

نام رمان: ساحل بهنامی (راز شامتوت)

نویسنده: راز_س

« نایس رمان »

www.niceroman.com

بترس از من

نویسنده: راز . س

niceroman.ir

فصل اول: ناامیدی

از خواب پریدم. از کابوس... به نظر می رسید از مرگ برگشته باشم. نگاهی به جای خالی کنار دستم انداختم. سکوت و آرامش اتاق را صدای حرکت پاندول ساعت می شکست. نشستم لب تخت. بند چراغ را کشیدم و اجازه دادم نور زرد لامپ کوچک، وارد اتاق شود. خانه نیامدنش اولین بار نبود. پی عقربه های ساعت چشم هایم را باریک کردم. به لطف تلاشم برای مطالعه چشم هایم ضعیف تر از قبل شده بودند.

باید در فرصتی به دادشان می رسیدم.

سعی کردم به خودم دلداری دهم. به ترس هایی که به تنهایی این ساعت از شب ختم می شد. به خودم وعده ی «کار دارد»، «سرش شلوغ است» داده و بلند شدم. رو فرشی های سبک را پا زده و در نیمه باز را

بازتر کردم. کار هر شبم بود. نیمه بازش می گذاشتم به امید آمدنش... که وقتی چفت در را می بست به صدایش چشم باز کنم. پذیرایی پنجاه متری را پشت سر گذاشته و از سه پله ای که به اتاق بزرگ آپارتمان ختم می شد، بالا رفتم.

در قفل شده ی سفید رنگ را آهسته باز کردم. خواب بود... در میان لحاف سیاه و سفید رو تختی اش و بین بالش های رنگی اش خواب بود. با دیدن لباس های پخش شده اش روی زمین وارد شدم. لباس ها را در زیر نوری که از بیرون به داخل می تابید، جمع کرده و روی صندلی سفید مقابل میز تحریرش

گذاشتم. کوسن را اندکی مرتب کردم. قبل از خروج مکثی کرده و موهای ریخته ی روی صورتش را هم کنار زدم. به تصویر دوست داشتنی اش با عینک و کلاه بالای تخت لبخندی زده و بیرون آمدم. شاید جای بابونه ای می توانست اندکی آرامم کند. تی بگ را در لیوان انداخته و با بیسکویت هایی که در کنارش قرار دادم، جلوی تلویزیون نشستم. شبکه ها را تا آخر رفتم...یکبار دیگر برگشتم. نگاهم به ساعت چوبی قد کرده در گوشه ی سالن رفت و برگشت. به شش نزدیک می شد. تا این ساعت می توانست

مشغول به کار باشد؟ با صدایی از بیرون ساختمان، به تردید برخاستم. تا

جلوی در خانه پیش رفته و نگاهم را از دوربین به

راهرو دوختم. مرد جوانی بود که در ورودی روبرویش را باز کرده و داخل شد. تا جایی که به خاطر داشتم کسی در پنت هاوس ساختمان زندگی نمی کرد. مسئله مبلغ بالای آن بود و فضای دوبلکسی که به نظرم می توانست بهترین انتخاب برای یک خانه ی باشکوه باشد، اما هنوز هم داشتن چنین خانه ای برایمان مقدور نبود. انتخابم ساده تر بود تا شاید زمان بیشتری را در خانه سپری کند، اما افسوس!...

سر جایم برگشته و همان جا روز را شروع کردم.

-مامان!

چشم هایم را گشوده و به دخترکم که سعی داشت از خواب بیدارم کند، خیره شدم.

-من دارم می رم. اینجا چرا خوابیدی؟ برو سر جات بخواب.

خودم را روی کاناپه بالا کشیدم. لباس هایش را برانداز کردم: کجا؟

-دانشگاه. ماگ روی میز را که برمی داشتم، پرسیدم: با این وضعیت که دو روز دیگه اخراجت می کنن. به نظرم بهتره مانتوت و عوض کنی. منم سریع صبحونه رو آماده می کنم بخور و برو! به سمت در رفت: همین خوبه میل ندارم.

در مقابل ورودی آشپزخانه ماندم. تنه‌ایم گذاشت و صدای بسته شدن در بود که به حرکت درم آورد.

ماگ را در ظرفشویی گذاشته و وارد اتاق شدم. در

مقابل آینه ی قدی دستی به شکم بالا آمده ام کشیدم.

شاید ورزش...! لباس های ورزشی را تن زده و حوله و ظرف آب را برداشتم. در آسانسور به موهای رنگ گرفته ام دستی کشیدم. باید تجدید رنگ می کردم. شاید این بار کمی روشن تر...

معمولا ساعت ورزشی را اعضای ساختمان از هشت به بعد استارت می زدند. ابتدای صبح را به تنهایی از سالن استفاده می کردم. به سمت سه تردمیل ردیف شده کنار هم، رفتم. صدایی از پشت سرم و حرکتی ناگهان متوقفم کرد. وحشت زده و ناگهانی پریدم و نگاهم روی مردی تقریبا خالی و درگیر با اسکوات هاک ثابت ماند. صدای وحشت زده ام به نظر آنقدر بلند بوده که به

گوشش رسیده و سرپایش کرده بود. آب دهانم را فرو دادم. جلوتر آمد: ترسوندمتون؟ دستم را از روی دل ام پایین کشیدم: من...

به یاد آوردم در باشگاه برج هستم و قطعا حضورش در ساختمان طبیعی نیست.

-شما؟

دستش را به سمتم دراز کرد: آراز ناطق... تازه اومدم به این ساختمون.

دستم را در دستش گذاشتم: فیروزه...! خوش اومدین.

دستش کاملاً گرم بود. انگشتانم فشرده شد. از حجم دردی که به دستم وارد شد بی اختیار

دهان باز کردم. لب هایم فاصله گرفت، بدون هیچ کلامی!

-ممنونم....

مکالمه ی بین ما به پایان رسیده بود اما... قصد رها کردن انگشتانم را نداشت.

دستم را به عقب کشیدم. دو خط عمودی در شروع

ابروهایش... بینی را به سمت پیشانی امتداد میدادند. خون با سرعت باور نکردنی توی رگ

هایم

جریان یافت. پشت پلک های افتاده و چشم های تیز شده اش، اکسیژن اطراف را برایم غیر

قابل بلع کرده بود. آدرنالین در چشم بر هم زدنی در وجودم تزریق

شد.

انگشتانم را با تمام قوا به سمت خود کشیدم.

در آخرین لحظه رهایم کرد. مطمئناً رهایم کرد... در

غیر این صورت من توانی در خود برای بیرون کشیدن دستم نمی دیدم.

ضرب بیس و بلند آهنگی که به ناگهان از بلندگوهای تعبیه شده در چهار طرف بلند شد، همچون شوکی بود که باز هم پاهایم را از زمین کند و تعادلم را گرفت.

قلبم به ناگه از جا کنده شد. دست هایی بودند که به زیر بازوانم آمدند. همان گرمای بیش از حد... سق

خشک شده ام را تر کرده و پاهایم را محکم به زمین چسباندم. برای عقب رفتن بود که تقلا کردم. برای دوری از ماهیچه های قوی دل ای که تقریباً در برم گرفته بودند و گرمای شان به قطع چندین درجه بالاتر از دست هایی بودند که به زیر بازوهایم چنگ زده بودند.

سرم را بالا کشیدم. صورتش... بدون لبخند... بدون اضطراب... آرام... فقط نگاه کردم. به چشم های فندقی... اما خیرگی شان... در قلبم جهنمی به پا کرد. موهای تنم راست شد. قلبم یک در هزار رفت و آمد.

رهایم کرد: خانم فیروزه؟!

هیچ به ذهنم نیامد. لبخند کمرنگ و بی جانی تقدیمش کردم. باید عقب می رفتم اما ایستادم و او قبل از من واکنش نشان داد: بفرمایید من مزاحم نمی شم. اگه بخواین می تونم ساعت دیگه ای رو برای ورزش انتخاب کنم. به تندی...

نه!

همین را گفتم. یک نه محکم و بدون مکث! یکبار جمجمه ی پراز سیاهی موها و ته ریشش را با

چشم هایی که عمیقا می سوزاندم، از بالا تا پایین کشید: بسیار خب!
لب پرس تخت نشست.

عقب رفتم. به سمت تردمیل. نگاهش نکردم اما تصاویر چند دقیقه ای... به نظر نمی رسید سن
و سال زیادی داشته باشد. شاید سی.
-خانم فیروزه!

پاهایم از حرکت ایستاد و تسمه به عقب کشیدم.
-مراقب باشین.

این بار نیازی به دست هایش که به سمتم دراز شد، نبود. خودم را با چنگ انداختن به دسته
نجات دادم. اما خراب کرده بودم.
مبهوت و مات... در یک قدمی ام...
سر برداشتم.

عقب رفت: خوشحالم حالتون خوبه.

به من نگاه می کرد. کاش این نگاه نبود. استرس به جانم افتاده بود. بیش از آن خجالت بود. با
صدای

خش داری گفتم: فکر کنم ضعف کردم. ابروهایش رفت بالا ...
چند میلی. لعنتی... گند زده

بودم.

-براتون چیزی بیارم میل کنین؟

میل؟ نه. قطعا فقط از جلوی چشم هایم گم شو.

خودم را بالا کشیده و سعی کردم سر پا باشم: یکم بشینم اینجا بهتر می شم... مطمئنا!

چندان اطمینانی به این حرف نداشتم... فقط دک کردنش را می خواستم و به نظر می رسید

حتی به این موضوع فکر نمی کند. پاهای ورزشکاری ام را کشیدم سمت نیمکت... نشستم.

چشم های درشت و تیزش را هنوز روی من نگه داشته بود.

چشم های بدون آرایشم را به سمت صورت برنزه و خیره اش چرخاندم: چیزی می خواستین

بگین؟ -حالتون بهتره؟

-بله!

صریح و بدون تعلل!

-استخر فعال نیست؟ سرم صد و هشتاد درجه ی کامل و نگاهم رفت پی

دری که به استخر ختم می شد. نفس عمیقی کشیدم: نیست... یعنی...

باز هم نگاهش کردم مرد جوان تازه وارد ساختمان را: کسی تو ساختمون ازش استفاده نمی

کنه برای همین!...

در شیشه ای مات شده ی پشت سرش باز شد و گیجانه وارد شد. در همان حین ورود با

دیدنش از حرکت باز ماند. دقیقا همین بود. مردان ساختمان اهل این فعالیت ها نبودند. باشگاه

تقریبا به خانم ها تعلق داشت و بهترین استفاده از آن می شد.

سه.

آشنایی کوتاهش با گیجانه، با خروجش از درهای شیشه ای به پایان رسید.

-فیروزه جون عجب همسایه ای... شنیده بودم پنت هاوس به یه مرد مجرد فروخته شده ولی...لب هایم را کشیدم.

جلوتر آمد و روی تسمه تردمیل که می رفت، ادامه داد: یعنی اون تعریفی که من شنیدم فکر می کردم باید سن و سال دارتر باشه.

کنجکاوای تحریک شده ام، زبانم را به کار انداخت:

مثلا؟

این بار چرخي به سرش داد و موهای تازه رنگ گرفته اش را به رخ کشید: وای شما که باید بهتر بدونین... اسم و رسم ناطق توی بازار ساختمون کم چیزی نیست.

متفکر ادامه داد: به نظرت عجیب نیست که یکی از ساختمون های خودش و برای زندگی انتخاب نکرده؟ از روی تردمیل پایین آمده و کنارم نشست. روی صفحه ی گوشی نام آراز ناطق را گوگل کرد.

-ببین... یه معمار عالی با چندین و چند پروژه موفق. وقتی ثروتی هم داشته باشه می تونه موفق تر باشه که آراز ناطق این برگ برنده رو داره.

سمیرا وارد شد: قضیه این راه اندازی استخر چیه؟

نزدیک ظهر...دنبال نگین که تازه از دانشگاه رسیده بود، راه افتادم: مگه همیشه نمی خواستی شنا کنی؟ خب...

استخر راه افتاده و همسایه جدید بدون نیاز به حمایت کسی این کار و کرده. می تونی بری شنا کنی.

خود را روی کاناپه پرت کرد: مامان من اون موقع پونزده سالم بود و الان هیچ علاقه ای به شنا کردن ندارم.

کوله اش را از روی شانه هایش کشیدم: فردا با من بیا باشگاه و ببینش.

سر از کوسن جدا کرد: مامان من نمی خوام ازدواج کنم... بابا بهم قول داده... شما که نمی خواین بزنین زیرش!

-می تونی بعد از ازدواجت بری... شاید اونم دلش بخواد با تو اونجا زندگی کنه.

با دلخوری گفت: من نمی خوام ازدواج کنم!...

صدایش تقریبا بالا رفته بود. ترجیح دادم به جای پیچیدن به پر و پایش سراغی از شیدا بگیرم. ساعتی بعد به دعوت شیدا برای مانیکور در سالن جدید پیشنهادی اش، راهی شدم. ماشین اسپرت زرد رنگ اضافه شده به پارکینگ برج

عجیب توی چشم بود. ماشین های پارک شده ارزش کمی نداشتند اما زرد قناری اضافه شده، یک سر و گردن بالاتر بودنش را هم به رخ می کشید. پشت فرمان نشستم. گرد و غبار نشسته روی داشبورد نیازش به کارواش را فریاد می زد. به حال زندگی ام پوزخندی تحویل دادم. روزهای گذشته ام در خانه گذشته بود. ذهنم روزهای خانه ماندنم را یاری نمی کرد. استارت زدم. اهمیتی هم نداشت. تاریخ و ساعت گم شده هم به کارم نمی آمد.

نگاهم در آینه مسیر خالی دنده عقب را نشانه رفت.

سر به زیر دنده عقب گرفتم.

صدای فریاد و برخورد شدیدی متوقفم کرد. وحشت زده به عقب برگشتم. خبری نبود قطعا...
نفس های به شمار افتاده ام... آینه ی خالی... ماشینی که به جایی برخورد نکرده بود. قطعا
برخورد کرده بود...

بیرون پریدم. زانوان لرزانم را به سختی صاف کردم.

دست به تنه ی آهنی چسبانده و چند قدم برداشتم. یک قدم دیگر... همان آشنا... اما نه این بار
بالای سرم...

نه برای بالا کشیدن سرم... درست زیر پایم. درست پشت ماشینم. دراز به دراز!- آخ!...

خودم را پرت کردم. سکندری خوردم و دستم بود که روی دل اش جای گرفت تا مانع از
فرودم شود.

چشم هایی که با ناله ای در چشم هایم گره خورد.

دهانم را باز کردم. نفس حبس شده در دل بیرون آمد. قلبم برخلاف ریه هایم تسریع پیدا
کرده بود.

چهره اش در هم رفت.

نگاه من از چشم های خیره اش فراری شده و به روی دستم که درست به روی قفسه ی دل
اش قرار گرفته بود، رفت. عقب کشیدم... دل اش آتش باشد و سوزان. تنم آرام نگرفته بود
که گداخته تر شده بود. ترس... به تند... عقب رفتم و او نالید: فیروزه خانم حواست
کجاست؟

صدای ناله وارش هم خش داشت. عمق داشت و من به سختی دهان باز کردم: ندیدمتون.
خندید. بین ناله ای که سر داد.

نیم خیز شدم: زنگ بزمن اورژانس!

قبل از جدا شدنم از زمین، بازویم کشیده شد. بازویم و من پرت شدم... بلند نشده پرت شدم
روی زمین وبه دل اش رسید... نه دستم... صورتم... خودم...
پرت شدم توی دل اش. درد داشت و زور؟!
-فقط کمکم کن بلند شم.

چشم دزدیدم از سنگینی نگاه... موهای بیرون ریخته ام از شال تابستانی سیاه را پشت گوش
زدم. دست های لرزانم را به زیر شانه هایش کشیدم: اگه جایی شکسته باشه...

مژگانم را به هم فشردم: نباید تکونی بخورین.

دستش روی دستم نشست: آرام باش.

برق ولتاژ قوی که لحظه ای از دستش وارد بدنم شد، کرختم کرد. دست هایم را عقب می
کشیدم که گفت:

جاییم نشکسته فیروزه خانم.

به صورتش نگاه کردم. هنوز هم دو خط عمودی بین ابروهایش برقرار بود... نگاه فندقی خیره
اش هم.

چشم هایم را فراری دادم. شانه هایش را با تمام قوا گرفتم. قبل از بلند کردنش انگشتانش به بازویم چنگ زد. همانا... رهایش کردم.

بازویم فشرده شد و او رها نشد. رها نشد چون

بازویم را محکم تر گرفت. اشک دویده به چشم هایم فرو نریخته کمکش کردم برای برخاستن. روی

پاهایش که می ایستاد، آستین های پیراهن مردانه اش را تا آرنج بالا کشید.

چهار.

لبانش لحظه ای خطی از خنده به خود گرفته و گفت:

من خوبم فکر کنم شما به جای من نیاز به اورژانس داشته باشی.

شال افتاده از سرم را روی موهایم انداختم: نه.

باز هم بدون مکث و به سرعت گفته بودم.

باید برم.

رفتم سمت ماشین... دستم به دستگیره رسیده، برگشتم: متاسفم.

هیچ نگفت. هیچ...

شیدا با دیدنم، هاج و واج پرسید: این چه وضعیه؟

شانه هایم را بالا انداختم: یه تصادف کوچیک داشتم. - چیزی شد؟ به بیژن خبر دادی؟

خودم را زدم به نشنیدن. نه اینکه نشنوم. نخواستم بشنوم و مجبور شوم توضیح دهم به بیثنی که نیست چه باید بگویم. گفتم همه چیز خوب است و نیازی به نگرانی نیست.

روبروی پارمیدا با ناخن های بلندش نشستم و شیدا با دیدن ناخن های بلند او اعلام کرد انتخابش همین مدل است. اما برای من نه... من ناخن های کوتاه و مرتب را ترجیح می دادم. یکی از همان رنگ های دلنشین ساده را انتخاب کردم.

برای شیدا از مرد جوان اضافه شده به ساختمان گفتم. از پنت هاوس به فروش رفته و او با شیطنت پرسید: خوش تیپه؟

قد بلند و قیافه مناسب با تیپ به روز و آن قناری خوابیده در پارکینگ می گفت پاسخم باید مثبت باشد و من شانه بالا انداختم: بد نیست.

طبق روال همیشه باید برای شیدا از استخر به راه افتاده و علاقه ام برای راهی کردن نگین به استخر می گفتم... ولی نگفتم. بحث را به موهای تازه رنگ

گرفته گیجانه کشاندم و موهایی که حس می کنم بهرنگ نیاز دارند... پارمیدای مشغول با ناخن هایم پیشنهاد یک رنگ موی جدید و به روز داشت.

بدم نمی آمد. حرف های زنانه مان تا نزدیکی شب ادامه داشت.

از شیدا که جدا می شدم... موهایم به رنگ چهارده سالگی ام درآمده بود. ناخن هایم بنفش آبی بود. یک یاسی کمرنگ.... لطیف.

آینه آسانسور برج مرا که نشان داد، لب گزیدم.

صورت‌م را کشیدم و فکر کردم باید به سن و سالم توجه می‌کردم. در این شکل شباهتی به مادر نگین بودن نداشتم. در اولین فرصت برای تغییر رنگ موهایم اقدام می‌کردم... هنوز گونه‌هایم را به سمت پایین می‌کشیدم برای چین افتادن که... درهای آسانسور باز شد.

در تیشرت هم‌رنگ ناخن‌هایم و شلوار سیاه‌رنگ، داخل شد.

چرخیده و کنارش که می‌ایستادم، به رسم ادب پرسیدم: بهترین؟ دست‌هایش را که به جیب شلوار می‌فرستاد،

زنجیرهای آویزان شده از دست راستش توجه‌م را جلب کرد. دو زنجیر با شکل متفاوت و ست شده...

رها... روی مچ و بیرون زده از جیب شلوار.

-بد بودم؟

لب‌هایم را به هم چسباندم. زبانی که بی‌موقع باز می‌شود. قبل از توضیح‌م برای تصادف صبح...

-خوبم. دردم فقط توی زانوی راستمه. ولی چیز مهمی نیست خانم فیروزه.

درها در طبقه آخر باز شدند. دستش را به سمت خروجی نشانه رفت. راه افتادم. خزیدم لب دیوار... بی‌سر و صدا سمت در رفتم.

روبرویم... درست همان روبرو و جلوی در ورودی پنت‌هاوس برج ایستاد.

در را باز کردم. باید تعارف می‌زدم برای ورودش؟

نه!

پا به خانه ام گذاشته و نفس حبس شده ام را رها

کردم.

-فیروزه خانم. سرم را کج کردم برای دیدنش. از لای در... به چشم

های فندقی...

-زیباتر شدی!

آب دهانم تا پشت دندان هایم، آمد و برگشت. شاید خیلی از مردها ندانند. حتی اگر جای

مادرشان

باشی... شنیدن این جمله از زبان یک مرد، می تواند دل را زیر و رو کند.

-خانم فیروزه.

در تمام سال های زندگی ام... فیروزه به اضافه خانم بود. به قول نگین در تمام روزهای مدرسه

رفتنش که می گفت فیروزه به اضافه خانم. نه خانم به اضافه فیروزه.

در را بستم. به روی او... اولین روز حضورش در این خانه و... پشت در برای خودم خط و نشان

کشیدم که چه حرف ها. جوان امروزیست خب... عادت دارند به تعریف از خانم ها. رسم ادب

را به جا می آورند.

نگین رنگ موهایم را دوست داشت. اما مثل او نگفت که زیباتر شده ام. گفت خوب است.

همین... تدارک شام می دیدم که شماره بیژن روی گوشی ام نمایان

شد. نه برای اینکه بخواهد از وضعیت خانه مطلع شود... فقط می خواست اطلاع دهد که برای سفر

کاری به کیش می رود. پیامک رسیده از طرفش همچنین اعلام کرده بود که پروازش یک ساعت دیگر است.

پنج.

بی اختیار در گوشی ساعت های پرواز به کیش را جستجو کردم و از نبود پروازی که از مقصد تهران به کیش می رفت، لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

نگین کنارم پای اجاق ایستاد و پرسید: شام چی

داریم؟

تکه ای از شامی ها را جدا کرده و به دهان که می گذاشت، این بار پرسید: بابا نمی یاد؟ - گفت داره برای سفر کاری میره کیش!

صندلی را عقب کشیده و نشست: تو هم باور کردی مادر ساده من. ساده بودن بد نیست. وقتی اجباری برای تحمل است،

باید ساده بود. از آن ساده ها که فکر کنند نمی فهمی.

که فکر کنند می توانند راحت باشند. شاید یک روز ساده بودن نمی خواستم اما در حال حاضر ساده بودن انتخاب بهتری بود. وقتی قرار بود دخترکم لبخند به لب داشته باشد، ساده بودن را ترجیح می دادم.

نه اینکه نفهمم... فقط میخواستم حرف های دیگران را ساده لوحانه باور کنم.

شامی ها را روی میز مقابلش گذاشتم. خیارشور و گوجه برش داده را کنارش چید و گفت: حالا که نیست بیا با هم جشن بگیریم. مثل همیشه...

سرویس لیوان های جدید را بیرون کشیده و روی میز چیدم.

دخترکم سس های مختلف را آورد و با هم نشستیم پای میز... در مورد برنامه جدیدی که برای آینده داشت گفت. از اینکه می خواست برندی را راه اندازی کند. برندی که متعلق به خودش باشد.

قبل از خواب... برای داستان دراماتیک زندگی ام لعنت فرستادم. روی تخت دراز کشیده و خیره به جای خالی بیژن آهی کشیدم. بی خوابی که به سرم زد، در ایوان ایستاده و به شهر خیره شدم.

-سرد و خشکه!

تکانی خوردم. صدای مردانه در این ساعت از شب

و...

دیدمش. نشسته روی صندلی... با یک کتاب و قهوه ای در مقابلش.

دو طرف پیراهنم را که می کشیدم تا یقه ام را از دیدش پنهان کنم، گفتم: گرمه هوا.

به بودنش عادت نداشتم. تمام مدتی را که پا به این خانه گذاشته بودم، ایوان متعلق به من بود و بس. در آخرین طبقه برج و در نقطه ای که دیدی به آن وجود نداشت و پنت هاوس خالی برج.

-هوا نه. تهران... خشک و سرده.

نگاهی به تهران انداختم. دوستش می داشتم. از همان کودکی تا به این لحظه...

-آب و هواش... همه چیزش!

عقلم نهیب می زد به داخل خانه برگردم اما پرسیدم:

قبلا تهران زندگی نمی کردی؟ - نه.

کوتاه و مختصر. یعنی علاقه ای به ادامه بحث ندارد.

سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم. خیلی خب...

یک قدم رفتم عقب تر... خودم را به سمت در شیشه ای که می کشاندم، لب هایم را دستور

دادم برای حرف زدن: شب بخیر!

مطمئنم یکجایی همان دورها، صدایش را شنیدم که گفت: خانم فیروزه...

اما برای شنیدنش نایستادم.

روز بعد...

حالم خوب بود.

حال خوبم را با رفتن به باشگاه و خستگی همراه نکردم. کتاب به دست روی تخت دراز کشیدم. به تصویر سیاه رنگ با دو نردبان و کودک آویزان از آن چشم دوختم... یک تصویر با چشم اندازی عمودی.

قرار گرفتن کودک روی نردبان ها... آرمان های رمانتیک! سرگردانی انسان. ناتوانی و ضعف...

تنهایی در عمق تاریکی! به نام الف حک شده زیر نام نقاش خیره شدم... کتاب تصویری از نقاشی هایش بود. همان سبک مورد علاقه... شاید با شخصیتی

دوست داشتنی. دخترکی نشسته در اتاقی کوچک... با دیدی عمیق به نقاشی ها.

نگین با خنده صدایم زد. چشم گشودم و دخترکم پتو را که روی دل ام بالا می آورد، زمزمه کرد: بخواب

مامان.

نگاهم پی کتاب دوست داشتنی ام رفت. نگین روی پا تختی گذاشتش... خودم را غرق در لحاف بزرگ کردم.

سر و صدای بلند شده از آشپزخانه بیدارم کرد.

.

شش.

در نیمه باز اتاق را باز کردم. موهایم را با انگشت شانه زدم و در چهارچوب در ایستادم. نگین و همراه دخترک آشنا مشغول آشپزی یافتم. دخترک برگشت...

-وای فیروزه جون چه خوشگل شدین.

نگین با افتخار دل سپر کرد: دیدی گفتم. لبخندی به رویشان تقدیم کردم: چیکار می کنین دختر؟

سمانه کاسه ای روی میز گذاشت: می خواستیم حالا که شما خوابین ناهار درست کنیم. ولی انگار صدامون بیدارتون کرد.

-حسابی گر سمنه. بهتره عجله کنید.

تنم را زیر آب شستم. برای از بین رفتن اثرات خواب.

موهای سیاه شده ام را شانه زدم و جمله ای در ذهنم

تکرار کرد زیباتر شده ام. باید برای تغییر دادنش می رفتم اما...

برس را روی تارهایش کشیدم. شاید همینطور... بد

نباشد.

سمانه سیخ های چوبی را از تابه بیرون کشید. نگین شمع روشن کرد و من در بالای میز به

انتظار نشستم. به جای خالی بیژن در سر میز نگاه کردم.

شاید باید از سمانه می پرسیدم بیژن را چند بار دیده است. دلم از پاسخی که ممکن بود به زبان بیاورد،

لرزید. مثلاً کمتر از شمارش انگشتان دستش. حال خوبی بود.

وقتی سمانه تکه ترشی را به دهان

گذاشت و گفت: نگین بازم پیشنهادم سر جاشه. بیا مامانامون و عوض کنیم.
لبخند... همراه با آهی که نکشیده خفه اش کردم.
-می خوام تولد بگیرم شما هم دعوتین فیروزه
جون...

نگین لب ورچید: بازم از اون تولدا؟! که همه کاراش قراره بیفته گردن من؟
دست روی دست دخترم گذاشتم: منم کمک می کنم.
سمانه برخاست و بازوانش را به گردنم پیچید.

راهی شدن سمانه، نگین را به اتاقش کشاند. برای وقت گذرانی درگیر سریال شدم. سریالی که
جذابیتی برایم نداشت. با خودم فکر کردم ممکن است آدمی تغییر کند؟ مثلاً بیژن یک روز به
خانه بیاید. با هم بنشینیم پای سریال دیدن. از همان ها که سمانه
گفت... از دلیل رفتنش... سریالی که باید خانوادگی و
با هم تماشا کنند. برنامه آخر هفته هایی که داشتند. از همان روزهای مهد رفتن نگین... به این
برنامه

خانوادگی سمانه حسادت می کردم. شاید نگین هم...
که به زبان نمی آورد.

پیامک از راه رسیده از ورود عضو جدید ساختمان به گروه مدیریت اطلاع می داد.

گوشی را به روی میز پرت می کردم که پیام بلند بالایش از راه رسید. بعد تشکرات جهت عضویت و همینطور نظم حاکم بر ساختمان، درخواست داشت استخر را که مورد استفاده سایرین نیست به صورت اختصاصی اجاره کند. هر چند نیازی به این کار هم نبود. استخر ساختمان فقط بخاطر حضورش فعال شده بود. نگینی که همیشه به شنا علاقه داشت هم دیگر تمایلی به آن نداشت.

بعد از ظهر را مقابل تلویزیون دراز کشیدم. از خودم پرسیدم چرا انسانی نیستم که وقتی برای فکر کردن نداشته باشد. جوابش ساده است... نمی دانم. در این سن حس پیری و فرسودگی می کنم. دیدن زن هم سن و سالم توی سریال که به تازگی درگیر روزهای نامزدی شده است، حسادتم را زنده کرد. روزهایم شاد است.

اما همچنان غمگین. کلافه از

سریالی که باعث می شد خودم را برای ازدواج در هفده سالگی لعنت کنم، تمام محتوای یخچال را بیرون کشیدم. برای نگین تدارک آب سیب دیدم. بیژن آب پرتقال دوست داشت. شاید سفر کیش امروز به پایان می رسید... پارچ آب پرتقال را هم در یخچال گذاشتم. آب سیب را همراه شیرینی برای نگین بردم. قربان صدقه ام رفت. لب تختش نشسته و اجازه دادم از تدارکات مهمانی سمانه بگوید.

آب پرتقال تدارک دیده ام برای بیژن اما همانطور در یخچال ماند. روز بعد با بیرون رفتن نگین، از خانه بیرون زدم... باید در طول روز تدارک خریدهای خانه را می دیدم. نگین هم قرار بود بعد از ظهر را همراهی کند.

گیجانه با سوئیچی که در دست تاب می داد، پا به آسانسور گذاشت: چطوری فیروزه جون؟ از گوشه چشم سوئیچش را برانداز کرده و لبخند زدم: ممنون عزیزم. تو چطوری؟ دخترا چطورن؟ - گذاشتمشون پیش مامان... دو روزی اونجا باشن

تا یکم خستگی در کنم. با عتی تصمیم گرفتیم بریمبرای خودمون دو روزی شمال... گفتم تا کارش تموم بشه خریدامون و بکنم.

برایم همیشه سوال بود، گیجانه نام زیبایی عطا را چرا عتی می نامد؟

-تو کجا میری فیروزه جون. دو روزه ماشین آقا بیژن و نمی بینم.

هم من می دانستم، هم گیجانه که خانه نیامدن های بیژن چه ماجرای در پس خود نگه داشته است.

اما...

گفتم: رفته کیش عزیزم. برای سفر کاری.

بازویم را نوازش کرد: ولی من جات باشم تنهانش نمیزارم فیروزه جان. دخترت هم دیگه بزرگ شده. با همسرت این سفرای کاری رو برو. مخصوصا آقا بیژن که بر و رویی ام داره.

ورودمان به پارکینگ همراه بود با زرد قناری که از در پارکینگ بیرون می رفت.

گیجانه لب ورچید: خدایی موندم شوهر من صبح تا شب سرکاره نصف همین آقا درآمد نداره. آخه مشکل کجاست؟ خندیدم: شما که زندگیتون بد نیست گیجانه جان.

شاید

این آقا هم از خونه مشغول کار هست. ما که نمی دونیم... سه تا دسته گل داری. من برم...

هفت.

مختصر خداحافظی از گیجانه، اجازه داد به سمت مرکز خرید برانم. چرخ دستی را بیرون آورده و راه افتادم. فروشگاه برایم خاص بود. چون جایی برای من بی کار داشت. جایی برای من که زمان را از دست دهم. وقت هایی که در خانه کسی نبود. وقت هایی که حس می کردم دیوارهای خانه به هیولاهایی بدل خواهند شد تا مرا ببلعند، راه می افتادم سمت فروشگاه... سبد خرید می شد یار خریدهایم و با هم جلوی تک تک غرفه ها می ایستادیم. تک تک برندها و محصولات را بررسی می کردیم و قدم می زدیم. این همراهی به جایی می رسید که رسیدنم به خانه همانا و خستگی و خواب و آسودگی شبانه همانا... روز بعد هم به مرتب کردن خریدها می گذشت و من تا دوروزی درگیر بودم. یک روز هم برای خرید سبزیجات می رفتم... سبزی ها را در جایش مرتب می کردم و از پخت و پز لذت می بردم. برنامه ی جا گرفته برای نبودن های بیژن.

-خسته نباشی!

با من نبود. این صدای نزدیک به من مردانه پشت سرم، قطعاً نمی توانست مرا مخاطب قرار داده باشد.

-خانم فیروزه!

روی پاشنه پا چرخیدم.

قبل از برخورد دست هایم به صورتش، همزمان هم سبد خرید جان گرفته برای راهی شدن را گرفت و هم بازویم را اسیر کرد.

-مراقب باش.

قدمی به عقب برداشتم. فقط همین را کم داشتم. چند برخورد و هر کدام به نحوی دست و پا چلفتی به نظر رسیده بودم. لبخندی به رویش زدم: اینجا...؟! اشاره ای به سبد خرید پشت سرش زد: برای خونه باید خرید کرد.

به محتوای سبد خریدش نگاه کردم. - ترسوندمتون؟ دست هایم را بند سبد خرید کردم: اعضای ساختمون از فروشگاه نزدیک خونه خرید می کنن. انتظار نداشتم کسی رو اینجا ببینم. دست روی سبد خرید گذاشت: اجازه بفرمایید.

با هر دست یکی از سبدهای خرید را گرفت. دست هایم را از روی دسته سبد خرید جدا کردم و گفتم:

اینجا بیشتر به علایق من می خوره.

مقابل یخچال های نوشیدنی از حرکت ایستادم. ایستاد و گفتم: حضورم توی بالکن آزارتون میده؟ نوشیدنی های مورد علاقه نگین را که در سبد می چیدم، سری به نفی تکان دادم: اینطور نیست.

-وقتی رفتین فکر کردم آرامشتون و مکدر کردم.

اگه اینطوره...

دست روی شیر عسل گذاشتم و او آب پرتقال انتخاب کرد.

-مشکلی نیست. فقط از حضورتون جا خوردم.

بذارین پای مدت طولانی که هیچکس پا به بالکن خونه نمیداشت. اشاره ای به شیر عسل زد:

خاطر من هست مادرم

همیشه درست می کرد.

نگاهش کردم و ادامه داد: بچه که بودم از دنیا رفت.

-متاسفم.

لبخندی که در سکوت تقدیم کرد، ادامه دادم: ولی دختر من شیر عسل های حاضری رو

بیشتر دوست داره. نه شیر عسلی که من درست می کنم.

-چرا؟ شیر عسلی که شما درست می کنید خوشمزه نیست؟

خجل و متعجب جواب دادم: نمی دونم. شاید...

-پس لازم شد یبار امتحان کنم ببینم مشکل از

کجاست. من اصلا از مزه این شیر عسل ها خوشم نمی یاد. دست ساز سفارشی رو ترجیح میدم.

نفسم را با آرامش فوت کردم. اگر با نگین ازدواج می کرد می توانست پسر من باشد. برایش هر

روز شیر عسل سفارشی درست می کردم. به هر شکلی بود بهترین شیر عسل را تهیه می کردم.

-امروز فرصتی پیش اومد با نگین جان ملاقات کنم. یک تای ابرویم را بالا کشیدم و او با

جدیت گفت:

خودشون گفتن اینطوری صداشون کنم.

-بله.

واقعا هیچ کلمه ی دیگری در ذهنم برای پاسخ به این جمله نداشتم. اما همین پسوند یعنی نگین همچین بدنش نیامده بود. یعنی می توانستم به اینکه پسرم باشد امیدوار شوم. چرخ را حرکت دادم و نگاهم روی مردی که دقایقی پیش آن سوی سالن تماشا می کرد، ثابت ماند. با اخم های در هم چشم گرفته و گوشه شالم را بیشتر کشیدم. از نگاه های سنگین بیزار بودم.

-مشکلی پیش اومده؟

به تندی نگاهم را به چشم های فندقی دادم: نه.

بریم...

راه افتادم قبل از او... چرخ ها را به حرکت در آورده و گفتم: پس نگین جان شیرعسل دوست دارن.

با اطمینان گفتم: آب سیب و به آب پرتقال ترجیح میده. شیرینی رو از ترشی بیشتر دوست داره.. هشت

در سکوت کنارم قدم برمی داشت. سنگینی نگاهش ادامه داشت.

-تو این موارد شبیه همسرمه. به من نرفته...

-از این موضوع دلخورین؟

شانه ای بالا انداختم: نه .یعنی... انتخاب با من نبوده بتونم بگم ناراحتم یا خوشحال. بهش توجهی نکردم.

-خب اگه مهم می بود چی؟ دوست داشتنی نگین جان شبیهت باشه؟

مقابل قفسه شوینده ها ایستاده و به شامپوهای مختلف که خیره می شدم ،یاد آوردم نگین موهایی از جنس موهای بیژن دارد. رنگ موهای خرمایی بیژن را به ارث برده و چشم های آشنای بیژن را...

تکیه اش را به قفسه داد. به تندی واکنش نشان دادم: می افته.

-سنگینیم و روش نیانداختم. نگران نباش خانم فیروزه.بی اختیار لب هایم به خنده باز شد.
-خب؟

لبم را گاز گرفتم: حالا که فکر می کنم نگین هیچی از من به ارث نبرده که بخوام فکر کنم چرا ذائقه غذاییش شبیهم نیست.
-اینطوری که خیلی بده.

متفکر صورتم را زیر نظر گرفت. خیرگی نگاهش دقیق بود. چشم های صافش زیر پشت پلک های افتاده به صورتم دوخته شده بود. تک سرفه ای زدم بلکه این نگاه فراری شود. شامپوی مورد نیاز نگین و خودم را در سبد خرید قرار دادم و بالاخره با سر برداشتم، با تاکید گفتم: حق با شماست. نگین جان متاسفانه چیزی از شما به ارث نبردن.
بی اختیار بغض کردم.

-ولی شاید بچه بعدیتون اینطور نباشه.

اخم شیرینی کردم و رو گرداندم. از همان حرف هایی بود که...

-خانم فیروزه... از این طرف لطفا. به طرفش برگشتم و او با دست اشاره زد. نگاهم به

همان مرد افتاد که او سعی داشت در مقابل دیدش بایستد. دستش را به سمت یخچال های
لبنیات گرفت: بفرمایید.

راه افتادم. هم قدم با من گفت: شما شنا دوست ندارین؟ -شنا؟

متفکر گفتم: اهلش نیستم. نگین که بچه بود می بردمش کلاس شنا خیلی علاقه داشت. اما
خودم میشه گفت تجربه ای ازش ندارم.

یک قدم جلوتر برداشت و به طرفم برگشت. بین ماست ها به دنبال ماست یونانی بودم و گفت:
یعنی هیچوقت شنا نکردین؟ بالاخره یافتمش: چیز عجیبیه؟

این بار کف دستش را روی درب یخچال چسبانده و سنگینی اش را روی آن انداخت: عجیبه.

-از نظر من نه خیلی... هیچوقت مهم نبوده این موضوع. عقب کشیدم و پرسید: چیز دیگه ای
نمی خواین؟ بهتره بریم.

نگاهم رفت روی مرد میانسال که هنوز هم دنبالم می آمد. لبم را به دندان گزیدم: نه بریم.
اشاره زد جلوتر قدم بردارم و به دنبالم سبدها را هل داد. هنوز هم سعی داشت همراهم باشد.
به سرعت قدم هایم افزودم... قرار نبود جلوتر از من پیش رود.

تصمیم داشت پشت سرم بیاید. شاید متوجه مرد شده بود... شاید هم فقط همه چیز همینطور
بود. من به این مراقبت ها عادت نداشتم. بیژن را تا می شناختم گوشه اش بود و گوشه اش...

گوشی تلفن را می گرفت دستش و صحبت می کرد. همیشه جلوتر از من قدم برمی داشت تا هر چه سریعتر به خانه برگردد.

-خانم فیروزه...

تکرارش ناخودآگاه لبخند به لبم آورد. به شنیدنش خو می گرفتم و حس آرامشی در وجودم زنده می شد.

مقابل صندوق چرخیده و نگاهش کردم. ته ریش پیدا شده به صورتش می آمد. از خشم چهره اش کم می

کرد و به مانند پسرک های دوست داشتنی می شد. داشتن چنین پسری می توانست آرزو باشد. همینقدر حامی!...

-برمی گردی خونه؟

-یه دوری می زنم. ناهار میخورم تا نگین تماس

بگیره. با هم برای خرید می ریم.

-اشکالی نداره اگه بخوام ناهار و همراهم باشید؟ تا نگین جان تشریف بیاره.

شاید میخواست نگین را ببیند. بهتر از این هم می شد؟ می توانست ملاقاتی با نگین داشته باشد. هم صحبتی شان با نگین ادامه دار که می شد ممکن بود به جاهای خوبی هم برسد.

برخلاف انتظارم... انتخاب را به عهده من گذاشت. نه از بین فست فودهای همیشه انتخابی نگین...

پیشنهادش رستورانی با فضای سنتی بود. دیوارهای آجری و آینه کاری شده با مبلمانی از نقاشی های مینیاتوری! صندلی را که عقب می کشید، گفت: امیدوارم از غذاهای سنتی بدتون نیاد.

-دلم برای همچین رستورانی لَک زده بود. حقیقت را به زبان آوردم. به نظر بیژن چنین رستوران هایی باعث افت پرستیژش بود و از نظر نگین فست فود انتخاب مناسب تری... روبرویم نشست: خوبه.

نه.

کسی که برای ارائه منو آمد دختری با بلوز آبی و دامن چین دار بود. جلیقه ای با یراق های طلایی و شال توری سرش با یراق های طلایی ست جلیقه اش شده بود.

با خوشحالی دستم را به سمت منو دراز کردم. دختر

لبخند مهربانش را تقدیم کرد. شاید باید تدارک چنین لباس هایی را برای نگینم هم می دیدم.

منتظر پرسید: خب؟ چی سفارش می دی خانم؟ نگاهم از منو به سمت چشم های فندقی رفت. این جمله... با این پسوند؟ بی ادبی نبود که بخواهم

اعتراضی کنم. یک خانم متشخصانه به پایان جمله اش افزوده بود. لبم را به دندان کشیده و با نفس

عمیقی به سمت دختر جوان برگشتم: خورشت ساک با شامی پلو!...

با مکثی افزودم: میرزا قاسمی.

به سمت او برگشت!...

منو را زمین گذاشتم. دست هایش را به هم گره زده و به سمتم خم شد: ترش دوست داری درسته؟

با لبخند تایید کردم.

سر برداشت: اردک محلی داشتن با سیر و انار...

دختر تایید کرد: همینطوره... ملس و ترشه. بیارم خدمتتون؟
-مننون میشم.

شله قرمه را به همراه سالاد و نوشیدنی سفارش داد.

پرسیدم: زیاد می یای اینجا؟

-میشه گفت بله.

-بخاطر غذاهای شمالی؟

-شمالی ام... مازندرانی. لبخندی زدم. آب و هوایش باب میل بود و بیژن از آن

متنفر. ماه عسلمان را در آنجا گذرانده بودیم و بیژن عقیده داشت باید یک ماه عسل دیگر این بار باب میلش تدارک ببینیم. بعد از بیست و دو سال هنوز هم تدارک ماه عسل دیده نشده بود.

-جای قشنگیه. دوست داشتنی و خوش آب و هوا...

-خوشحال میشم موقع اومدن به منم سری بزنیند. از هم صحبتی با شما و نگین جان لذت می برم.

-ما خیلی اهل سفر نیستیم. همسرم معمولا سفر کاریه و فرصتی برای سفر پیش نمی یاد. مرد جوانی با پیش غذا و نوشیدنی از راه رسید.

-در حال ساخت ویلایی هستیم. بعد از اتمام حتما از شما و نگین جان دعوت می کنم. این حجم از فروتنی اش برایم جذاب بود. حضورش شاید می توانست جای خالی مردانه را برای من و

نگین پر کند. من پسری داشتم که چنین فروتن و خوش اخلاق می بود و نگین می توانست در کنار چنین مردی خوشبخت باشد. غذا خوردنش وقتی هر لقمه را کوچک و مرتب به دهان می گذاشت شباهتی

به سبک غذا خوردن بیژن نداشت. رعایت احترام وادبش هم همینطور... گوشی را در گوشه ای ترین

نقطه میز قرارداده و هیچ تلاشی برای چشم گرفتن از من و وقت گذرانی با آن نمی کرد. برایم مثل روز روشن بود این مرد خوب می داند چطور باید احترام را با احترام گذاشتن بدست آورد.

به این می اندیشیدم در مقابلم نه پسر جوانی شاید سی ساله که مردی شصت و اند ساله با تفکراتی درست و فیلسوفانه نشسته است. نگاهم به روی آینه های به کار رفته در معماری بین

آجرها چرخید. رنگ های به کار رفته در بین نقاشی های مینیاتوری حک شده به روی دیوارها...

-اولین بنایی که توی ایران آینه کاری شد دیوان خونه کریم خان زند بود که بعدها بعد از ویران شدن آینه ها برای بازسازی دارالاماره به تهران آورده شدن.

انگشت اشاره اش را به نقطه ای گرفت: اون و ببینید. همون جایی که آینه ها تقریبا به هم پیچیده شدن تا یه شکل گرد و شکل بدن. بهشون میگن گره سازی. در آستانه چهل سالگی... برای اولین بار از گذر زمان شاکی شدم. از اردک ترش لذیذ گوشت شده به تنم تا میرزا قاسمی که با وجود توضیحاتش در مورد گره های بین آینه ها و تحلیل فضای رستوران، بی اندازه خوشمزه به نظر رسیده بود.

دختر کم با تماسی، درس را بهانه ای برای نیامدنش کرد. با لبخندی پذیرفتم. پذیرفتم وقتی می دانستم نگین من اهل درس خواندن در این ساعت از روز نیست.

-مشکلی پیش اومده خانم فیروزه؟

پاسخم نه کوتاهی بود که افزودم: برای نگین مشکلی پیش اومده امروز نمی تونه همراهیم کنه.

ده.

-اجازه بدی من همراهی می کنم.

هم صحبتی شیرین چنان شیفته ام کرد که نه به زبان نیاورم. همراهی اش در یک ظهر آفتابی سوزان وقتی به نوشابه ای از دست فروش تره بار مهمانم می کرد، چنان دلنشین بود که نتوانم رد کنم.

بطری نوشابه را که به طرفم می گرفت، گفت:

متأسفانه هر چیزی با کیفیت بالا اینجا پیدا نمیشه. اگه راحت نیستی برم از بیرون تهیه کنم.

دست هایم را به دور بطری حصار زدم: همین خوبه.

عینک پیدا شده از ته کیفم را به چشم گذاشتم. در کنارش به خود نگاه کردم. برای خرید تک تک سبزیجات وقت صرف می کردم و غرغره های نگین و بیژن بلند می شد اما او... به اندازه زیر و رو کردن تک تک خیارهای وقت صرف سوا کردن خیار کرد.

هویج و پیاز هم همینطور... حتی فلفل های ریز هم از این وسواسش در امان نماندند.

تک تک سبزیجات را بو کشید و خندید: از بوی سبزیجات خوشم می یاد.

لبخند را به رویش پاشیدم. شاید باید پسری می داشتم. پسری که همراهم به تره بار بیاید.

مفصل آداب معاشرت بداند و دستکش یکبار مصرف را از

فروشنده برای دست های من طلب کند. کیسه های خریدم را بلند کرده و توضیح دهد چیزی از پخت نمی داند اما در خرید رو دست ندارد.

چقدر زندگی در حضورش گرم می شد. همچون خانه

ای گرم.

بسیار ساده با جا دادن خریده ها در ماشین، پرسید:

بریم بازار پارچه فروش ها؟

دلم خانه نخواست. دلم با خورشید در حال غروب به فکر خانه و شامی که به زودی باید تدارک می شد، ترسی به خود راه نداد.

کنارش راه افتادم.

با دست های فرو برده در جیب شلوار پارچه ای، مقابل پارچه های چیده شده در کنار هم ایستاد.

-چه پارچه ای می خوای؟

ن را از پایان جمله ام حذف کردم. نه بعد از روزی که با او گذرانده و به جای پسر م راهش داده بودم.

-پارچه های رنگی.

با تعجب نگاهش کردم. نگاهش از همان گوشه ها به صورتم دوخته شده و

وارد فروشگاه شد. رنگ های مختلف پارچه را به فروشنده نشان داد: از هر کدوم یک متر!

حجم زیاد پارچه ها و رنگ های مختلف... نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم.

-این همه پارچه...؟!

به چشم هایم زل زد. اثری از هیچ نرمشی برای پاسخ به سوالم نبود.

نزدیک تر شده و با آرام ترین صدای ممکن پرسیدم:

این مقدار پارچه با این حجم رنگ؟ کاربردی هم دارن؟

سرش را خم کرد. تا رسیدن به گوشم... آب دهانم را فرو دادم برای عقب رفتن و او قبل از آن گفت: فقط اگر بخواهی می شود در آن مثل کسی که دارد می رقصد چرخید.

زود برنگشتم به خانه. خریده‌ها را مقابل در خانه گذاشته و خدانگهدار به لب راند. نه اجازه آوردنشان تا آشپزخانه را گرفت و نه سوالی پرسید. خریدهایش را برداشت و همان مقابل در خانه اش گفت: سپاس گزارم خانم فیروزه. مثل خانم های خوب کیسه ها را در آشپزخانه قرار دادم. مثل کسی که من نبودم، پیش روی آینه... لبخند زدم و زیر لب تکرار کردم: سپاس گزارم خانم فیروزه.

نگین را به یکی از پیتزاهای مورد علاقه اش مهمان کردم و از اردک سیر و انار فوق العاده کلامی به زبان نیاوردم. به آینه هایی با گره چینی در آشپزخانه ام فکر کردم و نگین در حین برخاستن از پای میز شام، گفت: این پسر همسایه عجب تیکه ایه!

بعد از سه روز...

آمد.

کتش را که در سبد رخت چرک ها پرت می کرد، گفت: خیلی خسته ام.

پتو را تا روی دل ام بالا آورده و پرسیدم: کارت حل شد؟

نگاه دزدید: آره با بدبختی... سه روز درگیرمون کرد تا تونستیم به نتیجه برسیم. حالا خدا رو شکر حل شده. همین مهم بود. قرارداد و بستیم تا بعد... گوشه لبم را بالا کشید.
پا به حمام که می گذاشت، برگشت. گوشی اش را خاموش کرده و به روی پا تختی پرت کرد.

رویم را از گوشی خاموش شده گرفتم. نیازی بود بخواهم از محتوایش سر در بیاورم؟! .

. یازده

موهایم را به عقب فرستاده و کتاب را ورق زدم.

-فیروزه...

صدایش از حمام برخاسته بود. کتاب را بستم و سرش را از لای در بیرون کشید: آب چرا سرده؟

به سمت آشپزخانه به راه افتادم: نمی دونم. الان نگاه می کنم.

دما را که افزایش می دادم، به اتاق برگشتم. این بار دراز کشیده و پتو را تا گلویم بالا آوردم. خیره به

گوشی موبایل بیژن، تلاشم برای خواب بود. دقایقی بعد، پیچیده در حوله خاکستری گفت: دستت درد نکنه حوله قبلیه خراب شده بود.

هیچ نگفتم.

پتو را کنار زده و کنارم جا گرفت. به سمتم پیچیده و دستش را به روی بازویم گذاشت: این سه روز خبری هست؟

چشم بسته پاسخ دادم: نه.

-شهریه نگین و زدم به حسابت. خودت پرداخت کن. موجودی سپرده ات هم افزایش دادم.
یه سر به بانک بزن، فتاحی گفت لازمه خودت باشی امضا بزنی. هفته دیگه ده روزی نیستم

میرم ترکیه. چیزی لازم داری؟

-ممنون. چیزی لازم ندارم.

-هرمز می گفت همسایه جدید اومده طبقه بالا.

-همینطوره.

-آدمای خوبی ان؟

غلطی زده و این بار به سمتش برگشتم. نیم رخش را

زیر نظر گرفتم: بد به نظر نمی رسه. پاهایش را به روی هم انداخت: خوبه باز. حوصله

دردسر ندارم. شما دو تا تنها میمونین فردا دردسر میشه.

آدم فمنیستی نبودم اما... به اعتمادش به خودم و

نگین نیاز داشتم. بدون کوچکترین خطایی رفته و آمده بودم. تلاشم برای بی سر و صدا بودن و

دوری از دردسر بود. من با کوچکترین مشکلی در زندگی ام وحشت می کردم و او از دردسری

که ممکن بود برایش پیش بیاید می گفت.

چشم هایم را بستم. خواب بودن با وجود حضور بیژن در خانه انتخاب مناسب تری بود اگر

صبحم را با فرو رفتن سرش در گردنم شروع نمی کردم. دستش را بین موهایم کشیده و

غرغری کرد: موهات می ریزه؟ نه به تیره تر شدنشان توجهی کرد و نه به بلندی و مرتب

بودنشان... بین خواب و بیداری دست روی دل اش گذاشتم: صبحونه نمی خوری؟

پتو را کنار زده و برخاست: نه. یه چیزی شرکت می خورم. یه دکتر برو برای این ریختن موهاات اینطوری ضد حال نز نه. آخرین باری که دکتر بودم، گفته بود... خانم محترم استرس نه. نگرانی نه. افکار بیهوده نه. عصبانیت نه.

بیژن از خانه بیرون زد و برخاستم. در بالکن ایستاده و هوای صبحگاهی تهران را به ریه هایم فرستادم.

-صبح بخیر خانم فیروزه.

-فکر نمی کردم الان بیدار باشی.

دست هایش را بالای سر برد: پس بازم بد موقع اومدم اینجا.
-اینطور نیست.

دو طرف رو بدشامبر را به هم نزدیک تر کردم. جلوتر قدم برداشته و دست هایش را لبه دیوارک شیشه ای گذاشت: اگه مشکلی هست می تونم از بالکن طبقه بالا استفاده کنم. نهی کردم و گفت: پس با اجازه...

من نیم ساعتی شنا کنم و شما از هوا لذت ببر.

قبل از ورودش به خانه اش دهان باز کردم: صبحونه رو با من و دخترم می خوری؟

دست به دیوار تنش را عقب کشید: با شما؟ قرار بود ناهاری را که مهمانم کرده بود جبران کنم.

یک صبحانه خانگی می توانست جبرانی برایش باشد.

شاید... حالا این بار تلاشم را می کردم.

-پس من یک ساعت دیگه مزاحم میشم.

لبخند زدم و او وارد خانه اش شد. به سرعت راه

افتادم... در اتاق نگین را باز کردم و به نگین غرق در خواب گفتم: برای صبحونه همسایه رو

دعوت

کردم.

پتو را روی سرش کشید: خب...

پرده کنار زدم برای دویدن نور در داخل اتاقش: نگین جان ماما می خوام صبحونه درست

کنم. از آقای همسایه هم دعوت کردم باهامون صبحونه بخوره.

پاشو دست و صورتت و بشور بیا.

-باشه.

پذیرفتنش را هم انداخت سمت آشپزخانه. تخم مرغ ها را برای نیمرو روی میز چیدم. شاید کمی املت... با این فکر گوجه فرنگی ها را در میکسر ریختم. نان ها را از فریزر بیرون آوردم.

ترتیب دادن شیر عسل داغ هم برای تشکر روزی که به او مدیون بودم، دقایقی از وقتم را

گرفت. به سمت در راه افتادم و در آینه کنسول موهای ریخته

روی شانه ام را چنگ زده و با کش روی مچم جمع کردم. آن ها را بالای سرم که می فرستادم،

در را به رویش گشودم.

تصویری از نان سنگکی پیش رویم بود. یک نان سنگک مثلثی بزرگ که با پایین کشیده شدن چشم های فندقی را به نگاهم پیوند زد.

-سلام...

-خوش اومدی.

از جلوی در فاصله گرفتم: بفرمایید.

سنگک را به سمتم گرفت: فکر کردم این اطراف خبری از نون تازه نیست. چی بهتر از اینکه یه صبحونه با نون تازه همراه باشه.

.
دوازده

داغی نان و بویی که در خانه ام پیچید، زندگی بود.

قلبی که می تپید... نفس هایی که زنده بودند. حسخوبی که مرا بلعید و زندگی را واضح و روشن به تصویر کشید.

با نگاهی به اطراف، گفت: باید اعتراف کنم سلیقه شما قابل ستایشه.

پشت میز که می نشست، گفت: فکر می کردم نگین جان هم حضور دارن.

لیوان شیر عسل را پیش رویش گذاشتم: خوابیده.

بین دوست داری.

-کمکی نیاز هست؟

فنجان های چای تازه دم را هم روی میز گذاشتم: نون سنگک با چای شیرین و تازه دم می چسبه.

سرش را خم کرده و بو کشید.

-بوی خوبی داره؟

چشم گشوده و به نگاهم زل زد: بوی زندگی... بویی که باعث میشه نتونی ترکش کنی و بری. اینطور نیست؟

شانه بالا انداختم: نمی دونم.

نگاهش کنجکاو شد. - راستش و بخوای تا به امروز توی زندگیم چیزی رو ترک نکردم.

-حتی کسایی که آزارتون میدن؟

بحثمان از افراد نبود اما پاسخ دادم: یاد گرفتم تحمل کنم. نقش تحمل کردن و خوب بازی می کنم. فکر کنم هیچوقت حتی به فکر ترک کردن نیافتم.

-ولی من تا تونستم ترک شدم. تا تونستن ترکم کردن. گذاشتم یه گوشه و به فراموشی سپردنم.

-مامان.

برگشتم. نگین پا به آشپزخانه گذاشت: خوش اومدی.

از روی صندلی به احترام ورود نگین برخاست:

مزاحمتون شدم.

نگین صندلی کنار دست او را عقب کشیده و نشست: مزاحمت نیست. من و مامان معمولا تنهایییم. از اینکه کسی باشه باهامون ناهار و شام بخوره خوشحالم میشیم. درسته مامان؟
تایید کردم. نگین با نگاهی به روی میز برخاست و از یخچال شیر عسل و حلوا شکری آورد. لیوان شیر عسلش را مزه مزه کرد و آهسته گفت: به نظر من شیر عسلتون فوق العاده ست.
نگاه خجلم را فراری دادم و نگین سر جایش برگشت:
اون روز نشد خوب حرف بزنیم. گفتی معمار...

درسته؟

-یه نیمچه معمار.

به حال خودشان گذاشتمشان و نگین با نگاه دقیقی پرسید: از فروتنیه یا واقعیت؟
بلند خندید. صدای خنده اش خانه ام را تکان داد. به حس زندگی توی خانه ام باید خنده را هم اضافه می کردم.

-من از این نیمچه معمارها تو خنواادم زیاد دارم.

جفت دایی هام معمارن... مامان هم عشق معماری و هنر و عکاسی و این چیزاست.

دست هایش را روی هوا از هم گشود: می تونه اُپرا گوش بده. تتاثر بره و برات ساعت ها از بازی بازیگراش بگه.

-تو دوست نداری؟ نگین تکه ای از کیک را برای خوردن انتخاب کرد:

من ترجیحم اعداد و ارقام و حساب و کتابه. مثل بابام.

از تتاثر و اُپرا و این چیزا هم خوشم نمی یاد. دوست دارم وقتم و توی گیم نت و مهمونی بگذرونم.

-پس فکر کنم علایق من به مامان نزدیک تر باشه.

نگین خندید: پس از الان تسلیت عرض میکنم و پیشنهاد میکنم از همراهی با مامانم استفاده کنی چون یه دوست عالیه و همینطور کسی که باهاش مطمئن باش بهت بد نمی گذره.

نگاهش را از صورت نگین به سمت کشید: یعنی می تونم روی دوستیتون حساب کنم؟

سکوت کردم. لقمه ای از نان و مربا را به طرف نگین گرفتم. نگین امتناع کرد و او دست دراز کرد:

نگین جان من جات باشم همچین چیزی رو از دست نمیدم. اول اینکه یه مزه عالیه و دوم اینکه از طرف مامان هست.

لقمه را که به دستش سپردم، نگین لب ورچید: مربا دوست ندارم.

اشاره ای به املت زدم: چیزی میخوای برات درست کنم؟ قبل از نگین گفت: چیزی هم هست که الان روی میز نباشه؟

نگین سقلمه ای حواله پهلویش کرد: ا تو هم می خوای خودت و تو چشم مامانم جا بدی.

لب گزیدم: نگین!

اما خنده جفتشان که بلند شد، چشم هایم برای خودشان آلبالو نوشیدنی چیدند. چقدر خوب بود که به این زودی صمیمی شده بودند.

-پس اشکالی نداره من برای یه بازی ازت دعوت کنم نگین جان. یکی از دوستان گیم نت داره و یه محیط عالی برای بازی کردن.

نگین نگاهی به صورتم انداخت و تاییدم را که گرفت، پاسخ داد: چرا که نه.

به سمت من برگشت: شما چی؟

جفت دست هایم را بالا بردم: ترجیح میدم بمونم خونه و کتاب بخونم تا اینکه یه دسته بگیرم دستم و بخوام آدمی که کنارم نشسته رو بکشم.

نگین معترض اعلام کرد: بفرمایید. نظر مامانم در

مورد بازی های کامپیوتری. قبل از راهی کردن نگین همراه آراز ناطق، شماره فرهاد را گرفتم.

با صدای خوش و سرحالی گفت: از این ورا آبجی

خانم.

-چطوری فرهاد؟ مصی جان چطوره؟

.

.سیزده

نام زیبای معصومه را داشت اما ترجیح می داد مصی صدایش بزنیم. به نظر این نام برای هیچکس پذیرفته نبود اما من همان اولین باری که فریده تاکید کرد، به زبانم جاری اش کردم. وقتی دوست داشت و از معصومه خوانده شدن راضی نبود چرا باید آزارش می دادیم؟ شاید همین دلیل باعث شد که دوستی بعدهای من و مصی جان اندکی بهتر از قبل باشد. -خوبه سلام می رسونه. اتفاقا اینجاست. شما

چطوری؟ آقا بیژن... نگین. شاید دوستی من و مصی جان به بدی روزهایی نبود که مصی جان چشم دیدنم را نداشت اما ترجیح می دادم در این لحظه و در حضور او صحبتی با فرهاد نداشته باشم.

-ما خوبیم همگی. می خواستم بدونم مامان چطوره؟ دکترش چی گفت؟ سوال مزخرفی بود اما بهترین سوالی بود که در حال حاضر و با وجود حضوری مصی می توانستم بپرسم.

مامان قرار نبود خوب شود. نه با وجود زمین گیر شدنش در سال های اخیر.

-آره اتفاقا پری روز دکتر بالای سرش بود. چی

باشه فیروزه... مامان که همینطوری. هم خودش خسته شده هم ما. مصی ام بس که هر روز داره غذا می پزه و می فرسته دیگه نا نداره.

لبخند تلخی به لب راندم. مصی تنها وظیفه ای که در قبال مامان انجام می داد فرستادن غذاهای روز بعد برای مامان و پرستارش بود و بس. مامان تمام سالهایی که مصی تصمیم داشت تحصیلاتش را برای سر بودن از فرهاد افزایش دهد، پسرانش را تر و

خشک کرده بود. پسرهایی که از دیوار راست بالا میرفتند و حال مصی از غذا پختن برای مامان خسته بود.

-دستش درد نکنه. انشا... عروساش همینقدر خوب باشن. مطمئنم مزد زحماتش و خواهد دید. سلام برسون... به پسرا هم همینطور. دیگه مزاحم شما نمی شم. بینم نگین یکم وقت کنه آخر ماه می یام چند وقتی می مونم تا مصی جان خستگی در کنه.

پوزخند صدا دار مصی جان از پشت تلفن به گوشم رسید. خداحافظی را کوتاه کرده و تماس را قطع کردم.

جفت دست هایم را به روی چشم گذاشته و با بغض به مامان و حالش فکر کردم. آرزو داشتم بتوانم او را به این شهر و کنار خودم بیاورم... اولین باری که مطرح کرده بودم، بیژن بدون نه و بله ای در سکوت راهش را گرفته و رفته بود. همین مشخص می کرد تمایلی به این کار ندارد. این فاصله و پرستاری که خدا می دانست چطور به مامان رسیدگی می کرد هم دردی بود بر دردهایم. ساعتی بعد فرهاد تماس گرفت و با شیطننت گفت:

آبجی خانم فهمیدم پیش مصی نمی خوای حرف بزنی.

بفرما من در خدمتم الان.

-چیز خاصی نبود فرهاد جان. فقط می خواستم در مورد یه معماری سوال بپرسم. برای دختر دوستم خواستگار اومده چون معمار بود پسره ازم خواست ازت بپرسم پسره رو می شناسی یا نه.

قطعا نمی خواستم برای فرهاد توضیح دهم ارتباطمان با آراز ناطق چیست.

فرهاد جرعه ای از چای یا آب را سر کشیده و گفت:

خیلی ام خوب. بشناسم چرا که نه. حالا کی هست این آقا دوماذ خوش شانس؟

-آراز ناطق...

پق و سرفه های پی در پی فرهاد، ناله ام را در آورد:

چی شدی داداش؟

بعد از سرفه های پشت سر هم و طولانی پرسید: آراز ناطق؟

-می شناسی؟ باز هم بعد از چند سرفه، گفت: مگه کسی ام هست

شناستش. واقعا آراز ناطق اومده خواستگاری دختر دوستت؟

-آدم بدیه؟

-آدم بد؟ اونجاش و بی خبرم ولی این پسره ایران درس نخونده... اصلا نمیدونستم برگشته

ایران. پروژه های زیادی تو ایران داره اما از همون بچگی که می فرستتش اون ور، اونجا بوده. معمار موفقیه.

کسی نیست تو این بازار شناستش. هم پولش و داره هم توانایش و... جد اندر جد معمارن... پدر بزرگشم معمار معروفیه. همینطور مادر بزرگش هم معمار معروف مریم صهباست. کم کسی نیست برای خودش.

-در مورد خودش چیزی نمیدونی؟

-نمی دونم فیروزه... بخوای می پرسم برات ولی اطلاعات زیادی در موردش ندارم. همینقدر هم وقتی پارسال جایزه معمار برتر و برد شنیدم.

لبخند زدم. به اندازه ای فروتن بود که به عقل آدمی نمی رسید که چنین زندگی موفق داشته باشد. جوانی در سن و سال او با چنین حجم موفقیتی خود را در

عرش می دید و به اسب غرور سوار می شد. فرهاد قول داد پرس و جویی در مورد آراز ناطق

خواهد کرد اما تمام جمله اش به این می رسید که این پسر را ستایش می کند. نگین برای دیدن آراز ناطق برخلاف انتظارم مثل همیشه لباس تن زد.

در چهارچوب در اتاقش ایستادم: نمی خوای خوشگل تر کنی؟

شال سبز رنگ را که روی موهایش می انداخت، مقابل آینه ایستاد: مامان من همینم. اونم مطمئنم اونقدر دختر قر و فری دیده که عاشق این چیزا نباشه. به علاوه من می خوام فقط دو تا دوست عادی باشیم. دنبال چیزی نیستم بخوام خودم و به چشمش بکشم.

به حصار کشیدمش: دوست دارم مامان جان می دونی که.

دست هایش را محکم تر به دور گردنم پیچید: منم دوست دارم مامانی. مراقب خودت باش.

زنگ بزن خاله شیدا بیاد پیشت. تنها نمون. نگران منم نباش قبل از شام برمی گردم.

-شیدا نیست رفته مسافرت. شام درست می کنم و منتظرت می مونم. گونه ام را بوسید: کاش تو هم باهامون بیای.

.
چهارده

-می دونی که خوشم نمی یاد. نگران نباش دخترم برو خوش بگذره.
نگین را راهی کردم. از او خواستم در صورتی که مشکلی وجود داشت تماس بگیرد.
مقابل تلویزیون نشستم. برای فریده طی پیامی از شرایط موجود مامان نوشتم و او خیلی سریعتر از آنچه فکر می کردم تماس گرفت. به تصویر خواهر عزیزم در قاب دوربین خیره شدم. حین آشپزی حالم را پرسید. وضعیت نگین را جویا شد... حال مامان را که پرسید، لبخند تلخی به لب نشاندم: بد نیست.

همونطوری... شاید این روزا برم چند روزی بمونم.

باید بینم نگین کی فرصت میکنه کاراش و جمع و جور کنه. فریده برای نبودنش عذر میخواست... پاسخی برایش

نداشتم. شاید چون با وجود فاصله کمترم با مامان هنوز هم نمی توانستم کنارش باشم.

شام را تدارک دیدم. برای نگین سالاد درست کردم.

فیله مرغ سرخ شده را در ماکرو قرار داده و قورمه سبزی را در قابلمه ای کوچک روی اجاق گذاشتم.

رمان جدید از راه رسیده را از کتابخانه بیرون کشیده و روی کاناپه نشستم. غرق در زندگی شخصیت مرد داستان بودم که در خانه با همه ای گشوده شد. از جا برخاستم و نگین خندان گفت: بیا دیگه مامانم خوشحال میشه.

-مزاحم نمی شم نگین جان. شاید مامان در شرایط مساعدی نباشن. فرصت مناسب تر خدمت می رسم. صدای نگین بلند شد: مامان...

موهایم را مرتب کرده و برخاستم: بفرمایید.

مقابل در آراز ناطق حضور داشت. با شلواری خاکی و پیراهن سفیدی که کت آبی آسمانی اش آن را به زیبایی به رخ می کشید. لبخندم از دیدنش عمق گرفت. این جوان به خوبی می دانست چطور لباس

پوشد. همانطور که می دانست چطور رفتار کند. با دیدنم اندکی سر خم کرد: صدامون اوقاتتون و مکدر کرد خانم فیروزه.

-این چه حرفیه. بیاین داخل. شام درست کردم.

-بوی پیچیده قرمه سبزی نشون میده...

اشاره ای زدم: پس منتظر چی هستین؟

نگین دست دور بازویش انداخته و به داخل کشیدش: دیدی گفتم؟ وای مامان جات خالی اونقدر خوش گذشت البته آراز اهل بازی نیست. همش یه گوشه نشسته بود و برای خودش نقاشی می کرد. گفتمی نشون میدی چرا نشون ندادی نقاشیت چی بود؟ کتش را از تن کشید و

من برای گرفتنش دست بلند کردم. کت را که به دستم می سپرد، پاسخ داد: در آینده نگین جان. در آینده...

این بار قبل از صرف شام، روی مبلمان پذیرایی نشست. نگین برای تعویض لباس تنهایمان گذاشت.

خیلی مودبانه پای راستش را که روی پای دیگر می انداخت، سر برداشت: واقعا دارم خجل میشم از اینکه همیشه مزاحم هستم. - من و نگین خوشحال می شیم. پس مزاحمتی نیست.

این بار سری به تایید تکان داد. شربت ترش آلبالو را آماده کردم. برای نگین یک پرتقالی و روی میز قرار دادم.

دستش را همانطور که انتظار داشتم به سمت لیوان آلبالو دراز کرد.

-فکر می کردم مثل نگین از بازی لذت ببری.

سری به طرفین تکان داد: دوست داشتم به نگین جان خوش بگذره و امیدوارم همینطور بوده باشه.

نگین پیدا شد: به منم خوش گذشت. واقعا عالی بود.

آبمیوه را به دست نگین دادم و او کنارم نشست.

شکوفه ای به گونه ام هدیه داده و رو به آراز گفت: ولی پروییه اگه بازم بخوام برم؟

-هر وقت بخوای بهم بگو. با هم میریم.

-بین مامان. واقعا یه دوست خوب و بی نقصه.

-بخورین تا برم میز شام و بچینم.

به آشپزخانه رفته و تنهایشان گذاشتم. فیله سرخ شده را برای سالاد برش زدم. نان های خرد شده را هم باروغن زیتون تفت دادم و کاهوها را برای برش روی تخته گذاشتم.

-اجازه هست؟

در چهارچوب در ایستاده بود. لبخند زدم: البته.

-نگین جان تماس تلفنی داشت گفتم شما دست تنها زحمت شام و کشیدی منم تو چیدن میز کمک کنم.

یک نفر چطور می توانست تا این حد فهمیده باشد؟ -اجازه بده خرد کنم.

چاقو را به دستش داده و ظروف را روی میز چیدم.

پیازچه های خرد شده و سالاد.

-مدتی بود از خوردن قرمه سبزی محروم بودم.

دیس را روی قابلمه برگردانده و برعکس کردم. خیلی سریع چرخیده و قابلمه را از روی ظرف برداشت.

نگاهم در چشم های فندقی که خیره تماشایم می کرد، ثابت ماند. درست در یک قدمی ام. وقتی سعی داشت قابلمه خالی شده از پلوی دم کشیده را بلند کند. چشم هایم را به قابلمه کشیدم: ممنون.

..پانزده

ظرف خالی را روی سینک گذاشت.

-مادر بزرگم خیلی توی آشپزی تعریفی نداره. ته دیگ سرخ معمولا برام یه شانس.

ظرف خورشت را روی میز گذاشتم: هر وقت خواستی بهم بگو.

نگین از راه رسید. نوشیدنی ها را از یخچال آورد و

نشست.

کاهوهای برش خورده را از کنار دستش در ظرف ریخته و اشاره زد: دیگه چیزی نیست بشین لطفا.

احترام و ادبی که در مقابلم به کار می برد مجبورم می کرد احترام را نثارش کنم.

نگین ظرف سالاد را انتخاب کرد و او پرسید: اهل قورمه سبزی نیستی نگین جان؟

-نه خیلی... شاید در حد چند قاشق. هم چاق کننده هست هم خیلی دوست ندارم. با غذاهای سنتی خیلی می یونه ای ندارم. ترجیح میدم قرار باشه رژیمم و بشکنم برای یه لازانیای عالی و چرب باشه. پشت میز نشستم و پرسید: شما هم؟

کف گیر کوچک را به سمتش گرفتم: نه. من ترجیح میدم هر چقدر می تونم غذاهای لذیذ و بخورم و به جای گرفتن رژیم ورزش کنم.

خندید: اصول زندگی همینه.

نگین نچی کرد: طرف مامانم و نگیر. بهش گفتم رژیم بگیره ولی گوش نمیده. باید رژیم بگیره که بدن سالمی داشته باشه.

چنگالش را لبه ی بشقاب تکیه زد: به نظر من در

حال حاضر هم بدن سالم و مناسبی داره. چرا باید بیخودی رژیم بگیره؟

نگین چشم هایش را باریک کرد: طرف منی یا مامانم؟

این بار دست هایش را در هم گره زده و به زیر چانه اش رساند: حق نگین جان!

نگین شانه ای بالا انداخت: حالا چقدر مگه مهمه؟ همیشه هم نباید طرف حق بود. مثلاً الان باید

طرف من باشی. دستش را برای برداشتن نمک دراز کرد. دو زنجیر از

روی مچ دستش تا لب انگشتانش سر خورد. نگاهم به ظرافت زنجیرها بود و زیبایی شان و

آراز ناطق گفت: من همیشه طرف حقم. این درست ترین کاره. اینطور نیست؟

خیلی سری سرش را از نگین به سمت من چرخاند.

نگاهم از روی زنجیرها به چشم های فندقی کشیده شد. چشم هایش تیز و برنده به نگاهم

دوخته شده بودند. این غافلگیری نگاهش مغلوبم کرده بود. به سختی لبخندی روی صورتم

کشیدم: بله.

با اولین قاشق چشم بست: باید بگم نگین جان بهت حسودیم میشه بابت داشتن این دست پخت.

به خنده افتادم و پرسید: چرا می خندی؟ نگین لیوان آب را سر کشید: خیلی بامزه گفتی. دلم سوخت.

-باید هم بسوزه. من نهایتاً می تونم از دست پخت فرحناز بخورم که همچین چنگی به دل نمی زنه.

نگین قبل از من پرسید: فرحناز...لیوان که برای برداشتنش دست دراز کرده بودم را برداشت و مقابلم گذاشت: آشپز... هفته ای دو روز می یاد تا برام آشپزی کنه ولی نمی دونم چرا حس میکنم غذاها بوی پول میدن تا محبت. بیشتر مثل انجام وظیفه هست براش تا از ته دل آشپزی کردن.

-مگه فرقی ام داره. همه غذاها یه جورن دیگه.

مگه نه مامان؟

-فکر کنم فرق کنه.

نگین از پشت میز غذا که برمی خاست گفت: باید من و ببخشی آراز باید کار مشتری رو امشب تحویل بدم.

تنهاتون میزارم.

با رفتن نگین، برخاستم. برای جمع کردن میز شام و او تکیه اش را به صندلی اش داد: تفریح شما چیه؟ بشقاب ها را که روی سینک می گذاشتم، متفکر جواب دادم: معمولا کتاب... گاهی فیلم. ورزش...

تکیه ام را به لبه کابینت داده و روبرویش ایستادم:

از این کارا.

-معمولا خانم هایی با شرایط شما شغل بیرون خونه رو انتخاب می کنن. لبخند تلخی به لب نشاندم.

-دنبالش نرفتم؟

شانه بالا انداختم: نمی دونم که...

زیر سنگینی چشم ها و سکوتش ادامه دادم: هیچوقت فرصتش پیش نیومد. کاری ام بلد نبودم که.

نگاهش را او بود که به زیر دوخت.

-یعنی وقتی ازدواج کردم دیپلمم نگرفته بودم. دیپلمم بعد به دنیا اومدن نگین به سختی گرفتم. رسیدگی به نگین و بیژن هم وقت زیادی می گرفت. بیژن هم نمیخواست برام سخت بگذره و پیشنهاد داد به جاش وقتم و برای چیزایی که دوست دارم بذارم.

-دانشگاه رفتن و دوست نداشتی؟

.
شانزدهنفس عمیقی کشیدم: فکر کنم داشتم. واقعا نمی دونم.

آشناییم با بیژن خیلی قبل از ازدواجمون بود. اون وقتاً حتی فکر دانشگاه رفتنم تو سرم نبود. هیچوقت نتونستم بهش فکر کنم.

-از هنر لذت می بری؟

این بار تمام حس ناامیدی درونم را باز یافتم: خیلی زیاد. داستان ها رو دوست دارم. همینطور تئاتر. شاید اگه انتخاب دیگه ای داشتم بازیگری رو انتخاب می کردم.

-مثلاً به بازیگر ادراکی.

-فکر می کنم بیشتر حسی. خیلی راحت تر می تونم با احساسات دوستی برقرار کنم. بهتر می تونستم حس بگیرم و بازی کنم تا اینکه بخوام مطالعه کنم.

متفکر نگاهم می کرد. از زیر نگاهش گریخته و میز شام را بدون کلام دیگری جمع کردم. ظرف ها را در ماشین چیده و بالاخره سکوت را شکستم: چای؟ نتوانستم پسوند و پیشوندی اضافه کنم. فقط یک کلمه و او...

باز هم احترام خرج کرد: لطفا! صدای قل قل چای ساز که بلند شد، تکیه اش را به

صندلی داد و به روبرو چشم دوخت. سکوت و نگاهش فرصتی فراهم کرد تا صورت مغموم و گرفته اش را زیر نظر بگیرم. برای اولین بار صورتش قلبم را به درد آورد نه لرز و وحشت... شاید هم اندکی هیجان.

-پدر بزرگم...

با این کلمه سر برداشت و نگاه خیره ام را غافلگیر.

چشم دزدیدم. خیلی واضح و دستپاچه. مثل همان دورانی که تازه با بیژن آشنا شده بودم. یک
تای

ابرویش که بالا رفت و پشت چشم های افتاده اش را کشید، به سمت چای ساز چرخیدم و
همانطور که دکمه اش را بیخودی روشن و خاموش می کردم پرسیدم: پدربزرگ...

نه سوال داشتم نه توضیح. تنها کلمه را برای یادآوری به زبان راندم تا او ادامه دهد.

-پدربزرگم اعتقاد داره من آدم افسرده ای هستم.

-چرا؟

-چون معمولاً ترجیح می دم به جای حرف زدن

سکوت کنم. دو فنجان از کشور بیرون آوردم. فنجان سفید با لبه

های طلایی هلال دار.

-حالا فکر کنم شما از من افسرده تر باشین.

بی اختیار خندیدم. او هم خندید و شانه ای بالا

انداخت.

برای اصلاح بحث پیش آمده گفتم: فکر می کردم.

نپرسید چه فکری... گفت: امیدوارم افکار مفیدی بوده

باشن.

از منی که می شناختم بعید بود اما پرسیدم: شاید مثل افکار تو...

بین تو و شما مکث کردم. ذهنم تشر زد. شاید باید او را شما خطاب می کردم. اما... اگر دوست نگین می بود. پسر به حساب می آمد. داماد هم پسر است...

داماد عزیزم.

-افکار من مفید بود.

موفق شده بود کنجکاوی ام را تحریک کند. زبانم را در دهانم برای چرخش و پرسش آماده می کردم که...

دکمه خاموش شدن چای ساز کار خود را کرد. چای تازه دم را روی گرم کن گذاشتم. دستمال سفید را

هم روی قوری شیشه ای و او لبخند عمیقی زد: برای خوب دم کشیدن؟ با سر تایید کردم.

-مثل ساختمونی که اگه پنجره های شیشه ای داشته باشه و سقف سفید می تونه وجودت و گرم کنه.

ابروهایم را بالا دادم. منظورش را درک کرده بودم.

به نظرم چنین ساختمانی می توانست دوست داشتنی

باشد.

-ذهن آشفته یک معمار خانم فیروزه.

-معمارها همیشه اینطور فکر می کنن؟ شانه ای بالا انداخت: فکر کنم بله.

فنجان ها را پر کرده و روبرویش نشستم. دست هایم را به دور فنجان مقابلم حصار زدم.

-خونه ای که شومینه ای وسطش داشته باشه. شاید شبیه یک میز گرد. با جنگل بهاری بالاش.
بتونی همینطور گرم گرد شومینه بشینی و چای بنوشی.

بی اختیار چشم بسته و چنین خانه ای را تصور کردم. - سرمایه بیرون خونه پنجره های تب دار
و به نمایش بذاره و اجازه بده دمای خونه به بهترین رنگ زندگی برسه. درست مثل همین
قوری.

سری چرخاندم. حق با او بود. دانه های عرق کرده به دیواره قوری چای چسبیده بودند.

-دوست داشتی معمار باشی خانم فیروزه؟ سری به تایید تکان دادم.

فنجان خالی چای روی میز قرار گرفت.

-با اجازه رفع زحمت می کنم.

.
هفده.

تا جلوی خانه دنبالش رفتم. کت آبی را برداشت و جای خالی آبی در خانه به چشم آمد. مقابل
در سری خم کرد: شب خوبی داشته باشی.

زبان قفل خورده ام در دهان نچرخید تا برایش شب

خوشی را خرج کنم. پا به خانه اش گذاشت و من در را به رویش بستم. تکیه ام را دادم به در
خانه.

سرکی کشیدم. عقربه های ساعت از دوازده می

گذشت. عجیب بود. شب به پایان رسیده بود. به همین سادگی.

نگین برنامه ی خالی روزهایش را اعلام کرد.

میتینگی که با دوست هایش در شیراز تدارک دیده بود. نگین بلیط ها را تدارک دید و من برای بیژن از شیراز و سفرم با نگین نوشتم. از سفری شاید دو هفته ای و پاسخ بیژن بسلامت کوتاهی بود.

در تدارک برنامه سفر لباس پوشیده و بیرون زدم.

شاید هدیه ای برای مامان... برای مامانی که نه توانی برای راه رفتن داشت و نه چندان زبانی برای سخن گفتن. در میان فروشگاه ها به دنبال هدیه ای بودم و تلفن توی دستم لرزید. به شماره ناآشنا خیره بودم. صدایی رسا... نه چندان آشنا.

-سلام خانم فیروزه.

صدا غریبه اما... خانم فیروزه را تنها یک نفر آشنا به زبان می راند.

-آراز ناطق هستم. بدون معرفی هم آشنایی اش را با همان

مهر آشنا اعلام کرده بود.

-عذرخواهی می کنم اگر بدموقع تماس گرفتم.

شماره تلفن توی گروه اعضای ساختمان بود و جسارت کردم و بسیار شرمنده ام.

لبخند در زیر آفتاب سوزان تهران نشست بیخ صورتم. حرف زدنش چقدر خوب بود. من چندان تجربه ای در حرف زدن با مردهای غریبه نداشتم. شاید تمام مردهای غریبه چنین دلنشین صحبت می کردند. مخصوصا پشت تلفن.

صدای مردانه و محترمانه بعد از مراحمید رانده شده به لب هایم، ادامه داد: وقت گرانبهات و میگیرم اما...

وقت من چندان گران بها نبود. یعنی وقتی که ارزشی داشته باشد نداشتم. از همان وقت هایی داشتم که زیادی پوچ و بیهوده طی می شدند و او نامش را گرانبها گذاشت.

-من از بابت وقتی که همراه نگین جان گذروندیم و شما رو تنها گذشتیم عذاب وجدان داشتم. از قضا یکی از دوستان دعوتی به تئاتر کردن... اگر مایل باشی وافتخار همراهی داشته باشم آخر هفته ساعتی از وقتت و بگیرم.

تئاتر... تئاتری که نه برای شیدا دلنشین است و نه نگین می پسندد. بیژن برای تماشایش غر می زند و از نظر هر کسی کسل و خسته کننده است. اما...
-خوشحال میشم.

یادآوری بلیط های سفر اما تمام هیجان دویده زیر پوستم را از بین برد.
-اما متأسفانه تهران نیستم.

سکوت...! یک سکوت سنگین! پشیمونی هجوم

آورده به قلبم. شاید می توانستم تاریخ بلیط ها را تغییر دهم. شاید نگین می توانست ساعاتی قبل از میتینگ روز جمعه اش به شیراز برسد و من بتوانم آخر هفته را در تئاتر و برای اولین بار همراه کسی سپری کنم.

-شاید فرصتی بهتر.

سرد شدن... شاید دلخوری... شاید هم من افکار بیهوده را به ذهنم راه داده ام. مرد جوان باید از عدم حضورم خوشحال باشد. - همینطور. واقعا متاسفم. بعد از برگشتم به تهران قطعا فرصت های بهتری ایجاد میشه. این بار من دعوت می کنم.

-ابدا... شما من و همراهی می کنی و برای من افتخاری محسوب میشه. بیشتر از این مصدع اوقات نمی شم. باز هم ممنون که دعوتم و پذیرفتی. هر چند فرصتی نیست اما این محبت و فراموش نمی کنم...

روز خوش.

بغض چسبید بیخ گلویم. اولین همراهی برای تئاتر را هم به همین سادگی از دست دادم. درکش سخت بود. دیگر علاقه ای به خرید کردن نداشتم. با خرید سوهان از اولین فروشگاه برگشتم.

برگشتم و در خانه ای که نه خبری از نگین بود نه بیژن پشت میز تلویزیون نشسته و به تئاتر در حال پخش از شبکه چهار خیره شدم. نگین تماس گرفت برای شام نمی آید.

کتاب های جدید اضافه شده به کتابخانه را ورق زده و ناامید از جذابیت هیچکدام لباس عوض کردم. شاید

کمی حرکت روی تردمیل می توانست از این حالی کهبعد از تماس آراز ناطق به آن مبتلا شده بودم، بیرونم بکشد.

هجده.

سرم را چسباندم به دیواره آهنی آسانسور و چشم هایم را به روی درهای قفل شده در هم بستم. قمقمه آب را روی صندلی گذاشته و روی تسمه ایستادم.

پاهایم را که همراه با حرکتش جان می دادم، چشم بستم.

مثل کسانی بودم که در دریا غرق شده و حال به روی آب شناور مانده اند. نه تلاشی برای نفس کشیدن داشتم و نه نجات... به نظر می رسید در نقطه درستی قرار داشتم. نه قرار بود به خشکی برسم و نه چیزی برای زنده شدن دوباره ام کمک می کرد. شاید روزی وزش باد و امواج جنازه ام را در نقطه ای

دور دسترس به لاشه ای برای تغذیه موجودات تبدیل می کرد. - فیروزه جان.

سمیرای حاضر در باشگاه متعجبم کرد. هندزفری را از گوش هایم عقب رانده و به سمتش برگشتم.

لبخندی زد: خیلی وقته صدات می‌کنم نمی‌شنیدی.

-انتظار نداشتم این وقت شب کسی اینجا باشه.

-داشتم می‌رفتم بالا چراغ‌های روشن توجهم و جلب کرد. آقای پنت هاوسی هم کلید استخر و گرفته و از در پشتی رفت و آمد می‌کنه و کلا این در ورودی رو قفل کرده.

ابروهایم را بالا انداختم. آقای پنت هاوسی به پسر

جوان می‌آمد.

-یکم خسته بودم گفتم ورزش کنم شاید سر حال

باشم.

-راحت باش عزیزم. آخر هفته هستی برنامه بچینیم بریم یه دوری بزنیم؟

-دارم می‌رم شیراز عزیزم.

-به به... میری به وطن. خوش بگذره حسابی. سلام ویژه به مادر برسون. تشکراتم کوتاه بود و

سمیرا با تماسی که گرفته شد،

تنهایم گذاشت. سری چرخانده و به در استخر نگاهی انداختم. از قفل شدنش مطلع نبودم. در

شیشه ای مات با قفل بودن و نبودن چندان هم نمی‌توانست در حفظ حریم خصوصی موفق

عمل کند.

تا آخر هفته نگین روزش را بیرون از خانه و من در تنهایی سپری کردم. چمدان نگین را هم

برایش بستم.

چمدان ها را جلوی در چیده و به تماشایشان ایستادم.

از هر سفری چه کوتاه و چه بلند لذت نمی بردم. شاید بیش از اندازه به خانه بودن خو گرفته بودم. شاید هم چون ترجیح می دادم مامان را اینجا در کنارم داشته باشم تا بخواهم او را به دست پرستاری بسپارم و هر چند ماه یکبار سراغش را بگیرم.

خداحافظی کردن از مامان... تنها گذاشتن مامان...

درد داشت.

نگین از حافظیه لذتی نمی برد. به نظرش آرامگاهی در بین دار و درخت جذابیتی نداشت.

پا روی پله های سنگی گذاشته و هوای اطراف را

بلعیدم. ابرها خود را به بالای سرمان کشیده بودند. بالای پله ها ایستاده و چرخیدم. درست مثل کودکی

هایم که همراه بابا می آمدم. جلوتر رفته و لب پله را برای نشستن انتخاب کردم. بعد از مدت ها خستگی را حس نمی کردم.

-دکتر شما چی فکر می کنید؟ این گنبد بیرونی که شبیه کلاه هست.

سر برداشتم. دختر جوانی این سوال را به زبان راند.

با مانتوی سرخابی و شلوار سفید درست روبروی مردی در میان جمع ایستاده بود. مرد در شلوار کرم رنگ و تیشرتی تیره تر، دست به جیب پشت به من داشت. نگاهم رفت سمت بازوی مرد... زنجیر آویزان از دستی که در کنار جیب تاب می خورد.

آشنای این روزهای من هم چنین زنجیری به دست می بست. به قول سمیرا همان آقای پنت هاوسی...

-نمادی از آسمان.

صدای آشنا هوشیارم کرد.

سرکی کشیدم و آراز ناطق رو به دختر جوان ادامه داد: ایده طراحی این باغ نمادی از دنیای مادی انسان هاست. در آرامگاه از بندهای هوا و هوس نفسانی

آزاد می شیم برای رفتن به معراج الهی... آبی گنبدنمایی از بالا رفتن و آسمان هست برای رسیدن به معراج الهی!

اشتباه نکرده ام. خودش است.

پسر جوانی دست به جیب و خندان گفت: خانم مهندس همونطور که حافظ میگه بر سر تربت ما چون گذری، همت خواه. که زیارتگاه رندان جهان خواهد بود.

لبخندی روی لب هایم آمد و زیر لب زمزمه کردم:

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو... راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود.

آراز ناطق اما خیلی رسا و خوش آواز... به دور از صدای خفته من... گفت: برو ای زاهد خودبین

که زچشم من و تو... راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود. ترک عاشق کش من گیج

برون رفت امروز... تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود.

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد... تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود. بخت حافظ

گر از این گونه مدد خواهد کرد... زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود.

دستم را زیر چانه ام گذاشته و به زانویم تکیه دادم.

دختر جوان دکتر خطابش کرده بود و فرهاد از دکتربودنش هیچ نگفته بود. همینطور از این

صدای

رسایی که می توانست حافظ را چنین دلنشین به گوش

برساند.

.

نوزده

آراز ناطق همراه با حرکت اعضای اطرافش چرخید.

همزمان عینکش را از چشم گرفت و به سمت آرامگاه قدمی برداشت. دختر جوان در مسیر دیدش قرار گرفت. به حضورش در این جا لبخند زدم. شاید باید نگین را هم راضی می کردم تا به هر نحوی همراهی ام کند. می توانست یک ارتباط دلنشین برای هر دویشان باشد.

نفس عمیقی کشیده و چشم گرفتم که قدم های جلو رفته آراز ناطق برگشت. این بار با مکثی صدایش را بلندتر شنیدم: خانم فیروزه...

سر برداشته و آب دهانم را فرو دادم. متوجه حضورم

شده بود. تنم را بالا کشیده و کیفم را بین انگشت هایم بردم.

با بیخشیدی به جمع جلو آمد. نگاهم از او به

سمت جمعی که خیره تماشایم می کردند کشیده شد و او خیلی زودتر درست در مقابلم ایستاده و نگاهم را سد کرد: شما... اینجا...

لبخند کمرنگی به لب نشاندم: منم انتظار این ملاقات و نداشتم.

به عقب برگشت و اشاره ای به جمع زد.

سری برای سلام و احترام به جمع خیره خم کردم و جمع پنج نفره پشت سرش هم از این کارم تبعیت

نمودند.

-تنهایی؟

با اطمینان گفتم: بله.

اندکی به جلو خم شد: متأسفانه فرصت همراهی برای تئاتر نبود اما اگر اجازه بدین و جسارت کنم برای دعوت به همراهی امروز...

معذب زیر نگاه خیره جمع گفتم: فکر نمی کنم برای جمع شما چنین همراهی دلنشین باشه.

ابروهایش را به هم گره داد: به هیچ وجه. مطمئنم

چه من چه دانشجویهای عزیزم خوشحال خواهیم بود. لب باز کردم برای رد کردن که گفت: من بارها زحمتی به گردن شما داشتم. در صورت رد شدن فکر می کنم نباید دعوت های قبلی رو می پذیرفتم.

به اجبار سری به سمت شانه خم کرده و لب گزیدم.

قدمی به عقب برداشته و راه مرا به سوی جوان های به قول خود، دانشجویش گشود: خواهش می کنم!

شرایط سختی بود. من به این همراهی رضایت خاطر نداشتم و او در موقعیتی عجیب قرارم داده بود. یک حس عجیبی که نمی توانی دهان باز کنی و از این لال بودن هم شدید تحت فشار هستی.

دستش بود که آمد پشت سرم: لطفا...

باید دیوانه می بودم که این دعوت را می پذیرفتم.

من یک دیوانه بودم.

اولین قدم و راه افتاد. کنارم... هم گام با من. مقابل جمع پنج نفره ایستادم و او دستش را به سمتم گرفت:

خانم فیروزه از دوستان عزیز من و دانشجویان عزیزم.

اشاره اش به جمع جوانی بود که سعی داشتند مرا

بدون کنجکاوی تماشا کنند. سری برای آشنایی خم کردم.

پسر جوان گفت: دکتر دوستانتون هم مثل خودتون هستن.

کنجکاوانه نگاهش کردم و او به نظر می رسید معنای کلام پسر را گرفته بود که پاسخ داد: برای داشتن دوست های خاص، باید خاص بود.

به راه افتادند و او قبل از حرکت دستش را پشت سرم فرستاده و با لمس کمرم به جلو راهنمایی ام کرد:
لطفا...

از برخورد انگشتان دستش به تیغه کمرم تنم لرزید.
دلم هری ریخت و به سختی جلوی رفتارم را گرفتم تا سر برنداشته و تماشایش نکنم.
با نزدیک مان به مزار اصلی، پسر جوان چشم و ابرو مشکی دوربین به دست گفت: چرا معمولا این آرامگاه ها با گل و درخت تزئین می شن...
بی اختیار گفتم: چون اشاره به بهشت موعود دارن.
سرها کاملا به سمتم چرخید. لبم را به دندان کشیدم و دختر جوان قرمز پوش پاسخ داد: فکر کنم

همینطور. کنار من و میان گلدان های روی پله های کنار مزار نشست. انگشت اشاره اش را به سمت بالا گرفت:

آسمان...

. بیست

انگشت اشاره اش را به سمت محیط اطراف چرخ داد: بهشت. کاشی و سنگ ها زندگی ابدی. درست مثل تصویر طاووس! غرفه هشت ضلعی استفاده شده توی محیط باغ هم لذت های

بهشتی رو یادآوری می کنه. تکرار عدد هشت اشاره به بهشت موعود داره و همینطور اشاره به قرنی که حافظ می زیست. ایوان از پله هایی تشکیل شده که هر کدام نه پله شامل می شن... اشاره به نه آسمان و مقدس شمرده شدن.

بخش شمالی این باغ به عنوان دنیای ملکوت به شمار میره و شامل هشت در برای ورود و خروج هست و کنایه ای از دست یافتن به رمز و رازهای دنیا! سرم را به عقب چرخاندم و او این بار مرا مخاطب قرار داد: چیزی فراموش کردم؟

بی اختیار لب هایم کش آمد. چشم های فندقی پیش رویم نگاهم را کاوید و من با فکری به کنار دستم و مزار اشاره زدم: هشت ستون سنگین...

دختر مانتو قرمز پرسید: شما هم معماری خوندین؟ لبخند روی لب هایم پر کشید. در این مورد هرگز توانی برای سخن گفتن نداشتم. تحصیلات دیپلم من هیچ جایگاهی برای اعلام نظر نداشت.

سرم را به پایین کشیده و برای سخن گفتن دهان باز می کردم که او خندید: ایشون هنرمند هستن. بیش از یک معمار!

صدای مهره های گردنم به گوش رسید وقتی به تماشای دوباره اش سر برداشتم.

کف دستش را پشت سر من و مایل به سوی من به زمین چسباند و زمزمه کرد: مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم. تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم. به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری. به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم. نه

راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی. گذری آر و بازم پرس تا خاک رخت گردم. ندارم

دستت از دامن به جز در خاک و آن دم هم. که بر خاکم روان گردی بگیرد دامت گردم. فرو رفت از غم عشقت دمم دم می دهی تا کی. دمار از من بر آوردی نمی گویی بر آوردم. شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم. زخت می دیدم و جامی هلالی باز می خوردم. کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت.

نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم.

سکوتش ادامه یافت و من نفس حبس شده در دل ام را رها کردم.

دختر جوان کف دست هایش را به هم رساند و مانتو قرمز پوش با نگاهی سراسر هیجان تماشایش کرد.

مرد جوان دوربین به دست پرسید: می تونم از تون عکس بگیرم؟ متعجب نگاهش کردم.
-می تونم قول بدم تصویرتون چندان واضح و قابل شناسایی نمی شه.

سری به تایید تکان دادم. شالم را روی سر جلوتر کشیدم و مرد جوان برخلاف

انتظارم رویش را به سمت آسمان برگرداند و دوربینش را به آن سمت تنظیم کرد.

-شما و شیراز کجا؟

این جمله را آرام و به دور از صحبت های آن ها تقریباً کنار گوشم به زبان رانده بود.

به اندازه او آهسته پاسخ دادم: من شیرازی ام.

-دختر شیرازی جونوم. دختر شیرازی... ابروت و

به من... بنما... تا شوم راضی. ابروم و میخوای چه کنی بی حیا پسر... کمون تو بازار ندیدی اینم مثل اونه. ولیکن نرخش گرونه.

با گنگی نگاهش کردم. واقعا جذاب بود اما آشنا نه.

اولین بار بود این ریتم به گوشم می خورد.

قهقهه زد و سرش را به عقب برده و خندید.

توجه جوان ها به سویمان جلب شد و دختر جوان پرسید: می خندید دکتر؟

دخترک قصد جلب توجه داشت. همینطور خودنمایی...

شاید هم اندکی حق داشت. مرد جوان کنار دستم

همانطور که برای دخترم گزینه مناسبی بود میتوانست برای تمام دختران حاضر شاهزاده رویایی به شمار رود.

با خنده باقی مانده روی لب هایش در پاسخ به دختر جوان گفت: در شیراز و حافظیه و این باغ... باید صوفی مسلکی بود و خنده حلال!

دختر آرامی که به جای جناب دکتر نگاهش را پی مرد جوان عکاس می فرستاد، دامن خوش دوخت چین دارش را روی پاهایش جا به جا کرد: استاد من بهتون حسادت می کنم. شما الگوی زندگی من هستین اما دوست دارم بدونم شما هم تا به حال حسادت کردین به کسی؟ الگوی زندگیتون کیه؟

با اندکی تفکر گفت: من... الگوی زندگی خودم هستم.

من به جای خودم زندگی می‌کنم البته با حسادت هایی که متعلق به خودمه.

دختر چشم هایش را باریک کرد: یعنی نمی‌خواین بگین به کی حسادت می‌کنین.

-تعدادشون زیاده.

صدای خنده جمع بلند شد و دختر جوان با لب های ورچیده گفت: نمی‌خواین جواب بدین

استاد می‌پیچونید. با آرامش پاسخ دختر را داد: همینطوره.

. بیست_و_یک

و قبل از ادامه بحث توسط دختر، دست بلند کرد به سمت مرد جوان.

-بینم.

دوربین را طلب کرده بود و با حضور دوربین در

دست هایش، نگاهم از گوشه چشم به تصویری از خودم افتاد. تصویری از من و او در یک

قاب. درست وقتی که سرش را به سمت شانه من خم کرده بود.

درست مثل پسر و مادری...

برای اولین بار طالب پسری بودم. پسری که می‌توانست همین گونه همراهم باشد. نه به تاوان

نبودن نگین... شاید داشتن برادری برایش. پسری که بخواهد همراهم باشد. با تصویر بعدی

از منی که به آسمان چشم دوخته

بودم، سر برداشت: یک سری هم برای من بفرست

لطفا.

مرد جوان با اطمینان گفت: حتما دکتر.

ساکت ترین جوان گروه، دستی بین موهای کوتاهش

کشید: دکتر عده ای به این باورند حافظ عزیزتر از سعدیه...

تکانی به سرش داد: سعدی فیلسوف و جدی بوده و حافظ خوشگذران و صوفی. ایرانیان ذات مرید پسند دارن. همونطور که فلاندن اوژن فرانسوی بعد از سفر به ایران میگه شیراز باید به خودش بباله چون دو تن از بزرگترین شاعران آسیا رو توی خودش جا داده اما من وقتی از آرامگاه اون ها دیدار کردم چیزی جز ویرانه و خرابی ندیدم. حافظ در باغی زیر چنار مدفون شده و درویشی با فروش دیوان حافظ دست نویس به دوستداران اون روزگار می گذروند و سوی دیگه سعدی در گوشه ای به دور از هیچ دوستداری زندگی می کنه. مرد و زنی بالای سرمان ایستاده و لبخندی به رویمان

پاشیدند. به نظر می رسید کنجکاوی آن ها در باب صحبت های آراز ناطق ترغیب شده باشد.

مرد جوان دوربین به دست این بار روبرویمان نشست و گفت: همینطور آرامگاه سعدی و حافظ در زمان حکومت علی اصغر حکمت توسعه و تعمیر میشه.

برای تامین هزینه هم طلای درب خانقاه شیخ صفی الدین اردبیلی رو می فروشن.

مرد بالای سرمان با هیجان گفت: اطلاعات خوبی دارین.

عکاس عزیز برایش لبخندی تقدیم کرد و او با نگاهی به اطراف گفت: برمی گردم.

برخاست. دختر مانتو قرمز نیز بلند شد و دنبالش دوید. دختر کم برای رسیدن به این مرد باید تلاش بسیار می کرد. باید سختی های بسیار را به جان می خرید. قرار نبود به این سادگی فرصتی برای کنار این مرد بودن را داشته باشد.

گوشی را از کیف بیرون آورده و برخاستم. دوربین را کاملاً به سمت سقف تنظیم کرده و عقب کشیدم. در

دورترین حالت ممکن تنظیم شده و تصویری از هر هشت ضلع را در خود جای داد. گوشی را روی سنگ گذاشته و برای تنظیم درست بودنش ریزه سنگی را هم پشت دوربین تکیه زدم. -از عکاسی سر رشته دارین؟

سر برداشتم و نگاهی به صورت مرد جوان انداختم: نه خیلی زیاد.

با بلند شدن صدای گوشی، به سراغ آن رفتم. مرد جوان از روی شانه ام سرکی کشیده و گفت: استعداد زیادی دارین. -گفتم که هنرمندن!

به تندی برگشتم. اشتباه نکرده بودم. آقای ناطق در فاصله چند قدمی امان حضور داشت. بطری آب را به طرفم گرفت و مرد جوان گفت: با اجازه اتون منم یه عکس مشابه بگیرم. لبخندی زدم: چرا که نه.

اندکی دور شده و برای گرفتن بطری آب دست دراز کردم. دختر جوان سایر بطری های آب را بین اعضا تقسیم می کرد. مرد عکاس سعی داشت دوربین را

روی سنگ مزار آماده کند و به نظر می رسید چندانموفق نیست. جلوتر رفتم برای درست کردن دوربین و گوشی موبایلم را زیر گوشی که می گذاشتم، سر برداشتم: میشه برای یه عکس خوب هر چیزی رو فدا کرد.

مرد جوان لبخندی به رویم زد: باید ازتون یاد بگیرم.

-نفر مایید...

-اینجوریش و نگاه نکن عکاس ماهریه.

این را آراز ناطق درست کنار گوشم گفت. با فاصله بسیار اندک از من.

جمعیت که پیدا شدند، گوشی تلفنم به سمتم گرفته شد.

از مرد جوان تشکر کردم و او با هیجان گفت: اونی

که باید تشکر کنه منم. مطمئنم یکی از بهترین عکس هایی خواهد شد که توی تمام سالهای عکاسیم گرفتیم.

لبخندم جمع شدنی نبود با تعریفش.

با نگاهی به جمع پرسید: بریم؟

دخترک بطری آب را از لب هایش جدا کرد: به این زودی دکتر؟

-به زودی شلوغ میشه.عکاس جوان دستش را دراز کرد:

مهرداد پوریا هستم.

دستش را فشردم و ادامه داد: اجازه بفرمایید دوست دارم اسمتون و توی نمایشگاه برای این عکس ذکر کنم.

چشم هایم گرد شد: شوخی می کنید؟

-به هیچ وجه. این عکس و ایده اش متعلق به شماست. پس مال شماست.

-حق با اونه.

به آراز ناطق نگاهی انداختم.

با تردید گفتم: نمی دونم خب هر جور شما بخواین.

-پس جسارت میشه اسمتون و پیرسم؟

-فیروزه. فیروزه را وندی.

تشکری کرد.

همگی راه افتادند. مسیر آمده را برمی گشتیم. جوان عکاس با دختر دامن پوش جلوتر می رفتند. دو مرد جوان هم پشت سرشان... دختر مانتو قرمزی اما پشت سر من و آراز ناطق قدم برمی داشت. -نگین جان چطوره؟

لبخندی زدم: امروز با دوستای شیرازی جشن گرفته بود. نگین به عنوان مدیر روابط عمومی یکی از استارت آپ های کوچیک فعالیت می کنه و از اینکه با اعضای اونا میتینگ برگزار کنه لذت می بره.

.بیست_و_دو

–چه جالب! در این مورد چیزی نگفته بود به من.

باید بگم نگین جان واقعا قابل ستایش هست. توی این سن چنین موفقیتی نیاز به تشویق زیاد داره.

–دکتر...

دخترک خود را کنارش رسانده و پرسید: می تونم دعوتتون کنم به شام؟

لبخند روی لب هایم کش آمد. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. دخترک تمام تلاشش را به کار بسته بود. لبم را بین دندان هایم جا دادم و پیامکی را برای نگین ارسال کردم تا حالش را جویا شوم. – متاسفم ولی برنامه دارم.

دخترک لب ورچید و او لبخندی به رویش زد: شاید فرصتی بهتر!

مقابل درب خروجی، دستشان را فشرده و قدمی به عقب برداشت. منتظر بودم برای خداحافظی و دور شدنشان. هر کدام ابراز خوشحالی داشتند جز دختر مانتو قرمز. خنده ام را فرو خورده و با دور شدنشان گفتم: خیلی ناراحت شد.

پرسشگر نگاهم کرد.

–دانشجویی که دل در گرو استاد بسته.

چینی به پیشانی انداخت: استاد بخواد با هر دانشجویی که بهش دل می بنده شام بخوره سنگ روی سنگ بند نمی شه خانم فیروزه. بهتره همین اول کار از من قطع امید کنه.

پاسخ منطقی اش، حرفی برای گفتن نداشت.

-امروز خوشحال شدم که تونستم از کنارت بودن استفاده کنم.

قدمی به جلو برداشت و فاصله بینمان را کمتر کرد:

این یعنی می خوای بری؟- نباید برم؟

صدای زنگ تلفنم سکوتش را ادامه داد. نگین پشت خط حالم را پرسید و پاسخم «خوبم»

کوتاهی بود. -مامان شما برو خونه... با بچه ها شام میخورم برمی گردم.

از گوشه چشم آراز ناطق را برانداز کرده و قدمی فاصله گرفتم: نمی خوای بیای پیش من؟

اتفاقی یه نفر و دیدم.

بیخیال گفت: مهم نیست مامان با بچه ها خوشم.

لبخند تلخی به لب هایم آمد: ولی...

-باید برم مامان دارن صدام می کنن رستوران انتخاب کنیم. کاری نداری؟ پاسخم خیلی کوتاه

بود: نه.

دلخور شده بودم اما طاقت نیاورده و ادامه دادم:

مراقب خودت باش.

تماس خیلی زود قطع شد. در اینکه شنیده بود یا نهتردید کردم. گوشی را از گوشم جدا کرده

و به تماشای پارک روبرو ایستادم. دخترکم بزرگ شده بود. بزرگتر از آنی که بتوانم برایش

تصمیم بگیرم.- شام بخوریم؟

حال که قرار نبود خبری از حضور نگین باشد، پس اجباری برای شام هم نبود. لب هایم را به هم فشردم:

متاسفانه امشب شرمنده میشم. مادرم برای شام منتظرمه.

سرش را به زیر انداخت و من ادامه دادم: فقط روزهایی که من هستم پرستار فرصت مرخصی داره و امروز هم مرخصیه. خوابش که برد منم از فرصت استفاده کردم سری به اینجا بزنم.

-بیمار هستن؟

کنجکاویش را با سوال ساده ای به زبان آورده

بود.

-هم بیمار و هم سالمند.

-امیدوارم هر چه زودتر خوب بشن.

تلخند آمد دم لب هایم. قرار نبود خوب شود اما آرزوی دلنشینی بود. پر از امید...

-پس اجازه بفرما برسونمت. انگشت اشاره اش را به سمت ماشین گرفت و من با

دیدن اتومبیل مورد نظرش کنجکاوانه پرسیدم: اینجا؟ ماشین؟

خندید: اجازه ایه.

بیژن معمولا از این شهر دوری می کرد. پیدا شدنش

در این شهر یا به سفرهای کاری اش محدود می شد یا به سفرهای دو روزه اش با ما که دو روز ابتدایی را کنارمان گذرانده و بعد عزم رفتن می کرد. از تجربه ماشین های اجاره ای هیچ نمی دانستم.

-بفرما...

راه افتادم. قبل از من قدم برداشته و در ماشین را به رویم گشود. من می توانستم نوه ای داشته باشم...

شاید نوه ای که اخلاق او را به ارث ببرد. برخلاف بیژن که نمی توانست داماد خوبی باشد او مطمئناً داماد خوبی می شد. پدر خوبی هم می توانست باشد.

احترام را می فهمید. احترام خرج کردن را هم... تک تک روزها و ساعت هایی که کنارش می گذشت نشانم می داد این مرد احترام و ادب را خوب می داند.

چیزی که در مورد بیژن وجود نداشت. بیژن نه از آداب برخورد و ادب خرج کردن چیزی می دانست و نه احترام به خود و دیگران.

کنارم نشسته و استارت زد.

-شهر دوست داشتنی دارین.

-همینطوره اینجا رو بیشتر از تهران دوست دارم.

-پس چرا اینجا زندگی نمی کنید؟

نگاهم را از هتل پرسپولیس گرفتم. به خودم قول داده بودم یک شب را در این هتل اقامت داشته باشم. برای زیبایی که از آن در ذهن داشتم اما فرصتش پیش نیامده بود.

دستش را به سمت پخش برده و دکمه پخش را فشرد. سرم را به شیشه تکیه زدم و پرسید:
من همین هتلاقامت دارم.

به تندی سر چرخانده و متعجب نگاهش کردم.

-هتل خوبیه. محیطش و دوست دارم.

-از هتل های مورد علاقه مه اما هیچوقت فرصتش پیش نیومده توش اقامت کنم. نگین هر وقت تنهایی بیاد شیراز اینجا میمونه. - منزل مادر نمیره؟ دستم را زیر سرم تکیه گاه کرده و آرنجم را به لبه شیشه تکیه زدم: مادرم مریضه. قبلا خیلی نگین اینجا رو دوست داشت مخصوصا کنار مادرم بودن و... ولی بعد زمین گیر شدنش و سخته اش نگینم دوستی اش کم کم سرد شد. حس می کنم از اینکه مامان و اینطور می بینه ناراحت میشه.

. بیست_و_سه

-همیشه دیدن عزیزانمون توی شرایط سخت آزار دهنده ست. هر روز فکر می کنی شاید می تونستی جلوی این اتفاق و بگیری ولی واقعیت اینه هیچکاری از دستت بر نمی یاد. نه می تونی بهش کمک کنی نجات پیدا کنه و نه...

به نیم رخش خیره شدم. در حین به زبان آوردن تک

تک کلمات... به نظر می رسید دردی را حس می کند. سکوت کرد و من با بغض گفتم: تلخ تر اینه که حتی نمی تونی کنار اون عزیز باشی.

-برای کنار مادر بودن منظورت؟

این را با برگرداندن سرش پرسید. خیره به چشم های فندقی اش که به ردی از اشک نشسته بودند، زمزمه کردم: دوست داشتم کنارش باشم.

-چرا اینکار و نمی کنید؟

برای اولین بار به زبان آوردمش: دوست داشتم ببرمش پیش خودم.

این جمله را هرگز به زبان نیاورده بودم. یکبار از بیژن پرسیده بودم می توانم این کار را بکنم و او خیلی ساده برخاسته و تنه‌ایم گذاشته بود. دومین بار از اینکه شاید بهتر می بود این کار را انجام دهم گفته بودم و او باز بی هیچ کلامی مخالفتش را اعلام کرده بود. اما هرگز از علاقه ام به اینکار هیچ نگفته بودم. اما امروز برای این مرد جوان...

نگاهش رنگ سوال گرفت. هیچ به زبان نیاورد و من

ادامه دادم: فکر نمی کنم همسرم راضی باشه. این بار خیره خیره تماشایم کرد و خیلی ناگهانی پا

روی ترمز گذاشته و پشت چراغ قرمز توقف کرد.

دستش را روی فرمان گذاشت و باز هم زنجیر ها رها شدند روی مچ دستش.

قطره اشکی از گوشه چشمم رها شد. به سرعت رو گردانده و لب هایم را به هم فشردم.

-همسرتون که خیلی منزل نیست. چرا باید مخالفت کنن. من ایشون و تا حالا ندیدم.

-معمولا سفر کاریه. سرش با کار شلوغه.

-اینطوری شما تنها می مونید. نگین جان هم زندگی خودش و داره.

نوک انگشتم را به اشک گوشه چشمم رسانده و خندیدم: زندگی منم اینطوری شکل گرفته.
چیکار میشه کرد؟

با دست آدرس را یادآوری کردم و او درست به همان سمت فرمان را چرخاند.

برای تغییر بحث گفتم: فکر نمی کردم تو دانشگاه تدریس کنی.

-تدریس نمی کنم. رک و صریح به زبان آورد. یک تای ابرویم را بالا

کشیدم و ادامه داد: کلاس های خصوصی برگزار می کنم. کلاس های خصوصی چند روزه.
معمولا سه چهار روز بیشتر طول نمی کشه... دلیل اینجا بودنم هم همینه.

-چه تصادفی.

-همینطور. البته از اینجا بودن شما و نگین جان خیلی خوشحال شدم. من معمولا بعد از
ساعت کلاس ها توی هتل می مونم. اما امروز فرصتی شد هم از هم صحبتی با شما لذت ببرم
هم این مسیر و تا اینجا پیام و از هتل فاصله بگیرم.

مقابل خانه پدری ام با اشاره ام پا روی ترمز زد.

نگاهی به ساختمان انداخت: این خونه...

خندیدم: متعلق به جد پدری. یادگاری از دوران

قاجار.

لبش را به دندان کشید: جزو آثار باستانی؟

-در اون حد نیست. یه خونه ساده متعلق به یه معمار و هنرمند قدیمی. سرش را تکان داد. با مکثی چند لحظه ای چشم از ساختمان به روی من گرداند: ممنون خانم فیروزه بابت امروز. از اینکه اجازه دادی روزم شکل دیگه ای به خودش بگیره سپاس گزارم.

با نگاهی به خانه مان پرسیدم: تشریف نمی یاری داخل؟
یک تای ابرویش را بالا کشید: دعوته یا تعارف؟ این مرد...
-قطعا دعوت.

لب هایش را به هم فشرده و زل زد به چشمانم: من فکر می کنم تعارف بود.
نگاهی به خانه انداختم: این خونه نیاز به تعارف نداره... دعوت می کنه که ببینیش.
با اطمینان خاطر و بدون مکث گفت: همینطوره. پس بریم این خونه رو ببینیم.
راضی از پذیرفته شدن دعوتم، دست بردم برای گرفتن دستگیره که گفت: اجازه بده.
..بیست و چهار

به سمتش برگشتم و او پیاده شد. ماشین را دور زده و در را گشود. حین پیاده شدن تشکر کردم. بیش از اندازه جنتلمن بود. باز هم برگشت. گوشی را از روی داشبرد برداشته و ماشین را به کنار دیوار ساختمان هدایت کرد. پیاده شده و به طرفم برگشت: اینجا که مشکلی ایجاد نمی کنه؟

سری به نفی تکان داده و کلید را در قفل انداختم:

بفرما.

جلوتر آمد. کنارم ایستاد. منتظر بوم وارد شود و او دست جلو آورده و با قرار دادنش پشت سرم مرا به جلو هدایت کرد. به تندی قدم برداشتم تا از دست قرار گرفته اش فاصله بگیرم. مطمئناً این حرکتش تنها بر حسب رفتار بود. اینکار را در حافظیه هم انجام داده بود. در یک جمع... نه از روی قصد و غرض.

پله های دالان را پایین رفته و چرخیدم. مقابل حیاط ایستاده و دستم را برای پیدا کردن کلید برق دراز کردم. روشن شدن حیاط همراه بود با ایستادنش کنارم. - اینجا واقعیه؟ به سرعت چرخیدم و او را محو تماشای خانه دیدم.

نگاهش را دور تا دور حیاط چرخانده و این بار مرا مخاطب قرار داد: باورم نمی شه اینجا واقعیه.

اشاره زدم: بفرما...

چند پله بعدی را هم پایین رفتم. از کنار گلدان ها عبور کرده و کیفم را روی مبل چوبی و کنار مِخده ها گذاشتم. به سمت پله هایی که به طبقه بالا می رفت قدم برداشتم: من به مامانم خبر بدم.

در جوابم فقط سر تکان داد. به سراغ حوض وسط حیاط رفت و من برای وارد شدن به اتاق پله ها را بالا رفتم. مامان بیدار شده بود. با عجله کنارش نشسته و کمکش کردم برای بلند شدن. موهای سفید ریخته اش را از روی صورتش کنار زده و زمزمه کردم: معذرت می خوام دیر اومدم.

چشم هایش را به نگاهم دوخت و به سختی لب های کج شده اش را حرکت داد: خوبم.

اشک هایم جوشید و به سختی جلوی فرو ریختنشان را گرفتم: مهمون داریم. نگاهش را به من دوخت.

پشت سرش روی تخت نشسته و موهایش را که با کش مو، پشت سر گره می زدم، گفتم: همسایه امونه تهران. اتفاقی تو حافظیه دیدمش. پسر خوبی.

سرم را از کنار دستش خم کرده و توی صورتش خندیدم: شاید دوما دم شد.

لبخندی روی لب هایش آمد.

بالشت ها را پشت سرش مرتب کردم برای نشستنش و او بازویم را چنگ زد. به طرفش برگشتم و به سختی گفتم: بلوز...

نگاهی به بلوز سیاه و گلدار ساده اش انداختم. با عجله به سمت اتاق قدم برداشته و چند مدل از بلوزها را از روی رگال برداشته و مقابلش ایستادم:

کدومش؟

نگاهش به روی زرد گلدار ثابت ماند. خندیدم: آی آی میخوای نشون بدی چه مادر بزرگ خوش برو رویی هستی؟ کنارش نشسته و بلوز را به تنش کردم. پتو را هم روی پاهایش صاف کرده و پرسیدم: چیز دیگه ای هم می خوای؟

سرش به آرامی به طرفین تکان خورد. برخاسته و لباس ها را باز هم در کمد جای دادم. مانتو و شالم را از تنم بیرون کشیده و با بستن پنجره های باز از در چوبی بیرون رفته و روی ایوان ایستادم. لب حوض نشسته و نگاهش را به نارنج بالای سرش دوخته بود.

-تشریف بیار.

سر برداشت. نگاهش را به من دوخت. از سنگینی نگاه مردی که فاصله ای چند متری با من داشت، آب دهانم را فرو دادم. این نگاه بیش از اندازه عجیب بود. به سرعت چشم دزدیدم: بفرماید.

برخاست. راه افتاد و از پله ها بالا آمد. کفش هایش را قبل از ورود به ایوان فرش شده از پا کنده و دست به ستون چوبی گرفت. قدمی جلوتر آمده و این بار او بود که نگاهش را فراری داده و گفت: مزاحم شدم.

-ابدا. باز هم مقابل در ورودی از حرکت ایستاد. این بار قبل از آنکه بخواهد تلاشی برای هدایت کردنم به داخل کند، با عجله قدم برداشتم و اجازه دادم همراهم بیاید. از مقابل در پیچیده و پا به سرسرای خانه گذاشتم.

مامان سری چرخاند و او در چهارچوب در با سری خم شده زمزمه کرد: یاالله...
قلبم لرزید. متعجب سر برداشتم. بابا همیشه همین کار را می کرد. بعد از بابا هرگز این جمله را نشنیده

بودم. بیژن... پسرها... هیچکدام به زبان نمی رانند.

این کلمه را بی کلاسی می دانستند و اوایی که انتظارش را نداشتم به زبان رانده بود.

یک قدم برداشت. داخل شد. چشم چرخاند و نگاهش را روی مامان متوقف کرد: سلام حاج خانم.

به مامان نگاه کردم. همان یاالله به نظر می رسید دل او را هم لرزانده بود که به سختی لب هایی را که سر جای خود نبودند کشیده و خندید و با همان سختی پاسخ گفت: سلام.

قدمی به جلو برداشت: مزاحم شدم.

مامان این بار نتوانست کلامی بگوید و با سر پاسخ منفی داد. گفتم: مامان خیلی نمی تونه صحبت کنه. نگاهش را به من برگرداند: انشا... به زودی بهتر میشن.

. بیست_و_پنج

دعوتش کردم به نشستن. اشاره ام به مبلمان بود اما او مسیر دیگری را در پیش گرفت. جلو رفته و کنار مامان زانو زد: اجازه بفرمایید کنار حاج خانم بشینم.

مامان کف دستش را به کنار تخت کشید و او درست همان جا تکیه به مُخده، روی پاهایش نشسته و رو به مامان پرسید: حالتون چطوره حاج خانم؟ من وقتتون و گرفتم و مزاحم شدم.

قدمی به عقب برداشتم. مامان با بالا بردن دستش نفی کرد و او ادامه داد: آراز ناطق هستم. از دوستان خانم فیروزه و نگین جان.

مامان دستش را اندکی جلو برد و او به سرعت بلند

شده و دست مامان را در دست گرفته و فشرد. با اطمینان از اینکه با هم کنار آمده اند، به سمت

آشپزخانه راه افتادم. آشپزخانه ای که سالهای پیش قبل از نبودن بابا در داخل خانه ساخته بودیم. به دور از آشپزخانه اصلی آن سوی حیاط.

زیر قابلمه را روشن کرده و برای پر کردن کتری مقابل ظرفشویی ایستادم و صدای خنده ها
توجهم را جلب کرد. کتری را روی اجاق گذاشته و در چهارچوب در ایستادم.

با هیجان رو به مامان گفتم: اولش که وارد شدم فکر

کردم مثل قصه ها چندین سال به گذشته سفر کردم.

ولی انگار واقعی. شما باعث شدین باور کنم واقعی.

داره شدیداً بهتون حسودیم میشه الان.

مامان خندید. به سختی و...

اما چشم هایش برق می زد. می توانستم بینم بعد از سالها زمین گیر بودنش... بعد از سالهایی

که به سختی لب هایش کش می آمد، امشب خوشحال بود.

پیش دستی را مقابلش زمین گذاشتم و گفتم: اینطوری دارم معذب میشم.

خندیدم: مهمون داریه. راحت باش. همین که مامان تنها نیست خوبه. - ولی من دارم معذب

میشم. باید پاشم کمک کنم

اینطور نیست حاج خانم؟

مامان دست روی شانه اش گذاشت.

ظرف شیرینی را آوردم و او گفتم: اول حاج خانم.

چی میل دارین حاج خانم؟

منظورش به شیرینی ها بود و من گفتم: مامان چون نمی تونه شیرینی رو راحت بخوره، خیلی وقته شیرینی نمی خوره. راحت باش شما.

نگاهی به شیرینی ها انداخته و با برداشتن شیرینی برای مامان و بعد هم خودش گفت: امشب من کمک می کنم شاید تونستن میل کنن.

از حرکت ایستادم. چطور می توانست اینطور با مامان صمیمی باشد. فقط چند دقیقه بیش نبود از آشنایی اش. بیژن از مامان دوری می کرد. به نظرش باید مامان را به خانه سالمندان می سپردیم وقتی حتی توان حرکت نداشت. آخرین باری که با مامان صحبت کرده بود را هم به خاطر نمی آوردم.

تکه ای از شیرینی را در کوچکترین حالت ممکن با چنگال به سمت دهان مامان برد. مامان به سختی

دهان باز کرد و او گفت: عجله نکنید حاج خانم. عقب رفتم .

خودم را از سرسرا بیرون انداخته و تکیه

به دیوار ایستادم. اجازه دادم اشک هایم فرو بریزد.

تمام این سالها حتی فرهاد و فریبرز هم برای مامان این کار را نکرده بودند.

زانوان سست شده ام همان گوشه متوقفم کرده بود.

صدای صحبت هایش با مامان در گوشم بود و زندگی برایم ایستاده.

-خانم فیروزه.

به سرعت اشک هایم را پاک کرده و برخاستم. قبل از آنکه دهان باز کنم، صدای جوشیدن کتری بود که به کمکم آمد. بغضم را فرو خوردم: الان می یام.

چای دم کرده و صورتم را زیر آب سرد گرفتم. از برخورد آب سرد به صورتم، آرامش به وجودم برگشت. فنجان چای را مقابل صورتمش گرفت: فکر نمی کردم هنوزم این فنجان ها وجود داشته باشن.

مامان خیلی خوشحال گفت: هست.

سعی داشت صحبت کند. حس کردم مامان به نسبت تمام روزهای گذشته راحت تر لب های کج شده اش را تکان می دهد. - فقط تو یه همچین خونه قشنگی که بانوی زیبایی چون شما داره میشه چنین خاطراتی رو زنده کرد.

مامان لبخند زد به رویش... آراز ناطق بلد بود چطور صحبت کند. بلد بود پیرزن بیمار را خوشحال کند.

شاید هم به طور صحیح تر باید به این فکر می کردم خوب می دانست با یک بیمار چطور رفتار کند.

کنارشان نشستم و او گفت: من جای شما باشم از این خونه بیرون نمیروم. بس که اینجا دوست داشتنیه.

برای مامان گفتم آراز ناطق یک معمار است. یک معمار که به نظر می رسد آوازه بلندی داشته باشد.

خندید و پرسید: این از کجا اومد؟

شانه ای بالا انداختم: شاید از دانش زیاد و شاید هم از دانشجوهای فعال.

مامان دهان باز کرد: آلبوم.

کنجکاوانه نگاهش کردم و با اشاره اش برخاستم.

آلبوم عکس های قدیمی را آورده و مقابلشان گذاشتم.

نگاهی به آلبوم ها انداخت و من با چشمتی به مامان گفتم: پدرم و پدربزرگم هم معمار بودن.
مامان هم هر

جا اسم و رسمی از معمارها بشنوه این آلبوم ها روردف می کنه تا سابقه معماری خانواده رو به
رخ
بکشه.

دستش را به سمت آلبوم ها که می برد، از مامان پرسید: اجازه هست؟

مامان چشم روی هم گذاشت و او محو عکس های قدیمی درون آلبوم شد. برای تدارک شام
برخاستم.

ترشی را در پیاله های کوچک جا دادم. سبزی

خوردنی که بعد از مدتها بویش در این خانه پیچیده بود را هم در سبدهای صورتی گذاشتم.
سفره ای پهن کردم و مامان گفت: کتاب...

پرسشگر نگاهش کردم.

به جای مامان او گفت: قرار شده شما کتابخونه رو بهم نشون بدی.

. بیست_و_شش

-حتما مامان. بعد از شام.

با سینی ظرفها برگشتم و مامان این بار گفت: نگین. - نمی یاد مامان جان. با دوستاش شام می خوره.

شما نگران نباش.

برخاست: اجازه هست دستام و بشورم؟

به سمت سرویس راهنمایی اش کردم.

-خوب...

چشم از ظرف خورشت قرمه سبزی گرفته و به مامان

دادم.

-پسر خوبی... ه.

مامان به سختی تلفظش کرد و من هیجان زده لب تختش نشستم: دیدی چه پسر خوییه. می

خوام بشه

دامادم.

چشم های مامان باریک تر شد. فشرده تر و متفکر نگاهم کرد.

-خوشت نیومده ازش؟ سری بالا انداخت: خوب، ورودش بحثمان را قطع کرد. سر جایش که می نشست پرسید: حاج خانم کمک کنم بشینید پای سفره؟ مامان با ناراحتی سری تکان داد. برخاست و گفت: من کمک می کنم بشینن همین جا

کنار تخت. شما بالشتا رو بیار که تخت اذیتشون نکنه می دانستم چقدر مامان دوست دارد پای سفره همراهان باشد اما تکان دادنش زور می خواست که من چندان نداشتم. پرستارش هم به نظر می رسید تنها غذا خوردن را به همراهی با او ترجیح می داد.

دستانش را که به زیر پاها و بدن مامان می کشاند، گفت: حاج خانم بلندتون می کنم نترسین. محکم گرفتم... آروم میزارمتون زمین.

مامان را به حصار کشید و دست های مامان به دور

گردنش حصار شد. بالشت ها را به سرعت زمین گذاشتم و او مامان را کنار سفره از حصار خود جدا کرد. نگاهم به اشک های راه افتاده مامان افتاد و نفس نکشیدم.

برای کمک به مامان خم می شدم که او مانع شد. با چشم و ابرو اشاره زد و گفت: می تونم یه لیوان آب گرم بخوام؟

داشت مجبورم می کرد از اتاق بیرون بروم. شاید

برای اینکه بتوانم حالم را خوب کنم... اجازه دادماشک هایم فرو بریزد. برای مامانی که پسری مثل آراز نداشت. دامادی هم مثل او نداشت.

-گریه کردن حالشون و خوب نمی کنه.

به عقب برگشتم.

جلوتر آمده و دستمالی به سمتم گرفت. دستم را برای گرفتنش دراز کردم و گفتم: چشمت با گریه اذیت میشه. حال حاج خانم خوب نمیشه. برای بهتر بودنشون باید حال خودت و خوب کنی.

دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود.

–حاج خانم از یه کتابخونه بزرگ برام گفتن. بهتره زودتر شام بخوریم چون خیلی وقت نخواهم داشت تا از اون کتابخونه دیدن کنم.

لبم را به دندان کشیدم. حق با او بود. عقربه های ساعت ده را پشت سر گذاشته بودند. دستمال را به چشمانم کشیده و به سمت اتاق راه افتادم. بازویم چنگ زده شد و من به سرعت برگشتم. نگاهم قبل از او به روی انگشت های حصار شده اش به روی بازویم ماند و او رهایم کرد. دستش را عقب کشید و

گفت: آرایشتون پخش شده. بهتره تجدیدش کنید. گفت و گذشت. کنار حاج خانم برگشت و صدای بلندش در خانه سوت و کورمان بلند شد: راحتین حاج خانم؟ چیزی نمی خوانین؟

مقابل آینه ایستادم. آرایش پخش شده مطمئناً برای این لحظه نبود. خجل دستمال خیس از اشک هایم را به زیر چشمانم کشیدم. مرا این گونه تماشا کرده بود؟ خدای من...

نگاهم در آینه به بازویم افتاد. به جای انگشتان او روی بازویم و آب دهانم را فرو دادم. با نفس عمیقی به راه افتادم. صورتم را شسته و بدون آرایش بیرون

زدم.

موهایم را از روی شانه ام کنار زده و روبروی او پای سفره نشستم: چرا شروع نکردین؟
-منتظرت بودیم. یکمم با حاج خانم اختلاط کردیم.

نگاهی به مامان انداختم و او خندید. امشب مامان می خندید. آراز ناطق پا به خانه مان گذاشته بود تا مامان ریز ریز بخندد و من به اندازه تمام این سال ها خنده اش را تماشا کنم. اجازه داد برای مامان غذا بکشم.

قاشق را به دست مامان داد و من دیدم برخلاف

همیشه چقدر آهسته غذا خورد تا مامان حس معذیبودن نداشته باشد. چقدر شیرین از خانه مان گفت تا مامان آرام آرام لبخند بزند.

مامان را همانطور که آورده بود به روی تخت برگرداند. نگاه دور شده مامان را که دیدم و تلاشش برای فهماندن اینکه نیاز به بیرون روی داد او برخاست و گفت: اجازه هست قدمی تو حیاط بزنم؟

.
بیست_و_هفت

ناگهان از این حجم فهمیدگی اش درمانده شدم. سنی نداشت. شاید سی... نهایتا سی... اما... این گونه درک می کرد. اینگونه می فهمید و...

همه چیز که مرتب شد، مامان که برای بستن چشم هایش روی تخت دراز کشید پا به داخل خانه گذاشت و گفت: وقت خوابه حاج خانم. ما رو نگاه نکنید

هنوز امید داریم که این جسم قراره سنگینمون و به دوش بکشه. خبر نداریم داریم باهاش چیکار می کنیم ولی جسم شما نیاز به خواب و استراحت داره. از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم. امیدوارم هر چه زودتر حالتون بهتر از این بشه.

مامان دستش را گرفت و با لکنت گفت: با... باز...م بی...یا!

-حتما حاج خانم. کنار شما بودن و به این سادگی از دست نمی دم. شبتون بخیر!

در را بستم و بعد از خاموشی چراغ همراهم پا به آشپزخانه گذاشت. پشت میز کوچک چوبی و روی صندلی های قدیمی نشست.

فنجان چای را مقابلش گذاشتم: اذیت شدی. نگین. همین که هنوز هستن و می تونین صورتشون و ببینید باید شکر کرد.

نگاهش کردم.

-پدر منم چند سالی زمین گیر بود اما شرایطی برام فراهم نشد تا بتونم مراقبش باشم. نه اون موقع اونقدری توان داشتم که بتونم بهش کمک کنم نه

اونقدری قدرت که دلش و آروم کنم... خیلی زودتر ازاون چیزی ام که باید خسته شد و رفتن و به موندن کنارم ترجیح داد.

عقربه های ساعت به دوازده نزدیک می شدند که اجازه رفتن خواست. تا مقابل در خروجی همراهی اش کردم. تکیه به بدنه ماشین گفت: ممنون بابت امروز. روز خیلی خوبی بود.

-متاسفم اگه حال مامان...

میان کلامم پرید: از آشنایی باهاشون خیلی خوشحال شدم. دوست دارم فرصت باشه بیشتر و بیشتر ببینمشون.

لبخند تشکر آمیزم را تقدیمش کردم و ماشینی درست در مقابل خانه توقف کرد. نگین حین پیاده شدن و خداحافظی با دوستانش، به سمت مان برگشت: ببین کی اینجاست. آراز؟ قدمی به جلو برداشته و مقابل نگین ایستاد: بالاخره دیدمت.

صدای جیغ و دادی از داخل ماشین به گوش رسید.

نگاهی به پسر راننده و سه دختر داخل ماشین انداختم و نگین دستی برای شان تکان داد. دستش را در دست آراز ناطق گذاشته و گفت: اینجا چیکار می کنی؟ -برای برگزاری یه دوره معماری اومدم.

نگین چشم هایش را باریک کرد: چرا خبر ندادی؟ شانه هایش را بالا انداخت: شاید بخاطر همون دلیلی که شما نگفته بودی می یای شیراز.

نگین خندید و سرش را به سمتش او خم کرد و یکی از دختران توی ماشین گفت: معرفی نمی کنی نگین جون؟

لبخند روی لبهایم پر کشید. آراز ناطق با احترام و ادبی که می شناختم مطمئنا چندان با این سبک صحبت ها آشنایی نداشت. نگین به سمتشان برگشت و گفت: آقای ناطق از دوستان عزیز ما و دوستانم که دیگه دارن میرن.

آراز ناطق اما باز هم رسم ادب را به جا آورده و سری برای آن ها خم کرد. همان دختر که از نگین درخواست معرفی کرده بود، دست به دستگیره می برد برای پیاده شدن که خودم را از در بیرون کشیدم:

نگین مامان دیره، آراز خیلی وقته سر پاست. با این حرف نگین راهی شان کرد و آراز ناطق به رویم لبخند تشکر آمیزی...

دستی به صورتم کشیدم. نگین جلوتر آمد: حالا که من اومدم داری میری؟

بیست_و_هشت

-شما دیر اومدی و گرنه من خیلی وقته منتظرت

بودم.

نگین موهای بیرون زده از شالش را پشت گوش فرستاد: حالا یکم دیگه بمون.

-دیر وقته نگین جان ولی اگه فرصت داشته باشی فردا کلاسمون و تخت جمشید برگزار می کنیم.

همراهی کنی خوشحال میشم.

-چرا که نه. دوست دارم پیام.

قدمی به عقب برداشتم برای تنها گذاشتنشان و رو به آراز ناطق گفتم: من یه سر به مامان بزنم. شبتون بخیر. این خداحافظی را سریع به زبان رانده بودم برای دوری کردن از آن ها داخل شدم. پله ها را که پایین می رفتم، به این فکر کردم شاید آراز ناطق بتواند تاثیرات مثبت بیشتری روی نگین داشته باشد. اندکی از ادب و احترامی که نگین چندان به آن ها پایبند

نبود.

کنار تخت مامان نشست و دستی به موهای سفیدش کشیدم. شاید فردا رنگی تهیه می کردم و با کسی تماس می گرفتم برای رنگ زدن موهای مامان. رنگ مو می توانست روحیه اش را زنده کند.

-رفت...

به چشم های باز مامان خیره شده و سری به علامت مثبت تکان دادم.
- م... را...ب... باش.

چینی به پیشانی انداختم تا جمله مامان را درک کنم و او بازویم را چنگ زد.
-مامانی نخواییدی؟

این را نگین گفت و داخل شد. متعجب به دهان مامان چشم دوخته بودم. مراقب باش؟
منظورش همین بود؟.

.بیست_و_نه فصل دوم: هراس

فرهاد خود را به همراه خانواده مهمان کرد و نگین می خواست بداند می تواند آراز ناطقی که بخاطر همراهی با نگین دو روز بیشتر در شیراز مانده بود را برای ناهار دعوت کند یا نه.
پاسخم مثبت بود. این مرد جوان را تایید می کردم. بدون کم و کاست. نزدیکی اش به نگین را هم...

وقتی می دانست مثل تمام سه روز گذشته که نگین را همراه خود می کند، ساعت نه شب نه بدون یک دقیقه تاخیر و نه یک دقیقه زودتر مقابل خانه پیاده اش

کند.

نگین هیجان زده تماس گرفت. کنار مامان نشسته و از دعوت آراز ناطق گفتم و او
لبخند زد. دستم را فشرد و من به حصار قدیمی نشسته در دستانش خیره شدم. همانی که
یادگار ازدواجش بود و هنوز هم در انگشت حصار اش می درخشید.
-فیروزه...

سر برداشتم و مامان صورتم را نوازش کرد. لبخند زدم: اگه نگین باهاش ازدواج کنه شاید
بمونه همین جا. شاید فکر رفتن از سرش بیفته.
صدایم را پایین تر آورده و ادامه دادم: می ترسم مثل فریده بره و برنگرده.
انگشتان لرزانش را تا چشم های به اشک نشسته ام آورد. درکم می کرد. درکم می کرد وقتی
دخترش چندین سال پیش عزم رفتن کرده بود.
نگین در چهارچوب در ایستاد: گفت اگه مشکلی نباشه برای شام می یاد. برای ظهر کار داشت.
لبخندی زدم. از این موضوع راضی تر بودم. ترجیح می دادم فرهاد با آراز ناطق تا قبل از رسمی
شدن هر چیزی روبرو نشود. مخصوصا مصی جان. مامان اشاره زد برخیزم و نگین دنبالم راه
افتاد: فکر

می کردم فقط بخاطر من مونده اینجا ولی گفت کار داره.

-شاید براش کار واجب پیش اومده مامان جان. کار داره. بعدشم نگفته کلا نمی یاد. گفته شب
می یاد.

با شیطنت از شانه نگین نشسته پشت میز کوچک آشپزخانه خم شدم: خبریه؟

کنارم زد: ا مامان... اصلا به آراز می یاد از این خبرا باشه. بعضی وقتا فکر می کنم به جای آراز من اون ور آب بزرگ شدم. چقدر این آدم به همه چیز دقت می کنه. بعضی وقتا از این همه دقتش دلم می خواد بزخم تو دهنش. شبیه باباهاست بعضی رفتارش. مثل اونا مراقبه. مثل اونا می دونه همه چی رو کی انجام بده. حس می کنم پیش آدم بزرگام.

همینطور بود که نگین می گفت. اما پرسیدم: یعنی ازش خوشت نمی یاد؟

-مگه میشه از همچین کسی خوشت نیاد؟ به قول نسرين اين آدم با همون نگاه اولم به دل میشینه.

رفیق خیلی خوبیه. کاش داداشم بود.

لبخند آمده به لب هایم با آخرین جمله اش پر کشید. من آراز ناطق را به عنوان پسر می خواهم اما نه به معنای تربیت دوباره اش. شاید در این صورت باید یک بیژن دیگر می داشتم. من آراز ناطق را می خواستم تا پسر می باشد و دامادم. که بتوانم دختر کم را با اطمینان به او بسپارم.

فرهاد و خانواده اش از راه رسیدند. پسرهای قد کشیده با شلوار فاق کوتاه و مچ پاهای بیرون زده مردانه هیچ شباهتی به یک جوان خوش تیپ نداشتند.

آراز ناطق هم شلوارهای کوتاه تا مچ پا تن می زد اما نه به این اندازه تنگ که شلوار رگ های پاهایشان را به تصویر بکشد.

در حصارشان کشیدم و فکر کردم ترجیح می دهم پسرها را با تیشرت و شلوار ساده ای ببینم که مرتب و در عین حال مد روز باشد تا این لباس های عجیب که بیشتر آن ها را به یک لابلای تشبیه می کرد.

به فرهاد خیره شدم. هرگز چنین تیپ هایی را نمی پسندید و امروز در برابر پسرهایش سکوت کرده بود. مصی جان گوشه ای در آشپزخانه پرسید: آقا بیژن نیومدن؟
-یکم کار داشت. می دونی که بیژن سرش شلوغه. در قابلمه ها را برداشت و داخل محتوای آن ها که

سرک می کشید، گفت: فرهادم سرش شلوغه ولی من نمیزارم تنها بمونه. خوب نیست مرد تنها بمونه.

لبخند کمرنگی به رویش زدم: فرهاد همیشه خانواده براش الویت بوده.

پشت چشمی نازک کرد: داداشت و نمی شناسی فیروزه جون. همین فرهاد و من خون دل خوردم تا بند زندگیش کردم. نگي دارم بدش و میگما ولی خدا می دونه من از دست داداشت چی کشیدم.

دستش را بالای سرش گرفت: به اینجا رسوندتم. پیر شدم. چند روز پیش رفتم آرایشگاه خانمه می گفت موهات تو این سن چرا سفید شده. از خجالت گفتم ارثیه ولی تو خونواده ما که موی کسی سفید نشده.

مامانم و دیدی دیگه. موهاش تو این سن سیاه سیاهه پر کلاغی. مگه میشه آدم سفره دلش و پیش هر کسی باز کنه و بگه چی کشیدم از دست شوهر.

به چشم های مصی جان نگاه کردم. فرهاد شاید مرد چندان خوبی نبود اما اینقدرها هم بد نبود که مصی جان می گفت. مصی جان انتخاب خودش بود. همان سالهای دانشگاه دل به مصی جان داده و درخواست ازدواج را مطرح کرده بود. برای کنار مصی جان بودن هم در برابر بابا ایستاده و قد علم کرده بود.

حال ناراضی بود؟

-آقا بیژن و دو دستی بچسب فیروزه جون. فردا نگین و بفرستی بره پیش فریده جون تنها می مونی. این بچه ها میرن پی زندگی خودشون. ما می مونیم و این مردا.

سی.

یادم آمد. نگین آراز ناطق را نمی خواست.

با ورودمان به سرسرا، فرهاد سر برداشت: فیروزه این پسره دختر دوستت و گرفت؟ به سرفه افتادم. به سختی خودم را جمع و جور کرده و نهی کردم: نه قضیه منتفی شد.

نگین متعجب پرسید: کی؟ با اشاره چشم ابروهایم را بالا فرستادم. مصی جان

کنجکاو شده بود. دهان باز کرد و من گفتم: یکی از دوستانم برای دخترش خواستگار اومده بود، پسره معمار بود اونم ازم خواست از فرهاد پیرسم بینم پسر خوییه یا نه.

فرهادی که قبلا می شناختم دهان قرص تری داشت.

چنین موضوعی را که در تنهایی برایش مطرح کرده بودم به جمع نمی کشاند. به نظر می رسید حق با مصی جان باشد. فرهاد را تغییر داده بود.

مصی جان از تخت مامان دوری می کرد. فرهاد دورترین نقطه را به مامان برای نشستن انتخاب کرده بود. پسرها حتی حال مامان را جویا نشده بودند. کنار مامان نشستم. با درد نگاهم کرد. دست لرزانش را شکوفه زدم و فرهاد گفت: مامان کم و کسری نداری که.

نگاه دردمند مامان میخ فرهاد شد. کم و کسری؟ کم و کسری به جز حضور فرهاد نداشت. مامان سرش را به زیر انداخت و فرهاد گفت: این پرستاره کارش خوبه.

خوب نبود. کارش خوب نبود. مصی جان گفت: اونقدرها هم بد نیست. بین موهاش و

رنگ کرده. بهش رسیده. دیگه حاج خانم چی میخواد؟

نگین با پوزخند گفت: زن دایی کار مامانمه.

مصی جان با پرویی پرسید: وا فیروزه جون مگه آرایشگری بلدی؟

لبم را گاز گرفتم: گفتم یکی اومد زحمتش و کشید.

-چقدر خوب. دستش درد نکنه خیلی خوب شده.

حاج خانمم روحیه گرفته.

فرهاد و خانواده اش شدیداً آزار می دادند. برای پهن کردن سفره ناهار برخاستم. بیشتر از این جایز نبود تحملشان کنم. با شناختی که از مصی جان داشتم بعد از ناهار عزم رفتن می کردند. به قول خودش خانه ما خفه و دمه بود.

بعد از رفتنشان بالشتی آوردم. کنار مامان سر گذاشته و چشم بستم. برای هضم تک تک کلمات و حضور فرهاد و خانواده اش نیاز بود ساعتی را به خواب روم. به دنیای بی خبری پناه ببرم. مثل همان روزهای ابتدای شروع زندگی ام با بیژن که فهمیده بودم زندگی به آن شیرینی که انتظار داشتم نیست. همان روزهای تنهایی حاملگی. مامان خم شد. به

سختی و پتو را تا روی شانه هایم بالا آورد. به صورت چروک شده اش لبخند زدم. لبخندم را پاسخ گفت و نگین خندید: بچه شدی مامان؟

دست مامان را در دست گرفته و چشم بستم: تو هم بالشتت و بیار اینجا بچه شو.

بلند خندید و قربان صدقه می من و مامان رفت و تنهایمان گذاشت. خواب وقتی حضور گرم دست مامان را داشتم خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم مرا بیدار کرد.

بین خواب و بیداری شنیدم که صدای مردانه ای گفت:

نگین جان اجازه بده من کمک کنم. حاج خانم سنگینن.

غلطی زدم و صدای نگین را شنیدم: نه خودم اینکار و می کنم. مامانی معذب میشه. تو بشین.

بخاطر سرمایی که به جانم افتاد، پتو را تا زیر گوشم بالا آوردم. چقدر سرد بود. کاش کسی پیدا می شد تا پتوی دیگری روی تنم بکشد.

با قرار گرفتن سنگینی روی تنم چشم های خسته ام را باز کردم و نگاهم روی نیم رخ مردانه آشنا ثابت ماند. چشم هایم را بستم. پسرک مورد علاقه ام به خواب هایم هم راه یافته بود.

دستی موهایم را از صورتم عقب راند و من این بار به تندى چشم باز کردم. نگاهم به جای نیم رخ در چشم های فندقى نشست و لبخندى که به رویم زده شد: سلام.

به تندى نیم خیز شدم و او عقب رفت: بیدارت کردم.

با گيجى موهایم را پشت گوشم فرستادم: ساعت چنده؟ دور شد و تکیه به مُخده نشست: هفت و نیم.

دستی به صورتم کشیدم. چقدر خوابیده بودم. با پیدا شدن نگین و مامان لب هایم را گاز زدم.

-مامان بیدار شدی؟

آراز بلند شد. حاج خانم را در حصار کشیده و روی تخت گذاشت. برخاستم و پتو را حین تا زدن چشم غره ام را حواله نگین کردم که چرا با وجود آراز ناطق بیدارم نکرده است.

آراز ناطق به جای من کنار تخت حاج خانم نشسته و

حالش را جويا شد. نگین دنبالم آمد: نداشت بیدارتکنم گفت حتما خسته ای. می خواست بره

بعدا بیاد

مامانى نداشت.

نگین اشاره زد: بشین مامان شما... شام که حاضره منم پذیرایی می کنم.

با تعجب نگاهش کردم. نگینم چندان تمایلی برای پذیرایی نداشت و امشب در برابر آراز ناطق چنین کاری انجام می داد؟

سی-و-یک

کتابم را برداشته و روبروی آراز ناطق نشستم.

به احترام ورودم نیم خیز شده بود، اشاره زدم: خوش اومدی ببخشید من متوجه اومدنت نشده بودم.

-شما ببخش که بد خواب شدی.

حاج خانم دستش را به معنای نفی تکان داد. نگین با سینی پذیرایی آمد. مقابل او که پیش دستی

می گذاشت، آراز ناطق سر برداشت: دست شما درد نکنه نگین جان.

نگین چپ چپ نگاهش کرد: حالا راضی شدی؟ کنجکاو شده بودم و نگین کنجکاو ام را خیلی سریعتر از انتظارم پاسخ گفت.

-مامانی ایشون و ببین. عقیده داره من دختر بدی ام که به مامان کمک نمی کنم.

سرکی کشیدم به آراز ناطق. یعنی این رفتار نگین از گفته های او سر چشمه می گرفت؟ او نگین را مجبور کرده بود تا همراهی ام کند؟ چطور می توانست این گونه روی نگین کنترل داشته باشد و رفتارش را تغییر دهد؟!

آراز ناطق چشمکی حواله ام کرد و من به تندی چشم دزدیدم. نگین اجازه نداد برای پهن کردن سفره شام بلند شوم و مرد جوان حاضر در جمع-مان خود برای یاری رساندن به نگین برخاست. مامان آهسته گفت:

خوب هست. خوب. تایید کردم. بیژن بعد از روزهای طولانی تماس گرفت.

در ایوان برای پاسخ به تماسش تکیه به ستون چوبی ایستادم: سلام...

-علیکم و سلام فیروزه خانم. خوش می گذره؟ نفس سنگینم را رها کردم: جای شما خالی. برگشتی؟ -آره امروز رسیدم. دیدم خونه سوت و کوره دلم گرفت. کی برمی گردین؟

-نمی یای این ورا؟

نچی کرد: نه دیگه شما برگردین بیاین.

-بیژن...

کوتاه و گیج گفت: فردا بلیط بگیرین بیاین. تو این خونه هیچی برای خوردن پیدا نمیشه.

-توی فریزر غذا هست. بزار تو ماکرو گرم کن. فردا نه احتمال زیاد اما پس فردا برمی گردیم.

-خیلی خب... به بقیه هم سلام برسون. زود برگردین. کاری نداری؟

دهان باز کردم بیژن را به زبان برانم که پشیمان شدم. چه اهمیتی داشت وقتی پاسخی برای این نام وجود نداشت. - شنیدی فیروزه خانم؟

-آره.

-خواست کجاست خانم. دو ساعته دارم میگم کاری نداری؟

چه کاری می توانستم با او داشته باشم؟ وقتی هم به حضورش نیاز داشتم هیچوقت نبود. وقتی نیاز بود که باشد کار داشت سرش شلوغ بود. کارهایی که باید انجام می شد را به روزها و روزهای بعد حواله می کرد. چه انتظاری می توانستم از او داشته باشم.

با ناامیدی و درد جواب دادم: نه.

-خداحافظ...

تاسمان بعد از چند روز همین گونه ساده قطع شد.

گوشی را از گوشم جدا کرده و به آن خیره شدم.

همین... بعد از چندین روز مکالمه مان همین بود.

حتی حال نگین را جویا نشده بود.

لبم را به دندان کشیدم. چرخیدم و آراز ناطق را تکیه به پنجره روبرویم یافتم. از درون اتاق

تماشایم می کرد. سنگینی نگاهش مجبورم کرد چشم بدزدم. مثل

همان روزهای اول حضورش، به سختی سق خشکشده دهانم را خیس کرده و چرخیدم. به

داخل اتاق فرار کردم. مامان را باز هم پای سفره دیدم و به سمتش برگشتم: ممنونم.

لبخند زد. کوتاه و از پنجره فاصله گرفته و به سمتان آمد. نگین کنار مامان نشست: مامانی

خوبی؟ چیزی میخوای بیارم برات؟

پاسخ مامان نه کوتاهی بود که باعث شد نگین دست

دور گردنش انداخته و سرش را شکوفه بزند: اونقدر خوشحالم این روزا حال مامانی بهتر شده. حق با نگین بود. حال مامان بهتر شده بود. به لطف آراز ناطق... به لطف حضور آراز ناطقی که اجازه می داد مامان کنارمان باشد.

مامان نگاهش را به آراز داده و به سختی گفت: مم...

ننون!

سرش را خم می کند: این چه حرفیه حاج خانم. کاری نکردم. منم جای پسر تون و شما جای مادرم.

از گوشه چشم نگاهش می کنم. سن و سالش برای نوه مامان بودن نمی خورد. برای پسرش بودن هم شاید***.

نگاهم را به روی مبلمان زرشکی رنگ هتل چرخاندم. مبلمان زرشکی و همینطور پیانوی ما بینشان. صدای ریتم دلنشین پیانو که بلند شد، جلوتر رفتم.

. سی-و-دو

نگین هیجان زده گفت: آرازه.

سرکی کشیدم. حق با او بود. مردی که پشت پیانو حضور داشت و با مهارت تمام انگشتانش را روی صفحه کلید می لغزاند آراز ناطق بود. با راهنمایی نگین، روی مبل زرشکی نشسته و کیفم

را روی پاهایم قرار دادم. سمت راستم آراز ناطقی قرار داشت که سرش را برایم خم کرده و با احترام نیم خیز شد.

پاسخش را درست مثل خودش دادم و نگین به کنارش شتافت. همراه او پشت پیانو که می نشست، هیجان

زیر پوستم دوید. چقدر به هم می آمدند. نگاهی بهمحیط اطراف انداختم. هتل پرسپولیزی که از نمای بیرون در ذهنم داشتم با چیزی که درونش بود فرق داشت. دیوارهایی از سنگ کاملاً سیاه مرمر و دیزای نسبتاً خوب دوست داشتنی بود اما نه به اندازه چیزی که من در ذهنم ساخته بودم.

-با چیزی که تو ذهنت داشتی فرق می کنه؟ دیدمش. آراز ناطق را که روی مبل کنار دستم نشسته و به سمتم مایل شد. گفتم: با عکسایی که نگین می گرفت و همینطور چیزی که از بیرون به نظر می رسید ساده تره.

-پس مثل من طراحی های خاص تر و بیشتر می پسندی.

-خاص تر؟

-باید ازت دعوت کنم و یه تور هتل گردی برگزار کنیم تا هتل هایی با معماری های خاص و

نشونت

بدم.

نگین کنارمان نشست: کجا می خواین برین؟ این بار به سمت نگین برگشت: جاهای خوب خوب می خوای بیای؟ نگین بلند خندید: معلومه که می یام. هر جا باشه. بد نمی گذره که. مگه نه مامان؟

تایید کردم و آراز ناطق گفت: پس روی هر دوی شما

حساب کنم برای یه سفر؟

با دهان باز به سمتش برگشتم. واقعا این موضوع را جدی گرفته بود؟ می خواستند چنین کاری کنند؟ نگین گفت: معلومه. مامان خیلی اهل سفر نیست ولی اینم بهونه ای میشه برای سفر رفتن. چرا که نه.

مامانم یکم روحیه اش عوض میشه.

دهان باز می کردم برای اعتراض که گفت: خودت قبول کردی خانم فیروزه الان دیگه نمی تونی بزنی زیرش.

رو به نگین گفتم: بابات...

نگین اخم هایش را در هم کشید: بابا همیشه خدا مسافرته. ول کن بابا رو...

با نگاهی به مرد جوان لب گزیدم. هر چه که بود نگین حق نداشت در مورد بیژن اینگونه کنار آراز ناطق اظهار نظر کند.

-آراز برنامه رو بریز. من و مامانم می یایم. چشم های براق فندقی را نمی توانستم نادیده بگیرم.

با اطمینان خاطر گفت: باعث افتخارمه کنار دو خانم زیبا باشم.

نگین هیجان زده جواب داد: شاید دوستم بیاد.

اشکالی که نداره؟

-چرا باید اشکال داشته باشه نگین جان. هر جور تو بخوای.

-می دونی اینقدر خوب بودن خیلی خوب نیست آراز

خان.

نفهمیدم نگین در نگاه خیره اش چه دید که ادامه داد:

ممکنه دخترا عاشقت بشن.

چه اشکالی داشت. مثلاً دختر کم عاشق این مرد می

شد.

-اون وقت می فهمن چه مرد بدی هستم و پا به فرار می دارن.

خنده جفتشان ادامه داشت اما من هنوز امیدوار بودم.

به اینکه شاید... شاید نگینم دل به این مرد بدهد. که

شاید بتواند این مرد را اسیر دل خود کند. آراز ناطق در مورد آمادگی برای رفتن پرسید و

نگین

لب ورچید: خدایی چرا باید بریم شاهچراغ؟ بیاین بریم جای دیگه. مثلاً بریم که چی بشه؟

گوشه لبم بالا رفت. عادتش بود. درست مثل بیژن.

-چیه آخه باید چادر سر کنی. باید کلی اجازه بدی دستمالیت کنن که میخوای وارد حرفم بشی. بخدا هیشکی نمی یاد اونجا بمب کار بذاره.

بلند شد و سرش را مقابل صورت نگین کج کرد: شما دوست داری کجا بری نگین جان؟
-بریم لونا.

-شب میریم لونا. خوبه؟

نگین رو ترش کرد: ولی بازم قراره بریم شاهچراغ دیگه.

-من و خانم فیروزه میریم شاهچراغ شما یه دوری تو بازار بزن و عکس بگیر تا بیایم.
موافقی؟ می تونی خرید کنی و یه گشتی هم بزنی تا بیایم.

نگین با اکراه پذیرفت: دیگه چاره چیه. خودم و به یه کیک و قهوه مهمون می کنم تا بیاین.

-می خوای با دوستات باشی؟ برخاستم. ترجیح می دادم نگین همراهی مان کند و

آراز ناطق با فکری گفت: موزه تاریخ طبیعی و تکنولوژی چی؟

نگین گفت: برای دانشگاهه. نوبت دهی داره و منم نتونستم نوبت بگیرم.

سی_و_سه

-ردیفش کنم برات؟

نگین شانه ای بالا انداخت: بیخودی تلاش می کنی وقت نمیدن.

گوشی را از جیب بیرون کشید و اخم کردم: نگین داری اذیت می کنی مامان جان.

-من که نگفتم تقصیر خودشه. همون اطراف گردش می کنم تا بیاین.

دنبال آراز ناطقی که از ما دور شده و مشغول مکالمه بود، راه افتاد. نگاهی به جفتشان کردم. مشخص بود آراز ناطق برای راضی کردن نگین دست به هر کاری می زند. باید نگین هم کم کم این محبت ها را می دید.

چشم های براق نگین وقتی گوشی در دستش پایین آمد نشان از این داشت که ناممکن به ممکن بدل شده است. نگین را با ماشینی از هتل به سمت موزه راهی کرده و کنارم ایستاد: بریم؟ -نباید اینقدر زحمت می کشیدی!

-خوشحالی نگین جان برای من مهمه. وقتی در توانم هست براش انجام میدم.

ماشینی از هتل قرار بود ما را به شاهچراغ برساند.

برخلاف انتظارم کنار من روی صندلی عقب نشسته و گفت: من و نگین دوست هستیم. نباید برای اینکه براش چیکار می کنم ناراحت باشی خانم فیروزه.

از گوشه چشم نگاهش کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

دوست؟

من از سوالم منظور داشتم و او خیلی صادقانه پاسخ داد: دوست.

شنیدنش آزار دهنده بود. برای منی که به خودم قول

ها داده بودم. برای نگه داشتن نگین. برای بودن نگین. روزه سکوت گرفتم. همراهش راه

افتادم... هم

قدم با من و همراه پیش می رفت. با نزدیک شدن به درب ورودی پا ننگه داشتم. چادری را که از کمد قدیمی ام برداشته بودم، از کیف بیرون کشیدم. برای به سر بستنش که رهایش کردم برگشت و متعجب تماشایم کرد. زیر سنگینی نگاهش چادر را به سر انداخته و دو طرفش را روی صورتم کشیدم.

چادر را که عقب می بردم، او را درست در مقابلم دیدم. به اندازه یک متر فاصله و نگاه خیره ای که تماشایم می کرد. چشم هایم در نگاه خیره اش درگیر شد. شال کج و معوج شده ام را به سختی جلوتر کشیده و چادر را محکم تر گرفتم برای زمین نیفتادنش. سر برداشتم و او هنوز تماشایم می کرد. نگاهش قلقلکم می داد. نزدیکش شدم و او گفت:

امروز خورشید برای بودن تو جشن گرفت و جهان زیباییش را برایت به ارمغان آورد. تو هم به رسم سپاس از خداوند با عشق به آنانی که به تو نیازمندند هدیه ای به جهان تقدیم کن. چینی به پیشانی ام افتاد برای درک جمله اش و او بی توجه پرسید: بریم؟ لب گزیدم. جمله اش را یکبار دیگر سعی کردم در

ذهن تداعی کنم و او راه افتاده و تنهایم گذاشت. رفت و من در صف ایستادم برای عبور از پرده بازپرسی.

در یک روز گرم تابستانی، زن با مقنعه سبز و چادر سیاه روبرویم ایستاده و کیفم را برای سرک کشیدن در آن گرفت و به همکاریش تحویل داد. دست هایش را از فرق سرم تا به روی دل ها و پشت باسنم کشید و پایین تر رفت.

بالاخره بعد از دقایقی، رهایم کرد. کیفی که به من تعلق داشت و به وسیله آن ها جستجو شده بود را به حصار کشیده و اجازه ورود یافتم. نگاهم به گنبد آبی رفت. گنبد فیروزه ای اسیر شده در میان آبی آسمان...

-خانم فیروزه...

چرخ می زدم. کیفم را به روی شانه ام انداختم و او اشاره ای به درخت بزرگ زد: فکر کنم باید شب می اومدیم اینجا. جلوتر رفتم. خیره به حوض آبی که در زیر نور خورشید می درخشید. دستش را به جلو گرفت: هیچوقت فکر نمی کردم به این زیبایی باشه. -تا حالا نیومده بودی؟

این را وقتی به سمتش برگشتم پرسیدم و نیم رخ او وقتی موهایش در برخورد با نور خورشید می درخشید، مغلوبم کرد. همچون ریشه هایی از طلا بودند که چشم ها را نوازش می کردند. دستش را به میان موهایش حرکت داده و زنجیرهای روی مچش تا نزدیکی لبه تیشرت سفیدش پایین آمدند. -نه.

لب گزیدم و او دست به جیب گفت: هیچوقت فرصتی نداشتم پیام.

قدمی به جلو برداشتم: بعد از زیارت کنار همین

درخت.

-توبه نکنی خانم فیروزه.

یک قدمی که برای دور شدن از او برداشته بودم را برگشتم و متعجب نگاهش کردم: توبه؟

-دم شاهچراغ زیر چلچراغ وعده کردی. رفتی تو حرم پشیمون شدی توبه کردی. - شعره؟
شانه ای بالا انداخت: شاید.

جدا شد و به سوی مخالف به راه افتاد. امروز عجیب بود. دقایقی طول کشید تا به خود آمده و به راه افتادم. پا به حرم گذاشته و خودم را در بین خانم ها جلو کشیدم. گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرده و چادر را به روی پاهایم کشیدم. سرم را عقب برده و به دیوار سنگی تکیه زدم. فکر کردن به اینکه با رفتن نگین روزها قرار بود چطور بگذرد درد را به جانم تحمیل کرد. بعد از نگین شاید باید به تنهایی خو می گرفتم. نگین که می رفت و بیژن و نبودن هایش را باید به نحوی سر می کردم. شاید باید روزهای نبودن بیژن را به شیراز می آمدم تا کنار مامان باشم.

شاید هم به دنبال کلاس های جدید می گشتم. نگین ممکن بود آن سوی دنیا ازدواج کند. شاید می توانستم زبان یاد بگیرم. در آینده می توانستم با نوه هایم به زبان خودشان صحبت کنم.

سی-و-چهارچشم هایم خیس شد. انگشت دومم را به گوشه چشمم

زده و مانع از فرو ریختن اشک شدم. زندگی شاید برای من هم اینطور تمام شده بود.

زنی که آمد و جلوی پایم نشست، خودم را بالا کشیدم.

از حضرت شاهچراغ طلب صبر کردم. برای روزهایی که در پیش بود. برای تنهایی هایی که به زودی گریبانم را می گرفت. خیره به سقف آینه ای و ضریح بزرگ جلو رفتم. در میان جمعیت دستم را به ضریح رسانده و به آن چنگ زدم. چشم بستم و پیشانی ام را به آهن سرد چسباندم. نفس عمیقی کشیده و قبل از فرو ریختن اشک هایم دور شدم. دیگران دغدغه های بزرگتری در این دنیا داشتند که بخواهند نذر کنند و حمایت بخواهند. هنوز هم می توانستم نفس بکشم.

مامان بود. پسرها سالم بودند و خدا رو شکر راضی.

نگین موفق بود و دوست داشتنی. چه اهمیتی داشت کنار من یا هر جایی که دوست داشت. بیژن راضی بود و من... هنوز هم می توانستم با تمام این ها کنار

بیایم. پس تنهایی هم می توانست راضی ام کند. کفش هایم را بعد از خروج از حرم، از پلاستیک

بیرون کشیده و پا زدم. نگاهی به درخت بزرگ و حوض انداختم و جلو رفتم. لب حوض و روبروی درخت را برای نشستن انتخاب کردم. به درخت قد کشیده خیره شده و سرم را بالا بردم.

دخترکی از کنار دستم درون حوض آب خم شده و سعی کرد دست هایش را بشوید. چندان موفق نبود که دست در آب فرو برده و آب را به روی دست هایش کشیدم. سر برداشت. خرگوشی هایش با کش های صورتی به رویم خندید. دندان های یک در میانش را به نمایش گذاشت و من لبخند گرمی به رویش پاشیدم. نگین هم دوست داشت دست هایش را همین گونه بشوید. از آب بازی لذت می برد.

دخترک دور شد و من به جای خالی اش نگاه کردم.

سالها بود نگین از آمدن به اینجا سر باز می زد.

باورهایم را باور نداشت. اینجا آمدن را وقت تلف کردن می دانست و من نمی خواستم در باورهای دخترکم دخیل باشم.

-اجازه هست؟ سر برداشتم. آراز ناطق گوشی را که در جیب می

فرستاد کنارم جای دخترک نشست: قبول باشه.

تشکر کردم.

-جسارت کنم؟

نگاهش کردم و گفتم: گریه کردی.

حق با او بود. جایی برای انکار وجود نداشت اما در تمام سال های زندگی ام هرگز هیچکس متوجه گریه کردنم نشده بود. این را به صورت برنزه و چشم هایم ربط می دادند.

-امیدوارم سبک شده باشی.

نگاهی به درخت بزرگ انداختم: خیلی وقت بود نیومده بودم. همسرم و نگین خیلی خوششون نمی یاد. برادر اهل این چیزا نیستن. قدیما با مامان می اومدم و سالهای گذشته که مامان زمین گیر شد منم نتونستم خیلی پیام.

-حس آرامش داره.

-به اندازه ای که شاید دلت آروم بگیره.

-خوشحالم بانی خیر شدم. سری چرخاند و به چشم هایم خیره شد. سرخی چشمانش هم چیزی از چشم های من کم نداشت.

برخلاف من چشم های او فریاد می زد که گریه کرده است. با خیرگی نگاهم چشم دزدیده و سر به زیر انداخت. جفت دستانش را دو طرفش به لبه حوض تکیه زد و گفت: همونطور که گفتم اونقدر آرامش داره که شاید دلت آروم بگیره.

بی اختیار پرسیدم: گرفت؟

این بار سر برداشت. زل زد به چشمانم. فندقی نگاهش را به نگاهم پیوند داد و سرش را بدون دور کردن نگاهش به طرفین کشید.

لب پایینم را بین دندان هایم فرستادم و او ادامه داد:

زندگی قرار بود به این سادگی به آرامش برسه این همه آدم اینجا نبودن.

سی-و-پنج.

-همه که درد ندارن.- هر کسی یه جور درد داره. این ذات انسانه که درد

بکشه اما این بین شاید بشه با احساسات شیرینی به آرامش نسبی رسید.

ابروهایش را بالا برد و ادامه داد: مثل همین اینجا نشستنمون و کنار هم بودنمون.

آب دهانم را به سختی فرو دادم.

-الان یه آرامش نسبی داریم... این می تونه مرهمی باشه روی دردهامون. اینطور نیست؟

شانه ای بالا انداختم. این بار در سکوت سرش را به زیر انداخت. این کارش فرصتی داد تا تماشایش کنم.

پسرجوانی در سن و سال او... با موفقیت های او...

چه دردی می توانست داشته باشد که این گونه عذاب می کشید.

-دوست داشتم بدونم نگین جان به کجا رسیده... این غروب وسوسه می کنه تا آخر شب باشی.

-به این زودی دل نمی کنه. عاشق اینجور جاهاست و ازشون لذت می بره. تا وقتی بیرونش نکنن دل نمی کنه. خندید: خب پس باید مطمئن بشم تا وقتی بخوایم سراغش و بگیریم قراره اونجا نگهش دارن. تا بتونیم از غروب اینجا لذت ببریم.

-دیرت نمی شه؟

-فردا برمی گردم تهران...

چینی به پیشانی ام افتاد: منم برمی گردم.

چشم گرد کرد: نگین جان گفت هنوز چند روزی می مونه اینجا.

-قرار بود با هم برگردیم ولی دوستانش دعوت کردن برای یه اردوی دو روزه. همسرم برگشته و من برمی گردم و نگینم یکی دو روز دیگه برمی گرده.

-پیرسم کدوم پرواز؟

-ظهر... می خواستم امروز برگردم ولی پروازا پر شده بودن.

تنش را عقب کشید: که این طور.

چهره اش در فکر فرو رفته بود. سرم را خم کردم.

چادر از روی سرم به شانه هایم رسید. صورتش را دید زدم و او از گوشه چشم براندازم کرد:
چی شده؟

اندکی شیطنت کردم: هیچ فقط خیلی تو فکری. - دارم فکر می کنم می توانم بلیط برای فردا
ظهر گیر بیارم؟

خندیدم. این بار بلند و بی پروا...

-چرا می خندی؟

-هم صحبتی با من پیرزن چی داره که بخوای

بلیطت و با پروازم یکی کنی؟

دستش را پشت سرش گذاشته و سرکی به اطراف کشید. نگاهش که ادامه یافت پرسیدم:
دنبال چیزی می گردی؟

-پیرزن. دارم دنبال این پیرزنی که گفתי می گردم.

بلند و مهابا زیر خنده زدم.

-چطور می تونی این توصیف و در حق خودت بکنی؟

چادرم را به سر کشیده و شانه ای بالا انداختم: دروغ نیست. من به زودی مادر بزرگ می شم...
اگه نگین ازدواج کنه و بچه دار بشه می تونم مادر بزرگ باشم.

سنی ازم گذشته...

-نگین هنوز بچه هست.

چینی به پیشانی انداختم. - بزرگ شدن به سن نیست...

نگین روحیه دخترونه

و شادی داره. حیفه که بخواین به یه زندگی سوقش بدین. ولی حتی اگه نگین انتخاب کنه که بخواد ازدواج کنه یا مادر باشه باز هم نباید خودت و بیازی... اینکه تونستی توی یه سنی مادر باشی و دختر فوق العاده ای تربیت کنی تو رو یه پیرزن نمی کنه. دنیا هنوز هم بزرگه و منتظره تا بخوای فتحش کنی.

-جملات قشنگیه.

-من این حرفا رو برای دلگرمی نزدم خانم عزیز.

به سرعت سر برداشتم. لبخند فرو خورده شد و به

وصف دو کلمه ته جمله اش به سختی لبخند زدم. بابا هم همینطور صدا می زد. سراسر محبت... اجازه می داد روی پاهایش بنشینم و دست بین موهای بافت خورده ام که می کشید مرا خانم عزیز خطاب می کرد.

-هیچکدوم نمی دونیم قراره چقدر زندگی کنیم. اوج زندگی یک نفر دهه دوم زندگیشه و بعدی دهه پنجم یا ششم زندگیش.

چادر روی پاهایم را چنگ زدم: من خیلی وقته دنبال اوج زندگیم نیستم. - اینم یه اشتباهه بزرگه. زندگی یه بازیه و ما برای

برنده شدن توی این بازی زندگی می کنیم. می تونیم بریم یه گوشه بایستیم و منتظر باشیم
زندگی بازی رو برنده بشه یا اینکه پاشیم و برای زندگیمون بجنگیم. نگین قسمتی از دو دهه
زندگیت بوده درست اما قرار نیست همه چیزت و برای نگین کنار بذاری... نگین بزرگ شده.
اونقدر بزرگ شده که می خواد تنها برگردی تا بره دنبال تفریحات خودش. چرا وقتی نگین
می خواد که تنهات بذاره داری روش حساب می کنی؟

در خیابان راه رفتم. مسیر شاهچراغ تا خانه مان را... شانه ام به شانه ی مردی خورد که مرا
برای توجه به خودم نکوهش می کرد.

روی زمین کنار تخت مامان... رو به دیوار دراز کشیده و چشم هایم را بستم. به صدای نفس
های مامان و نگین گوش سپردم...

. سی-و-ششمن زندگی را همینطور درک کرده بودم. با همین

بازی های ساده...

من هیچ نمی دانستم از آنچه که می خواستم و می توانستم باشم.

نگین همراهم تا فرودگاه آمد. چمدانم را رها کرده و دستانش را به دور گردنم پیچاند: مراقب
خودت باش.

بهشت از آن من بود وقتی دست هایش مرا در حصار داشت. وقتی تمام دنیا به من و دخترکم
تعلق داشت.

-نگین جان...

صدای آشنایی که تمام شب ذهنم را اسیر کرده بود به گوش رسید.

نگین به طرفش برگشت: مراقب مامان هستی؟ این بار چشم های فندقى اش هم همراه لب هایش خندیدند: معلومه.

موشکافانه هر دو را تماشا کردم اما هیچ درکی از رفتارشان نداشتم. دسته چمدانم را گرفته و ایستاد: تو هم مراقب خودت هستی؟ مخاطبش نگین بود و او خیلی صمیمانه دست به دور بازوی مردانه آراز ناطق پیچید و خندید: نگران من نباشید. بldم از خودم مراقبت کنم.

-اگه چیزی نیاز داشتی می تونی تماس بگیری. مهم نیست هر وقت بود.

لبخند تلخی آمد تا پشت لب هایم. من دیده بودم که بیژن هرگز برای نگین این جمله را به زبان نیاورده است. نگین در تمام مشکلاتش مرا داشت... در نهایت می توانست اسمی از فریبرز بیاورد اما بیژن هرگز در زندگی نگین جایی نداشت.

کلام آراز برای نگین من بیش از اندازه حمایتگرانه و پدرانانه بود. دخترکم به این امنیت ها عادت نداشت.

ترس به جانم هجوم آورد. اگر... اگر دخترکم به این مرد دل می باخت. اگر این مرد دخترم را از خود می راند. اگر برای همیشه او را فقط دوست می دید...

نگاه نگرانم پی چشم های نگین رفت که هنوز هم بازوی آراز را در دست می فشرد.

با اعلام پرواز، پرسید: فقط همین چمدونه؟ پاسخ مثبت بود. آراز ناطق با چمدان کوچک خودش و من دور شد. دست نگین را چنگ زدم. -چی شده مامان؟ -می دونی آراز دوستته؟ درون کیفش به دنبال چیزی گشت: می دونم. منم دوستشم مگه چی شده؟

-اون داره از دوستش حمایت می کنه.

-مامان داری سخت می گیری. من و آراز با هم دوستیم. منم از این دوستی راضی ام. بین آراز از اون آدماست که می تونی بهش اعتماد کنی. مثل برادر بزرگتر.

-فقط برادر بزرگتر؟

نگین بیخیال خندید. اما من ترس داشتم. ترس داشتم از حسی که ممکن بود به وجود بیاد و دخترکم را نابود کند.

آراز ناطق دعوتم کرد برای سوار شدن. نگین را در حصار کشیده و کنار گوشش چیزی گفت که توانی برای شنیدنش نداشتم. نگین خندید.

کنار آراز ناطق نشستم. کمر بند را که می بستم نیم رخش را برانداز کردم. نگران بودم... بدون آنکه

توانی برای به زبان آوردنش داشته باشم. من از نداشته های نگین نگران بودم که این مرد تقدیمش می کرد.

دستی به صورتش کشید: امروز بدقیافه شدم؟ نهی کردم.

-پس چرا حس می کنم امروز یه جور عجیبی نگاهم می کنی خانم فیروزه؟

خواستم بگویم هیچ... خواستم بگویم چه دلیلی دارد بخوادم عجیب نگاهت کنم اما نگاه تیز شده اش به چشمانم در فاصله کمی از حضورش در روی صندلی های هواپیما... وقتی مهماندار

از کنارمان قدم برداشت و به او تاکید کرد کمر بندش را ببندد و او بدون چشم گرفتن از من تنها پذیرفت، گفتم: دلشوره دارم.

-بابت؟

-نگین.

ابروهایش بالا رفت. یک بار دیگر مهماندار از کنارمان گذشته و کمر بندش را تاکید کرد. این بار سر برگرداند به روی مهماندار و نگاه اخم آلودش را بهاو دوخت. آب دهانم را از خشم توی نگاهش فرو دادم و مهماندار خیلی سریعتر از آنچه باید خود را گم کرد. -نگین چی شده؟

. سی-و-هفت

من نمی دانستم باید چه بگویم. من از نگین برای دیگران نمی گفتم... نگین برای من بود. بیژن هیچوقت نمی خواست تا برایش از نگین بگویم.

همینطور هیچکس دیگر... اما این مرد برخلاف پدر دخترم، برخلاف اخم دقایقی پیشش، نگرانی را برای دخترم خرج کرده بود.

-نگین مشکلی داره؟

کمر بند را بسته و این بار با خیالی آسوده به سمت

برگشت. سعی کردم لبخندم دلگرم کننده باشد: نه.

سکوت کرده بود. اما نگاهش سراسر کنجکاوی بود

تا همه چیز را از ذهنم بیرون بکشد. دل به دریا زدم: براش نگرانم. نگین به این احساسی

که براش خرج می کنی عادت نداره. هیچوقت کسی حمایتش نکرده... همسرم خیلی سرش

شلوغه و هیچوقت نتونست اونطور که باید از نگین مراقبت کنه. نگین و خیلی دوست داره اما

همیشه درگیره و فرصتی نداره مراقب نگین باشه. نگین به اینکه کسی نباشه عادت کرده و...

ساکت شدم و او لبخند دلگرم کننده ای زد: نگرانی از اینکه می ترسی اینکه من به نگین کمک

می کنم باعث بشه احساساتی بینمون به وجود بیاد.

به تندی گفتم: اگه این احساسات دو طرفه باشه من ازش استقبال می کنم.

-نگین دختر فوق العاده ایه. درست مثل تو...

تکانه خورده و بی اختیار خودم را اندکی عقب کشیدم.

-اما من با نگین تفاوت دارم. همینطور نگین با من... ما دوست های خوبی برای هم هستیم و از

این دوستی به نظرم هر دو رضایت خاطر داریم اما برای داشتن اون دوستی هر دو بیش از

اندازه متفاوتیم.

نگین در اوج جوانیه از روزهایی که در پیشه لذتی بره. حق داره همینقدر آسوده باشه...
مطمئنا

لایق کسیه که همراهش بتونه جوانی کنه اما اون آدم من نیستم. من خیلی سال پیش جوانی و
رویاهام و توی زندگی باختم.

نگاهش را برگرداند به روبرو.

-من از اون برهه گذشتم. هیچوقت به خودم اجازه نمیدم نگین و با خودم از این حال خوبش
بیرون بکشم.

-سنی نداری.

این بار سرش را به پشتی صندلی تکیه زد: دیروز خودت و یه پیرزن خطاب کردی که پیر
شده... وقتی هم سن و سالهای تو هنوز ازدواج نکردن... امروز من وقتی از جوونی میگم که
پشت سر گذاشتم عقیده داری من سنی ندارم.

بلند بلند خندیدم. بی پروا... جدا حق با او بود. از

مهماندار طلب آب کرد.

برخلاف انتظارم لیوان آب را به سمتم گرفت. متعجب به لیوان آب خیره بودم و گفتم: می
خوام همین جا بهت قول بدم همیشه مراقب نگین خواهم بود و نمیزارم هیچ آسیبی بهش
برسه. من به این قول ساده باور داشتم.

بیژنی که احضارم کرده بود، در خانه حضور نداشت.

نگاهی به خانه سوت و کور انداخته و شماره اش را گرفتم. پاسخم تنها بوق های ممتد گوشی بود که پشت سر هم سکوت خانه را شکست. لبخند تلخ مهمان لب هایم شد.

چمدان را در گوشه ای از اتاق گذاشته و به لباس های ریخته شده بیژن روی تخت پوزخند زدم. لباس های کثیف را در سبد رخت چرک ها جا داده و رو تختی مچاله شده را سر جایش برگرداندم. لکه های روی رو تختی نشان می داد باید تغییر کند. دو لیوان آب را برداشته و به آشپزخانه رفتم. اجاق چسبیده از چای خشک روی اجاق میخکوبم کرد. مشخص بود چای را برای دم به روی اجاق گذاشته و جوشیده تحویل گرفته بود. ظرف های تلنبار شده در سینک هم نمای دیگری داشتند. میز غذاخوری جا به جا شده و صندلی تا جلوی اجاق عقب رفته بود. ظرف ها را به ظرفشویی منتقل کرده و روشنش کردم. مانتویم را لبه صندلی انداخته و آن را سر جایش برگرداندم. خرده نان های روی میز را پاک کردم و تلفنم زنگ زد. بیژن پشت خط برایم از مشکل پیش آمده گفت و سفر فوری که مجبور شده بود برود. لبخند تلخی به لب هایم نشست. می توانست عدم حضورش در خانه را توضیح دهد تا برای زود برگشتن عجله نکنم. سکوتم که ادامه یافت صدایم زد: فیروزه؟! -خونه به هم ریخته هست.

سی_و_هشت

-دیگه تو و نگین نبودین میخواستم راحت باشم.

باید خونه رو هم دکور راحت تری بچینیم. چیه همه چی رو بردین گذاشتین تو کمد. آدم میخواد یکم راحت باشه هیچی دم دستش نیست. حالا چند روزی من نیستم باز می تونی برگردونی به حالت قبلش. کاری داشتی زنگ بزن خبر بده.

گوشی سنگین شده در دستم را با دلخوری قطع کرده و روی مبل انداختم. تمیز کردن آشپزخانه ای که رنگ و بوی بیژن را گرفته بود زمان برد. خسته و

کلافه مانتویم را از روی صندلی تکیه زده و پایم رایبرون گذاشتم. جلو مبلی و کوسن های رها شده هم نشان پررنگی از بیژن داشتند. در زمان انتقال کوسن ها، زنگ در به صدا در آمد. بی حال در چوبی را به سوی خود کشیدم و چشم های سنگین شده ام را به آراز ناطق دوختم.

نگاهش سر تا پایم را کاوید: خوبی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: چرا جواب تلفن نگین و ندادی؟ نگران شده بود. با این حرف به عقب برگشتم برای یافتن گوشی موبایل... بعد از تماس از سوی بیژن گوشی را به روی مبل پرت کرده بودم. دستی به صورتم کشیدم:

حواسم به گوشی نبود.

به راه افتادم برای برداشتن گوشی موبایل. حق با او بود. نگین بیش از ده بار تماس گرفته و پیام های متعدد ارسال کرده بود. لبم را به دندان گرفته و شماره اش را گرفتم. با اولین بوق ارتباط وصل شد و با ناراحتی زمزمه کرد: مامان؟

-جانم؟- این چه کاریه. می دونی نگرانت میشم و تو جواب نمیدی؟ حتی به بابا هم زنگ زدم ولی گفت اصلا خونه نیست و باز رفته به جهنم.

لب گزیدم و چرخیدم به سمت آراز ناطقی که هنوز هم جلوی در تماشا می کرد.

-اینطوری در موردش حرف نزن.

-بره به جهنم... وقتی قرار نبود بیاد باید می گفت که بیخودی برنگردی. به خودشم گفتم این خودخواهی رو باید یه جایی تموم کنه. تو هم که جواب نمیدی زنده به گور شدم.
-خدا نکنه دخترم. حالم خوبه... خونه به هم ریخته بود وقتی داشتم جمع می کردم نفهمیدم زنگ زدی.

متاسفم نگرانت کردم.

نگین با بغض گفت: خوبه که آراز هست. لااقل می تونم ازش سراغت و بگیرم. من فردا برمی گردم نمی خواد تنها بمونی...

به سرعت نالیدم: نه نگین... برو به برنامه ات برس.

من خوبم. فردا هم می خوام یه چرخه بزوم و شاید برم تئاتر...! مطمئن باش بهم بد نمی گذره. بعد از تموم شدن کارت برگرد. - مطمئنی؟

با اطمینان پاسخ مثبت دادم. نگین بعد از غرغری دوباره در مورد بیژن تماس را قطع کرد. معذب از حضور آراز در چهارچوب در، اشاره زدم: چرا نمی یای داخل؟

با تردید گفت: مزاحم نیستم؟

درماندگی را در نگاهم ریختم: این چه حرفیه.

پا به داخل خانه گذاشته و چشم چرخاند: مشخصه حسابی مشغول تمیز کاری بودی.

برای اولین بار اعتراض کردم: گند زده به خونه.

هرگز به زبان نمی آوردم و این بار در مقابل آراز غریدم. برای برداشتن و کشیدن جلو مبلی خم شدم که آمد و مانع شد: اجازه بده...

جلو مبلی را بلند کرده و درست در نقطه مورد نظرم بدون پرسشی قرار داد. تشکر کردم و دست به کمر گفتم: یه پیشنهادی دارم. الان دیگه خسته شدی و همه چیزم مرتب شده تقریباً... فرحناز تدارک چلو کوبیده دیده... امروز بدجور هوس کرده بودم قبل

پرواز بهش زنگ زدم که تدارک ببینه. برای دو نفر کافیه. بدم نمی یاد یه همراه داشته باشم. شام بخوریم بعد می تونی بقیه رو جمع کنی. نظرت چیه؟
با سر کج شده نگاهش کردم.

-نگین جان گفت پدرش بازم رفته سفر و تنها هستی. یعنی هم صحبتی با من اونقدر بده که ترجیح میدی تنها باشی؟ به تندی رد کردم.
خندید: پس لباس عوض کن و بیا... منتظرم.

زبانم را روی لب پایینم کشیدم: دوش می گیرم می یام.
با هیجان پذیرفت و عقب عقب رفت: منتظرم.

چشمکی که حواله ام کرد، لحظه ای مرددم کرد برای رفتن. تنه‌ایم گذاشت و در را هم پشت سر بست. با نگاهی به رو تختی مچاله شده در سبد، نفسم را

لحظه ای حبس کردم. شاید اشتباه می کنم. این حجم از نادانی هم خوب نیست. شاید باید کمی هم هوشیاری را به رخ بکشم. شاید لازم باشد تا این رو تختی را به چشم بیژن بیاورم.
که....

سی-و-نه

باز هم پوزخندی حواله ام کند. که در چشم هایم خیره شده و دروغ به زبان راند. که برایم دروغ ها را کنار هم بچیند و مرا محکوم به توهین و تهمت زدن کند.

زیر دوش آب ایستادم. تن خیسم را از زیر دوش آب بیرون کشیدم. پلاستیک سیاه بزرگ را جایی برای رو تختی کرده و با گره زدن سرش، میان آشغال ها قرارش دادم. به عقب برگشتم و این بار با آرامش

بیشتری دوش گرفتم. مقابل کمد لباس ها برای تن زدن لباس ایستادم. به عنوان یک زن در آستانه چهل سالگی باید لباس های رسمی تری را تن می زدم.

شلوار ساده ای تن زدم. بلوز آستین دار کرم رنگ را هم برایش ست کرده و راه افتادم. در برابر در خانه مکث کردم. انتخاب هدیه ای برای آراز ناطق ساده نبود قطعا...

سفره قلمکار اهدایی مَسی جان را در جعبه کادویی چوبی جا داده و با اطمینان به راه افتادم. انگشتانم را به در نواختم. در خانه سریعتر از آنچه انتظار داشتم به رویم گشوده شد. متعجب و به تندی دستم را عقب کشیدم. در باز شده تصویری از چوب های عمود شده و نور عمیق را به نمایش گذاشته بود.

-بفرما...

با تردید قدمی به جلو برداشتم. در را هل دادم و به نوارهای چوبی و نورانی کنار دستم لبخند زده و گذشتم. مشخص بود این نوارهای چوبی که از سقف به زمین کشیده شده بودند، راه پله ای را که به طبقه بالا می رفت از این راهروی کوچک جدا کرده بودند.

از بین نوارهای نورانی دیدمش... ظاهر شد و لبخندی زد: خوش اومدی.

مبل نارنجی رنگ و دیوار آجری پشت سرم با سیستم بزرگی از تلویزیون اولین نقطه ای بودند که به چشم آمدند. پنجره بزرگ قدی و پرده های تیره هم رنگ شده با کف نوک مدادی و همینطور یک کاناپه بزرگ آبی رنگ در روبروی صندلی نارنجی...

چشم از دیوار آجری پشت تلویزیون گرفته و به چشم هایش دوختم: خونه قشنگیه.

خندید: یه کار از کارای به درد نخور خودم. همراهش خندیدم. این حجم از فروتنی اش برایم خاص بود. جعبه توی دستم را بلند کردم و او بدون تعارف آن را پذیرفت: من عادت به تعارفات ایرانی ندارم. ممنونم...

از این موضوع رضایت خاطر بیشتری داشتم. از کنار فرش ست شده با کاناپه گذشتم و او آشپزخانه ای ترکیبی از قهوه ای تیره و سفید را مقابلم به نمایش گذاشت. دو صندل قرار گرفته کنار کاناپه کرم و قهوه ای بودند و فاصله دور... درست آن سوی سالن تصویری از یک دیوار بزرگ از کتاب ها داشت.

پشت به کتابخانه ای که عجیب دوست داشتم در آن سرکی بکشم، روی کاناپه آبی رنگ نشستم و او پشت پیشخوان سفید و قهوه ای ایستاد.

آب دهانم را به سختی فرو دادم. حس عجیبی داشتم که گلویم می سوزد...! دستی به موهای نیمه خیسم که بالای سر جمع کرده بودم کشیدم. این کار باعث شد دو تار مو باز هم در بین انگشتانم پایین بیایند.

لبخند تلخی روی لب هایم نشسته و چشم به روی هم گذاشتم. - فکر کنم از طراحی های تیره و کدر خوشش نمی یاد.

به تندی چشم گشودم. لیوان آب میوه را مقابلم روی میز گذاشت: می تونه خستگی رو از بین ببره.

به محتوای آبی و سفید آن خیره شدم. به آب میوه شباهت زیادی نداشت. برای برداشتن لیوان خم شدم:

حواسم پی اون کتابخونه پشت سرمه.

خندید: راحت باش. تا ترتیب آماده سازی زغال ها رو می دم و طبقه بالا هستم می تونی استفاده کنی. نمی دونم چقدر کتاب هایی که دارم برات جذاب باشه اما یه تعدادی هست. این ورم روی در اتاق هست...

متوجه منظورش نشدم اما با اولین قدمی که به روی پله ها گذاشت، از جا برخاستم.

چهل.

میز هشت نفره را پشت سر گذاشته و مقابل کتابخانه

بزرگ که از حال فهمیده بودم از سقف تا نیمی کشیده شده است، ایستادم. کتاب ها به نظر می

رسید بی نظمی دارند اما با دست کشیدن به روی کتاب ها می شد فهمید هر کدام بر اساس

کشوری که از آن جان گرفته بودند و همینطور نویسنده ها تقسیم بندی شده اند. روی پاشنه پا

چرخیدم. به روی اتاق کار...

صندلی نارنجی پشت آن و کتابخانه ای که در اتاق هم محسوب می شد. قدمی به جلو رفته و مقابل کتابهای نفیس ایستادم. حافظ و سعدی... بابا طاهر و مولانا و... قرآن و توصیفی عظیم از تاریخ ایران... دایره المعارف های عظیم چیده شده کنار هم و کنجکاوانه دست بردم برای تماشای مصوری از ماشین ها... از کارل بنز هزار و هشتصد و هشتاد و پنج تا...

-اولین خودروی طراحی شده توسط کارل بنز.

تکیه اش را از دیوار چوبی گرفته و جلوتر آمد: نمی دونم سلیقه ام مورد پسند هست یا نه؟
-دلم این اتاق و با تموم کتاب هاش خواست.

این بار او بود که بلند خندید: هر وقت بخوای می تونه مال تو باشه.

ابروهایم ثانیه ای بالا رفت. خب این مرد جوان اتاقش را برای من پیش کش می کرد اما... کتاب را بسته و قدمی برداشتم. خیلی عاقلانه و محترمانه عقب رفت.
اجازه ای برای عبور کردنم از در کتابخانه ای و من مقابل میز بزرگ ایستادم. پای هوا مانده اش را زمین گذاشت: بریم بالا؟

با برداشتن لیوان نوشیدنی ام از روی میز پذیرفتم. با برداشتن سینی کباب های آماده طبخ اشاره زد:

بفرما...

پا روی اولین پله گذاشتم. قبل از رسیدنش... من چه می کردم؟! به خانه مرد مجردی آمده بودم که صد در صد به من اطمینان خاطر داده بود که دخترم را فقط به عنوان یک دوست می

بیند. مرد جوانی که تنها بود... با رعایت فاصله از او به دیوارهای شیشه ای راه پله رسیدم. پاگرد را پیچیده و چند پله باقی مانده را هم بالا رفته و ایستادم.

روبرویم یک شبکه از کفش های مردانه را در خود

جای داده بود. کفش هایی با رنگ های مختلف و او درست از پشت سرم گفت: سمت راست لطفا...

یک قدم برداشتم. چرخیدم. یک نیم دیوار چوبی...

زمین شیشه ای که طبقه پایین را نمایش می داد و

درهای شیشه ای و چوبی ریلی باز شده به روی یکایوان بزرگ! این همان ایوانی بود که همیشه آرزویش را داشتم. همان ایوان بزرگی که می توانستم مطابق سلیقه ام آن را تزئین کنم. همان ایوانی که بالای خانه من قرار داشت. ایوانی که صبح ها با بالا کشیدن سرم در ایوان خانه ام تماشایش می کردم.

جلوتر رفتم. از تختی که تکیه به دیوارک چوبی قرار داشت گذشته و پا به ایوان گذاشتم. سقف شیشه ای تعبیه شده به روی میز دایره ای و صندلی ها فضای دوست داشتنی داشت. همینطور یک دیوار همیشه

سبز...

-زیباست.

-مورد پسند هست؟

-مثل حقیقت یافتن رویاهام میمونه.

از کنارم گذشت و سینی را روی میز گرد گذاشت.

کنار دیوارهای شیشه ای ایستاده و به تهران خیره شدم. تنها چند متر از فاصله همیشگی ام بالاتر آمده بودم و حس می کردم تهران زیباتر شده است.

جکوزی کوچکی درست در پشت دیوار بلند و میان

دیوارهای شیشه ای جا خوش کرده بود که زیر نورچراغ ها می درخشید. وسوسه این جکوزی لحظه ای تنم را به لرز در آورد.

-تا حالا ارزش استفاده نکردم.

-چی؟

اشاره اش را به جکوزی زد: آمریکا که بودم یه همچین جکوزی توی خونه داشتم و ارزش همیشه استفاده می کردم... برای همینم برای بودنش اینجا هزینه کردم اما حس می کنم اینجا چندان دلچسب نیست.

-فوق العاده ست.

-واقعا؟ استخر طبقه پایین و بهش ترجیح می دادم.

البته شاید دلیلش کوچیکتر بودنش نسبت به قبلیه.

لبم را به دندان کشیدم: به نظر من خیلی عالیه.

نگاه معنی دار و سنگینش به صورتم که ادامه پیدا کرد، قدمی به عقب برداشته و با لبخندی که سعی داشتم روی صورتم حفظ کنم از کنارش گذشته و روی مبل نشستم.

کباب ها را روی باریکیو ذغالی گذاشته و به سمتم برگشت..

چهل-و-یک

لیوان شربت را به لب هایم نزدیک کرده و از مزه شیرین و فوق العاده اش لبخند زدم. تکیه ام را به پشتی مبل داده و نگاهم را به هوای تاریک و شبانه تهران دوختم.

-معماری اینجا زیاد مجردیه. وقتی تصمیم گرفتم یه جای ساده برای خودم داشته باشم فکر کردم باید طراحی باب میل خودم و زندگی خودم باشه. برای همینم اینجا رو اینطوری طراحی کردم. البته و صد البته مورد پسند مریم بانو نیست.

سر برداشتم و او گفت: مادر بزرگم.

ابروهایم را بالا کشیدم. مادر بزرگ! بخاطر آوردم فرهاد اشاره ای به مادر بزرگ معمارش زده بود. فکر کردم می تواند یک مادر بزرگ معمار را مریم بانو

بنامد. از این لفظ دلنشین لذت بردم. - به نظرش خونه باید گرم و صمیمی باشه و اینجا

بیش از اندازه تاریک و سرده. بخاطر همینم رنگ و تم روتختی از سیاه مورد پسند من به آبی و صورتی رسیده.

با اشاره اش به عقب برگشته و به تخت آبی و

روتختی صورتی خیره شدم. حق با او بود. تضاد جالبی با خانه داشت.

-جذاب شده.

-هست. از نظر خودم طراحی منحصر به فردیه مخصوصا این ایوون...

برخاستم و روی یکی از صندلی های میز دایره ای که می نشستم تا دید کامل تری به او داشته باشم، گفتم: اگه من ایوون و داشتم هیچوقت پام و تو اون ایوون کوچیک نمی داشتم.

سرش را به طرفم برگرداند: که باعث اذیت تو هم

نباشم.

چهره در هم کشیده و به تندی دست هایم را بالای بردم: به هیچ وجه منظورم این نبود. من اصلا ناراحت نیستم. - پایین و دوست دارم...

اندکی به سمتم خم شد: نمی دونم چرا.

بوی کوبیده ای که برخاسته بود را به مشام کشیدم.

من این لذت های کوچک را می پسندیدم. همان چیزی که بیژن علاقه ای به آن نداشت. کوبیده ای را که در خانه تدارک دیده و دور میز کوچکی صرف کنیم اما بیژن از بوی ذغال و کباب بیزار بود. در نظرش افت کلاس و پرستیژ بود اگر پای منقل می ایستاد.

سیخ گوجه فرنگی ها را به سمتم گرفته و اشاره زد:

فللم کباب کنم؟

با اطمینان برخاستم: البته.

خندید: خوشم می یاد علاقمون یکیه!

تک سرفه ای زده و فاصله گرفتم. چند قدم بلند برداشته و درست در آن سوی باریکیو ایستادم.

-دود می گیرت.

با اشاره اش عقب رفتم. به صورتش نگاه کردم.

امروز تغییر در چهره اش وجود نداشت... به جز

تیشرت سرمه ای که با شلوار سفیدی ست کرده بود. دود که در بینی ام رفته و اشک را به چشم هایم

آورد، به سرفه افتادم. دستم را مقابل چشم هایم گرفتم برای فرار از سوزش نشسته به چشم ها و دستی روی بازویم نشست. مرا عقب کشید و قبل از آنکه بتوانم کنترلی داشته باشم صدایش بالا رفت: گفتم دود می گیرت.

چشمم را مالیدم.

-بینم.

قدمی عقب رفتم: چیزی نیست.

-اجازه بده. اینطوری خوب نمیشه. چشم باز کن...

بهتره بری صورتت و بشوری.

نفی کردم. به سختی دستم را بلند کردم: بشینم حالم خوب میشه.

قبل از من قدم برداشت. صندلی را گویا بیرون کشیده بود که کمک کرد روی آن بنشینم.

دستم را که پایین آوردم، پرسید: حالا خوبی؟ لبخند زدم: خوبم... یک دفعه نفهمیدم چی شد.

-بهت که گفتم دود می گیرت. باید همون موقع

عقب می اومدی ولی بی توجهی کردی. آب دهانم را فرو دادم. نگاه خیره اش به چشم هایم بود. دستم را بلند کردم: می سوزه.

عقب رفت و با بلند کردن سیخ ها به سمتم آمد: نه بد نیست. تازه آماده شده...

پشت میز نشست: خیلی وقت بود امتحانش نکرده بودم. امیدوارم دوست داشته باشی.

-خیلی دوست دارم ولی همیشه به رستوران باید رضایت بدم.

-پدر نگین چطور؟

چشم دزدیدم: خیلی اهل این چیزا نیست. همیشه وقتش پره... درگیر میشه نمی رسه با ما باشه.

کاراش سنگینه.

-حتی اونقدری که نمی تونه کنار خانواده باشه.

.
چهل-و-دوبه لبخند تلخش خیره شدم. جرات پرسیدن نداشتم

مبادا او هم توضیحی بیفزاید. نگاهم کرد و گفت:

مامان منم یه روزایی کار و بهونه می کرد تا پیشمون

نباشه.

چنگال از دستم افتاد و انگشتانم مشت شد.

سر برداشت: به دل نگیرین. همه یکی نمیشن. مادر من اینطور بود. کارش و خیلی دوست داشت.

موفقیتش و به هر چیزی ارجح می دونست. ولی همه که اینطور نمیشن.

کلامی به زبان نیاوردم. شام در سکوت صرف شد. نه

من تمایلی به شکستن سکوت شب داشتم و نه او. با بلند شدن زنگ تلفنش از جا برخاست و با عذرخواهی کوتاهی تنه‌ایم گذاشت. ورودش به داخل ساختمان فرصتی را فراهم کرد تا نفس حبس شده در دل ام را رها کنم. نگاهی به اطراف انداختم. دوست داشتنی بود... فوق العاده اما حس عجیبی داشتم. کلافگی و اضطراب...

برگشت و با عذرخواهی پشت میز نشست. وقتی که می نشست اندکی به جلو خم شده و دستش را روی

پهلوش گذاشت. از گوشه چشم براندازش کردم و اوبا حس سنگینی نگاهم به سرعت دستش را عقب کشیده و لبخندی به رویم زد: دوست داشتی؟ -دست پخت خوبی داره. -من یا فرحناز؟ خندیدم: هر دو.

همراهم که می خندید، چهره در هم کشیده و برخاست: معذرت میخوام برمی گردم. با عجله قدم برداشته و از مسیر دیدم پنهان شد. تکیه به صندلی تا پنهان شدنش مکث کردم. صدای عق زدنی که از داخل خانه به گوش رسید، کنجاوم کرد.

بیمار بود؟!!

عقربه های ساعت می گذشتند. متعجب به غذای نیم خورده اش نگاه کردم. به نظر بیمار بود. زمان برگشتش که طولانی شد، برخاستم. قدمی به داخل گذاشته و سرکی کشیدم. در نیمه باز دید وسیعی به داخل سرویس داشت اما صدای عق زدن ها از بین رفته بود. صدای باز شدن شیر آب و بعد هم نفس های عمیق پاهایم را از جلو رفتن منع کرد. ایستاده و به در چوبی کشویی روبرویم خیره شدم. سرکی

کشیدم و او در مسیر دیدم آن سوی درها قرار گرفت. چرخی زد و با دیدنم به سرعت دستی به صورتش کشیده و قدم برداشت: متاسفم... الان می یام. باز هم پشت در پناه گرفت. اشتباه نکرده بودم...

جلوتر رفتم: خوب نیستی؟

صدایش بلندتر به گوش رسید: فکر کنم معده ام به هم ریخته. از ظهر یکم به هم ریخته بود ولی به نظر بدتر شده.

در پشت در ایستادم و او نالید: اذیت می کنم.

پیدایش شد و درست روبرویم ایستاد. نگاهی به صورت خیس و رنگ پریده اش انداختم: ضعف کردی.

دستش را به در گرفت و در چوبی روی ریل ها سر خورد. قبل از سقوطش دست دراز کرده و بازویش را چنگ زدم. به سختی سنگینی اش را به دوش کشیدم تا سر پا باشد.

با برگشت تعادلش به سختی خود را عقب کشیده و تکیه اش را به در زد: خیلی معذرت می خوام. شاید بهتر باشه تنهام بزاری. مردد نگاهش کردم. می خواست تنهایش بگذارم. در

این حال؟ قدمی به عقب برداشتم و سرش را به زیر انداخت: معذرت می خوام.

با نگاهی به بهم ریختگی های میز گفتم: بهتره استراحت کنی. میز و جمع می کنم و میرم.

بازویم را چنگ زد: نه. فردا جمع می کنیم.

دست مقابل دهانش گرفته و با خیزی دوباره به سمت سرویس برگشت. دیدمش که سرش را

در کاسه سرویس خم کرد. با نفس عمیقی قدمی به جلو گذاشتم: بریم دکتر؟

دستمال را به صورتش کشیده و سر برداشت: باید خوب بشم اگه استراحت کنم.

-وقتی از ظهر بوده باید الان بهتر می شدی. میرم لباس بپوشم. بریم بیمارستان...

قبل از اعتراضش به خانه برگشتم. لباس پوشیده و سوئیچ را برداشتم. با برگشتم او را درست

روی کاناپه آبی خانه اش یافتم. قدمی به جلو برداشتم و او دستش را برای منع کردنم بالا برد.

از کنارم گذشته و به راه افتاد. در آسانسور به دیوارک آهنی تکیه زده

و چشم بست. به صورتش نگاه کردم. بی حال به نظرمی رسید. لب هایش اندکی بی رنگ

بودند و دستی که به معده اش می فشرد، به نظر می رسید نشانه هایی از لرز دارد.

دستش را برای یافتن سوئیچ بعد از خروجمان از آسانسور به جیب برد و به آرامی گفتم: با این

حال نمی تونی رانندگی کنی. با ماشین من می ریم.

چهل_و_سه

با تردید نگاهم کرد و به ماشین اشاره زدم. بالاخره روی صندلی کمک راننده نشست و به محض بیرون رفتن از پارکینگ گفت: من خیلی زحمت می دم.

از گوشه چشم نگاهش کردم. نزدیک ترین کلینیک را جستجو می کردم که گفت: بریم بیمارستان تجریش لطفا... دوستم از پزشکان اونجاست.

حق هم داشت. فاصله زیادی با بیمارستان نداشتیم و می توانستیم سریعتر برسیم. تا زمان ورود ماشین به

داخل محوطه پارکینگ بیمارستان، سرش را به پشتی تکیه زده و چشم بست. اما حرکت دورانی دستش روی معده و پهلویش ادامه داشت.

قدمی برداشتم تا برای پیاده شدن کمکش کنم که سری به طرفین تکان داد: خانم فیروزه تا همین جا و

همراهم اومدی. من نمی دونم چطور باید جبران کنم.

بیشتر از این...

لبخندی زدم: این چه حرفیه.

راه افتاد. دنبالش و هم قدم با او جلو می رفتم.

حواسم بود که اگر تعادلش را از دست داد مانع باشم.

در برابر پذیرش اورژانس اشاره زدم تا روی صندلی های انتظار بنشیند. حین نشستنش چرخیدم به سمت پیشخوان.

-خانم فیروزه...

-جانم...

با به زبان آوردن این کلمه نگاهمان در هم گره خورد. چشم هایش تصویری از من را داشتند. مردمک های قهوه ای که برخلاف روز تیره تر به

نظر می رسیدند. چشم هایش را بست: دستمال دارین؟ به سرعت در کیف را گشودم. بسته دستمال را به دستش داده و به سمت پیشخوان راه افتادم. مرد پشت پیشخوان بالاخره اشاره کرد برای راه افتادن.

کنار آراز ناطق ایستادم و راهنمایی اش کردم.

پرستاری به سمت تخت هدایت مان کرد و آراز ناطق گفت: دکتر خیابانی و خبر می کنید لطفا؟ خواهشی بود که از پرستار داشت و او را لحظه ای میخکوب کرد. پرستار سری تکان داد: حتما... تا دکترای دیگه وزیت کنن خبرشون می کنم.

سری تکان داد: به دکتر خیابانی اطلاع بدین.

پرستار گوشی را برای گرفتن شماره از جیب بیرون کشید. نزدیک شدم: شاید بهتر باشه تا اومدنش...

خود را روی تخت که می انداخت، نگاهم کرد: می تونم تا اومدنش تحمل کنم.

دکتر جوان خوش بر و رو خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم از راه رسید. با دیدنم مکثی کرده و نگاهش را روی من گرداند. تک سرفه آراز ناطق او را به سوی تخت کشاند.

-باز چه مرگت شده؟! آراز ناطق نگاهش کرد و او غرید: صد بار گفتم به

این معده بدبخت رحم کن. نمی کشه...

به پرستار دستور سر می داده و گفت: تا سرم تموم بشه بهتر میشه.

لبخند تشکر آمیزم را تقدیم جناب دکتر کردم و او گفت: سامان هستم. سامان خیابانی...

دستش را به سمت دراز کرده بود. دستش را که می فشردم، کوتاه گفتم: فیروزه.

پسر جوان سری خم کرد: باعث افتخارمه آشنایی با شما. هر چند این رفیق بدبخت من سبب آشنایی باشه.

-آب...

دکتر جوان با نگاهی به آراز گفت: پرستار بیاد میگم بیاره برات.

-من می یارم.

-زحمت میشه.

قدمی برای دور شدن برداشتم و نگاهم روی مرد آشنایی که دست زیر پهلوهای پسر جوانی انداخته بود، ثابت ماند. به سختی آب دهانم را فرو دادم و

نفس نکشیدم. صدایش ساعتی پیش بود که تاکیدداشت سفر کاری مجبورش کرده است فوری تهران را ترک کند.

چشم هایم بیژن را کاوید. بیژنی که پسر جوان را به کمک پرستاری به روی تخت خواباند. زنی نزدیک شد. زنی با شال افتاده روی شانه هایش. زنی هراسان و وحشت زده... بازوی بیژن را چنگ زده و به روی تخت خم شد. سری خم کردم تا از پهلوی بیماری که به سمت آن ها می رفت بهتر بتوانم ببینم.

پاهایم چفت زمین شده بود و من توانی در خود برای تکان خوردن نمی دیدم.

بیژن دستانش را به دور شانه های زن پیچید. زن را به دل اش چسباند.

چشم هایم را لحظه ای به روی هم گذاشتم. از آخرین باری که این گونه حمایت کرده بود
چقدر می گذشت؟! دست به پیشانی ام گرفتم. روی چشم هایم پایین تر کشیدم. شاید اشتباه
می کردم. شاید اشتباه می کردم و فقط یک خیال بود.

..چهل-و-چهار فصل سوم: وَحْ شَت -فیروزه خانم...

تکانی خوردم. تکان خوردم وقتی بیژن دست آن زن را گرفته بود و سعی داشت مانع باشد.

-حالتون خوبه؟

چشم هایم به سختی کنده شد از بیژنی که باید در سفر کاری می بود. مرد جوان بازویم را
گرفت: فیروزه

خانم...

به صورت مرد نگاه کردم. چشم های تیره و مژگان پر پشت. موهایی که به پهلوشانه شده
بودند و ابروهای پر پشت. من...

تکانی خوردم. چشم های خیره زن تکانم داد. - خانم فیروزه.

این صدا آشنا بود. از روی بازوی دراز شده دکتر جوان برگشتم. نگاهم را به آراز دوختم.
آرازی که با من همسایه بود. در خانه مان. خانه مشترک من و بیژن.

جلوتر آمد. مریض بود اما جلوتر آمد. آمد و بازویم

را از بین دست دکتر جوان بیرون کشیده و تکانم داد:

چی شده؟ سرم را عقب کشیدم.

دکتر جوان گفت: انگار حالش خوب نیست.

آراز انگشتانش را به صورتم زد. به چشم های فندقی تیره شده اش خیره شدم. لب های بی رنگ شده اش هم همینطور. بیژن بود؟ بیژن بود. من می دانستم.

تمام این سالها می دانستم. می دانستم بیژنی که می شناسم... دهانم را باز کردم کلامی به زبان بیاورم اما دهانم چفت شده بود. لب هایم توانی برای تکان خوردن نداشتند.

یکبار دیگر محکم تر صورتم را به جای انگشتانش مهمان کرده و سرش را به سمت دکتر جوانبر گرداند: سامان پیر آرامبخشی چیزی بیار. داره میره تو شوک!

آراز ناطق بیمار بود. من به اورژانس آوردمش. من کمکش کردم اینجا بیاید. اما نگرانی چشم هایش!...

دست هایی که به زیر پاهایم رفته و بلندم کرد. مرا از زمین کنده و به حصار کشید. آراز بیماری که ساعتی پیش محتوای معده اش را بالا آورده بود... مرا روی تخت گذاشته و تکانم داد: فیروزه من و بین. من و بین! نگام کن.

چشم هایم را به تصویر چشم هایش بستم تا یکبار دیگر بیژنی که آن زن را در حصار داشت یادآوری کنم.

دردی در بازویم پیچید. دردی اندک و چشم هایم سنگین شد.

سیاهی چشم هایم وقتی از مقابل نگاهم محو شد که به نظر می رسید ساعت طولانی را از چشم بستنم گذشته باشد. سری چرخاندم و با آراز ناطقی روبرو شدم که روی صندلی نشسته و

تماشایم می کرد. چشم هایم بازم تکانش داد. پشت دستی را که ستون چانه اشکرده بود و به دستی مبل تکیه، بلند کرده و پرسید:

خوبی؟

چشم هایم را بسته و سرم را چرخاندم. مطمئنا در اورژانس نبودیم.
-شوکه شدی.

لبخند تلخی به لب هایم نشست: ساعت چنده؟!

-به زودی هوا روشن می شه.

-بهتری؟

سری به علامت مثبت تکان داد: سُرُم زدم... الان
خوبم.

برای برخاستن نیم خیز می شدم که اندکی به جلو خم شد. مطمئنا امشب کمکش را نمی
خواستم. قبل از نزدیک شدنش گفتم: می تونم.

سر جایش برگشت و روی تخت نشستم. پاهایم را از تخت آویزان کرده و مقابلش نشستم.
-رفتی آب بیاری ولی...

زبانم را روی لبم کشیدم تا اشکی که می آمد تا از چشم هایم بجوشد را پنهان کنم. نباید به
این مرد جوان چیزی می گفتم. نباید برای این مرد از درد تویدل ام کلامی به زبان می آوردم.

نباید می گفتم چه درد عمیقی در دل دارم اما... اولین سوالی که به ذهنم خطور کرد را به زبان آوردم: چطور می شه طلاق گرفت؟

ابروهایش بالا کشیده شد. مکثی کرد و نفس عمیقی کشید: متاسفم.

-فکر کنم تموم این سالها داشتم خودم و گول می زدم. همیشه می دونستم چیزی هست...

-شاید اشتباه می کنید.

پوزخندی روی لب هایم نشست: مطمئنا بعد از این همه سال می دونم شوهرم چه شکلیه.

سرش را یکبار آهسته از بالا تا پایین کشید و گفت: نمی خواید بیشتر فکر کنید؟ به نگین بگید مثلاً...

-بهش می گم ولی وقتی مطمئن شدم می تونم کاری

بکنم.

-به نظرم الان بهتره بریم خونه. بعد از صحبت با نگین اگه هنوزم این تصمیم و داشتن می

تونم کمکتون کنم.

-مسخره هست نه؟ از جا برخاست: بریم الان خونه.

به بازویش چنگ زدم: ممکنه اشتباه دیده باشم؟ برگشت و به صورتم نگاه کرد. نگاه خیره اش

می گفت اشتباه نکرده ام اما من می خواستم به خودم قول دهم که شاید اشتباه کرده ام. چطور

بیژن می تواند در این بیمارستان باشد.

-می خواین در مورد همسرتون تحقیق کنید؟ با امیدواری پرسیدم: ممکنه؟ گفت: ترتیبش و

می دم.

چهل-و-پنج

به سختی خودم را تا ماشین رساندم. حالم خوب بود.

می توانستم روی پاهایم بایستم اما دنیا به دور سرم می چرخید. حین خروج از در شیشه ای...
قبل از

زمین خوردنم او بود که گرفتم: خوبی؟ خودم را از بین دستانش بیرون کشیدم. سوئیچ را به سمتش گرفته و روی صندلی کمک راننده که می نشستم پوزخندی به خودم زدم. باز گشته بودم به همان روزهای گذشته. یک روز به طلاق فکر کرده بودم. به رفتن و دل کندن از بیژن... امروز هم جایی برای رفتن نداشتم. حتی این ماشین هم به بیژن تعلق داشت. من تمام داشته هایم را از او داشتم.

استارت زد: می خوام چیزی بگیرم بخوری؟ سرم را به سوی مخالف چرخاندم: بریم خونه. با ورودمان به ساختمان، به سمت آسانسور هدایتیم کرد. تا رسیدن به طبقه پایانی چشم دوختم به نمایشگر... تن کرخت شده ام را کنده و قدمی به جلو برداشتم. نگاهم به در خانه ام افتاد. خانه ای که به من و بیژن تعلق داشت. نه خانه ای که به بیژن تعلق داشت و او اجازه می داد در آن زندگی کنم. صدایش در گذشته های بسیار دور... در گذشته های خیلی

دور به ذهنم هجوم آورد. همان شبی که وقتی زبان به اعتراض گشوده بودم او برای بیرون رفتن از خانه اش تشویقم کرده بود.

-رمز درتون...دستم را دراز کردم به سمت در: خودم می تونم.

رمز در را وارد کردم. در خانه بیژن به رویم گشوده شد.

-سوئیچ...

گرفتمش و به داخل جیب فرستادم. تعلل کرد اما در نهایت تنهایم گذاشت. با بسته شدن در خانه اش، پاشنه پایم را چرخاندم. تکیه به دیوار کنار در، زانوانم را خم کردم. این خانه که به من تعلق نداشت... وقتی قرار بود از این خانه بیرون شوم چطور می توانم پا به آن بگذارم. خودم را به حصار می کشم. نمی دانم برای چه زندگی می کنم. من در این گوشه تاریک با زانوی غمی که حصار گرفته ام چه می توانم بکنم؟ همه چیز را باخته ام... چیزی نداشته ام که ببازم.

هق زده و سرم را بین دست هایم جا دادم. مغزم درد می کرد. از تصویر بیژنی که سر آن زن را به دل اش چسبانده بود.

با باز شدن در روبرو، به سرعت سرم را پایین انداختم. چراغ روشن شده و نورش را به چشم هایم زد. سرم را بین پاهایم جا دادم و او جلوتر آمد: نمی خوای بری خونه؟ تکانی نخوردم.

-ببرمت هتل؟

سر برداشتم. این بار نگاهم را به اوئی که مقابلم زانو زده بود دوختم.

دستش را جلو آورد. انگشتش در نزدیکی صورتم متوقف شد. نگاهش را به صورتم گردانده و به چشم هایم رسید. اشک هایم فرو ریخت و او دستش را مانعی برای رهایی اشک هایم کرد: بریم خونه من؟ چشم بستم. سر عقب بردم تا از دسترسش دور شوم.

-بریم حرف بزنیم. مثلاً در مورد اینکه می خوام چه تصمیمی بگیرم برای طلاق...

پوزخندی روی لب هایم نشست. مزخرف گفته بودم.

خوب می دانستم بخواهم هم نمی توانم از بیژن طلاق بگیرم. بیژن اگر نمی بود حتی نمی توانستم جایی برای زندگی داشته باشم.

-من به دوستم گفتم در مورد همسرتون تحقیق کنه.

به زودی خبراش می رسه. نفس عمیقی کشیدم تا بغض توی دل ام را فرو دهم: نیازی نیست. چینی به پیشانی اش افتاد. کف دستم را به زمین رسانده و سعی کردم بلند شوم.

-خانم فیروزه...

تم را به سختی بالا کشیدم. قبل از زمین خوردنم دستم را گرفت و مانع شد: پشیمون شدی؟ یک قدم برداشتم و تلو تلو خوردم و به سختی ایستادم. تم را به چهارچوب در خانه ام تکیه زدم: پشیمونی برای کسایه که حق انتخاب دارن، نه من.

-خودت و باختی؟

به سختی سرم را چرخاندم. تکانی نخورده بود.

مجبور بودم برای دیدنش سرم را خم کنم تا او را که مثل لحظاتی پیش زانو زده وسط کریدور حضور داشت ببینم. چه می دانست از باختن این مرد؟ چه می دانست از تهی شدن؟ چه می

دانست از نفسی که بالا نمی آمد؟ تا به حال اضافه بودن را تجربه کرده بود؟ نه قطعاً. اما من تجربه کرده بودم. تمام روزهایی که به چشم های بیژن زل زده بودم و او دروغ را تحویل داده بود من اضافه بودن را تجربه کرده بودم..

چهل-و-شش

-باید به نگین بگی.

این بار نتوانستم مانع بغضم باشم: که چی بشه؟ مگه کاری ام از دستش برمی یاد؟! مگه می تونه جلوی باباش و بگیره یا می تونه به من کمک کنه طلاق بگیرم؟ -هر دو...
-زندگی ها از بیرون خیلی شیرین جناب ناطق.

وقتی بیای داخلش می فهمی هیچی اونطوری نیست که می بینی. زنی مثل من نه توانی برای طلاق گرفتن داره و نه جراتش و.

یک قدم به داخل خانه ام گذاشتم و گفتم: شاید چون می ترسی؟ جرات از ناکجا آباد نمی یاد. این خودتی که می تونی به خودت کمک کنی. هیچوقت هیچکس قرار نیست از بیرون وقتی داره این دنیای قشنگت و

میینه دلش به حالت بسوزه و کمکت کنه. آدمخوشیا رو زود می بینن اما درد و به سادگی نه. می تونی برگردی تو اون خونه و بازم به زندگیت ادامه بدی. جوری ام رفتار کنی که امشب هیچ اتفاقی نیفتاده اما...یه راه دیگه ام داری. پاشی برای داشتن زندگی که حقت هست بجنگی.

دستم را بند در خانه کردم: از من بیش از اندازه توقع داری. ممنون برای همه چیز.

در را به روی آراز ناطق بستم. فراموش کرده بودم حالش را جویا شوم. مرد بیچاره در برابر دردم، همه چیز را به فراموشی سپرده بود. حق نداشتم اینگونه آزارش دهم.

نگاهی به خانه انداختم. تک تک جزئیاتش را دقیق چیده بودم... تک تک جزئیاتش را مطابق با علایق بیژن تدارک دیده بودم تا حس راحتی داشته باشد و آن زن سر به دل بیژن گذاشته بود.

در مقابل در اتاق خواب مکث کردم. عقب رفته و راهم را کج کردم به سمت اتاق مهمان...

خودم را روی تخت دو نفره کشیده و پاهایم را زیر پتو فرو بردم. پاهایم را به شکم بردم.

پارچه مانتوی پیچیده

شده به دورم، آزار دهنده بود اما توانی در خود برای بیرون کشیدنش از تنم نمی دیدم. همینطور

شالی که هنوز هم به دور گردنم پیچیده شده بود اما نمی توانست ذره ای از حس عذاب آوری

که در گلویم

حس می کردم را کم کند.

لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم. حس تعلق نداشتم.

به هیچ جا... دست هایم را به دور پاهایم پیچیدم.

خسته بودند. از اینکه ذهنم را به این سو و آن سو می کشیدند خسته بودند. چشم هایم

سنگینم را بستم و زیر لب زمزمه کردم: لای لای لای وای فردا... یارت رفته... لای لای لای

لای... وای خشم ها... با بغض رفته. بادا همراست.

حال روزهایم حال بی تفاوتی هاست. برای لحظاتم نام بی تفاوتی را برگزیده ام. یک چیزهای فهمیده بودم.

عمیق تر از دانسته های قبلی ام. یک چیزهایی که حالم را عوض کرده بود اما هنوز هم نمی توانست مرا تکان دهد. من می دانستم چیزها از کجا آمده اند.

به کجا خواهند رفت اما نمی دانستم خودم از کجا آمده ام و به کجا می روم. من از سنگینی زخم های بیژن به بی تفاوتی رسیده بودم. انگار نه انگار... هیچ...

روزها و شب ها، نشستم پای کتاب ها... غزل های سعدی را ورق زدم و برای دخترک بیچاره توی رمان اشک ریختم. همراه زن بیمار توی کتاب حق زدم...

اما هیچکس برای من زخم خورده حق نزد.

نگین بعد از دو روز پیدا شد. مرا در بین کتاب ها و میان اتاق مهمان یافت. زانوانش را که به زمین تکیه می زد، در حصارم کشید: مامان...

از روی شانه اش دستم را دیدم. لرزید و من به

بازوی نگین گره اش زدم.

دست هایش من را به روزهای گذشته برگرداند. به امیدها و سرسخت بودن. حق نگین این نبود که بخواهم زندگی اش را به هم بریزم. باید تا زمان بودن نگین... باید تا خوشبختی اش تحمل می کردم.

.چهل_و_شش - مامان.

صورتش را قاب گرفتم. پیشانی ام را بوسید و من لبخند زدم: زود برگشتی.

چشم هایش حرف زیادی داشت اما من نه دنبال بیان کردن این روزهای نبودنش بودم و نه می خواستم او کلمه ای به زبان بیاورد.

دستم را گرفت و از میان کتاب ها بیرون کشید. روی کاناپه نشاند و جعبه ای را از چمدانش به دستم داد.

به جعبه کوچک و دوست داشتنی مخمل خیره شدم.

گیجطیلی و کشیده.

-وقتی دیدمش فکر کردم فقط و فقط مناسب مامانه و بس.

لب هایم به خنده باز شد. جعبه را باز کردم و به دستبند ظریف توی آن چشم دوختم. حق با نگین بود.

واقعا جذاب به نظر می رسید. نگین روی دستم جایش داد. حق با او بود. درخشید...

-مامان...

سر برداشتم. پرسید: خوبی؟

با اطمینان پاسخ مثبت بود. خوب بودم حال که نگین آمده بود. امیدوار بودم هیچوقت نگین این حال را تجربه نکند. شاید هم یک روز برای این حالم قهقهه می زد اما من همینطور بودم.

همه چیز را می ریختم ته دلم و برای دخترم لبخند می زدم. امید می یافتم برای زندگی وقتی دخترکم با موهایی که بلندتر به نظر می رسید، مقابلم می نشست و به چشم هایم خیره می شد.

-موهام بلند شده. بریم خوشگل کنم؟

پذیرفتم. ساعتی بعد همراه نگین در مقابل پارمیدا نشسته بودیم. پارمیدا ناخن هایم را شکل می داد و نگین موهای کوتاه شده اش را مقابل آینه تماشا می کرد.

-خوب شده ها... نه ماما؟ قطعاً همینطور بود.

-مامان نبودی ببینی نسرین چیکار کرد. جلوی یه جمع هزار نفری بدجور خراب شد. من با اینکه وقتی یه پسری رو دوست داری ابراز علاقه کنی و قدم جلو

بزاری مخالف نیستم اما اینکه توی یه جمع اینکار وبکنی به نظرم خیلی درست نیست. پسره هم خیلی بد جلوی همه ردش کرد. خیلی بد شد. نه؟

سری به سمت شانه ام کج کردم و پارمیدا گفت: اصلاً چرا باید یه دختر ابراز علاقه کنه.

نگاهی به پارمیدا نام انداختم. به نظر هم سن و سال نگین بود. شاید کمی بالا و پایین اما همان حدود. -چه ربطی داره عزیزم. مگه چون دختره نباید ابراز علاقه کنه. الان که زمان قدیم نیست بخوای بشینی منتظر باشی شاید پسره ازت خوشش بیاد یا نیاد. من با این مخالفم که نباید توی جمع این کار و کرد. وقتی مطمئن نیستی نباید این بحث و به جمع بکشونی...

البته اینم مشکلی نداره به شرطی که باور کنی همونقدر که احتمال قبول شدن هست، احتمال رد شدنم هست و بعدش نخوای خودکشی کنی.

پرسیدم: می خواست خودکشی کنه؟

-مامان نسرین و می شناسی که کلا داغونه. الانم از دیشب گیر داده به آراز می خواد شماره آراز و بهش بدم. با آمدن نام آراز، باز هم دو شب پیش برایم زنده شد. به تندی دستم را از دست پارمیدا بیرون کشیدم و او متعجب سرش را بالا آورد. برخاستم: یه لحظه...

با قدم های بلند خودم را به سرویس رساندم. بدون نگاهی در آینه آب سرد را به صورتم پاشیدم.

-مامان؟!

نگین بود که چند ضربه به در زد. لب پایینم را به دندان کشیدم: می یام عزیزم.

از پاسخم به نگین مطمئن نبودم. ترجیح می دادم همین جا که هستم بنشینم و اطراف را تماشا کنم.

صدای خنده نگین به گوشم رسید. دقایقی که به سرعت گذشت و نگین باز هم در زد: مامان جونم؟ صبرش لبریز شده بود. بیرون زدم و او نگاهش را از بالا تا پایین کشیده و به سختی لبخند زد: چی شدی مامانم؟

-چیزی نیست خوبم. فکر کنم معده ام به هم ریخته.

-بریم دکتر؟

پاسخم منفی بود. باز هم روبروی پارمیدا نشستم.

نگین بحث را دوباره شروع کرده بود... از علاقه عجیب نسرین به آرازی که فقط به اندازه یک نیم

نگاه دیده بود می گفت و سنگینی نگاهش وقتی چند ثانیه تماشایم می کرد ادامه داشت. قبل از خروجمان از سالن، نگین با گوشی به گوشه سالن رفته و پیچ پیچ کرد. عادت نداشت به این پیچ پیچ ها... صحبت هایش را در کنار من و با صدای بلند انجام می داد.

دوستانش برایم آشنا بودند و همینطور تماس هایش

پنهان نبود.

نگرانی لحظه ای به جانم افتاد. منطقم اشاره می کرد به سراغ نگینی که در گوشه سالن پیچ پیچ می کند بروم، اما... من نمی توانستم برای نگین بزرگ شده تصمیمی بگیرم. سر جایم نشستم و به ناخن های مرتب شده خیره شدم. نگین بالای سرم ایستاد: قرمز لطفا...

.
چهل-و-هفتسرم را عقب کشیدم. قرمز مناسب سن و سالم نبود.

همین را به زبان آوردم و نگین اخم کرد: دیگه چی؟ مگه چند سالت؟ تصمیم گرفتم از این به بعد خوشگل موشگلت کنم.

چرخه در مرکز خرید زدیم. نگین مانتو کرم رنگ بین رگال های طراحی شده را بیرون کشید: سارا جون طراحی خودته؟

سارا با کت و شلوار خوش دوختش ظاهر شد: آره عزیزم. همه رگال...

-مامان بپوش.

به رنگ روشنش اخم کردم. چندان حالم برای انتخاب این رنگ خوش نبود. با اصرار نگین تن زده و مقابلش ایستادم. سوتی کشید: همونیه که می خوام.

اجازه نداد از تن بیرون بکشمش: همین و بزار باشه.

بریم دوتایی یه جایی...

-مشکوک می زنی امروز.

شانه بالا انداخت. انتخاب باکس گل بزرگی از گل

فروشی این بار ذهنم را درگیر کرد. خیره به رزهایصورتی جا گرفته در میان داوودی های

بنفش و آلسترومریا، پرسیدم: کجا می ریم؟

-یکی از دوستان دعوت کرده نمایشگاه. با هم بریم...

کلافه چهره در هم کشیدم: من و برسون خونه خودت برو مامان جان حوصله اش و ندارم.

-با هم بریم مامان... دوس دارم کنارم باشی. می خوای تنها بزاریم؟

علاقه ای نداشتم: سرم درد می کنه.

-خوب میشه دیگه. بخدا حیفه نمایشگاهش و از دست بدی. منم خسته ام. یه دوری بزنیم

بعدش برمی گردیم خونه. خودمم نای تگون خوردن ندارم.

به اجبار پذیرفتم. با ورودمان از سالن و حضور حجم زیادی از حاضرین، نگاهی به اطراف

انداختم.

تابلوهای بزرگی از عکس های آویزان به دیوار...

نگین چشم در محیط میچرخاند. پرسیدم: عکاسه دوستت؟

-آره. چند قدم برداشتم. چند مرد در برابر تابلویی ایستاده بودند. نگین قبل از فاصله گرفتن گفت: شما یه دور بزن تا پیام.

تنهایم گذاشت. به همان تابلویی که به دلیل حضور آقایان قابل مشاهده نبود نزدیک شدم. مردی گفت: دید فوق العاده ای داره.

-اسم عکاس و نشنیده بودم. آشنا نیست. از کارای مهر دادم نیست.

از روی شانه مرد سرکی کشیده و نگاهم روی تصویر آشنا ثابت ماند. تصویری که نمونه اش را در گوشی ام داشتم. تصویری از سقف گنبد حافظیه.

یکی از مردان فاصله گرفت. فرصتی فراهم کرد تا بتوانم نام عکاس را که در زیر عکس قید شده بود.

-تبریک میگم.

به تندی چرخیدم. قلبم پاره شد اما تپیدن تمامی نداشت. بازدم نفس هایم به صورتی که چشم های فندقی را در خود جای داده بودند خورد.

ذهنم خالی شد. سرمایی که نبود تا نوک انگشت هایم آمد و بی حسم کرد. شاید هم خواب بود... تا برای همیشه مرا با خود ببرد. طعم غریبی داشت این حال و هوا... باید از تمام آدم هایی که می شناختمم میخواستم برایم توضیح دهند چرا نامم به پای این تابلوی بزرگ قاب شده خورده بود؟

یک قدم به عقب و قبل از سکندری خوردنم دست آراز ناطق بود که محکم نگهم داشت. پاهایم را از زانو به پایین حس نمی کردم که بخواهم روی آن ها بایستم. باید کسی برایم توضیح می داد... کجا هستم؟ چرا؟ -خوبی؟

نبودم. قطعاً نبودم اما ترجیح می دادم او این سوال را

نپرسد.

-مامان؟

رها شدم. رها شدم از دست های آراز به میان بازوان نگین تا تکانم دهد: مامان...

لب هایم را کشیدم: خوبم... خوبم مامان.

-تابلو رو دیده فکر کنم هیجان زده شده. انتظارش و نداشت.

مخاطبش آراز ناطق بود نه من. اشک از گوشه چشمم چکید.

بغض حبس شده در

گلویم. نفس های طولانی و دست نگین را فشردم:

نگین...

-جانم مامان؟

مرد کت و شلوار پوش کنار دستم لیوان آب را به لب هایم نزدیک کرد: خانم فیروزه تابلوی خودته. همون عکسی که تو حافظیه گرفته بودی.

گلویم تکان خورد برای فرو دادن قطره به قطره آب ریخته شده در دهانم و ایستادم... سر پا...

خانمی نزدیک شد. به دختر کنار دستش گفت: مامان با ترکیب مطب خیلی عالی میشه. نگین هیجان زده کنار گوشم گفت: می شنوی؟ محکم تر نگین را گرفتم برای سرپا ماندن...

چهل-و-هشتمهرداد پوریا آشنا نزدیک شد و با دیدنم گفت: خیلی خوشحالم که اومدین. وقتی از دکتر خواستم دعوتتون کنه گفت مطمئن نیست تشریف بیارین یا نه. برای همین خیلی امیدوار نبودم...

لبم را به دندان کشیدم و گفتم: می خواستم از قلبهتون خبر بدم اما فکر کردم سوپرایز باشه شاید جذاب تر بشه. البته با حجم درخواست هایی که امروز برایش بوده باید بگم خودم بیشتر سوپرایز شدم.

نگین به جای من گفت: من ازتون ممنونم. مامان اونقدر هیجان زده شده که می ترسم هر آن از حال بره.

مهرداد پوریا ابروهایش را بالا برد: به فیروزه خانم نمی اومد دختری به سن و سال شما داشته باشن.

وقتی دکتر معرفی کرد هم فکر کردم شوخی می کنه.

به سختی لب زدم: ممنونم.

مهرداد پوریا گفت: من کاری نکردم فقط چیزی که حقتون بود و به زبون آوردم. این عکس فوق العاده ست. حجم درخواست ها بسیار زیاد. چند نفری هم

خواستن بیشتر باهاتون آشنا بشن. یک چیز را خوب می دانستم اینکه فردا یا امشب هیچ کدام از جملات مهرداد پوریا را به خاطر نخواهم آورد.

روی صندلی روبروی تابلویی که نام من زیرش حک شده بود نشستم. نگین برای چرخ زدن در میان عکس ها دور شد و آراز کنارم ایستاد.

سکوت حاکم بینمان که طولانی شد، نگاهی به نیم رخش انداختم.

-فکر می کنی چرا ساکتم؟ این را پرسید و بی اختیار لبخند زدم. -راستش به خودم قول داده بودم وقتی می بینم تحرفای اون شب و تکرار کنم اما دیشب با مریم بانو صحبت کردم. وقتی بهش اعتراض کردم که چرا بعد از اتفاقی که افتاده برای طلاق اقدام نمی کنی گفت وقتی زنی میگه خوبه وقتی میگه چیزی نیست وقتی میگه بازم ادامه میده وقتی از اینکه زندگی همین هست دم میزنه، یعنی همه چیز تاریک شده... براش فرقی نمی کنه زندگی چیز دیگه ای هست. وقتی به عشق فکر نمی کنه یعنی تمام شده. یعنی برای اون زن همه چیز تمام شده. لب پایینم را بین دندان هایم جا داده و با دردی که در دل داشتم نگاهش کردم. لبخند گرمی از سوی آراز تقدیمم شد.

چشم هایم را با اطمینان بستم. نگاهم را دادم به تابلوی روبرویم. تابلویی که به نام من مهر خورده بود. با حس سنگینی نگاهی سر برداشتم. آراز تماشا می کرد. ابروی راستم را اندکی بالا کشیده و پرسیدم: چی شده؟

دستش را روی پشتی صندلی ام گذاشته و خم شد. به سمت من... پای راستش را پشت پای چپش کشید...

دستش را در جیب شلوار پارچی کرمش برده و نزدیک به گوشم... داغم کرد.

-من در تو نگاه می کنم. در تو نفس می کشم. و زندگی مرا تکرار می کند.

تمام آنچه به من این باور را می داد که دیروز یک حقیقت بوده است کارت یک هنرمند معمار معروف

بود که به گفته مهرداد پوریا تصمیم داشت از همکاری من برای پروژه های طراحی اش بهره مند

شود. کارت سیاه رنگی با خطوط طلایی که نام فرشاد تارخ را به نمایش می گذاشت.

آراز ناطق شام را مهمانمان کرده بود. من و نگین و همینطور مهرداد پوریا را... برای تشکر و همینطور تبریک. اما من هیچ از آن شام به یاد نداشتم وقتی تک تک کلماتی که از دهانش خارج می شد تنها یک شعر کوتاه بودند برایم. من در تو نگاه می کنم. در تو نفس می کشم و زندگی مرا تکرار می کند.

من همین را می شنیدم و از هر نگاهی با آراز فراری...

اما...

نگین با هیجان لب تخت نشست و به منی که هنوز هم در اتاق مهمان اسیر کارت سیاه رنگ بودم، گفت:

مامان من آراز و آقای پوریا و سمانه و رو به یه سفر به یزد مهمون کردم.

به نظرم همه چیز یک شوخی بود... من قطعاً اسیر خوابی شده بودم که هیچ مرزی با بیداری نداشت.

نگین اما تمام تلاشش را داشت مرا از این خواب

بیرون بکشد. تولد سمانه بهانه ای بود تا روزهایم را بیرون از خانه و همراه دخترانم بگذرانم. سمانه هم

به اندازه نگین از این تابلو و عکس شگفت زده بود.

درست وقتی که سمانه خواست عکس را ببیند و من تا وقتی که هیجان زده جیغ کشید، راه و روش نفس کشیدن را گم کردم. سمانه صورتم را شکوفه باران کرد و از شگفت انگیز بودن عکس گفت. از اینکه چرا تا به حال متوجه نشده بودند و سقلمه اش را حواله نگین کرد که همین دلیل عکس های فوق العاده تمام سال های زندگی نگین بوده است. خندیدم. فارغ از دنیا... همراه دخترها. می خواستم در این خواب غرق باشم.

.چهل_و_نه

نگین برایم هدیه ای از طرف مهرداد پوریا آورد.

هدیه ای که طبق گفته نگین، آراز زحمت جا به جایی اش را کشیده بود.

کاتالوگی از نمایشگاه... با صفحه اول و تصویری از عکس من و تشکر

مهرداد پوریای عزیز از من...

درست در گوشه صفحه گلاسه سفید و زیر جمله چاپ شده تشکر، یک خط زیبا به رنگ آبی فیروزه ای ست شده با تصویری از عکس، یک محتوای کوتاه داشت.

«من در تو نگاه می کنم. در تو نفس می کشم. و زندگی مرا تکرار می کند».

خوایدم. بیدار شدم. خوابیدم و باز هم بیدار شدم و کاتالوگ روی پا تختی با جمله دست نویسش همان جا قرار داشت و من بی اختیار لبخند زدم.

بعد از ده روز از روزهایی که با هیجان عکس و تولد سمانه سپری شد، بیژن آمد.

درست در شبی که با تصویر کاتالوگ به خواب رفته بودم و امید داشتم با تصویر کاتالوگ بیدار شوم، قدمی به عقب برمی داشتم که در به رویم گشوده شد.

به تندی عقب رفتم.

آراز ناطق با یک مایو و موهای خیس در شیشه ای را به سوی خود کشید.

چشم هایم را به تندی بسته و عقب رفتم: ببخشید. قلبم دیوانه وار خود را به دل ام می کوبید.

عصبی

بودم.

عقب تر و درد وحشتناکی با برخورد تیز مانندی به پهلویم، بی اختیار ناله ای کردم و اشک به چشم های بسته ام دوید. دست به پهلو گرفته و چشم باز کردم.

نگاهم به دنبال نقطه برخورد پهلویم بود. نگاه درد آلودم را به میله نیمکت پرس دل دوختم.

با قرار گرفتن دستی روی بازویم به تندی چرخیدم و این بار سرم بود که به دیوارک تقریباً نرمی برخورد کرد. عقب رفتم و دستی که به دورم پیچیده شد، مانعی بود برای عقب تر رفتنم. اسیرم کرده و بازویم را گرفت. تکانی خوردم و صدای غرش وار آراز ناطق برای اولین بار در گوشم پیچید: یه دقیقه آروم بگیر.

این حرف که تقریباً در گوشم زده شد، به سکون دعوتم کرد. یک لحظه مکث کردم. دستم را که روی پهلویم داشت و دست او رویش قرار گرفته بود به آرامی تکان دادم. با این کار عقب رفت: فقط تکون نخور....

پنجاه

چشم هایم را بستم. صدای آهنگ به گوش می رسید و این بار واضح بود که من درکی از زبان ترکی خواننده ندارم اما می توانم نامم را در بین کلماتی که از در استخر بیرون می آمد، پیدا کنم.

دیوانه بودم. دیوانه هم قطعاً برای این وضعیت من کم بود. مرد خالی پشت سرم درست وقتی که دستانش را به دور تنم پیچیده بود و در حصارم داشت...

چشم هایم را با تمام قوا به هم فشردم. باید فرار می کردم. از این در... از باشگاه. از ساختمان...

-خودت و نکشی خانم فیروزه.

دندان قروچه ای کردم. می توانستم حس کنم همانند بچگی ها که پاهایم را کنار بخاری دراز می کردم و با برخوردش به تنه بخاری فراری می شدم، از برخورد با تن او فراری ام.

عقب رفت. اندکی... مطمئن بودم اندکی چون به

سرعت یک قدم به جلو برداشتم تا فاصله بگیرم. دستم را بند همان میله لعنتی که پهلویم را
سوراخ کرده بود، کردم.

-بهتری؟

پشت سرم قرار داشت. می توانستم حال که فاصله گرفته بودم اندکی از حس خیزی را که به
تاپ ورزشی ام منتقل شده بود، حس کنم.

-بهتره بشینی اینجا... اگه خیلی درد داری بهتره بریم بیمارستان.

به تندی صاف ایستادم: نه.

سکوت که سنگین شد و آهنگ به پایان رسید، لب پایینم را بین دندان هایم جا دادم: خوبم.

بی توجه به کلامم، بازویم را گرفت. به تندی دستم را عقب کشیده و پر خاش کردم: خوبم
گفتم.

نگاهم بند چشم هایش شده و از سنگینی نگاهش خجل گفتم: یعنی...

چشم هایم را بستم. در این بدیاری ها و حضور عذاب آور بیژن فقط همین را کم داشتم. روی

نیمکت نشسته و با فشردن پهلویم گفتم: فکر نمی کردم این وقت شب کسی باشه. بدون

خجالت دست به در شیشه ای استخر گرفته و

سنگینی اش را به آن منتقل کرد: معمولا وقتی خوابم نبره شنا می کنم.

نگاهم به پاهایش بود. پا خالی...! به سختی سق خشک شده گلویم را تر کردم.

-بهتر شدی؟

لب زیرینم را به دندان گرفته و با سر پاسخ مثبت

دادم.

آهنگ باز هم ریتم قبلی را شروع کرده بود. با بلند شدن صدای خواننده، سرم را به سمت در بلند کردم.

-اینجا کیسه آب گرم دارم... تخت هم هست. بهتره یکم دراز بکشی تا دردش بهتر بشه.

دهان باز کردم برای نفی کردن که به سمتم خم شد: کمک کنم بلند شی؟

پاسخم به سرعت یه نه محکم بود. از روی نیمکت بلند شدم. با اولین قدمی که به محوطه استخر گذاشتم، خواننده زن با ناله ای نامم را به زبان آورد.

نگاهم را به بلندگوهای بزرگ کشیدم. مطمئنا به

خاطر داشتم که این سیستم پخش هیچوقت قسمتی از فضای استخر نبود. در محوطه نسبتا تاریک استخر چشم چرخاندم... تخت های اضافه شده هم جدید بودند. روی یکی از نیمکت ها نشستم و او گفت:

میرم کیسه آب گرم بیارم.

با دور شدنش نفس کشیدم. هوای مرطوب اطراف را به ریه هایم فرستاده و رها کردم.

خواننده زن ناله وار گفت: یودو...یودو...

این بار که حاضر شد، حوله ای را به دور کمرش گره زده بود. جلوتر آمده و کیسه آب گرم را که به دستم می داد... برای تلطیف فضا گفتم: آهنگ...

ابروهایش را بالا کشید.

-یعنی حس میکنم میگه فیروزه.

با اطمینان گفت: درسته...

کیسه آب گرم به دست نگاهش کردم.

-میگه فیروزه.

مسخره خندیدم: چه جالب.

-می دونی چی میگه؟ سری به نفی تکان دادم: به جز فارسی فقط انگلیسی می فهمم.

روی تخت کنار دستم نشست: ترجمه کنم؟

از اینکه بحث راه افتاده باعث می شد ذهنم اندکی از بحث راه افتاده منحرف شود، راضی بودم.

-میگه اگه یه روز برگشتی و به گذشته نگاه کردی... دیدی که رویاها جرعه جرعه سال های

زندگیت و نوشیدن... گریه کن گریه کن فیروزه گریه

کن.

سر پایین افتاده ام را بلند کرده و زل زدم به چشم هایش، در روشنایی اندک چشم هایش میخ

نگاه من

بود.

. پنجاه_و_یک

-بگو که یه زمانی چه زیبایی نفس گیری داشتی. سبزی بهار به زیبایی و طروات تو حسودیشون می شد. مثل جادوی عشقی فیروزه...نبض کنار شقشقه ام تندتر شد.

-تو یه گل زیبایی... مثل خلوت یه جنگل... مثل بوی نوشیدنیی فیروزه. مثل آب زلالی و گاهی مثل آتشفشانی.

گاهی هم مثل یه باد یاغی هستی.

چشم هایم را فراری دادم.

-بی قراری توی نگاهت... از نظر تو سال های دیر می گذرن. چه عجله ایه، صبور باش فیروزه.

اگه یه

روز...

به سرفه افتادم. بالاخره ساکت شد. دست لرزانم را از روی کیسه ای که به پهلویم می فشردم جدا کرده و خودم را روی تخت پایین کشیدم: بهتره برم من... -اگه می خواستی بری این ساعت اینجا نمی اومدی خانم فیروزه.

حق با او بود. من از حضور بیژن فرار کرده بودم

و...

برخاست و به سمت استخر قدم برداشت: فکر کنم می خواستی تنها باشی منم تنهات میزارم.

با این حرف حوله را روی تخت پرت کرده و خود را

هم در آب رها... به صدای حرکتش در آب که در بینصدای ملایم آهنگ گم می شد، گوش سپردم. به حرکت ماهرانه دست هایش در آب... چشم هایم را بستم. من با این مرد غریبه خالی داخل استخر در این فضا چه می کردم؟ حس عجیبی تمام وجودم را در بر گرفته بود. حسی آمیخته از ترس... وحشت...

اندکی هم زجر!

زن خواننده با درد توی صدایش نامم را به زبان آورد. حس کردم همانطور که آراز ترجمه کرده بود می خواهد اشک بریزم.

بعد از روزها... بعد از مدت های مدید اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود. خیره به آرازی که طول استخر را یکبار دیگر برمی گشت و بدون تلاش برای رهایی از آب، سرش را بیرون می آورد و به زیر آب می برد؛ گریه کردم. نفس کشیدم... تصویر آراز و فکر کردن برای تنهایی با بیژن... اشاره گیجقیمش به نگین و... هر چند تمام ذهنم هشدار می داد باید از آراز دور باشم اما سری به علامت مثبت تکان دادم: باید لباس عوض کنم و دوش بگیرم.

-من یک ساعت دیگه تو پارکینگ منتظرم.

برخاستم.

به سمت در چند قدم رفته و با حس کیسه آب گرم برگشتم. آن را روی تخت که می گذاشتم، زمزمه کردم: ممنون.

بدون کوچکترین واکنشی در میمیک صورتش سر تکان داد: خواهش می کنم.

خیره به بیژنی که روی تخت به خواب رفته بود، پا به حمام گذاشتم. آب داغ لحظه ای گرمای تن آراز ناطق را وقتی در حصارم گرفته بود در ذهنم زنده کرد. به خودم اخم کردم برای یادآوری این موضوع... تنها یک اتفاق بود. این مرد چنان مبادی آداب بود که نمی توانستم به خودم اجازه دهم در موردش فکر

دیگری داشته باشم. لباس پوشیدم و پایم را که از اتاق بیرون می گذاشتم، صدای خواب آلود بیژن به گوشم رسید: کجا؟

. پنجاه_و_دو

به عقب برگشتم. نگاهی به صورتش انداختم. حتی چشم هایش باز نبود تا مرا ببیند. با تمسخر نشسته در نگاهم، چشم از بیژن گرفتم و بیرون زدم. برای نگین پیامکی فرستادم که برای صرف صبحانه بیرون می روم و همراه آراز خواهم بود. قبل از خروج از خانه نگین در چهارچوب در ظاهر شد. تکیه اش را که به دیوار می داد، گفت: مراقب خودت باش. لبخندی به رویش زدم.

-خوش بگذرون مامان. می دونم با آراز بد نمی گذره... علایقت به آراز شبیهه.

به چشم های دخترکم خیره شدم.

نگاهی به کفش ها انداخت: بابا اومده؟

-نیمه شب اومد. پوزخندی زد: پس برم لباس پیوشم قبل بیدار شدنش

فلنگ و ببندم. فعلا...

با عجله به اتاقش برگشت. با درد به جای خالی اش خیره شدم. نگین سال ها بود از حضور بیژن فراری می شد. هر چند نمی شد این دوری را در هنگام روبرویی شان با هم حس کرد اما نگین تا حد ممکن از روبرویی با بیژن فراری بود.

تا پارکینگ با فکر به این موضوع رفتم و آراز ناطق را پشت فرمان ماشین زرد آشنا یافتم. نگاهم از زرد ماشین به روی مانتوی سبک زرد و خاکستری ام کشیده شد و او در ماشین را که به رویم می گشود، لبخند زد: ست کردین.

-فکر نمی کردم قرار باشه با این ماشین جایی برم.

روی صندلی نشستم و او دقایقی کوتاه بعد کنارم جا گرفت. ماشین به راه افتاد و دستش را با مهارت به روی فرمان چرخاند. مطمئنا این ماشین قیمت بالایی داشت. خیلی بیشتر از سوناتای بیژن ارزش داشت.

ماشین را که به سمت خروجی شهر هدایت می کرد، گفت: این ویلا رو تقریبا دو سال پیش طراحی کردم

وقتی ایران نبودم. زمین روی شیب دامنه یه تپه قرارداشت و که دید قشنگی هم به اطراف داره. دوست دارم بدونم نظرت در موردش چیه.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست: نه که خیلی سر در می یارم.

-از دید هنری که همیشه نگاه می کنی نگاه کن خانم فیروزه.

به سمتش برگشتم. من ساعاتی پیش کنار این مرد آن هم درست وقتی که خالی بود، قرار داشتم و در حال حاضر به نحوی از شغلش و همینطور پروژه طراحی اش می گفت گویا تنها

یک همکار عادی هستم. حس این را داشتم که به جای وقت تلف کردن در خانه در تمام این سالها فرصت این را یافته ام که به یک معمار خوب بدل شوم.

-مشکلی که هست اینه که کارفرما در حال حاضر می خواد که ادامه معماری داخلی هم دست ما باشه که خب از نظر خودم چندان حرفه ای نیست. امروز شما هم ببین و نظرت و بگو... شاید بتونی یه دیدی به من بدی که راضی بشم که معماری داخلی رو هم انجام بدم. - سخت می گیری وقتی طراحی بیرونی دستت بوده طراحی داخلی ام قطعاً می تونی بهتر انجام بدی.

این بار برگشت. عینک آفتابی اش را که به بالای چشم هایش هدایت می کرد گفت: چندان مطمئن نیستم.

ماشین درست در روی سنگ فرش های قرمز رنگ و کنار ساختمانی به رنگ قرمز و سفید با شکل دوست داشتنی به مانند کوه توقف کرد. به حالت شکل دار ساختمان خیره شدم و پرسید: پیاده نمی شی؟ به سمتش برگشتم: این خیلی قشنگه!

خندید: یکی از دانشجو هام معتقد بود با این شکل کج و کوله می خوام فقط جلب توجه کنم. یک بار دیگر به ساختمان خیره شدم. چطور می توانست برای جلب توجه باشد وقتی چنین زیبا بود.

-تیم تا یک ساعت دیگه می رسن. فکر کردم قبل از اینکه بخوایم صبحونه بخوریم دو نفری اینجا رو ببینیم و بعد بریم صبحونه بخوریم و برگردیم.

با تعجب پرسیدم: تیم؟ - من دفتر معماری دارم و تیمی که توی روند کار همراهیم می کنن.

لبخندم گم شده و استرس روبرویی با افراد جدید به جانم افتاده بود: فکر می کردم تنهایی!

پنجاه_و_سه

پیاده شد. ماشین را دور زده و در را برایم گشود: بیا لازم نیست از الان به بودن اونا فکر کنی. بین مثلا فکر کردم جهت گیری ساختمون باید به سبکی باشه که بتونه آفتاب صبحگاهی رو جذب کنه. همینطور باید توی تابستون کمترین میزان آفتاب و به داخل ساختمون راه بده و زگیجون برعکس باشه.

از کنار باغچه های سفید و قرمزی که با سیمان ها و شسته های هم رنگ شده از نمای ساختمان ست شده بودند و گل های خیلی شیک کاشته شده در باغچه های طبقه ای، به سمت دری که درست به شکل دیوار ساختمان با سه گوشه و یک انحنای خاص در گوشه بالای سمت راست طراحی شده بودند، رفتیم.

برای قدم گذاشتن روی چهار پله ای که ما را به در می رساند، از کنار پنجره بزرگی که در یکی از همان اشکال هندسی بزرگ سفید جا گرفته بود گذشتیم.

رنگ ساختمان با عبور از روی اولین پله به رنگ قرمز تغییر کرده و ما را به در رساند. کلید را در قفل چرخانده و در شیشه ای را به رویم گشود: بفرمایید.

با تشکری جلو رفتم. چند قدم برداشته و مقابل فضای بزرگ مکث کردم.

-اینجا نشیمنه.

دو پله ای که قرار داشت را بالا رفتم و سرکی به اتاق روبرو کشیدم. درست پشت سرم ایستاد:
اتاق بچه و سرویس!
-دیوارا کجه.

این را با سرک کشیدن در سرویس به زبان آوردم و او درست از روی شانه ام گفت: کج باشه
دیوار نمیشه؟

به عقب برگشتم. بازویش را به دیوار ورودی تکیه زده و یک دستش را هم در جیب شلوار
سیاهش فرو

برده بود. تقریباً ما بین بازویش و همینطور او اسیرشده بودم .

به اجبار سرم را بالاتر کشیدم: برای همین

نمی خوای دکوراسیون داخلی بزنی؟ چشم هایش را باریک کرد: چی؟

شانه ای بالا انداختم و او سرش را به سمتم خم کرد:

اگه اینطور باشه چی؟

قدمی به داخل سرویس برداشتم تا از او فاصله بگیرم: ولی اینجا رو خیلی خوب میشه دیزاین
کرد.

مثلاً همین دیوار کج اینجا رو میشه یه کمد خیلی تر تمیز زد که حسابی هم جا دار باشه و به
چشم بیاد.

-ریش و قیچی دستت. درستش کن... بچه ها می یان طراحی کن بچین.

چشم هایم گرد شد: چی؟

شانه ای بالا انداخته و رو گرداند: می خوام ببینم

بعدش بازم قراره بگی دیوار کجه خانم فیروزه یا نه.

اگه اینجا رو دیزاین کنی اسمت و به عنوان طراح داخلی تو پروژه قید می کنم.

دنبال آراز ناطقی که از پله ها بالا می رفت، دویدم:

مگه من معمارم؟

-می خوام ببینم دیوار کج و قراره چیکارش کنی. بالای پله ها به سمت برگشت: من آدم خیلی

بدخلقی ام خانم فیروزه. وقتی داشتی طرح به این خوبی من و بخاطر دیوارای کجش مسخره می کردی باید فکر اینجا رو هم می کردی. دیگه کاری ندارم من شما رو به عنوان طراح داخلی معرفی می کنم. انجامش ندی هم برای خودت بد میشه.

با عجله قدم برداشتم. پاشنه پایم روی یکی از پله ها

سر خورد و به عقب پرت می شدم که به تندی و زحمت خودم را به سمت دیوار کشیده و متوقف شدم.

خیلی سریع چند پله بالا رفته را برگشت و کنارم ایستاد: خودکشی نکن. اینقدر ترس نداره که.

-من معمار نیستم.

-ولی خونه قشنگی طراحی کردی فکر کن خونه خودته و همونطوری که دوست داری طراحی کن فقط این بار فکر کن دو سه نفرم قراره توی خونه باهات زندگی کنن و باید علایق اونا رو هم در نظر بگیری. درست مثل اتاق نگین. عکساش و دیدم خیلی خوب شده. با وحشت نگاهش کردم. این کار از من برنمی آمد. اشاره زد از پله ها بالا بروم: یه دور بزنیم بریم

صبحونه تا بقیه نرسیدن.

مطمئن بودم شوخی می کند. تمام وقتی که روبروی آراز نشستم و صبحانه مفصلی مهمانش شدم هم به این موضوع فکر می کردم. چند ساعت بعد هم همین فکر را می کردم اما ساعتی بعد وقتی در برابر چند دختر جوان و پسری با تیپ عجیب و غریب ایستادیم مرا به عنوان طراح داخلی معرفی کرد. با وحشت نیم رخش را برانداز کردم و او حتی به خود زحمت نداد مرا نگاه کند.

. پنجاه_و_چهار

نگاه خشمگین خانم جوان خوش بر و رو با تیپ فوق العاده اش چنان تهدید آمیز بود که دنبال آراز راه بیفتم و به محض تنها گیر آوردنش ناله کنم: مگه من چیزی از طراحی داخلی می دونم؟ پروژه رو خراب می کنم می مونید. از مشتری بد میشه. کلی هزینه... هر چیزی. اصلا مگه تا حالا من کاری کردم. تمامچیزی که می دونم اندازه گشتن تو فروشگاه ها و

گالری هاست. مشخصه اون خانم مهندس جوون خیلی رو پروژه حساب باز کرده بوده. بلده خودش انجامش بده. چرا خودش انجام نده. مطمئنم همین الانشم می تونه از پیشش بریاد.

با بیخیالی چند قدم عقب رفته و لب باغچه نشست.

پایش را روی پای دیگری که می انداخت نگاهم کرد.

-بهش بگو بهتره انجامش بده.

ابروهایش را بالا انداخت: مشتری نمی خواد اون خانم مهندس انجامش بده.

دندان قروچه ای کردم: وقتی اون خانم مهندس و نمی خواد چرا باید بخواد یه دیپلمه ساده انجام بده؟ خندید. اخم هایم را در هم کشیدم: چیز خنده داری گفتم؟

-اون خانم مهندس اونقدر به خودش مغرور شده که دیگه دنبال تنوع تو طراحی هاش نیست. به نظر مشتری هم اهمیتی نمیده. مشتری یه طراح جدید می خواد کسی که با توجه به نظرش بهترین طراحی رو ارائه بده. یه طراحی می خواد که از دید یه خانواده

نگاه کنه یه طراح و معمار. شما بهترین انتخابی. زن جوان ساده پوشی از بین جمع مهندسان نزدیک

شد.

-نرگس...

این را آراز ناطق به زبان آورد و خانم جوان را به سمت مان فراخواند.

-اوضاع چطور پیش میره؟ چیکارش کردی؟ زن با لبخندی به من پاسخ داد: همون کاری که باید می کردم و گفتم. حالا دیگه می دونه سزای خیانت به زنش چی می تونست باشه. آخر هفته برای طلاق اقدام می کنم.

ابروهایم به سرعت بالا رفت و به زن خیره شدم. به نظر نمی رسید غرق چنین دردی باشد. من این درد را خوب می شناختم. با آن آشنا بودم و این زن خیلی آرام تر و آسوده تر از آنی بود که با خیانت همسرش دست و پنجه نرم کند.

ساعتی بعد به دور از جمع و آراز، کنار زن نرگس نام با کسب اجازه نشستم و او لبخند دلگرم کننده اش را به رویم پاشید. با نگاهی به اطراف و نفس عمیقی گفتم:

نمی خوام فضولی کنم فقط...

گیج بودم. نمی دانستم چطور ادامه دهم و افزودم:

یعنی در مورد اون موضوع خیانت...

ابروهایش را بالا برد و من به سرعت ادامه دادم:

شوهرم. یعنی خیلی وقته ولی قبلا همیشه سعی می کردم خودم و گول بزنم اما الان...

نباید با این زن در موردش صحبت می کردم اما...

-پس تو هم مثل منی.

سرم را پایین انداختم.

-وقتی وانمود می کنی خبری نیست فقط پروتر میشن. مردا همشون همینطوری ان. اما یه سریشون وجدان دارن مثل دکتر یه سریشونم مثل شوهرای من و شما وجدانشون و انداختن پشت گوششون و عین خیالشون نیست. من مشکلی با خیانت شوهرم نداشتم.

می تونست بره با هر کس می خواد باشه ولی به شرطی که من و طلاق می داد اما اون بخاطر ترسی

که از خانواده اش داشت حاضر نبود این کار و بکنه. لبم را گزیدم. بیژن از خانواده اش ترسی نداشت. تنها خواهرش در شیراز زندگی می کرد و برادرش همان سال های ابتدای ازدواجمان مهاجرت را انتخاب نموده بود.

-منم قبلا خودم و گول می زدم. می خواستم تحمل کنم... یعنی جایی ام برای اینکه بخوام طلاق بگیرم نداشتم. هشت سال کار کرده بودم و تمام اموالم و با مردی تقسیم کرده بودم که حالا ادعا داشت همه چی متعلق به اونه. اینکه من باید نصف روز کار می کردم به نظرش فقط برابر با درآمد کم بود و زحمتی که توی خونه و برای بچه ها می کشیدم اصلا به چشمش نمی اومد. پسرها حق اون بودن و من از یه ازدواج یازده ساله هیچی نداشتم.

چشم هایم را بستم. حق با او بود. این را همان سالهای دور وقتی روبروی وکیل نشستم هم به زبان آورده بود. من از تمام دار دنیا در زندگی ام هیچ نداشتم. و همینطور حقی به من تعلق نداشت.

-ما خانما وقتی ازدواج می کنیم به مهریه امون می نازیم اما واقعیت اینکه وقتی می خوایم طلاق بگیریم

هیچ قدرتی نداریم. همه چی دست مردیه که می تونه مالک همه چیز باشه. وقتی ام طرف
مقابلمون یه سو استفاده گر از آب در می یاد دیگه زندگی سخت تر می
شه.

پنجاه-و-پنج.

-متاسفم.

-شما نه اونایی که باید تاسف بخورن برای این قوانین مسخره ای که پای زندگیمون هست
هیچوقت تاسف نمی خورن. بخاطر همینکه که فقط خودمون می تونیم خودمون و از این مخمصه
نجات بدیم.

به چشم های میشی اش خیره شدم: چطوری؟ -از آراز بخواین کمکتون کنه. مطمئنم به شما
هم کمک می کنه همونطوری که به من کمک کرد تا هر چی که متعلق به خودم و بچه هام بود
و بگیرم. من شناخت زیادی از وضعیت زندگی شما ندارم اما آراز

می تونه به این شناخت برسه. اون هم شرایطش وداره تا بتونه کمک کنه و هم اینکه می تونه
بهتر از من و شما در مورد یه مرد فکر کنه.
ساکت شدم.

خم شد و دستم را گرفت: می دونم در جایگاهی نیستم بخوام این حرف و بزنم ولی اگه
شوهرتون اینکار و

می کنه باید تاوانش و ازش بگیرید. همونطور که من گرفتم. اگه ما خانما محکم بایستیم و تاوان این خیانت ها رو ازشون بگیریم بقیه هم می ترسن از اینکه بخوان با زناشون بازی کنن. شاید برای نجات نسل بعد از خودمون لازمه که اینکار و بکنیم.

گفتنش ساده بود اما...

نگین را همراه آراز ناطق در پارکینگ ملاقات کردیم.

آراز دستی به سرش کشیده و پرسید: امروز خوب بود؟

پاسخ دختر کم منفی بود. به نظر می رسید زندگی آنطور که باید مطابق خواسته هایش، درست پیش نمی رفت.

-می دونی هر وقت لازمه می تونی بهم بگی. من

همین جام. وظیفه دوستا هم همینه. لبخند زدم. نگین به سمت آراز مایل شد. سرش را به

دل او تکیه زده و چشم هایش را بست. قدمی به عقب برداشتم. نگین پدری کم داشت که در این لحظات همراهی اش کند و این پدرانگی را در وجود آراز جستجو می کرد. با ورودمان به خانه، بیژن برای خانه نبودنم فریاد سر داد: صبح تا شب جون بکن وقتی ام خسته و کوفته می یای خونه کسی خونه نباشه که تحویل بگیره.

دهان باز نکردم حتی برای کلامی تقدیمش کردن و نگین با نگاهی به صورت بیژن گفت: سلام بابا... منم خوبم. شما خوبی؟

بیژن با دیدن نگین پشت سرم لبش را به دندان گزید:

دختر بابا... چطوری؟ خسته نباشی. بابا وقتی دانشگاه می ری برای چی اینقدر خودت و خسته می کنی. مگه کم و کسری داری که می خوای کار کنی.

هر چی لازمه بگو خودم میدم بهت. اینطوری فقط خسته می شی.

از کنارشان گذشتم و بیژن ادامه داد: فردا برات پول

می زنم کم و کسری داشتی بگو به خودم. نگین بی حرف به سمت اتاقش رفت. لباس هایم را در

کمد گذاشتم و بیژن در چهارچوب در ایستاد: تخت مشکلی داره؟
-نه.

-دیشب وقتی تو اتاق ندیدمت فکر کردم شکسته یا مشکلی داره که رفتی اونجا خوابیدی.
-می خواستم پیش تو نباشم.

با این حرفم در اتاق را بسته و جلو آمد: این حرفا یعنی چی؟

حرفی برای گفتن نداشتم. قدم برداشتم برای از کنارش گذشتن که بازویم را چنگ زده و متوقفم کرد:

چته؟ فکر می کردم این مسخره بازی رو خیلی وقته یادت رفته. مدل جدید رختخوابت و جدا می کنی؟ سر برداشتم. به چشم هایش که خیره می شدم، با درد پرسیدم: تو جای من و تو رختخوابت نگه داشتی؟ اخم هایش در هم کشیده شده و پیشانی اش چین افتاد.

نگاهم رفت پی خطوط پیشانی اش... مطمئن بودم قبل از رفتنش خبری از این خطوط نبود و حال این خطوط به روی پیشانی اش جا گرفته بودند. - این حرفا از کجا در می یاد؟ مسخره بازی راه

انداختی یا باز کسی زیر گوشت دری وری خونده.

صبح تا شب برو جون بکن خواب به چشمت نیاد اون وقت وقتی ام می یای خونه اینطوری محبتت و بزارن کف دستت.

چطور می توانست این کلمات را به همین راحتی کنار هم بچیند و تحویلیم دهد؟! .

. پنجاه_و_شش

-فیروزه من و ببین. وقتی می یام خونه حوصله مسخره بازی ندارم. صبح تا الان که خونه نبودى اونم از دیشب که پسم زدی اینم از مسخره بازی الانت. سرت به جایی خورده؟! قاطی کردی؟ بخدا من برای این مسخره بازیات دیگه اعصاب ندارم. پیر شدم. جمع کن مثل بچه آدم بشین پای زندگیت و زندگیت و بکن. لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم. واقعا بعد از قرار

دادن سر آن زن روی دل اش می توانست این ها را به من بگوید؟ -مامان...

نگین به بحث بینمان خاتمه داد. به سمت در برگشتم و یکبار دیگر بازویم کشیده شد: چه مرگته؟ بازویم را از دستش بیرون کشیدم و با تاسف سری برایش تکان دادم. به هیچ وجه نمی خواستم نگین شاهد جر و بحثمان باشد. با دیدنم از آشپزخانه سرکی کشید و با چشم و ابرو پرسید مشکل چیست.

سری برایش بالا انداخته و وارد آشپزخانه شدم.

-گشمنه مامان. چی بخوریم شام؟

بیژن دنبالمان آمد و صندلی پشت میز را بیرون کشید: دختر بابا برامون شام درست می کنه؟

نگین پوزخندی زد: بابا هنوز نمی دونی من بلد نیستم از این کارا بکنم؟

بیژن خندید: خواستم دلم و صابون بزنم. دیدم نه خبری از این چیزا نیست. بی اختیار خندیدم

و نگین هم پا به پایم. بیژن

برخاست: برم زنگ بزنم شام سفارش بدم تا دخترمون از گشنگی نمرده.

به بیژنی که بیرون می رفت خیره شدم.

-چیزی می گفت؟

سرم را بالا انداختم: هیچی...

با فکری ناگهانی پرسیدم: بین تو و آراز خبریه؟ چشم گرد کرد: چه خبری؟

-اینطوری حصارش می کنی. باهاش حرف میزنی.

-مامان دوستمه. من و آراز این همه با هم می چرخیم می گردیم. شب تا صبح حرف میزنیم.

می دونی این مدت چقدر کمکم کرده. من تازه فهمیدم رئیسمون از دوستای آرازه اونم حسابی

برام سنگ تموم گذاشت.

-یعنی حسی بهش نداری؟

اخم هایش را در هم کشید: مامان از شما بعیده. قبلا

گفتما...

سری تکان دادم: گفتی اما امروز می بینم چقدر بهش نزدیک شدی. - حس می کنم جای برادر
نداشتم. اونقدر خوبه

بعضی وقتا خودم حس میکنم مگه یه آدم می تونه اینقدر خوب باشه. باید بشناسیش ماما
اونقدر وقتی از بیرون نگاهش می کنی حس می کنی هیچ دردی نداره اما خیلی تو زندگیش
عذاب کشیده.

بیژن با غذاها برگشت. پشت میز نشستم و نگین با اشتها پیتزا را جلوتر کشید: باورم نمی شه
اینقدر خوشمزه ست. از کجا گرفتی بابا؟

سرم را که همراه بیژن به روی بالشت می گذاشتم،

خودم را تا لبه ی تخت کشیدم. اما او تا انتهای تخت دنبالم آمده و به حصارم کشید: گفتم
تمومش کن.

تقلا کردم: دستت و بردار بیژن.

با صدای زمختی که سعی داشت پایین نگه دارد، غرید: تمومش کن.

دستش را به روی ران پایم کشیده و تا زیر ساتن سبک جلو برد. چشم هایم را بستم. ساعت
چهار و سی و هشت دقیقه صبح قبل از طلوع بیژن را در تخت رها کرده و زیر دوش آب تنم را
شستم. شستم تا شاید دردی که در دل ام می پیچید با قطرات تا آبراهه راهی شود. نگاهم را به
تا موی کنده شده از سرم که به روی

دل ام بازی می خورد دوختم. قرار بود به زودی

تمام شان فرو بریزند. انگشتانم را به میان تارهای چسبیده به سرم هدایت کردم. باید لمس شان می کردم برای روزهایی که قرار نبود لمس شان کنم. برای روزهای آینده... شاید یک سال بعد... با سرعتی که به سمت آبراهه می رفتند کمتر از یک سال شاید تمام شان از بین می رفت. باید بیشتر مراقب شان می بودم.

پیچدمشان لای حوله ای و در سالن پذیرایی روبروی تلویزیون نشستم. خیره به زن توی سریال نفس عمیقی کشیدم و موهایم را نوازش کردم. گونه چپم می سوخت. همان جایی که بیژن با تمام قوا تلاش کرده بود مهارم کند تا در چشم هایش خیره شوم. بیژن که در اتاق را گشود، خواب را بهانه کردم. سنگینی حضورش را بالای سرم حس کرده و تمام تلاشم را به کار بردم تا تنفسم عادی باشد. بیژن رفت. در را پشت سرش بست و من برخاستم. برای تلاشی دوباره... تسلیم شدن...

پنجاه_و_هفت

بزرگترین کاری بود که من در تمام این سالها انجام داده بودم. در تمام مسائل مربوط به زندگی ام تسلیم شده بودم و اجازه داده بودم همه چیز مطابق میل دیگران پیش

رود. اما درست همین جا همه چیز با بار سنگین تر از قبل گریبانم را گرفته بودند و مرا به سوی جهنم می کشاندند.

روبروی خانم وکیل نشسته و امیدوار به اوئی که ساعاتی پیش مقابل نگاهم از حق زنی می گفت چشم دوختم.

تابلوی بزرگ و شیک طلایی اش را در سر در ساختمان دیده بودم. پا به دفترش گذاشته بودم شاید چون در بین تمام مردهای حاضر در این ساختمان تنها او را هم جنسم یافته بودم. فکر کردم چون زن است می تواند مرا بفهمد. چون زن است خواهد فهمید که وقتی می گویم درد یعنی درد.

چشم های بی آرایشش امروز شباهت زیادی به نگاه خسته و ناامید من داشت. نگاهش را از برگه مقابلش بالا آورد: مشکلتون چیه؟ فکر کردم به عنوان اولین دیدار عقل حکم می کند چشم از پرونده و برگه هایش گرفته و با من صمیمی تر باشد. شاید هم با یک لبخند از مشکلم بپرسد. شاید هم بتواند اندکی مهربان تر باشد و آن ابروهای در هم گره خورده را رها کند. برای این زن من نمی توانستم از مشکلم بگویم وقتی به نظر می رسید مشکل خودش بزرگتر است.

-خانم محترم...

نگاهش کردم. زیبا نبود. به اندازه خودش بد هم نبود. شوهر او خیانت نمی کرد؟ وقتی اینطور با اخم و تخم تماشایش می کرد؟ شوهرش را هم همینطور تماشا می کرد؟! -خانم...لب هایم را به هم زدم: طلاق.

با شنیدن همین سوال پرسید: خیلی وقته ازدواج کردی؟

به نظر همین کلمه کافی بود تا این زن مرا از جمع به مفرد برساند و گفتم: حدودا بیست و سه سال.

-چیکارت کرده؟

سری به شانه خم کردم: خیانت.

غرغر کرد: خیانت که دلیل طلاق نیست خانم تو این مملکت. مهریه داری؟

-پنج.

-سکه؟

-میلیون.

ماشین حساب گوشی اش را به نظر می رسید بالا آورد و پرسید: سال عقد؟

پاسخش کوتاه بود و او با یک حساب سرانگشتی گفت: حدودا دویست میلیون. همینقدر می شه برات.

برای خیانت نمی تونی طلاق بگیری مگه اینکه عقد رسمیش کرده باشه که اون وقت می تونی ازش

شکایت کنی. مهریه ات و میزاری اجرا و درخواستمهریه می کنی اون وقت یا مهریه ات و میده که دیگه

کاری از دستت بر نمی یاد یا اینکه مثل بچه آدم طلاقت میده و خلاص میشی. اگه معتاد باشه و دست به زن

داشته باشه یا مریضی لاعلاج داشته باشه یا نفقه نده و بچه دار نشه می تونی درخواست طلاق بکنی.

ناباورانه نگاهش کردم. همین؟

-حالا شاید اگه مهریه اتم ببخشی اون وقت طلاق

بده.

کیفم را چنگ زدم. دویست میلیون؟! مهریه پنج میلیون تومانی ام در زمانی که به بیژن بله می گفتم یکی از بالاترین مبالغ به شمار می رفت که می شد با این مبلغ خانه ای بسیار شیک و مناسب خریداری کرد و امروز دویست میلیون تومان برای خرید یک واحد آپارتمان در این شهر کفایت نمی کرد. مریضی؟ اعتیاد؟!

برخاستم. خیره به زن که با ابروهای بیشتر گره خورده تماشایم می کرد، به سختی گفتم: ممنون.

***داد و فریادهای بیژن به راه شد اما نگین در برابرش ایستاد و مرا به همراه آراز ناطق، سمانه عزیز و دکتر خیابانی آشنا و مهرداد پوریا به یزد کشاند.

از حضور در جمع عجیب راه افتاده بینشان شوکه بودم. من به این حجم حضور با هم سن و سالان نگین عادت نداشتم. نگین را در میان دوستانش همراهی می کردم و در مهمانی ها گاه حضور داشتم اما این همراهی برایم عجیب بود. درست وقتی که نگین کارت را بالا آورده و در دست تکان داد و من محو تک تک جزئیات هتل و ساختمان دوست داشتنی اش بودم. نگاهم روی لوستره‌های دوست داشتنی بود.

-بشینیم؟

اشاره آراز ناطق به روی مبلمانی که درست در کنار سماور بزرگ فلزی قرار داشتند بود. درست کنار سماور نشسته و ریز به ریز حرکات دست و قلمزنی های روی آن را برانداز کردم و آراز روبرویم نشست: خوبی؟

نگاهم را تا چشم هایش برگرداندم. به نظر تنها او بود که واقعا حالم را می پرسید و صادقانه سری بهطرفین تکان دادم. نتوانستم بگویم خوبم وقتی حس می کردم نفسم هر آن می تواند بند بیاید. -فیروزه جون دوماه دکتر برات یافتم.

. پنجاه_و_هشت

نگاهم از آراز ناطق به سمانه ای کشیده شد که با گفتن این حرف کنار دستم نشست و به سامان خیابانی که به نظر می رسید ماجرای پرهیجانی را برای نگین تعریف می کند، اشاره زد.

آراز هم به تبعیت دستش را روی پشتی مبل انداخته و به عقب برگشت. نگاهم نگران بود و آراز گفت: بد نیست.

متعجب نگاهش کردم.

-می تونم بهت اطمینان بدم سامان پسر خوییه.

آب دهانم را فرو دادم.

سمانه ریز ریز خندید: خب پس تایید شد. -عکس بگیرم؟ این جمله را مهرداد پوریا به زبان

آورد و سمانه با روی باز استقبال کرد. مهرداد دورین را به رویم که تنظیم می کرد گفت:

جسارته استاد اما یه تصویر با این مانتوی ست شده اتون با این فضا می خوام.

جا به جا شدم برای بهتر به تصویر کشیده شدن و سمانه مبل کنار دستم را خالی کرد: اینطوری

فکر کنم بهتر باشه.

اولین عکس به تنهایی من و با نگاهم به دورین ثبت

شد.

-اجازه هست؟

چشم چرخاندم. آراز چند قدم برداشت. کنار دستم و در برابر سماور آهنی ایستاده و تکیه اش

را به دیوار زد: این چگونه مهرداد؟

مهرداد پوریا با هیجان گفت: بزار ببینم.

دورین را که تنظیم می کرد، گفت: دستم بزار روی پشتی مبل خانم فیروزه، دکتر.

آراز ناطق خم شد و من به صدای نفس هایش درست

بالای سرم گوش سپردم. سرم را عقب کشیده و به صورتش خیره شدم و او نگاهش را به چشم
هایم

دوخت.

صدای دوربین و ثبت تصویر بود که نگاهم را از چشم های فندقی اش فراری داد و او دستی به
یقه تیشرتش کشید و عقب رفت.

برخاستم. قدمی به عقب رفت و قبل از برخوردش به سماور دست دراز کردم برای گرفتنش:
مواظب باش.

به سرعت بازویم را چنگ زده و به سمتم خم شد و سرش به روی شانه ام رسید. در حصارش
بودم و نفسم را حبس کردم. گرمای حضورش را حس می کردم و همینطور عطر خنک دریایی
اش را.

به چشم هایش نگاه کردم. چشم های فندقی اش در نگاهم خیره بود. صورتم... موهایم... به
مهربانی نگاهش نوازش شد. احساس معذب بودن کردم اما نتوانستم به این فکر نکنم نوازش
نگاهش را دوست دارم. عقب رفتم. مثل مجرم هایی که گناه بدی را مرتکب شده اند و باید
حساب پس دهند، رو گرفتم.

نشستم روی صندلی و در خودم جمع شدم.

نگین دعوتم کرد به اتاق. سمانه و نگین را در پشت دری که با شیشه های

رنگی سبز و آبی و قرمز تزئین شده بود پشت سر گذاشته و روی تخت نشستم.

حال عجیب بود.

مثل حال ماهی گلی...

امان...

امان از این حسی که ناگهانی به جانم افتاده بود. من از نوازش نگاهش بوی نرگس حس کرده بودم. بوی خوش نقاشی های کودکانه ام... حس آزادی.

راه افتادم در حیاط... در میان پله های بلندی که کم کم روشن می شدند پرسه زدم. به حس افتاده به جانم فکر کردم و به خودم نهیب زدم. از خودم عصبانی بودم. من مانده بودم و وحشت... وحشت از فکری لحظه ای که از ذهنم گذشته بود. پسر جوان محبت را نثارم کرده بود و من...

نشستم روی پله هایی که از وسط حیاط به ایوان می رفتند. چشم دوختم به میزهای چیده شده کنار رستوران و نام حک شده رستوران در روی

دیوارهای گلی. موهایم را لمس کردم و به اینکه قرار است به زودی از دستشان دهم. موهایم را بینانگشانم پیچیدم. به زودی بافت شان برایم حسرتی می شد. به گل های قد کشیده درون باغچه وسط حیاط خیره شدم. حال گل ها خوب بود... برخلاف من.

.
پنجاه_و_نه

سر برداشتم. نگاهم به روی ایوان روبرویم قرار گرفت. خیره نگاهم می کرد. از این فاصله دور و در تاریکی شب هم می توانستم ببینم نگاه خیره اش به من است.
-مامان اینجا چرا نشستی؟

چشم از آراز ناطق گرفته و به نگین پشت سرم و بالای پله ها دوختم. چند پله را پایین آمد و کنارم روی پله نشست: چه خوشگله اینجا. هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر خوب باشه. مگه نه؟
تایید کردم و دستش را بلند کرد: ببین آرازه...

-به بابات زنگ زدی رسیدیم؟- مگه قرار بود زنگ بزنم؟ نگران می شد خودش زنگ می زد می پرسید. بیخودی بهش بها میدی. چشمم رفت دنبال آراز ناطق که به نظر می رسید متوجه حرکت دست نگین شده بود که سری تکان داده و راه رفته را آمد.
با نزدیک شدنش، نگین گفت: اتاقت خیلی دور شد.

-راحتم مشکلی نیست.
متعجب نگاه شان کردم و نگین گفت: اتاق سه یا چهار نبود آراز اتاق جدا گرفت ولی اتاقش دور شد.

لبخند کمرنگی به لب آوردم و از سنگینی نگاه آراز ناطق فراری.
نگین دستم را فشرده و بلند شد: برم بچه ها رو صدا کنم بیان اینجا همگی با هم باشیم.
به محض دور شدن نگین گفت: چیزی شده؟

خیره به گلدان سبز شده کنار دستم، سری تکان دادم:

نه.

چراغ های نوری کنار دستم روشن شده و گیجقیم صورتش را هدف گرفتند. یک پله را پایین آمد. آمد و درست روی پله پایین تر

نشسته و تکیه اش را به عقب داد و سرش را آنقدر کشید تا بتواند ببیندم: وقتی دروغ می گی چشمات فرار می کنن.

ناباورانه نگاهش کردم. اولین بار بود این جمله را می شنیدم. هر چند به یاد آوردم گذشته هایی را که بابا می گفت دروغ گفتنم را می فهمد. شاید همینطور که او می گفت چشم هایم را فراری می دادم.

کف دستش را کنارم روی پله های آجری گذاشت:

خوب نیستی.

خودم را عقب تر کشیدم. آنقدر عقب که به دیوار آجری پشت سرم تکیه زده و آب دهانم را فرو دادم:

چرا خوب نباشم؟

نگاهم را با این سوال فراری دادم به سوی چهار باغچه ای که با یک حوض در بین شان به هم پیوند خورده و یک هشت ضلعی را با چهار راه ورودی به سوی حوض شکل داده بودند. چراغ هایی که در بین آسرو های کوچک درون باغچه و گل ها روشن بودند زیبایی منظره را چنان زیبا به تصویر کشیده بود که لب هایم بی اختیار به لبخندی باز شد. - دکتر جان...

سر بلند کردم. مهرداد پوریا پله ها را پایین آمده و برخلاف ما، روی دیوارک شیب دار پشت سرم نشسته و گفت: یادتون هست شام چه ساعتی سرو می شد؟ خندید: گرسنته؟

-بدجور... روده کوچیکه داره بزرگه رو له و لورده می کنه.

-پاشو یه چرخه تو کافی شاپ بزن. تا شب سیرت می کنه.

-قصد بیرون رفتن ندارین که؟

این را مهرداد پوریا پرسید و گفت: بعد شام. تو الان پاشو برو یه چیزی بخور فعلا تا نمردی از گشنگی و نیفتادی رو دستمون.

-یعنی برم دنبال نخود سیاه؟

با چشم های گرد شده نگاهم را بینشان چرخاندم و آراز ناطق با اطمینان گفت: آره پسر پاشو.

مهرداد پوریا از همان جا برخاست و لب باغچه سر

خورد و پایین رفت. هنگام گذاشتن، دست روی دلگذاشت:

برم دخترا رو هم صدا کنم ببینم احيانا کافی شاپ نمی رن؟

آراز گفت: شما برین ما هم می یایم.

چندان اطمینانی به این جمله نداشتم.

-نمی خوای کاری کنی؟

چشم از مهرداد که وارد رستوران شد گرفته و به سمتش برگشتم: وقتی کاری از دستم برنمی

یاد ترجیح می دم سکوت کنم.

-سکوت کردن راه حل نیست؟

-وقتی مثل من حرفی برای گفتن نداشته باشی راهحله. هنوز خیلی مونده تا منظورم و از این جمله بفهمی.

-یعنی بچه ام؟

این بار نگاهش کردم. در چشم هایش... نگاهش عمیق و سوزان بود. قطعا نه. این چشم ها به پسر بچه تعلق نداشت. من این چشم ها را بزرگتر از سن و سالش می دیدم.

-می خوای به یه وکیل معرفیت کنم؟

برخاستم: وکیلا هم کاری برای من نمی تونن بکنن. قبل از قدم برداشتنم و پایین رفتن از آخرین پله مچم را چنگ زد: نمی دونی داری چیکار می کنی.

-داری زندگیت و نابود می کنی. فکر می کنی به

خودت یا نگین لطف می کنی اما اشتباهه. اصلا میدونی نگین چقدر تحت فشاره چقدر در عذابه.

شصت.

چینی به پیشانی ام افتاد.

-فکر می کنی با قربانی کردن خودت خیلی کار درستی می کنی؟ فقط سرت و خم کردی و گذاشتی شوهرت هر طور می تونه استفاده کنه.

دندان قروچه ای کردم و بی توجه به جایی که در آن هستیم پرخاش کردم: تو هیچی نمی دونی.

برخاست. قد علم کرد... با وجود یک پله پایین تر بودنش اما قدش هنوز هم از من بلندتر بود.
خیره در چشمانم غرید: بگو تا بدونم... می خوای بگم چیا می

دونم؟ شوهرت یه پسر هجده ساله داره. می دونستی؟ پسرش مریضه... زنش... زنش عشق
دوران

دانشگاهشه. اینم می دونستی؟ منشی شم دوستی کرده.

الان سه ساله. اینم نمی دونستی نه؟

سرما به جانم افتاد. دست بردم به سمت موهایم...

چنگ زدم بین شان... انگشتانم را چنان پیچیدم که کنده شدنشان را حس کنم. سوز سرد توی
هوای ثابت شهر تنم را لرزاند. کودکی از رستوران بیرون آمده و از پله کنار آراز جست و بالا
دوید.

او ادامه داد: به چی مردی دل خوش کردی که حتی به کشورا هم رحم نکرده و برای هر جایی
که پا میزاره معشوقه ای ردیف کرده؟! از معشوق ترکش بگم یا از زن عربش؟ از زن کردش
بگم یا...

دهانم را باز کردم. تا می توانستم و باز هم بی حرف بی صدا... با صدای خفه ام بستم.

جسارتش را به رخ کشید: از ماشین های مختلفی که زیر پاشون انداخته یا خونه های
مختلفش؟ از تویی که دلت نمی یاد ریالی خرج کنی یا از معشوقه هایی که راه به راه پول حروم
می کنن. کدومش و می

دونی و دم نمی زنی؟ چرا می دونی و دم نمی زنی؟ فکر کردم باید بعد از برگشتن خانه را برای پاییز آماده کنم. باید به فکر سبزیجات خشک زگیجان باشم. باید ترشی بار بگذارم. باید به هاپیر مارکت سلامی کنم و بوی پاییز و زگیجان را برای خانه ترتیب دهم. شاید امسال برف بیاید.

تکان داده شدم. درست وقتی که تنم بین دست های آراز ناطق قرار گرفته بود. دستم را پایین کشیدم. به موهای اسیر شده در انگشتانم خیره شدم و او نگاهش را از چشم هایم به سوی دستم و موهایم کشید. موهایم با دستم پایین آمده بودند.

دستم را به تندی پشت سرم بردم. آخرین باری که چیزی برای پنهان کردن داشتم را به یاد نمی آوردم.

شاید... شاید همان روزهایی که نامه های بیژن از راه می رسید و پنهانشان می کردم. همان روزهایی که بابا خانه نشینی را انتخاب کرده بود و من چیزهای زیادی برای پنهان کردن... -فیروزه...

نامم را صدا زد. بی پسوند. بی پیشوند. درست مثل همان زن خواننده... درست مثل بیژن. به فندق نگاهش زل زدم. -از کی موهاش می ریزه؟ قدمی به عقب برداشتم. پایم به پله گیر کرد. سکندری خوردم... قبل از سقوطم محکم تر گرفتم و به سوی خود کشیدم. سرم به روی دل اش نشست و این بار پاهایم روی پله سر خورد. قبل از رها شدنم به زمین دست هایش به دور تنم پیچیده شد. چون کوهی مانع شد برای رها شدنم. چون کوهی در برم گرفت.

چشم هایم را بستم. همه چیز بیش از اندازه کند و خفه آور به نظر می رسید. من نباید در این جا می بودم. من باید سرم را به روی دل اش تکیه می زدم. من باید می رفتم. باید دور می شدم.

دست هایم شل شد. رها شدن موهایم را از بین انگشتانم حس کردم. چشم های سنگین شده ام روی هم قرار گرفته و در عظمت تاریکی غرق شدم.

کلماتش سخت و صعب به نظر می رسیدند. غیر قابل درک... صدایش کنار گوشم بود. اما تنم کرخت و بی جان. دست هایم شعله ور بود و عمق جانم دردی داشت... جانم دیگر زندگی را نمی خواست. باید گریه می کردم. باید برای خودم و هم جنسان اسیر شده در دست بیژن اشک می ریختم. گویا به اشکال مختلف مردم .

چون نه توانی برای

حرکت داشتم و نه هیچ حسی از اطرافیان. باید بروم.

این را خوب می دانستم. باید بروم و از این خفگان در امان باشم. باید برم جایی که من باشم و تنهایی هایم. جایی که من باشم و آراز ناطقی نباشد تا حقیقت را در صورتم بکوبد.

-فیروزه!

نامم بود. نامی که آراز ناطق بعد از دردی که به گونه ام تحمیل کرد، به زبان آورد و من از بین صدایش و نقطه های دردناکی که به گوش هایم هجوم می آورد درک کردم.

کشیده شدم. پاهایم کشیده شد.

-فیروزه ببین من و...

به نظر می رسید نشسته ام. در جای گرم و نرمی.

باز هم تکان داده شدم. نگاهم کشیده شد به سوی چشم ها... به سوی سیاهی نگاهش. به تصویر خودم در سیاهی نگاهش و...

-نگام کن. ذهنم پرتتر از آنی بود که بخواهم به او فکر کنم.

بخواهم جایی در ذهنم، او را جا دهم.

-بین من و... نگاه کن. همه اش می گذره. درست می شه. بین... من و نگاه کن. می بینی؟ می شنوی چی می گم؟

دهان باز کردم. یک نفس عمیق و تمام هوای اطراف را به ریه هایم فرستادم. همه چیز را بلعیدم تا در ذهنم جایی برای هضم بیشتر پیدا کنم.
-عزیزم... خانم...

عزیز؟ عزیز یعنی؟! عزیز بیژن؟ مثل تمام زن هایش!

.
شصت و یک

تلفنش زنگ خورد. از مقابلم برخاست و در گوشی گفت: آره خوییم. شما بخورید ما یه دوری می زنیم برمی گردیم. مگه خودت نگفتی می تونم دوستش باشم؟

بیژن بود؟ بیژن پشت تلفن؟ نگران من؟! دستم را روی شکمم گذاشتم. شاید هم نگران دخترکمان. به زودی باید به دنیا می آمد.

-به چی فکر می کنی؟

سرم را خم کردم. به جلو... نشست مقابلم. زانوانش را زمین زده و دست گذاشت زیر چانه ام.

این مرد غریبه مرا لمس می کرد. چینی به پیشانی ام

افتاد و درد عمیق شقیقه ام را حس کردم. دستم را از شکمم جدا کرده و به سرم تکیه زدم. با

تمام قوا مچم را به شقیقه‌ام کوبیدم شاید دردش فراری شود.

مچ دستم کشیده شد: نکن.

لب هایم تکانی خورد و هیچ نتوانستم به زبان بیاورم.

به سرعت برخاست. زمان و مکان را فراموش کرده بودم. چند دقیقه بود؟ چند ساعت یا چند

لحظه اما مایع سردی در دهانم ریخته شد و دل ام را هم برای سرد شدن و خیسی هدف قرار

داد. به دل ام چنگ انداخته و یقه بلوزم را تا می توانستم کشیدم. با پایین رفتن مایع از گلویم

سر برداشتم.

-فیروزه جان نگام کن. چشم هایم با فشاری که به سرم آورد کشیده شد سمت

نگاهش... شال را از دور گردنم عقب زده و یک بار دیگر لیوان را تا نزدیک لبهایم آورد. سر

عقب برده و امتناع کردم.

-خوبی؟

لب های لرزانم را تکان دادم اما پاسخی برایش

نداشتم.

-می خوامی بخوابی؟

این بار حتی لب های لرزانم تکان نخورد. برخاست...

دستش را برای از تن بیرون کشیدن مانتویم دراز کرد و من بازوهایم را به هم گره زدم. مکشی کرد و گفت:

خیلی خب، بیا همین جا... بزار بالشِت بزارم.

بالشت آورد و همان جا گذاشت. هلم داد برای دراز

کشیدن. پاهایم را در دل جمع کردم و نگاهم را حواله دیوار سفید کردم و راه افتاد. صندلی را کشید تا مقابل نگاهم و نشست. خیره به من گفت: یه روز منم فکر می کردم تهش اینه وایسم و نگاه کنم ولی فهمیدم فقط خودم می تونم به خودم کمک کنم. تو هم فقط خودت می تونی خودت و از این منجلااب بیرون بکشی. چشم هایم را بستم به روی صورتش. قرار نبود این منجلااب پایانی داشته باشد. زندگی من همین جهنم بود.

-بابام که رفت دیوونه شدم. می خواستم منم برم.

برای کی باید زنده میموندم. هیشکی رو نداشتم. نه پدر نه مادر. مریم و پدربزرگم بودن اما من پدر و مادر می خواستم نه پدربزرگ و مادربزرگ. دنبالش بودم. یه راه برای خلاصی... خیلی ام بهش فکر کردم. راه های مختلفم رفتم. خودم و پرت کردم جلوی ماشین و هیچیم نشد. مرده به موقع ترمز کرد و زرنگتر از من از آب در اومد. قرص خوردم و مریم زودتر از

اونی که باید رسوندم بیمارستان و معدم و شستشو دادن. فکر کردم رگم و بزnm و تیغ انگشتم و برید.

چشم باز کردم و او... انگشت اشاره دست راستش را بالا آورد.

-این... خونش بند نمی اومد. بخیه خورد. تا دو روزم گزگز می کرد. تموم وقتی که گزگز می کرد به غلط کردن افتاده بودم و میخواستم فقط از شر

گزگز خلاص بشم. ولی بعدش فهمیدم اونی که میتونه نجاتم بده نه مریمه نه پدربزرگم. فقط من می تونم خودم و از اون جهنم بیرون بکشم. اگه جات باشم یه تکونی به خودم می دم و حساب همه چیز و از شوهرم می گیرم و بعدشم ولش می کنم.

گوش هایم عجیب تر تکان خورد. متوجه نشده بودم.

اما دستم را دراز کرده و چنگ زدم به لحاف.

-به شوهرت ثابت کن لیاقت نداره. نه لیاقت تو رو نه ثروتش و... می دونی به قول مریم یه سری جنبه ثروت و ندارن. اینا باید همون چیزی که هستن باقی بمونن وقتی میرسن به یه جایی قاطی می کنن.

تقصیر خودشونم نیست ذاتشون خرابه. شوهر توام

یکی از اوناست. یکی از اونایی که نه جنبه داره نه لیاقت. حقشه به زمین گرم بخوره و تو می تونی واسطه اش باشی.

کف دستم را به لحاف گذاشتم. اشک هایم جوشید و رها شد. به سختی لب هایم را حرکت دادم. زبانم چرخید و نالیدم: من...

با این کلمه ساکت شد.

زبانم را جنباندم: هیچی ندارم. - پس پاشو بدست بیار. با نشستن و نگاه کردن قرار نیست چیزی عوض بشه ولی اگه تلاش کنی بدست بیاری اون وقت چی؟ حق خودت و دختری و بگیر.

مگه شوهرت از اول همه چی داشته؟ نداشته. تو همش و بدست آوردی. تو همه چی رو به دست آوردی و برات حامی شدی تا به یه جایی برسه. پس الان پاشو همش و بگیر ازش.

شصت و دو فصل چهارم: اضطراب

-یه هزینه بالا برای تغییر دکوراسیون خونه.

ابروهایم در هم گره خورد. نگین با هیجان مشغول صحبت با سامان خیابانی بود و من فکر کردم اشتباه شنیدم.

-آره الان که فکر می کنم می تونه یه راه فوق العاده برای گرفتن یه پول خوب از همسرت باشه.

ناباورانه نگاهش کردم. اما او با آرامش به منی که کنار دستش بودم اشاره

زد: باید حساب کنم و بهت میگم چقدر باید باشه که با وجود تغییر دکوراسیون یه سرمایه خوبم برات بمونه.

-اون یه تاجر مگه می تونم سرش کلاه بزارم؟ دیوونه شدی؟

شانه هایش را بالا انداخت: به امتحان کردنش می ارزه. و تو هم می تونی اگه بخوای یه تاجر باشی.

نگاهم را به سوی پنجره های شیشه رنگی هلالی شکل که دور تا دور ساختمان را بین ستون های ایوان احاطه کرده بودند کشیدم: من نمی تونم به نگین بگم دارم از پدرش دزدی می کنم. -پیشنهاد نگین بود. گفت پدرش برای تغییر دکوراسیون خونه پول خوبی در اختیار میذاره. ناباورانه به سمت سنگین برگشتم که دو پله را برای ورود به ساختمان موزه همراه سامان بالا می رفت.

مهرداد پوریا نقطه ای را برای عکس برداری انتخاب کرده بود و گویا این حس را در وجود سمانه نیز بیدار...

-من و بین. به طرفش برگشتم. چشم هایم را از ساختمان یک طبقه موزه گرفته و به او دوختم.

-تو می تونی از پیشش بریای. حقت از زندگیه. با یه وکیل خوبم صحبت کردم. وقتی برگشتیم می تونیم بریم پیشش تا با نظرش پیش بریم ولی فراموش نکن اگه شوهرت پولی داشته باشه قراره همیشه آزارت بده و حاضر نمیشه طلاق بده. می خوای یه عمر

دنبالش بدویی و التماسش کنی؟ یا می خوای بهش نشون بدی حق نداشت این بلا رو سرت بیاره؟ -اون اذیتم نکرده.

پوزخندی زد: پس اینی که الان هستی دقیقا چیه؟ در روزهای پاییزی تازه استارت خورده، به تصویر خودم در چشم های آراز ناطق خیره شدم. من فیروزه... من مادر نگین. من... من... من...

چنگ انداختم برای یافتن مَنی که بتوانم به رخ بکشم

و...

حقیقت همین قدر عذاب آور بود. من هیچ نداشتم. مَن در مادر نگین محدود شده بودم. مَن برای به زبان

آوردن مَن بودنم توصیفی از خود نداشتم. -اون ازت یه جنازه متحرک ساخته. می خوای هنوزم یه جنازه باشی حرفی نیست... ولی این و بدون هر روز که بگذره قراره اوضاع سخت تر بشه و اون سوء استفاده بیشتری کنه. -مامان.

نگین بازویم را گرفت.

تمام مَنی که داشتم در همین کلمه خلاصه می شد.

مامان...

من فقط مادر نگین بودم. نه همسری برای بیژن... نه زنی به نام فیروزه و نه هیچ چیز دیگری.

-چی شده؟

او را مخاطب قرار داد و پرسید و آراز ناطق شانه هایش را بالا انداخت: مامانت می ترسه از بابات دزدی کنه.

نگین اخم هایش را در هم کشید: این چه حرفیه مامان؟ اصلا تو نبودی بابا می تونست با ولخرجی هاش چیزی جمع کنه یا به اینجا برسه؟ بابا رو که می شناسی همیشه ولخرجی می کنه. تو بهش کمک

کردی به جایی برسه. یادت رفته این تو بودی که برای اینکه بابا بتونه شرکت و اداره کنه منابع انسانی رو پشتیبانی می کردی؟ تو کوتاه اومدی تو خرج نکردی تو حمایتش کردی. الان دزدی؟ اونی که دزدی کرده باباست نه من و تو. الان چی داریم؟! هیچی!

-چرا نمی یاین؟

.
شصت و سه

این را سمانه پرسید. به طرفش برگشتم و نگین خندید: داریم می یایم.
-فیروزه.

به آراز خیره شدم. چرا این کار را می کردند؟

-من هیچ حقی ندارم. وکیل گفت...

نگین بی ادبانه گفت: گه خورد. لب گزیدم از کلمه بدی که به زبان آورده بود و او خشمگین شد: چیه مامان؟ واقعیت. معلوم نیست رفتی پیش کدوم وکیلی که خودش هشتش گرو نهش بوده.

وکیل وظیفه اشه کمک کنه نه اینکه بدتر ناامیدت کنه. برگشتیم با یه وکیل درست حسابی حرف می زنیم. بعدشم تو به این قانون مسخره تکیه کردی؟ پس این همه عذابی که برای زندگی کشیدی چی؟

-عصبانی شدی نگین جان. فعلا بریم بچه ها منتظرن. مامانت و اذیت نکن ذهنش درگیره. درست می شه.

-مامان من می خوام جدا بشی از بابام. بابامه دوش دارم اما طلاق گرفتنت و ترجیح میدم به این عذابی که داری می کشی.

در کنار حوض کوچک ایستاده و به طاق های کشیده شده ای که در هر دیوار قرار داشتند خیره شدم.

خطوط زیبای کنار هم قرار گرفته. جلوتر رفته و به کف استخر زل زدم. کاشی های آبی با خطوط اسلیمی و طرح هایی از شاخ و برگ چنان زیبایی خود را به رخ می کشیدند که نمی توانستم لحظهای چشم بگیرم. - کاشی کاری اینجا یکی از بهترین طراحی های اسلیمی معماری ایرانیه. ترکیب آینه و کاشی در کنار گچ بری ها و نقاشی هایی از زنان اصیل ایرانی با طرح و لباس مینیاتوری این عمارت و به یکی از بهترین ها تبدیل کرده. به سمت آراز برگشتم: ایرانیه.

-نه کاملاً ایرانی... المان هایی از معماری اروپایی هم توش به چشم می خوره اما ترکیب اصلی ایرانیه.

این حالت چند وجهی رو که ایجاد کردن تجسم کوشک های ایرانیه. الان اینجا بین قبلا گفته بودم این اشاره به چی داره؟

به حرکت چوب و پیچدگی آینه ها و شیشه ها در هم خیره شده و مردد پرسیدم: گره چینی؟ چشم هایش برقی زد: شاگرد خوبی هستی خانم فیروزه.

تعریفش هیجان را به زیر پوستم دواند و او لبخندی زد: این گره چینی اگه درست اجرا بشه مثل اینجا که پیاده شده جلوه فوق العاده ای به فضا می بخشه.

تازگیا با معماری آشنا شدم که طراحی های ایرانی

انجام میده. طراحی هایی که از معماری ایرانیبرداشت می شه و پیاده. یه ساختمون شیکم تو لواسون ساختن و رو به اتمامه. دوست دارم یه روز بریم اونجا رو ببینیم.

-همین حالت آینه های رنگی؟

با اطمینان گفت: همین شیشه ها و آینه های رنگی.

شاید به نظر بیاد همه دنبال شیشه های تمام قد و پنجره های قدی هستن اما هنوزم هستن کسانی که بدونن ارزش این گره و در و پنجره های شیشه رنگی دار چقدر بیشتر از یه پنجره عادیه.

خیره به گچ بری بالای سرم و نقاشی های سبز گره خورده در طلایی ها و آینه هایی که تصویری از ما داشتند، لبخند زدم: فقط می شه لذت برد.
-لذت می برم.

سر برداشتم. نگاه خیره اش نه به نقاشی ها و گره های بالای سرم که به روی من بود. به سختی نگاهم را از چشم هایش فراری داده و به زیر دوختم. اشتباه کرده بودم. مطمئنا این کلمه نمی توانست در وصف من به کار رفته باشد. باید عqlم را به کار می انداختم.

روزهای آشفته ذهنم را به چالش کشیده بود و رفتارها را اشتباه برداشت می کردم. چطور چنین فکری اجازه می یافت به ذهنم راه پیدا کند.

.شصت و چهار

به نظر معذب بودنم را حس کرد که گفت: باید دعوت کنم برای دیدن منزل پدربزرگم.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و پرسیدم: این شکلیه؟

خندید و چشمکی حواله ام کرد: شاید قشنگ تر.

تنه‌ایم گذاشت تا من محو کاشی کاری ها و بازی آینه ها و برخورد نور از پنجره ها به داخل شوم. دستم را روی دیوار کشیدم.

-عکس می گیرید؟

به سمت مهرداد پوریا برگشتم و او دوربینش را به سمتم دراز کرد: از اینجا...

دوربین را از دستش گرفته و عقب تر رفتم. با خنده گفت:

فکر کنم باید به نمایشگاه دو نفره برگزار کنیم.

چشم هایم خندید. دوربین را زوم کردم و نگاهم به روی آرازی که با دختر جوان خوش بر و

رویی در حال صحبت بود، ثابت ماند. هر دو را در قاب دوربین جا داده و بی اختیار مکث

کردم. دست هایم سست شده بود و توانی در خود برای چرخاندن دوربین نمی دیدم. آراز

ناطق با دستی که در جیب شلوار کرم

رنگش فرو برده و لبه تیشرتش را بالا فرستاده در نظرم چنان خاص بود که لحظه ای به دخترک که توانسته بود او را از نزدیک برانداز کند، حسادت بورزم.

دوربین را پایین کشیدم. دیوانه شده بودم.

هم او پسر جوان خوش و برو رویی بود و هم دختر جوان به نظر دوست داشتنی می رسید. دختر من مطمئناً تمایلش برای نزدیکی به سامان خیابانی بیش از آراز بود که دقایق را با او سپری می کرد. پس دلیلی برای تلاش به این نزدیکی هم معنا نداشت.

رو گرفته و بدون جا دادن تصویری در دوربین آن را

به سمت مهرداد پوریا گرفتم: به نظر خوب نیستن. مهرداد پوریا متعجب تماشایم کرد و من عقب رفتم.

دیوانه شده بودم.

با کشیده شدن بازویم چرخیدم و مچ دست اسیر شده ام در بین انگشتان آراز ناطق توجهم را جلب کرد.

نگاه پرسشگرم را تا چشمهایش بالا کشیدم و گفتم:

چرا عکس نگرفتی؟

چشم هایم گیج‌قیم به سوی انگشتان حصار شده اش بود و او با سنگینی نگاهم، دستم را رها کرد:

متاسفم.

یک سکوت سنگین بینمان حاکم شد و او برای شکستنش پیش قدم شد: چرا عکس نگرفتی؟
 شانه هایم را بالا انداختم: نمی دونم. چطور مگه؟ نگاه سنگینش را به چشم هایم دوخت. چشم
 های سنگینش باعث شد نگاهم را فراری دهم: یکم هوا می خورم برمی گردم.

رو گردانده و به سمت حیاط راه افتادم. پشت سرم آمد و درست وقتی تکیه به ستون های
 چیده شده کنار هم، ایستادم... تکیه به ستون کناری به تماشایم ایستاد. نگاه خیره اش برایم
 عجیب بود. پرسیدم: چیزی شده؟

-فکر می کنم چی میشه که زندگی به اینجا می رسه.

-شاید به حماقت بچگونه.

چشم هایش را باریک کرد. بی اختیار به زبان آورده بودم. شاید چون به حماقت گذشته ام
 بیش از اندازه فکر می کردم.

سرم را پایین انداختم: وقتی جوونی فکر می کنی حق با توه و میخوای بزنی تو دهن زندگی و
 همه آدمایی که می خوان جلوت وایسن.

نفس عمیقی کشید. بالا و پایین رفتن دل اش را دیدم.

-پدرم یه روز همینا رو می گفت.

به صورتش خیره شدم. در هم رفته بود. تکانی به خودش داده و رویش را برگرداند. سرش را
 به ستون تکیه زده و نگاهش را به سمت آسمان کشید: این وسط هم قربانی اصلی زندگی بچه
 هایی می شن که از این بودن ها آسیب می بینن.

-من تلاشم و برای زندگی نگین کردم.

- تلاشت به تنهایی برای زندگی نگین کافی نیست. با درد نگاهش کردم. نگین... قلبم سنگین شد.

- همونطوری که پدربزرگ و مادربزرگ من نتونستن اون جای خالی زندگی من و پر کنن. نگین هم جای خالی زیادی تو زندگیش داره.

- نگین زندگی خوبی داره.

پوزخندی تقدیم کرد: اینکه همه چیز زندگی سر جاش باشه به این معنی نیست که زندگی داره خوب پیش میره. نگین از زندگیش ناراضی نیست، اما وقتی ته دلش و جستجو کنی خیلی جاهای خالی هست که هیچوقت پر نشده و نخواهد شد. خودت و قربانی چیزی کردی که هیچوقت قرار نبود درست بشه. می خواستی جای خالی مردی که باید تو زندگیش می بود و پر کنی اما نگین مردی که باید تو زندگیش می بود و حذف کرده و به جای پر کردنش تصمیم گرفته کاملاً حذفش کنه.

. شصت_و_پنجاهانم را بی سر و صدا باز و بسته کردم .

دست مشت

کرده و پرسیدم: تو هم این خلع رو حذف کردی؟ این بار روی پاشنه پا برگشته و زل زد به چشم هایم:

منم تصمیم گرفتم اون قسمت از زندگیم و با چیزای دیگه پر کنم.

تنه‌ایم گذاشت. آراز ناطق رفت و مرا با افکاری که به ذهنم انداخته بود تنها گذاشت. شب وقتی همه بام هتل را برای بعد از شام پیشنهاد دادند، تنها ترین نقطه را برای نشستن انتخاب کرده و چشم دوختم به نگین. به نگینی که می خندید. بلند و سر حال... مگر همین کافی نبود؟ من تلاشم را برای خندیدن دخترکم کرده بودم.

-می تو نم بشینم؟

-البته.

اندکی فاصله گرفتم و آراز با لیوان چای که به سمتم گرفت، نشسته و پاهایش را به هم چسباند.

هوای اطرافم را دوست داشتم. همینطور دید فوق العاده ای که به حیاط و شهر وجود داشت. -امروز ناراحتت کردم. متاسفم. نباید دخالت کنم. این عذرخواهی شوکه ام کرد. تمام آنچه گفته بود را درک می کردم... حقیقتی که به صورتم می کوبید را هم اما... هنوز هم دلخور بودم. یک جایی درونم

هیولایی فریاد می کشید که نه او و نه نگین کفش مرا پا نزده و به جای من در این زندگی قدم برنداشته اند.

این عذرخواهی... کوتاه بود. اما آبی بود که به روی آتش درونم ریخته و خاموشش کرد.

-اولین باری که فهمیدم باورم نمی شد. من فقط هفده سالم بود که پام و کردم تو یه کفش که می خوام با بیژن ازدواج کنم. پدرم مخالف بود... فاصله سنی دوازده ساله رو برای من و بیژن

زیاد می دونست و دوست داشت منم درس بخونم. همیشه به این باور بود که بخوام میتونم معمار خوبی بشم. من بهتر از پسرا از پس کارای پدرم برمیاومدم.

از یادآوری شبهایی که میتوانستم همراه بابا ساعتها از خطوط و معماری ساختمانها صحبت میکردیم لبخند تلخی به لبهایم نشست. نفس عمیقی کشیدم: اما بیژن انتخابی بود که فکر میکردم بهترین. فکر میکردم همه میخوان جلوی پیشرفت و

خوشبختیم و بگیرن و برای همینم پدرم بالاخر رضایت داد و کوتاه اومد. وقتیام بیژن و شناختم که دیر شده بود و جایی برای برگشت نبود. من نمیتونستم از کسی کمک بخوام... اشتباه خودم بود.

تحمل کردم تا شاید همه چیز عوض بشه. اما خیلی زودتر از اونی که باید فهمیدم جنگیدن برای بیژن اشتباهه. میخواستم طلاق بگیرم اما اینم فهمیدم که بخوام جدا بشم باید قدرتی داشته باشم که ندارم.

میخواستم با بی تفاوتی بیژن و مجبور کنم طلاقم بده...

لیوان چای را به لبهایم چسبانده و چشم بستم: اینم یه فکر اشتباه دیگه بود. -متاسفم.

نگاهش کردم: من هم یه زمانی برای اینکه بتونم از دست بیژن خلاص بشم جنگیدم اما بعد فهمیدم هیچ کاری نمی تونم بکنم. توی این دنیا وقتی یه زن باشی و کسی پشتت نباشه قرار نیست به جایی برسی.

-اینطور نیست.

-همینطور. بعد از اون اتفاق رفتم سراغ وکیل

اما...

میان کلامم پرید: نگین بهم گفت. با تلخی شانه ای بالا کشیدم: پس همین.

دستش را جلوتر آورده و روی دستم گذاشت. تکانی خوردم از حضور دستش روی دستی که به روی میز تکیه زده بودم. گرمای دستانش در این ساعت از شب، متعجبم کرد. نگاهم را به چشم هایش بالا کشیدم و او لبخند دلگرم کننده اش را همراه با فشاری به دستم، تقدیم کرد: درست میشه.

انگشتانم را معذب از زیر دستش بیرون کشیده و سعی کردم محبتم را با لبخند نثارش کنم. نگاهش عجیب گرم و مهربان بود. از این سنگینی نگاه لرزیدم.

اندکی خودم را روی نیمکت چوبی عقب کشیده و با تک سرفهای گفتم: نباید خودت و درگیر زندگی من کنی. شوهر من اونطور که به نظر میرسه بی قدرت نیست. اگه بفهمه میخوام طلاق بگیرم مطمئنا بیکار نمیمونه.

دستش را روی پشتی نیمکت گذاشته و پایش را هم روی نیمکت کشید و فاصله بینمان را کم کرد: نگران منی؟ سوال عجیبی بود؟ قطعاً نه. به نظر بی منظور به زبان آورده شده بود اما مرا معذب میکرد.

با مکثی طولانی گفتم: نباید درگیر زندگی من بشی که بعداً برات دردسر بشه.

-من کسی نیستم که همسرت بتونه کاری باهام داشته باشه.

خب این به نظر حقیقت داشت. روزهای گذشته به من ثابت کرده بود این مرد میتواند به اندازه
بیژن یا شاید هم بیشتر، قدرت نمایی کند.

-خب اگه فکر میکنی ممکنه همسرت مشکلاتی برام به وجود بیاره چطوره مراقب باشیم که
نفهمه من وجود دارم.

شصت_و_شش

با تعجب نگاهش کردم. بیژن از حضورش مطلع نشود؟ سرش را کاملاً جلو آورد. به سمت خم
شد. دست دیگرش را روی ران پایش گذاشته و نگاهش را به چشم هایم دوخت: موافق
نیستی؟

نگاهم از چشم هایش به سمت صورتش کشیده شد. بوی عطرش با وجود فاصله اندک بینمان
قابل استشمام بود و نفس گیر. چطور می توانست این گونه نزدیک شود؟ چشم هایش راز
بودند. فندقی چشم هایش غرق سیاهی بودند اما نه سیاهی لرز را به جان بیاندازند. به یک
سکوت و آرامش دعوت می کردند. نجوا می کردند نگران نباش... به سکوت شب گوش کن.
از افکار احمقانه ات دوری کن. به قیرگونی نگاهم گوش بسپار و چشم هایت را با چشم هایم
پیوند بزن. چطور می توانستم پاسخی برایش داشته باشم وقتی نگاهش در نگاهم پیوند خورده
بود و چنین آرامشی را تحمیل می کرد؟!

به سختی نفس کشیدم. به سختی نگاهم را دزدیده و

سر به زیر انداختم. دستم را به لبه میز گرفته و

پرسیدم: بچه ها خوابشون نمی یاد؟ این بار درست از کنار گوشم، آنچنان نزدیک که

کلماتش به همراه نفسش از پارچه سبک شالم عبور کرده و به گوشم برسد، گفت: خوابت می یاد؟ عصبی و دست پاچه شده بودم و بدون فکر گفتم: نه.

بعد از نه سریعی که به زبان آوردم، سر برداشته و از گوشه چشم نگاهش کردم.

آرام آرام خندید و من زیر خنده اش، معذب و ساکت به شهر روشن خیره شدم.

از خودم متعجب بودم. شاید بخاطر سنی که داشتم از تجربه کردن احساسات متفاوت وحشت می کردم...

شاید هم رفتارها سبب می شد من تعبیر اشتباهی از مقصود رفتار آراز ناطق داشته باشم. این تعبیرهای اشتباه ذهنم را آشفته تر می کرد. من لایه های پنهانی را از پشت کلمات و رفتارهایش حس می کردم که علاقهای به باورشان نداشتم.

شاید ترسیده بودم. از امیدی که می توانست به تاریکی بدل شود.

آراز ناطق و امیدهایش، در دلم راهی برای خلاصی بود. بعد از سالها می توانستم به نبودن بیژن پیاندم. بعد از روزهای بسیار زندگی را بدون بیژن در کنار دخترم و مامان تصور می کردم و آراز

ناطق راه رسیدن به این آزادی برایم به شمار می رفت... ذهنم این باورها را نمی خواست.

در کویری که پایانی نداشت. روی شن های گرم آفتاب خورده... من بهشت جاویدی را بدون بیژن به خودم وعده می دادم.

به خودم امید می دادم برای باور آراز ناطق... برای باور دوست بودنش. شاید هم فرشته ای برای رسیدن به بهشت.

نگین می خندید. من از پیچ خوردن موهایم لبخند می زدم و به نظر می رسید همین برایم کافی باشد.

من امید می خواستم و آراز ناطق امید را در دلم کاشته بود و نمی خواستم به حضور دستانش وقتی تلاش داشت موهایم را پشت گوش هایم فرستاده و گوشه ای جمع کند بیاندیشم.

نگین صورتم را شکوفه باران کرده و زیر لحاف خزید. سمانه چشم هایش را بسته و ریز خندید: حسودیم

شدا. حیف مامانم الان خوابه. خندیدم. مانتویم را از روی دسته صندلی چنگ زده و

قدمی به سمت در برداشتم و نگین سر کی کشید: می ری بیرون؟

-یکم هوا بخورم.

سمانه پتو را تا روی سر بالا آورد: امروز اونقدر خسته شدم که نای تکون خوردن ندارم.

در را باز کردم و نگین صدایم زد. برگشتم و با مهربانی گفتم: مراقب خودت باش.

دختر کم بزرگ شده بود. دختر کم قد کشیده بود تا برایم نگران شود. برای نگرانی های

دخترم باید برای به بهشت رسیدن تلاش می کردم. هر لحظه و هر لحظه در ذهنم تکرار

کردم.

دو طرف مانتویم را کشیده و به تماشای چراغ های روشن حیاط ایستادم. از این بالا دوست

داشتنی تر به نظر می رسید. همان حیاط و حوض میانش چنان می درخشید، که مجنون و دیوانه

کند.

-نخوابیدی خانم فیروزه؟

..شصت_و_هفت

این را درست وقتی که به سمتم قدم برمی داشت و از آن سوی ایوان به زبان آورد. به تیشرت سفید آستین داری که عجیب از او یک پسرک دوست داشتنی ساخته بود، لبخند زدم: خوابم نمی برد.

نزدیک تر که می شد، پرسید: اجازه هست خلوتت و به هم بزنم؟

باید پاسخ رد می دادم اما من این امید را می خواستم و او جلوتر آمد. تکیه به دیوارک طرح خورده و کنار گلدان چوبی، رو به من ایستاد: امروز خسته شدیم.

-خوب بود. خیلی وقت بود این حجم پیاده روی رو تجربه نکرده بودم.

-منم همین طور.

دستش را لبه دیوارک گذاشته و پاهایش را به جلو کشید و در هم گره زد: هوا داره کم کم سرد میشه.

ذهن کنجکاو شده ام، پرسید: چرا کمکم می کنی؟ نگاهش را به طرفین گرداند. دزدید و چرخاند. من

اما خیره بودم به صورتش... به چشم هایی که فراریمی داد. با مکشی طولانی و خیرگی به روبرو بالاخره،

نگاهش را چرخاند و به نگاهم دوخت: از اینکه می خوام کمک کنم ناراحتی؟

با درد نگاهش کردم: امیدی شدی برام درست وقتی که چشمم و از تموم دنیا بسته بودم.
دهان باز می کرد که ادامه دادم: ولی می خوام بدونم چرا؟ چرا می خوای به من کمک کنی؟
-شاید چون با نگین احساس همدردی می کنم.

کاش می توانستم ذهنش را بخوانم تا بتوانم آنچه در سر دارد را بیرون بکشم.
-و اگه اون شاید نباشه؟

دستش را روی دیوارک به سمت سر داد. خم شد.
دستش از کنار من گذشت و او را نزدیک تر کشید. سرش را به سمت صورتم خم کرد. به
سختی نفس کشیدم. انقباض شکم را حس کردم و تلاشی که ریه‌هایم برای نفس کشیدن به
کار گرفتند. قلبم دیوانه وار خود را به دل ام کوبید و او نگاهش را میخ چشمانم کرد.
-فیروزه... آب دهانم را به سختی فرو دادم. بیشتر به عقب خم

شدم و او جلوتر آمد: می دونی چرا می خوام کمکت کنم؟
چشم دزدیده و سرم را به زیر انداختم: می خوام بدونم چرا باید بخوای به زنی که هم سن
مادرته کمک کنی.

سق خشک شده گلویم را به سختی تر کردم و او

گفت: یعنی نه ساله که بودی می تونستی یه پسر هم سن من داشته باشی؟
خیلی سریعتر از آنچه که باید نگاهش کردم. سرم را بالا آورده و زل زدم به چشمانش.

برخلاف من اما او یک تای ابرویش را بالا برده و گفت: حساب سرانگشتی کوچیکی به من می‌گه که تقریباً اینکه بخوای پسری به سن و سال من داشته باشی غیر ممکنه. اینطور نیست؟ هیچ کلمه اضافه یا کمی نثارم نشده بود. تنها یک جمله منطقی بود.

قدمی به عقب برداشته و با ستون پشت سرم برخورد کردم. - امیدوارم یک بار دیگه تکرار نشه. من ازت خواهش میکنم به حرمت دوستی که بینمون هست من و به پسر خودت تشبیه نکنی. هر دو خوب میدونیم نه شما اونقدر سن و سال داری که بخوای جای مادرم باشی و همینطور برعکس منم اونقدر ا بچه نیستم که بخوام پسرت باشم. تکرارش فقط باعث ایجاد سوء تفاهماتی خواهد شد که من دوست ندارم به وجود بیاد.

چشم‌هایم را به روی نگاه تیزش بسته و به سختی نفس کشیدم. باید تمرکز می‌کردم. در حضور بیش از اندازه نزدیکش... نگاهم را به پایین کشیدم. با پاهای فاصله دار از هم و شانه‌های خم شده به سمت من، باز هم قد بلندتر بود.

-می‌تونیم بگیریم دوست دارم از همسرت جدا شی.

به آنچه شنیده بودم شک کردم. نمی‌توانست این جمله را به زبان آورده باشد.

با وحشت نگاهش کردم.

..شصت و هشت

خود را که عقب می‌کشید، خندید: خانم فیروزه... من دوست ندارم خانم‌های اطرافم عذاب بکشن. این هم برمی‌گردد به تربیت مریم بانو...

با خنده رو گرفته و این بار به سوی حیاط ایستاد.

دستانش را لبه دیوارک گذاشته و کاملاً خم شد:

امشب شب زیباییه.

این کارش فرصتی فراهم کرد تا دست روی دل

بگذارم. همه چیز به مانند یک خواب می ماند.

صدای شیرین زنانه ای در گوشم پیچید. آراز به سمتم برگشت: این پایین می خون.

به اجبار نزدیکش شدم تا بتوانم مسیر اشاره اش را بینم. حق با او بود. در ایوانی که به حیاط ختم می شد، دختر جوانی سرش را بالا گرفته و خواند: من که مجنون توام. گیج و مفتون توام. در جهان افسانه ام زان که افسون توام.

افراد حاضر در اطراف زن خود را به راست و چپ می کشیدند. خودم را بیشتر به جلو کشیدم و آراز دستش را بلند

کرده و اجازه داد بیشتر به دیوارک چوبی نزدیک

شوم.

خانمی که شروع به خواندن کرده بود، دستش را بلند کرده و با نفس عمیقی ادامه داد: من کی ام؟ دلدادۀ ای حسرت نصیبم وای بر من... ناامید از چاره‌ی دردم طیبم وای بر من... من که در کویت ندارم جز گناه بی گناهی...

چشم‌هایم را بستم و صدای زن را بلعیدم.

-بی گناه خونین دل از طعن رقیبم وای بر من.

این بار چند نفری حاضر همراه با زن ادامه دادند: گل بسوزد از غم در چمن گر بگذرم. من زحسرت همچون گل جامه بر تن بردرم. گر بگرید چشم من بگذرد اشک از سرم.
-صدای خوبی داره.

چشم گشوده و به آرازی که نزدیکم شده و دستش را پشت سرم قرار داده بود خیره شدم. متوجه نزدیکی اش نشده بودم و او بازویش را پشت سرم قرار داده بود. خودم را اندکی عقب کشیدم تا از گرمای حضورش و صورتی که میخ صورتم بود فاصله بگیرم.

با بلند شدن صدای تشویق ها، دستانم را به هم کوبیده و عقب گرد کردم: باید بخوابم. قدمی به عقب رفتم و او گفت: شبت بخیر فیروزه.

در اتاق را باز کرده و خودم را به داخل اتاق کشاندم و در را به روی آراز پشت در بستم.

صدای بلند آهنگ از پخش هایی بود که گروه همراه

خود آورده بودند. پیشنهاد سامان خیابانی بود که با گروه همراه شده و به تماشای شب های کویر بنشینیم. توصیفش از شب های کویر نام-مان را در لیست گروه جای داده بود و حال در این ساعت از شب... در بین وزش باد... در سیاهی مطلق که به آن روشنایی بخشیده بودم. در دنیایی که به نظر تمامی نداشت!

مهرداد پوریا دستش را به سوی سمانه دراز کرده و از او دعوت به رقص کرد. آهنگ بندری قدیمی را به خوبی به خاطر داشتم. روزهایی که همراه این آهنگ

روزهای جوانی ام را می گذراندم. بی اختیار با پایمهمراه آهنگ ریتم می نواختم و این بار مرد و زن دیگری بودند که به جمع پیوستند.

سمانه خم شده و بازوی نگین را گرفت و کشید. چند لحظه بیشتر طول نکشید که جناب دکتر هم به جمع پیوست. به نظر می رسید نتوانسته بودم از آراز ناطق برای دخترم مرد مناسبی بسازم اما جناب دکتر برای نزدیکی به دخترم موفق بود.

نگین اشاره ای به من زد و من با خنده سری برایش تکان دادم.

-نمی خوای برقصی؟

سر برداشته و به آرازی که بالای سرم ایستاده بود خیره شدم.

همه به دور آتش چرخ می زدند. پاسخ من منفی بود.

اندکی خم شده و میچ دستم را گرفت. قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم، همراهش برخاسته و پایم کاملاً در بین شن ها فرو رفت و به سمتش پرت شدم.

او اما در کنترل من موفق عمل کرده و اجازه داد در حصارش فرو روم: من خیلی بیچه بودم زمان این

آهنگ...نگاهی به نگینی که دست به دست سامان خیابانی داده و به دور خود می چرخید، انداختم: اوج روزهای خوشم بود.

.
شصت_و_نه

-الانم می تونیم روز خوشی بسازیم. بیا فیروزه.

همراه خود به سوی جمع کشیدم. سمانه برای حضورم سوتی زد و صدای مهرداد پوریا را شنیدم که بلند گفت: به افتخار آقای دکتر!

با وجود نزدیکی بین شان می توانستم بفهمم مهرداد پوریا حدود احترام را در برابر او رعایت می کند.

همینطور سامان خیابانی...

صدای بلند خواننده تکرار کرد: ای دلبروم قدت بلنده، چشات سیاهو موهات کمنده، وقتی بیای با صد کرشمه نازو اداتو دل میپسنده، ای جان دل بنشین کنارم تا روی دل ات مو سر بزارم از سر نگیر

نامهربونی دختر بندر باز بیقراروم.دستم را از دست آراز بیرون می کشیدم که مانع شد و محکم تر انگشتانم را در دست گرفت و جلوتر آمد و همراه خواننده زمزمه کرد: ناز نکن فیروزه.

از حرکت ایستاده و زل زدم به چشم هایش، شانه هایش را با بیخیالی بالا انداخته و خندید. نگین دستم را از دستش بیرون کشیده و روبرویم ایستاد. نگینم در برابرم می رقصید. بیشتر رقص به تبعیت از زن و مرد جوانی بود که به نظر می رسید بندری باشند و همراه آهنگ ریتم فوق العاده ای را برای رقص انتخاب کرده بودند. من رقص را به خاطر نداشتم. در طی سال های زندگی به مرور فراموش کردم چطور می توانم برقصم.

-مامان یادته بچگیام همینطوری می رقصیدیم؟ اشک به چشم هایم دوید. روزهای نبودن بیژن را که نگین بهانه می گرفت با رقص برایش پر می کردم.

همراه نگین و برای تک تک آهنگ ها می رقصیدم تا دختر کم روزهایش را طی کند.
سمانه جلوتر آمد: وای اینا چه خوب می رقصن. من چرا بلد نیستم؟ نگین خندید: تازه قدیمای
مامانم و ندیدی.

بهتر از اینا

می رقصید.

سمانه لب ورچید: من که ندیدم. فیروزه جون برقص دیگه...

مهرداد پوریا پرسید: عکس بگیرم؟

صدای آهنگ قطع شد. نفس عمیقی کشیدم و نگین دستانش را به زانوانش رساند.

آراز دستش را دور بدن نگین انداخته و صدایش را بلند کرد: بیا سامان عکس...

سامان خیابانی نزدیک شد. از کنار من که می گذشت، اندکی سرش را خم کرد. دقیق تر
براندازش کردم. این مرد با وجود تلاشی که برای نزدیکی به دخترم می کرد از من فاصله
می گرفت. جز در جمع با من هم صحبت نمی شد.

دستی به عقب کشیدم. به تندی چرخیدم و آراز بازویم را بیشتر کشید. کنارش قرار گرفتم.
نگین ما بین او و سامان ایستاده و دستش را به دور بازوی آراز حصار کرده و سرش را به
سمت سامان خیابانی خم کرده

بود. سمانه هم ما بین سامان و مهرداد برای خود جاباز کرده بود. دستی به دور کمرم حصار شد
و مهرداد اشاره به گوشی گفت: آماده این؟

تکانی خوردم و سر برداشتم برای دیدن چهره آراز و او سر خم کرده و با چشم و ابرو به دورین اشاره زد: اونجاست خانم فیروزه.

صدای زنگ مانندی که از دورین به گوش می رسید، مجبورم کرد سر بردارم. این حد از نزدیکی در این عکس! به محض بلند شدن صدای گرفته شدن عکس، خودم را عقب می کشیدم که آراز اشاره ای به مهرداد پوریا زد: مهرداد جان یه عکس چهارنفری از ما می گیری؟

بعد از عکس، نگین و سامان خودشان را عقب کشیدند: بیاین عکس دو نفر دو نفرم بگیریم. مهرداد پوریا دورین را به سمت ما برگرداند: پس از همین جا شروع می کنم.

آب دهانم را فرو داده و چشم چرخاندم: رفتن وسط همه...

آهنگ انگلیسی پخش می شد که چند نفری را باز هم به دور آتش کشانده بود. سمانه هم یکی از این افراد بود. - می شنوی چی میگه؟

با این حرف توجهم را جلب کرد. گوش هایم را تیز کردم. همان قسمتی از آهنگ بود که خواننده می گفت دختر این بازی نمی تواند تا ابد ادامه یابد. چرا ما نتوانیم در کنار هم زندگی کنیم؟ سعی کن و نگذار او عشقت را از من بگیرد.

صدای دورین بود. صدای ثبت شدن عکس، در دل کویر... در زیر نورهایی که از ماشین های اطرافمان می تابید. زیر نور آتش و درست وقتی که نگاهم در نگاه فندقی آراز قفل شده بود.

نفس کشیدن سخت بود. چشم هایش درد را به جانم تحمیل می کرد... اما نگاه او به مانند این کویر هیچ برای پنهان کردن نداشت. نگاهش به مانند این کویر در اوج عیان بودن، پیچیدگی و

پنهانی را در خود جای داده بود. من از این نگاه واهمه داشتم. هر چند نگاه گستاخ چشم های فندقی چیز دیگری را به نمایش کشیده بود. چیزی ورای ترس...

عقب رفتم. نزدیک به ماشین... زیر ریشه های

نورانی، در روی صندلی های چیده شده نشستم. زنی شاید هم سن و سالم روی صندلی کنار دستم نشسته و گفت: هوا سرد شده.

با سر تایید کردم و پتوی سبکی که در دست داشت را

به دور خود پیچیده و چشم به آسمان دوخت: چه زیباست.

همراه او سرم را بلند کرده و به آسمان ستاره باران خیره شدم. حق داشت... زیبایی آسمان درخشان دیدنی بود. ستاره های آسمان کویر تنهایی را یادآوری نمی کردند. دست هایم را به دور بازوهایم پیچیده و خودم را به حصار کشیدم.

زن لبخندی به رویم زد و نگاهش را به پشت سرم کشید.

. هفتاد

با قرار گرفتن چیزی روی شانه هایم سر برداشتم. آراز پتو را روی شانه هایم جا به جا کرده و لحظهای دست هایش را روی بازوهایم متوقف کرده و بازویم را فشرد و سپس عقب رفت.

بی حرف... مرا باز هم با زن تنها گذاشت.

-برادرت حواسش بهت هست.

برادر؟! نگاهم رفت پی آراز... حرکت دستش روی شانه هایم... برادر! لبخند دلگرم کننده ای روی لب هایم نشست. آراز مطمئنا برادر خوبی بود. قطعا بهتر از فریبرز یا فرهاد. برادری که در چشم هایم خیره شده بود؟ قطعا همین می توانست باشد. یک عشق برادرانه. لبخند عمق گرفت و نگاه پر از تشکر را نصیب زن کردم. قطعا آراز برادر خوبی بود.

دو طرف پتو را کشیدم.

قدرت عجیبی به جانم افتاده بود. حس می کردم برادری را که سالیان سال نداشتم تا دست حمایتش را حس کنم یافته بودم. آراز نسبتی با من نداشت اما تا به این لحظه برادرانه حامی شده بود. حمایت کرده بود.

پاهایم را از کفش بیرون کشیده و در بین شن های روان فرو بردم. از حس شن ها در بین انگشتانم

لرزیدم. وسوسه انگیز بود. حس عجیب تازگی را داشت.

همچون حس برادر بودن آراز... تازگی و حمایت. حضور شن ها دور انگشتانم حس خارق العاده ای داشت... همچون حمایت های آراز. به دنبال آراز چشم چرخاندم و او را در کنار سامان خیابانی یافتم. به نظر می رسید سامان حرف های زیادی را برای بازگو کردن با او دارد. اما او...

به عقب برگشته و نگاهش را به نگاهم دوخت. این بار لبخند زدم... لبخندی سراسر تشکر و آرامش...

برای خیرگی نگاهش لبخند زدم و او نگاهش را فراری داد.

دو هفته بعد از برگشتن، هزینه ای که نگین به جای من جهت تغییر دکوراسیون خانه از بیژن درخواست کرده بود به حسابم واریز شد. خیره به رقم بالای مبلغ در روی اسکرین گوشی، قلبم لرزید.

نگین بی حوصلگی هایم را بهانه ای برای تغییر دکوراسیون عنوان کرده بود. از اینکه تغییر دکوراسیون خانه می تواند یک حس خوب و تازه را در وجود هر سه نفرمان زنده کند و بیژن هم به

سادگی این موضوع را پذیرفته بود. آب دهانم را به سختی فرو داده و یکبار دیگر پیامک ارسالی از بانک را بررسی کردم. اشتباه نبود. بیژن به طور کامل مبلغ مورد نظر نگین را انتقال داده بود.

با لرزش گوشی در دستم از جا پریدم. به نام حک شده بیژن روی اسکرین گوشی زل زده و آب دهانم را به سختی فرو دادم. ممکن بود پرسد قصد دارم چه تغییراتی را اعمال کنم؟ شاید هم برای تهیه فاکتور اجناس تاکید می کرد. شاید...

نباید جواب می دادم. قلبم دیوانه وار در دل می کوبید. به روی روتختی چنگ انداختم و نیم خیز شدم.

کتاب روی پاهایم سر خورد و با وحشت به کتاب

پخش شده روی زمین خیره شدم.

تماس قطع شد. با رها کردن نفسم برای برداشتن کتاب خم می شدم که نگین در چهارچوب در ظاهر شد: یه لحظه گوشی...

گوشی موبایلش را به سمتم گرفت. با چشمان گرد شده نگاهم را به دختر کم دوختم: کیه؟ با بیخیالی گفت: بابا!

رنگ از رخم پرید. نگین گوشی را تکان داد. دست دراز کردم.

تا زمانی

که نگین تنه‌ایم بگذارد، مردد بودم و بالاخره گوشی را به گوش چسباندم. بله کوتاهم برای بیژن اجازه صحبت داد: کجایی تو چرا گوشت و جواب نمیدی؟ -حواسم نبود به گوشی.

-بد عادت‌م کردی فیروزه اون لامصب و جواب نمیدی دلشوره می افته جونم که چی شده.

بیژن آرام بود. برخلاف روزهای گذشته... فکر کردم خیلی دور است روزهایی که بیژن همینقدر آرام بود.

پاهایم را جمع کرده و لب تخت نشستم.

-واریزی زدم حسابت. هر چی می خوای بخر و کم و کسری بود بگو بازم بزنم. یا فاکتور بفرست بزنم به حسابشون گیجقیم.

هفتاد و یک

چشم‌هایم را بستم. بیژن هدف قرارم داده بود؟ با من

چه می کرد؟ تصمیم داشت با من چه کند؟ چرا امروز باید آرامش را در پیش می گرفت؟ نفس عمیقی

کشیدم. چشم هایم را بسته و به سختی زمزمه کردم:
ممنون.

-خب باید قطع کنم. امشب احتمالا نتونم پیام خونه...
چیزی لازم داشتی زنگ بزن.

تمام پروانه های نشسته در دلم پر کشیدند.

تمام هوای اطراف را به ریه هایم کشیده و گوشی را که از گوشم دور می کردم، گفتم: باشه.
خداحافظ...

قبل از آنکه بتوانم صدای پاسخ را بشنوم قطع کردم. گوشی را که به نگین برمی گرداندم،
پرسید:

چی می گفت؟

-پول و واریز کرده.

چشم های نگین درخشید. به تندی گوشی را از دستم گرفت: باید به آراز بگم... آراز می گفت
اگه بخوایم می شه دکور خونه رو با قیمت پایین تری هم تغییر داد. اگه اینطور باشه می تونیم
بیشتر این پول و نگه داریم.

روی صندلی سفید و سیاهش نشستم: که چی بشه؟ ناامیدانه تماس را قطع کرده و روبرویم
نشست: می تونیم به سمت سرمایه گذاری کنیم.

لبخند تلخی زدم: مگه به این آسونیه. آدمایی مثل بابات مگه میزارن نوبت به ما برسه.

-برای همینم از آراز کمک می خوایم مامان.

-تا کجا قراره کمکمون کنه؟

زنگ تلفن نگین، نجاتش داد. به گفته نگین آراز پشت خط از شنیدن واریزی مبلغ خوشحال بود. از اینکه در حال حاضر توانی برای صحبت ندارد گفت و اینکه مایل است بعد از ظهر همراهمان به خرید برود. نگین این دعوت را، تقدیم کرد. از اینکه قرارش را با دوستانش چیده گفت و از همراهی ما امتناع کرد.

آراز برخلاف همیشه سکوت را انتخاب کرده بود.

اندکی دورتر از همیشه قدم برمی داشت و در خود فرو رفته بود. در برابر فروشگاه یک قدم عقب تر بود.

نگاهم را از مبلمان راحتی گرفته و به سمت او کشیدم. دست هایش را در جیب جین سیاهش فرو برده و اجازه داده بود یقه پلیور ست شده با شلوارش روی شانه هایش جا بگیرد. این کار فرصتی ایجاد کرده بود تا یقه تیشرت زردش به نمایش گذاشته

شود. سنگینی نگاهی، به عقب برگرداندم. دختر جوانی درست از کنار دستم به او خیره شده بود. او اما بی توجه بود به همه چیز... به نظر می رسید نگاهش را به ویتترین دوخته باشد اما

بعد از مدتی همنشینی با آراز ناطق می-دانستم امروز در دنیای دیگری سیر می-کند. این عقب نشینی و فاصله گرفتنش برایم عجیب بود.

-لعنتی آدم می خواد بخورتش.

این بار نتوانستم بی تفاوت باشم و کاملاً به سمت دختر برگشتم. با حس نگاهم، لبخند زد.

نزدیک تر شده و پرسیدم: خوبی؟

سوال خودش بود. سوالش را از خودش پرسیده بودم.

سر برداشت و زل زد به چشم هایم. نگاهش لرزیده و به تندى چشم گرفت: خوبم چی شده مگه؟ چشم هایش را فراری داده بود. خوب نبودنش را می دانستم و با این جمله اطمینان خاطر پیدا کرده بودم.

آراز برای خوب بودنش جمله اضافه و توصیف

اضافه ای نداشت. خوب که بود بی چون و چرا یککلمه محکم و بدون مکث می گفت. خوب را به همراه یک م چسبیده. رسا و محکم... اما امروز...

-چیزی نپسندیدی؟

نگاهم نکرد تا پاسخی برای سوالش داشته باشم.

خودش را از ویتترین عقب کشیده و راه افتاد. تکانی نخوردم. چند قدم جلوتر به عقب برگشت. دل اش را جلو داده و به طرفم برگشت. منتظر بود. به راه افتادم. با نزدیکی گفت: ایده ای

برای دکور اون خونه هم داری؟

صادقانه گفتم: فکر کردم بیخیالش شدى.

امروز آرام هم نبود. برخلاف همیشه که با ملایمت حرف می زد، خیلی جدی گفت: وقتی از همسرت طلاق میگیری باید یه کار داشته باشی که بتونی از پس خرج و مخارج بریای. من جات باشم همچین فرصتی رو از دست نمیدم.

پاهایم از حرکت ایستاد. نفس کشیدن را به فراموشی سپردم. این کلامش حتی از برملا کردن تک تک حقایق زندگی ام هم تلخ تر بود. حس بی حسی و

سرما با هم به جانم افتاد. حق با او بود. وقتی از

بیژن جدا می شدم باید می توانستم روی پاهایمبایستم. باید می توانستم از پس مخارجم بر بیایم.

دست های لرزانم را به دور دسته کیفم محکم تر کردم.

این تلخ ترین حقیقت زندگی بعد از بیژن بود.

اگر از پیشش برنمی آمدم.

-خانم فیروزه.

. هفتاد_و_دو

این بار سر برداشتم. در چشم هایش خیره شدم و گفتم: از حرفم ناراحت شدی؟

چشم هایم را دزدیدم. سر به زیر اعتراف کردم

ناراحت شدم.

-می تونی ناراحت بشی الان اما این یه واقعیه. من یا نگین یا هیچکس قرار نیست تو این راه جای تو باشه. هر کدوم از ما ممکنه توی این راه حذف بشیم یا جا بزنیم. اونی که قراره تا ته این راه و جلو بره

خودتی. این راهیه که وقتی شروع شد جایی برابری نیست. شروع کردی میری جلو حالا من باشم یا نباشم.

دلم لرزید. برای اولین بار خلاف آنچه همیشه به زبان می آورد را گفتم.

-هر دو خوب می دونیم من دارم پارت بازی می کنم و اجازه میدم کاری رو بکنی که هر کسی چنین اجازه ای نمیده ولی من جات باشم این فرصت و از دست

نمیدم. حالا که من می خوام ازش استفاده کن و به عنوان کسی قدم بردار که فردا اگه کسی نبود بتونی گلیم خودت و از آب بیرون بکشی.

این بار بدون مکث راه افتاد و تنهیم گذاشت. در بین جمعیت پیش رویم جا گرفته و پنهان شد. سیاهی اش در بین جمعیت گم شد. تا آخرین لحظه براندازش کردم و با ناپدید شدنش در بین جمعیت قلبم لرزید. اما او مثل همیشه حقیقت را به زبان آورده بود. من برای حضورش دلخوش کرده بودم و این حقیقت غیرقابل انکار بود که آراز ناطق در زندگی من یک نقش موافقی داشت و هر آن می توانست حذف شود.

تکانی به خودم دادم. به راه افتادم و او را درست چند متر جلوتر در برابر ویتترین فروشگاه غرق در فکریافتم.

کنارش ایستادم و گفتم: چقدر بودجه برای اون خونه داریم؟

به خود آمد. لحظه ای سنگین و خیره نگاهم کرد. من به این سکوتش عادت نکرده بودم. در تمام لحظات حضورش خیلی راحت بار را به دوش می کشید و امروز به نظر می رسید سکون و سکوت را ترجیح می داد.

دورتر ایستاده بود و از نزدیکی امتناع می کرد. خودم را به او نزدیک تر کردم و قدمی به عقب برداشت.

-مبلغ دقیق در حدود پونصد الی هفتصد هست.

دوست داشتم بسپارمش دست بچه ها که ترتیب کابینت ها داده بشه اما فکر کردم شاید بخوای نظرات جدیدی اعمال کنی.

با این جمله باز هم فاصله گرفته و اندکی دورتر ایستاد.

به فاصله ما بینمان خیره شدم. هرگز او را غریبه نمی دانستم. همیشه حضورش پررنگ بود. احترامش پررنگ تر... ناخودآگاه در زندگی ام پذیرفته بودمش.

حضورش را باور کرده بودم. به نظر می رسید همیشه حضور داشت. روزهای قبل از نبودنش را باور نداشتم.

سرم را به معنای پذیرفتن تکان دادم. می خواست دور شود و من این اختیار را به او می دادم.

ادامه مسیر را هم سکوت اختیار کرد... خریدمان تا تاریکی هوا ادامه داشت. بی حرف کنارش قدم برمی داشتم. سوالی که در ذهنم پررنگ بود، تصمیمی بود که باید برای سرمایه از راه رسیده می گرفتم. اما سکوت سنگینش از هر سوالی منعم می کرد.

به گفته اش خانواده ساختمان جدید به دنبال اتاقی برای پسر جوان شان بودند که یکی از مهم ترین قسمت های ویلا باشد. پسر نوجوان قطعا برای ویلا یک اتاق با شرایط خاص خود می خواست. در ذهنم اتاقی خاص بود که تصمیم داشتم در عین سادگی هیجانش را حفظ کنم. بین پارچه ها چرخ زده و نفس عمیقی کشیدم. دستم را روی مخمل کالیفرنیا حرکت می دادم. کنار گوشم گفتم: بهتره روی پارچه های ارزونتر تصمیم بگیریم. -نه. به جای اینکه دنبال پارچه های ارزونتر باشیم

میتونیم فقط تغییرات اعمال کنیم. خود را جلوتر کشیده و این بار کنارم ایستاد: مثلاً؟ دستی روی مخمل کشیدم: تم نارنجی و رنگ های گرم برای پاییز و زگیجون انتخاب بهتری هستن. پرده اصلی خونه سفید و حریره... بدون هیچ رنگی... گلدوزی هاشم طلایی ان. مخمل پایینی هم طلاییه. میتونم رنگ آخر و کاراملی یا نسکافه ای انتخاب کنم تا فقط هزینه پرده بالایی پرداخت بشه. چشم هایش درخشید. مطمئناً این اتفاق افتاد. بدون شک و به سرعت با تک سرفه ای چشم گرفته و رو گرداند: فکر خوییه.

اشاره ای به پرده های کرکره ای زد: برای اونجا

چطور؟

کنارش ایستاده و دستم را روی نوارهای چوبی نازک کشیدم: برای اتاق و آشپزخونه خیلی خوبه.

-زبرا بهتر نیست؟ یا این عمودیا...

هفتاد_و_سه‌هزار گوشه چشم نگاهش کردم: قطعا چوبی. مثلا با یه

دیوار نارنجی مات و یه فرش آجری.

ابروهایش بالا رفت.

-کفش تیره هست می تونه با یه دست مبل روشن خیلی شیک بشه. مbla هم‌رنگ بقیه دیوارا...

مثلا اون دیوار کج و نارنجی بزیم.

لب هایش به خنده باز شد: فکر کنم بد نباشه.

با اطمینان گفتم: عالی میشه.

شانه هایش را بالا انداخت: امتحان کنیم ببینیم.

دور می شد که بازویش را گرفته و متوقفش کردم:

شک داری؟

برگشت. بجای پاسخ به سوالم نگاهش را به دست من دوخت. به سرعت دستم را پایین

انداختم و او قدمی به جلو برداشت. با نفس عمیقی که بریده بریده رهایش کرد در چشم هایم

گفت: نه.

خیلی ساده.

رفت با فروشنده در مورد قیمت ها صحبت کند و من چسبیده به دیوار نگاهش کردم. مبهوت

بودم. از نه

محکمی که به زبان آورده بود. از اعتمادی که به منداشت. از باوری که به من داشت و من این باور را

به خودم نداشتم.

شام نخوردیم. وقتی ساعت به ده شب نزدیک شد بدون اقدامی برای شام خوردن مسیر خانه را در پیش گرفتیم. سکوت سنگینی برخلاف همیشه در بینمان حاکم بود. نه او قصد شکستن این سکوت را داشت و نه من می خواستم باعث آزارش شوم. شاید این تنهایی را می پسندید. من سالهای طولانی چنین سکوتی را تجربه کرده بودم. آرامش و سکوتی که باعث می شد حتی توانی برای حرف زدن نداشته باشی.

در خود فرو رفته بود. آراز ناطق معمولاً پرجنب و جوش و فعال به نظر می رسید. نه سخن زیاد به او می چسبید و نه اهل بالا و پایین رفتن های بیش از اندازه بود اما این مرد می دانست چطور باید صحبت کند. می دانست چطور باید سخن بگوید که حضورش عمیق و محکم حس شود. برخلاف امروز که به مانند پسر بچه ای بود که خود را در گوشه ای پنهان می کرد. با خروجمان از آسانسور گفت: فردا عصر با یه وکیل براتون قرار گذاشتم. بهترین وکیلیه که می-تونه تو این موارد بهتون کمک کنه. قرار شده در پایان قرارداد باهاتون تسویه حساب کنه.

دهان باز کردم در مورد حضورش بیپرسم... اما قبل از به زبان آوردن کلمه-ای، ساکت شدم. قرار نبود زندگی او را از این بابت مختل کنم.

-هماهنگی ها رو با نگین انجام میدم.

-ممنونم.

سری تکان داده و به سمت خانه اش راه افتاد. مقابل در خانه مکث کردم. از کنارم گذشت و برای باز کردن در پیش قدم شد.

با تردید پیش رفتم. باید تنه‌ایش می گذاشتم حال که او میخواست تنها باشد. قبل از ورودم به خانه، صدایم زد.

-خانم فیروزه.

به سرعت برگشتم. حس کردم شنیدنش بعد از مدتها

چه حس خوبی را در ذهنم تداعی می-کند.- کسی که به افرادی توی خونه اش خیانت کنه لیاقت وفاداری نداره و صبر نداره.

با گفتن این حرف تنه‌ایم گذاشت. معنی اش را درک می کردم اما... این جمله...

برایم درکش وقتی شفاف تر شد که روز بعد آراز به جای همراهم شدن، آدرس را برای نگین فرستاد.

سامان خیابانی تا رسیدن به دفتر وکالت همراهی-مان کرد. حین ورود به دفتر مرد جوان، نگاهی به نگین انداختم و سامان خیابانی گفت: ما یه دوری می زنیم برمی گردیم شما راحت باشید. هر وقت کارتون تموم شد تماس بگیرید می یایم.

لبخند سراسر تشکر را تقدیم شان کرده و پا به داخل اتاقی که سراسر سفیدی بود با مبلمان سرمه ای عجیب. مرد جوان به سرعت برخاست: خانم را وندی... خوش اومدین. حقوقی هستیم. علی حقوقی...

-خوشبختم.

-منم همینطور خانم.

به صورتش خیره شدم و او لبخند عمیقی زد و به

سمت مبلمان سرمه ای هدایت کرد. به سمت میز قدمبرداشته و سفارش دو فنجان چای که می

داد، لحظه ای مکث کرد: به عادت آراز میخواستم چای سفارش بدم. چی میل دارین؟

با اطمینان گفتم: چای انتخاب خوبیه.

بعد از سفارش مبل کنار دستم را برای نشستن انتخاب کرد و گفت: من در خدمت شمام.

لب هایم را به هم فشردم. نمی دانستم چطور باید

شروع کنم.

-می خوام از همسرم جدا بشم.

-آراز کمی من و در جریان گذاشت در مورد شرایطتون اما این شمايید که باید به من

اطلاعات کامل تر بدین.

-خیانت می کنه.

چند ضربه به در خورد. دختر جوانی جلو آمد. فنجان سفید گرد و دوست داشتنی را پیش رویم

گذاشته و بیرون رفت. در را پشت سر بست.

. هفتاد و چهار - مدارکی هم از خیانت همسرتون دارین؟ پاسخ منفی بود.

-ببینید خانم را و ندی خیانت طبق قوانین ما اثباتش ساده نیست. باید شما بتونید ثابت کنید که همسرتون دوستی نامشروع داره. یکم اثبات این قضیه ساده نیست. یک حالت دیگه هم اینه که بدون اطلاع شما ازدواج کرده باشه. معمولاً ما پیشنهاد طلاق توافقی رو میدیم در شرایط مشابه که مرد راضی به طلاق باشه اما موردی که شما دارید و آراز به من اطلاع داد ممکن نیست. آراز به من اطلاعاتی از خیانت های همسرتون و همسرتون ارائه داده اما شما چی؟ شما شرایط لازم برای طلاق و دارید؟ مهریه اتون چقدره؟ پاسخ را که به زبان آوردم، نفشش را فوت کرد:

متاسفانه مهریه ای که در قدیم مبلغی تعیین می شد در حال حاضر خیلی کاربرد نداره. مبلغ مهریه شما اگه اون موقع مثلاً دو تا سکه می بود الان بهتر از این میزان مبلغ به شما تعلق می گرفت. متاسفانه مبلغ کمی میشه و همینطور اگه بخواین برای گرفتنش اقدام کنید راه طولانی دارین. از نظر شرایط چی؟ لبخند تلخی به لب آوردم: نمی تونم به کسی تکیه کنم. مادرم زمین گیره و در حال حاضر هزینه ها بین همه ما تقسیم می شه. بخاطر مادرم هیچکس برای تقسیم اموال اقدامی نکرده. روی کسی نمی تونم برای این جدایی حساب کنم به جز دخترم.

-بسیار خب.

باید از این مرد می پرسیدم چرا باید آراز چنین اطلاعاتی را در مورد من به او بدهد؟

-آراز به من اطلاعاتی داده البته من می خواستم تحقیق کنم بعد از اینکه شما بهم اجازه دادین اما آراز گفت از قبل تحقیق کرده فقط چیزی که هست من در آینده وقتی قراره برای طلاق اقدام کنیم ترجیح میدم شما حضور نداشته باشین اما اگه شرایطی پیش اومد که مجبور شدین حضور داشته باشین باید مراقب باشید که اسمی از آراز نیاد. کسی که تحقیق کرده

منم.

ابروهایم در هم گره خورد و او ادامه داد: البته از نظر من مشکلی نداره اما اینجور مواقع آقایون خیلی سریع به هر چیزی که دم دستشون باشه، دست

میزارن تا بتونن خودشون و بیرون بکشن. ممکنه از حضور آراز استفاده کنه همسرتون و بخواد شما رو

هم متهم به خیانت کنه. توی چنین پرونده ای من ترجیح میدم جلوی تمام مشکلاتی که ممکنه پیش بیاد و بگیرم.

لبم را به دندان گرفتم و برخاست. پوشه ای را از کشوی میز بیرون کشیده و این بار روی مبل کنار دستم نشستم. مجموعه عکس هایی از پوشه بیرون کشید: همسرتون در حال حاضر به جز شما همسر رسمی دارن. از حضورشون مطلع بودین؟

به تندی سری به نفی تکان دادم و با نفس حبس شده نالیدم: رسمی؟

با اطمینان گفت: رسمی. ایشون هم مثل شما عقد رسمی هستن و با توجه به این اطلاعات بیست و یک سال پیش عقد کردن.

نگاه وحشت زده ام را به برگه ای که به سمتم گرفت دوختم. دست هایم لرزید. قلبم بیشتر...

بیست و یک

سال...

-اطلاعی نداشتین؟! به سختی سرم را کشیدم. احساس عجیبی بود.

احساس حماقت شاید... شاید هم حس تلنبار شدن یک دنیا برف به روی سرم و گیر کردن زیر بهمن.

-خانم راوندی؟

دست لرزانم را به روی مبل گرفتم.

آقای وکیل برخاست و من چشم هایم را محکم تر به هم فشردم. بیست و یک سال... تمام روزهایی را که من برای کنار نگین بودن تلاش می کردم او از زندگی جدیدش لذت می برد.

-خانم راوندی این آب و بخورید.

لیوان آب پیش رویم بود. دستم را برای گرفتنش بلند کردم و مرد جوان گفت: بخورید لطفا. به سختی مقداری از آب را به معده ام فرستاده و کنار گذاشتمش. با درد به نگاه مرد پیش رویم خیره شدم:

فقط همین؟

چینی به پیشانی اش افتاد.

-فقط همین خانمه؟

از پرسیدن این سوال به خود لرزیدم. سرجایش

نشست: متأسفانه نه. همسرتون با چند نفر دیگه همدوستی دارن که یکیشون حسابدار فعلی

شرکتشون هستن که ما نتونستیم مدرکی بر مشروع بودن

روابطشون پیدا کنیم و می شه گفت انتخاب مناسبیه برای مقابله کردن با همسرتون.

چشم هایم را بستم.

دستم را دراز کردم به سمتش اما قبل از لمس دست آقای وکیل عقب کشیدم: حالا باید چیکار کنم؟ -ببینید خانم راوندی من چنین پیشنهادی رو هرگز به موکلام نمی کنم. من نمی تونم تشویق کنم اما اراز گفت برنامه ای در پیش هست و مطابق اون پیش میرین و من بهتره این مدت مدارک لازم و آماده کنم.

حالا که قراره اینطور باشه من پیشنهادم اینه برای گرفتن مهریه و اجرت المثل اقدام کنیم. متأسفانه حقوقی شامل شما نمی شه ولی می تونیم برای اجرت المثل اقدامات لازم و انجام بدیم. سعی کنید از این به بعد اگر برای خرید منزل اقدام می کنید تمام فاکتورها رو جمع آوری کنید. فاکتورهای تمام خریدها...

همینطور خریدهایی که برای مایحتاج منزل انجام میدین هم نگه داری کنید تا بشه از کوتاهی وظایف همسرتون استفاده کرد. با چشم های به اشک نشسته نگاهش کردم: یعنی راهی هست؟

هفتاد و پنج.

لبخند زد: قطعاً هست خانم راوندی. هر چیزی راه حلی داره.

پایم را که از دفتر بیرون می گذارم به جای تماس با

نگین برایش پیامکی روانه می کنم که او را در خانه خواهم دید. امیدی برای رهایی از بیژن در وجودم زنده شده است و جان گرفته اما من دیگر خودم را نمی شناسم.

تمام سالها از حضور زن یا زن-ها در زندگی بیژن اطمینان خاطر داشتم...

باور کردم زن های حاضر در زندگی بیژن قسمت کوچکی از زندگی اش هستند. می آیند و می روند. اما از حضور پر رنگ زنی به اندازه بیست و یک سال غافل ماندم. شاید چون نخواستم بدانم... نخواستم ببینم تا باور کنم چیزی اتفاق نمی افتد. ناتوانی ام را پشت دیوار ندانستن پنهان کردم. خانه ام را تمیز کردم تا از تمیزی برق بزند. برای دخترکم مادری شدم که همراهش بود. مهمان ها آمدند... رفتند. کنار بیژن به خواب رفتم و چشم گشودم. من زنی شدم برای همسر بیژن بودن. مردی نشد برای شوهر بودن. راه خانه ام را گم کردم. تا شروع شب و تاریکی آسمان، قدم زدم. خسته شدم و تنم را به تاکسی سپردم. مرد راننده نگاهم کرد و من آدرس خانه گمشده ام را به زبان آوردم. در کریدور آخرین طبقه برج... در مقابل در خانه ام... پیش رفتم به سوی در آشنای همسایه. من دوری از خانه ام را می خواستم و شاید او می توانست اجازه دهد ساعتی را در ایوان دوست داشتنی اش به تماشای شهر بنشینم. در خانه اش به رویم گشوده نشد. حتی وقتی دستم را به روی در ضربه زدم. پاهایم را در دل جمع کرده و نشستم. تکیه به در خانه اش.

کاش می توانستم پا به ایوانش بگذارم. کاش می توانستم در چشمان فندقی خیره شوم و به عنوان فردی بی طرف از او بپرسم من گناهکارم؟

یک هفته...

آراز ناطق غیب شد.

در خانه روبرو باز و بسته نشد.

من هیچ سوالی به زبان نیاوردم.

و بالاخره نگین با کاپشن پفی اش در سحرگاه جمعه پشت میز نشسته و با ناراحتی گفت: دلم برای آراز تنگ شده.

به خودم جرات دادم: چرا نیست؟

شانه‌ای بالا انداخت: هیچکس نمیدونه. سامان میگه عادت داره اینطوری غیب بشه. وقتی باباش مرده هم یه سال غیب شده.

به خود لرزیدم. - چرا؟

-سامان خیلی در موردش حرف نمی زنه. میگه اگه دلش بخواد خودش یه روز میگه ولی یبار گفت آراز تو زندگیش خیلی اذیت شده. راستش و بگم دوست دارم بدونم چی شده ماما اما دلم نمی خواد بعد این همه کمکی که بهمون می کنه اذیتش کنم.

لبخند کمرنگی تقدیمش کردم.

-کار چطور پیش میره؟ تونستی یاد بگیری؟ از دوره ات راضی هستی؟

نگین نامم را برای یک دوره طراحی با نرم افزارهای مختلف ثبت نام کرده بود. عقیده داشت برای طراحی داخلی باید بتوانم تسلط بیشتری روی اصول و برنامه ها داشته باشم.

-امروز کلاس دارم... تلاش میکنم.

از جا پرید. کوله اش را بلند کرده و گونه ام را شکوفه زد: قربون مامان خوشگلم برم که شاگرد اوله.

بلند خندیدم و او به سمت در که می-رفت، گفت: به

بابا گفتم هزینه های دوره ها مال خودمه. همش وقرار شد بزنه به حسابت. وقتی زد انتقال بده همون

حساب پس انداز تا ببینیم قراره چیکار کنیم باهاش.

به پیشنهاد نگین حساب بانکی باز کرده و تمام آنچه برای آینده پس انداز می کردیم را به آنجا منتقل کرده بودم. نگین به دنبال سرمایه گذاری بود و من از آینده وحشت داشتم. آراز ناطق می توانست در این لحظات کمک شایانی باشد اما او تنهایی را انتخاب کرده بود.

در نیمه روز، زمانی که سر جلسه کلاس آنلاین حضور داشتم در خانه اش باز شد. از جا پریده و به سمت در دویدم.

نرسیده به در صدای وحشتناک برخورد چیزی را به

دیوار خانه حس کردم و فریاد آشنای بیژن را که گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

به تندی قدمی به جلو برداشته و دستم را به سمت دستگیره در می بردم که صدای آراز ناطق به گوش رسید: آقای اسکندری فکر نمی کنید رفتار تون خیلی بده؟
گوشم را به در چسباندم تا بهتر بشنوم. همدیگر را می شناختند؟
هفتاد_و_شش

دستگیره را حرکت داده و در را باز کردم. همزمان با بسته شدن درهای آسانسور نگاهم را از بیژن به سمت آراز کشیدم و آراز جلوتر آمد: سلام خانم اسکندری حالتون چطوره؟
نگاهش کاملاً جدی و خیره به من بود. سری خم کردم: سلام.
چشم به روی بیژن برگرداندم: داد زدی؟ بیژن دندان قروچه ای کرد و آراز جلوتر آمد: فکر کنم آقای اسکندری با کسی مشکل داشتن که درگیر شدن.

نگاهم به چشم های فندقی برگشت. یک هفته تمام نبود و حال با همان آرامش و حضور محکم برگشته بود. حالت چهره اش هیچ نشانی از اینکه با بیژن درگیر شده باشد نداشت. قدمی به بیرون از خانه برداشتم: چی شده؟ بیژن راه افتاد. جلو آمده و بازویم را گرفت: چیزی نیست.

متعجب و آهسته پرسیدم: همسایه رو می شناسی؟ قبل از آنکه بیژن دهان باز کند، آراز گفت: پایین آشنا شدیم. با اجازه شما...

بدون مکث دیگری راه افتاده و داخل خانه اش رفت.

نگاه مرددم را حواله بیژن کردم و او به داخل خانه هدایتم کرده و در را بست.

-فکر کردم یکی رو کوبیدی به دیوار.

دستی به صورتش کشید: ضعف کردم خوردم به دیوار.

-الان حالت خوبه؟

بی حوصله گفت: خوبم فیروزه. این همسایه جدید همین پسره هست؟

رفتار آراز نشان می داد تمایلی برای برملا کردن آشنایی بیشترمان ندارد. یادآوری کلام آقای حقوقی هم مهر تاییدی بود که نخواهم اسمی از آراز بیاورم و گفتم: آره فکر کنم.

-فکر کنی؟ این را بیژن با چشم های میخ شده به روی من پرسید

و جواب دادم: خیلی نمی شناسمش چند باری بیشتر ندیدمش.

-خوبه. مرد جوون و مجرده.

-به نظر آدم خوبی می یاد.

در صورت بیژن خیره شده بودم. مطمئن بودم صدای بیژن را شنیده بودم.

-آره گویا. نگین نیست؟

-رفت کوه. یادت نیست؟ دیروز گفت بهت.

سرش را بالا و پایین کرد: آره این زندگی که عقل برای آدم نمیزاره.

پوزخندی روی لب هایم نشست. حق داشت. بعد از تلاشی که برای تامین مخارج چند خانواده

اش می کرد باید هم به چنین حال و روزی می افتاد. به لطف آراز می دانستم به جز نگین

پسری هم دارد. پسری جوان در آستانه بیست سالگی و...

-یه دوش بگیرم خیلی گشمنه. شام چی داریم؟

-یه چیزایی هست. همونی که دوست داری. به راه افتاد و صدایش زدم. با نگاه برگشته اش

پرسیدم: تو بیرون گفתי تو اینجا چیکار می کنی...! لبش را گاز گرفته و به سختی خندید: پسره
رو نمی شناختم فکر کردم دزد اومده. نه اینکه تمام این مدت خالی بود شک کردم.

-فکر کردم می شناسیش که اونطوری سرش داد زدی.

خندید: از کجا باید بشناسمش؟

نگاه دقیق و چشم هایش می گفت حق با اوست. نمی توانست آراز ناطق را بشناسد. بعد از
ساکن شدن آراز در پنت هاوس برج هیچ موقعیتی برای آشنایی شان فراهم نشده بود. دلیلی
نداشت آشنایی با هم داشته باشند.

-فیروزه...

متفکر نگاهش کردم. تلاش بیژن برای باورم بود اما من نمی توانستم بیژن را مثل تمام سالهای
زندگی ام باور کنم.

-بهناز شاید زنگ بزنه می خواد بحث نگین و راه

بندازه. ابروهایم در هم گره خورد. بهناز و ربطش به نگین؟!

-من بهش گفتم کاره-ای نیستم اگه دنبال نگینه باید با خودت حرف بزنه.

-نگین بچهست.

هفتاد و هفت

-بیست و سه سالشه و بچه نیست اما در مورد حجت منم تمایلی ندارم. پسر خواهرمه اما نمی-خوام دختر بهش بدم.

با جدیت گفتم: من نگین و به حجت نمیدم. دخترم خودش انتخاب می-کنه.

دندان قروچه ای کرد: منم نگفتم میدیم دختر بهش.

میگم بهناز زنگ زد خودت یه جور بیپچونش. من بهش گفتم نگین هنوز درس میخونه. ولی بهناز می خواست با خودت حرف بزنه.

با عصبانیت گفتم: انداختی لابد گردن من...رو گردانده و به سمت اتاق رفت: آره حالا ام میگم هر چی دلت میخواد جواب خواهرم و بده.

با ورودش به حمام خشمگین روی مبل نشستم. همین را کم داشتم که بهناز به خودش جرات دهد برای پسر بی لیاقتش دخترم را خواستگاری کند. تماس که می گرفت حالش را جا می آوردم. یکبار برای همیشه...

تمام سالها در برابرش سکوت کرده بودم به احترام خواهر شوهر بودنش و این بار پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. می توانستم در برابر خود سکوت کنم اما برای دفاع از نگین در برابر هیچ کسی، ساکت نمی ماندم.

اخم و تخم هایم بیژن می شد که سر میز شام برخاست. بشقاب خالی را پس زده و کنارم نشستم.

بشقاب مرا که پیش می کشید گفتم: از آخرین باری که با هم غذا خوردیم خیلی می گذره.

از گوشه چشم نگاهش کردم. چطور می توانست هنوز هم این کلمات را کنار هم بچیند وقتی تمام زندگی مان را با کسانی دیگر شریک شده بود. نگاهم کرد:

خیلی خب خودم زنگ می زنم بهناز میگم غلط کردی دختر من و برای پسرت می خوای. دختر من شوهر بکن نیست.

دست به سمت لیوان آب بردم: در اینکه اشتباه کرده شکی نیست. نگین یه مهندس حتی اگه درسش و تموم نکرده باشه. با این سنش شغل مناسب داره و فعاله اما پسر بهناز...

پوزخندم مشخص می کرد حجت در کجای دنیا قرار

دارد.

دندان قروچه ای کرد: این پسره با بی لیاقتیش سر همه امون و کرده تو پاچه امون.

لبم را بین دندان هایم کشیدم تا جلوی زبانم را بگیرم که تشر نزنم به دایی جاننش کشیده است.

-این پسره تنها زندگی می کنه؟

با این حرف چشم هایم را بستم. فراموش کرده بودم... نگین برایم ارجح تر از آنی بود که بخوام به کسی بیاندیشم. این بار کاملاً به طرف بیژن برگشتم.

قاشق پر را به سمت دهانم آورد. فقط چند وقت

دیگر... آقای حقوقی قول داده بود به اندازه چند ماه بعد می توانستم به آنچه میخوام برسم.

اما تا آن روز باید تحمل می کردم.

دهانم را باز کردم و اجازه دادم قاشق را در دهانم بگذارد. به سختی فرو داده و برای کنار زدن افکارم، گفتم: فکر کنم تنه‌است. کسی رو ندیدم. خیلی پیداش نمی شه.

-خونه نمی یاد یعنی؟

برای حرف کشیدن باید بحث را ادامه می دادم: چند وقت پیش گفته بود استخر و میخواد... کسی ام استفاده نمی کرد کلا دادن بهش. درشم از باشگاه قفل کردن خودش از در پشتی رفت و آمد میکنه. کلا بی سر و صداست. چطور مگه؟ آدم بدیه؟

به تندی نگاهش را دزدید: من چه بدونم. پسر مجرده خب توی ساختمون... ما اینجا دختر جوون داریم.

-فکر نمی کنم به تیپ نگین ما بخوره. البته پسر خوبی به نظر می یاد.

اخم هایش را در هم کشید: همینمون مونده. لازم نکرده. نگین و می فرستم بره وقتی ام برگشت می یاد کار و میگیره دستش به وقتشم یه پسر خوب پیدا میشه هر کس خودش بخواد. الان بچه ست این فکر رو ننداز سرش.

پوزخندی زدم: خواهر خودت فعلا براش لقمه گرفته.

کلافه شده بود. لبخندم را فرو خوردم و غرغر کرد:

فردا زنگ میزنم جوابش و میدم. حرف اشتباهی زده بهش میگم ما قصد نداریم نگین و به این زودی شوهر بدیم نگین هم سرش تو درس و مشقشه می خواد بره. این فکر رو از سرش بندازه بیرون.

شانه ای بالا کشیدم: حتی بخوایم شوهرش بدیم هم من حجت و مرد لایق پسر نمی بینم.

-فهمیدم. خودم می دونم.

سرم را خم کردم به سمتش: ولی وقتی بیرون داد

زدی خیلی ترسیدم. فکر کردم با یکی دست به یقه شدی.

از پشت میز برخاست: گفتم که پسره تو ساختمون بود فکر کردم دزده...

-دزد چیکار می کنه اینجا؟ همه جا دورینه. نگهبانم که جلوی دره چطوری میخواد بیاد داخل؟

به سمت در رفت: اشتباه کردم. تکیه ام را به پشتی صندلی زدم: ولی من فکر کردم شاید می شناسیش.

-خانم راوندی؟

در پاسخ به زن غریبه ای که با تلفن همراهم تماس گرفته بود، گفتم: خودم هستم.

-نرگسم... از معماران شرکت دکتر ناطق.

.

هفتاد_و_هشت

زن همان روز هم چنان خاص بود که بخواهد در ذهنم حک شود.

-حالتون چطوره؟ عذر میخوام به جا نیاوردم.

بعد از احوالپرسی کوتاه افزود: بابت دکوراسیون داخلی پروژه تماس گرفتم. آقای دکتر گفت

باید با شما

صحبت کنیم برای روند پروژه. طی جلسه ای که برگزار شد من سعادت این و پیدا کردم که توی این پروژه همراهیتون کنم. اگه موافق باشید البته...
با شرمندگی گفتم: باعث افتخارمه.

-پس من در خدمتم. هر برنامه‌های که شما تدارک
ببینید با همون جلو میریم.

نرگس اطلاعات تماس را رد و بدل کرده و برای یک ملاقات حضوری بر سر پروژه نیز برنامه ریخت.

قرار را برای روز بعد و همینطور مقابل خانه ما گذاشت. هنوز هم دو دل بودم که بتوانم از پس پروژه بریایم یا نه. دکوراسیون داخلی خانه شکل عجیبی به خود گرفته بود.

نگین پیشنهاد تعویض ماشینم را داده بود و در کمال تعجب بیژن بی چون و چرا پذیرفته بود. هر چند این برنامه را به ماه آینده و برگشتش از سفر کاری یک ماهه اش محول کرده بود. اما نگین برنامه دیگری در سر داشت. روز بعد که نرگس به دنبال آمد، پیامکی از نگین به دستم رسید. به بیژن اطلاع داده بود که خرابی ماشینم اوضاع را سخت کرده و بهتر است هزینه لازم برای تعمیر یا خرید ماشین جدید را به

حسابم واریز کند. قبل از ورودم به ویلا، درست در برابر باغچه دوست داشتنی اش بیژن تماس گرفت. با نگاهی به نرگس کمی فاصله گرفتم و او تنهایم گذاشته و به داخل ساختمان رفت.

به بیژن پشت خط سلام کردم و گفتم: کجایی؟ -یه سری کار داشتم اومدم بیرون.

-چه کاری؟

چینی به پیشانی ام افتاد. من از او در مورد کارهایش نمی پرسیدم. برای اولین بار در پاسخ به بیژن گفتم: باید می اومدم دکتر...

به تندی پرسید: دکتر چی؟ مریض شدی؟ با فکری لحظهای گفتم: مزخرفه ولی فکر کردم ممکنه حامله باشم.

-حامله؟

-حالم خوب نبود. یعنی اون علائم و داشتم.

بلند خندید: مزخرفه... تو این سن مگه میتونی حامله بشی؟ چهل سالته خانم هوا برت داشته. ولی

خوبه باز یه چکاپ بکن تا مطمئن بشیم. لرزیدم به خودم.

چهل سالگی برای یک زن سنی نبود

که نتواند باردار شود. من هم میتوانستم مادر باشم هر چند حق داشت فرزند دیگری نخواهد. پسری هم داشت... شاید هم فرزندان بیشتر.

-با نگین برو ماشینی که میخوای بگیر. تا شب میخوابونم حسابت. قراردادشم بزن به اسم خودت فعلا تا بعد انتقال میدیم.

لب هایم بی اختیار کشیده میشوند. از خودم بدم میآید که از گول خوردنش خوشحال میشوم. از اینکه میتوانم چنین بازی اش دهم، به خود می لرزم.

از اطمینانی که به من دارد وحشت میکنم و از خیانتی که به او میکنم نفس در دلام حبس میشود. اما مگر بیژن همین را در حق من نکرده است؟ مگر نه اینکه او بیست و یک سال پیش زنی را به میان زندگی من کشانده است.

-مشکلی بود خبرم کن.

باشه را به زبان راندم. تماس قطع شد و صدای

آهسته‌های گفت: شوهر بی لیاقتی داری خانم فیروزه. به سرعت روی پاشنه پا چرخیدم. آراز ناطق دست به دل و پشت سرم لبخندی تقدیم کرد. آب دهانم را فرو دادم: از کی اونجا وایسادی؟

از اینکه چنین نزدیک به من و پشت سرم بود و من نفهمیده بودم از خودم خشمگین شدم.

-تقریباً میشه گفت اونقدری که بفهمم همسرت لیاقت زندگی که تو بهش میدی رو نداره.

-من دارم جدا میشم.

چشم‌های فندق‌اش خندید و پشت پلک‌هایش افتاده تر شد: چیزی از بی لیاقتی همسرت کم نمیشه اما.

گوشی را در کیفم رها کردم: اون یه خیانت کاره اما در مورد بی لیاقت...

میان جمله ام آمد: مردی که فکر کنه تو نمیتونی مادر بشی بی لیاقته.

به تندی چشم دزدیدم. به هیچ وجه تمایلی نداشتم این بحث را با آراز ناطق ادامه دهم.

-داشتن پسر بچه ای که بتونه اعصاب و به هم بریزه بامزه ست. دندان قروچهای کرده و به

راه افتادم. باید تمامش

میکردم. این بحث راه افتاده... : فکر میکنم داری از حدت بی ادب میکنی.
بلند خندید.

به سرعت قدم برداشتم. بی ادبی کرده بودم اما این را لازم می دانستم. دنبالم راه می آمد.
سکوت سنگین

محیط را صدای قدم هایمان می شکست. برای از دلش در آوردن گفتم:
-نمی دونستم می یای اینجا...

-باید یه سری موارد و چک می کردم.

ابروهایم را بالا فرستادم. حق با او بود. من اجازه دخالت نداشتم. برای نگین از پول رسیده
برای خرید ماشین گفتم و او جلو آمد: حلش می کنم امروز...

متعجب نگاهش کردم و نگین در گوشی گفت: ایده آراز بود. مامان من از کجا باید بدونم
اینطوری میشه از بابا پول گرفت.

از این حجم حضور آراز به خود لرزیدم. برای بیش از اندازه بودنش..

هفتاد_و_نه

نرگس وظیفه طراحی را به عهده گرفت. طراحی که من هنوز ابتدای راهش بودم اما وقتی بالای
سرش ایستاده و خواستم با ابزار مناسب تغییرات لازم را اعمال کند، این سنگینی نگاه آراز
ناطق بود که به سمتم کشیده شد. خیره خیره تماشایم کرد و من زیر نگاه سنگینش معذب تر
به کارم ادامه دادم.

نرگس عزم رفتن کرد و من برخاستم.

به تندی گفت: من می رسونمت.

سنگینی نگاه نرگس به سمتم برگشت و به اجبار لبخندی زدم: باشه.

تلاشی برای از بین بردن سنگینی نگاه نرگس نکرد. نرگس را تا در خروجی همراهی کرد. لب

پنجره نشسته و چشم به حیاط دوختم. حیاطی که روشن شده و رنگ گرفته بود.

-نمی دونستم طراحی بلدی. چشم گرفتم و او بالای سرم ایستاد. تکیه اش را به

دیوار کنار پنجره داده و سرش را به سمتم خم کرد.

-مگه برای همین به عنوان طراح داخلی انتخاب نشدم؟

ریز ریز خندید. چشم هایش هم همراه نگاهش می خندید.

-به چی می خندی؟

به جای پاسخ، سوال دیگری پرسید: تو کی هستی؟ پاسخی برای این سوال نداشتم. شاید

شناختی هم از خودم نداشتم.

-داره بارون می یاد.

به عقب برگشتم. به دانه های بارانی که روی شیشه نشسته بود. کف دستم را به شیشه

چسباندم.

-بریم؟

از جا برخاستم: آره بریم.

کنارش پشت فرمان بی ام و سیاه رنگ نشستم. باران و خاک خیس را بو کشیدم. پشت فرمان نشسته و به هوای مه گرفته لبخندی زد: پای دیوونگی هستی؟ با تعجب نگاهش کردم.
-قول میدم فردا خونه باشی.

به تندی نالیدم: نگین...

-بچه نیست. مطمئنم با یه شب تنها موندن قرار

نیست اذیت بشه...

با تردید نگاهش کردم.

پا روی گاز فشرد. خیلی سریعتر از آنچه انتظارش را می کشیدم، هوا رو به تاریکی رفت و باران خیس...

به آسمان بغض آلود لبخند زدم. شیشه را پایین کشیده و دستم را بیرون بردم. خیزی و سرما حس فوق العاده ای بود اگر می توانستم ذهنم را از آشنایی که حس می کردم بین این مرد و بیژن بود، منحرف کنم.

باید می فهمیدم.

-من دیوونه این جاده ام.

-حس خوبی داره.

به نیم رخش خیره شدم.

-آرامش یعنی همین مگه نه؟

با اطمینان سر تکان دادم. ته ریش صورتش را

برانداز کردم. امروز توجهی نکرده بودم اما براندازش نشان می داد چقدر جذاب تر به تصویر می کشدش.

-تنها خاطره خوبی که از خانوادم دارم همین مسیر با همین هواست.

چشم از جاده گرفته و زل زد به چشم هایم.

-بعد از اون...

-بعدش هر کدوم به فاصله کمی تنهام گذاشتن.

-مادرت...

میان کلامم پرید: وقتی بچه بودم مرد.

-متاسفم.

-من نمی خوام متاسف باشی برای من...

سرم را به پشتی صندلی چسبانده و یک طرفه نشستم: چون زندگی خودم جای متاسف بودن زیاد داره؟

-صادقانه بگم تو این فرصت و داری خودت و از این زندگی بیرون بکشی که برای من هیچوقت فرصتی داده نشد.

-اگه نتونم...اخم هایش را در هم کشید: باید بتونی.

هشتاد.

این را با جدیت به زبان آورد.

چیزی که تمام شب به آن فکر کرده بودم را به زبان آوردم: تو شوهرم و می شناسی؟

دندان قروچه ای کرد: خوشم نمی یاد با آدمای بی لیاقت آشنا باشم.

-اون روز فکر کردم دعوا کردین.

نیشخندی زد: امکانش هست.

چشم هایم کور شده بود؟ شاید هم بیش از اندازه شوک زده شده بودم که به تندی گفت:

فیروزه...

به سختی و با لبهای لرزان پرسیدم: امکانش هست؟ -حالت خوبه؟

با اصرار ادامه دادم: منظورت چی بود؟

-منظور خاصی ندارم. -گفتی باهاش دعوا کردی. اشتباه نکرده بودم؟ با

بیژن درگیر شدی؟ می شناسیش؟

با شوخی گفت: معلومه میشناسم. و ممکنه یه روز باهاش درگیر بشم...

خیره ام شد: بخاطر تو.

درد در تمام تنم پیچید. لب هایم را به هم فشردم. نفس های عمیق کشیدم تا جمله را درک

کنم. شیشه را تا ته پایین کشیده و صورتم را به سمت قطرات باران

گرفتم.

-امكانش هست شوهرت وقتی بفهمه چه اتفاقی افتاده حتی زنده ام نزاره.

وحشت زده... ناباور... صورت خیس شده ام را به سمتش برگرداندم.

برف پاک کن های ماشین با سرعت بیشتری روی

شیشه می لغزیدند. خدایا... خدای من اتفاقی نیفتد. من آسیب دیدنش را نمی خواستم.

دستم گر گرفت. دستم را دنبال کردم... انگشتانم را فشرد: وقتی طلاق بگیری هیچکاری نمیتونه بکنه.

-اگه بخواد بکشتت. خندید: اون نمی تونه بلایی سر من بیاره. مگه می

دونه اینکارا رو من کردم؟ زبانم چرخ نخورد. اما حق با او بود. بیژن در مورد هیچکدام اطلاعی نداشت.

-ولی باید بجنبی... امکان داره هر لحظه شک کنه.

خیره به دستم پرسیدم: اگه طلاقم نده.

چشم هایش برق زد: بسپارش به علی اون میدونه باید چیکار کنه.

ترس به وجودم نشسته بود. ترس از آینده.

-قرار بود بریم پای دیوونگی بین مثلا میخواستیم بریم سمت شمال اینطوری که موندیم

همین جا زیر

بارون.

دستم را از زیر انگشتانش بیرون کشیدم.

به جای خالی دستم خیره شد. سر برداشت... نگاه سنگینش... حالی که در نگاهش بود.

عقلم به کار افتاد. به سرعت خودم را عقب کشیدم.

قلبم تپیدن گرفته بود.

روی صندلی اش که برمی گشت، زمزمه کرد: فرار

کن... تا کجا. من شنیدم. این جمله را شنیدم و قلبم توی دل ام

کوید. اشتباه شنیده بودم. به خودم تشر زدم. باید

اشتباه می شنیدم. باید اشتباه می بود. ناختم را در کف دستم فرو کردم.

پخش ماشین را روشن کرد. صدای خواننده به گوش رسید: صدات برام نوازشه. صدات که

میزنم برای خواهش... می خوام خواهش کنم ازت. همه حواستو به من بدی فقط. می خوام

تصدقت بشم فرهاد تیشه

زن...

آب دهانم را فرو دادم. قلبم زیر باران... زیر صدای برخورد قطره های آب به تنه آهنی

ماشین... تپش نداشت. گر گرفته بودم. تا رسیدن به باغی سرسبز منتظر ماندم. حین پیاده

شدن به آلاچیقی در میانه درختان اشاره زد: سردت نمی شه که.

حین پیاده شدن گفتم: نه.

سرش را بالا گرفت. دانه های ریز باران به صورتش نشستند. جلو آمده و چتری را به طرفم

گرفت. شالم را محکم تر به دور گردنم پیچیدم: بهش نیازی ندارم.

خندید: سرما میخوری.

نفس عمیقی کشیدم. مهم نبود چندان. اشاره ای زد. راه افتادم و دنبالم آمد. قدم هایش را به من رسانده و کنارم قدم برداشت: بدوییم.

به پاهایم جان داده و به سمت آلاچیق دویدم. از حرکت که می ایستادم، دست بین موهایش فرو برده و چنگ شان زد: چه بارونی.

شالم را باز کردم... باید جلوی خیسی شدن بیشتر موهایم را می گرفتم.

لبخند به لب جلو آمد. شال را از موهایم جدا کرد:

گفتم خیس میشی.

از حضورش اضطراب به جانم نشست.

موهایم را چنگ زده و عقب رفتم: خودم می تونم.

ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت: بچه بودی هم بارون دوست داشتی؟

یادآوری خاطرات لبخند به لب هایم آورد: خیلی زیاد.

-چه حسی داره؟

.

.هشتاد_و_یکچشم های خیس شده ام را فشردم. راه افتاد:

بیا

قراره بریم اونجا بشینیم.

مسیر اشاره اش را دنبال کردم. به خانه کوچک بین

درخت های اسیر شده خیره شدم.

-بمونیم همین جا.

-رستوران اون بالاست. داره تاریک می شه باید بجنبیم.

-تو تاریکی چطوری قراره بیایم پایین؟ بیخیال گفت: نمی یایم.

پا گذاشتن روی سنگ ریزه های بین برگ های ریخته، تنم را لرزاند. دنبالش قدم برداشتم. در زیر بارانی که تقریباً آرام گرفته بود. ورودمان به خانه بزرگ چوبی، گرمایی را همراه با بوی قهوه به مشامم رساند. مانتوی خیسم را که حرکت می دادم برای خشک شدن، نگاهی به دو پسر جوان نشسته بر سر یکی از میزها انداختم.

کتش را از تن کند و روی یکی از صندلی های چوبی

نشست. راه افتاده و روبرویش جا گرفتم. شال راروی صورتم کشیدم تا بتوانم چهره ام را از دید پنهان

کنم. با وجود شدت باران چندان مطمئن نبودم صورتم در چه وضعیتی قرار دارد. آینه را از کیف بیرون کشیدم.

-چی میخوری؟

نگاهی به خودم در آینه کوچک انداختم.

دستی شالم را بالا کشید. چشم هایم را از زیر شالی که آراز ناطق با انگشت اشاره اش بالا نگه داشته بود، به نگاهش دوختم. لبخندش را فرو خورد: چی می خوای سفارش بدم؟

-بوی قهوه می یاد.

با خنده برخاست. شال را رها کرد و شال باز هم صورتم را پوشاند. دستمالی را زیر چشمانم کشیدم، برگشت. سکوت کرده بود. شال را روی سرم مرتب کرده و آینه را بستم. سر برداشتم و دیدمش. فقط نگاهم می کرد. ساکت...

بحث مورد نظرم را پیش کشیدم: چطوری در مورد بیژن تحقیق کردی؟ نگاهش را دزدید. لب ورچید: از یکی از دوستانم خواستم در مورد اینکه کجا میره و چیکار می کنه تحقیق کنه.

-همچین دوستایی داری؟

خود را جلوتر کشید. دستانش را روی میز در هم گره زد: از اینکه در موردش تحقیق کردم ناراحتی؟ -می خوام بدونم چطوری این همه اطلاعات از زندگی بیژن تونستی در بیاری. تند گفت: اونی که باید اینا رو می دونست من نبودم شما بودی که سرت و مثل کبک کرده بودی زیر برف و فکر می کردی این ور خبری نیست. داغ شدم. حس کردم گرما یکباره به جمجمه ام رسید.

جوابی نداشتم بدهم. مات نگاهش می کردم اما او نگاه خیره اش را به میز دوخته بود. دستی گلویم را می فشرد و عذاب می داد.

مرد جوان با قهوه و کیک به موقع رسید. روی میز چید و پرسید: امری نیست؟

پاسخش منفی بود. سرش را بالا آورد. نگاهم کرد. حالم بد بود. حق

نداشت بخواهد چنین چیزی را...

توضیح وار گفت: یه کار آگاه... بعضی وقتا در مورد مشتریا تحقیق میکنه. مثل کار آگاه خصوصی. ازش خواستم اونم انجامش داد.

حس عجیبی بود. به نظر می رسید پشت کلامش پوزخند مسخره ای خوابیده است.
-لباسات خیس. ممکنه سرما بخوری.

پاسخی ندادم. سکوت کرده بودم. هنوز هم بغض سنگینی دل گلویم بود که نمیتوانستم فرو
دهمش...

تلاشی برای بیرون کشیدنش هم نداشتم.

فنجان قهوه را به سمتم هل داد. دست هایم را زیر
میز در هم گره زدم.

-متاسفم. نباید اینطور می گفتم.

این تاسف را نمی خواستم.

نمی دانم چقدر به سکوت گذشت. اما دو مرد جوان عزم رفتن کردند. فضا گرمتر شده بود.
شاید هم اثرات خشک شدن لباس هایم بود. تنها صدای برخورد

قاشق توی فنجان چای قهوه چی بود که سکوت رامی شکست. دلم نمی خواست چشم در
چشمش شوم

اما سنگینی نگاهش این بار سنگین تر از دقایق قبل ادامه داشت.

-گرسنه نیستی؟

نگاهم را به ساعت کشیدم. نزدیک به نه بود. باید با نگین تماس می گرفتم. گوشی را بیرون کشیدم و گفتم: با سامانه. تنها نیست.

نفسم بند آمد. فکرم را می خواند؟!

سر برداشتم. با استیصال نگاهش کردم.

کلافه و عصبی نگاهم کرد. سرش را جلوتر آورد:

چی می خوای؟

نگاه سرگردانم را به چشم های فندقی اش دوختم.

حقیقت را میخواستم. میخواستم مطمئن باشم اعتمادی را که خرجش کرده ام اشتباه نبوده است.

میخواستم بگویم حتی اگر من بتوانم دیگر همسر بیژن نباشم او پدر دخترم خواهد ماند. میخواستم به این اطمینان برسم که او میخواهد کمکم کند. اما یک سوال بزرگ در ذهنم جا میگرفت.

چرا؟!

هشتاد_و_دو.

چرا؟!

چشم هایش را باز کرد. لب هایش را به هم فشرد:

چرا چی؟

گفتم: چرا داری کمکم میکنی؟

نفسش را کوتاه رها کرد: از اینکه کمکت میکنم ناراحتی؟

صدایم خش داشت. نالیدم: آراز...

لبخندی زد. خود را جلوتر کشید. کف دست های عرق کرده ام را عقب بردم. چطور نامش را

به زبان آورده بودم؟ تا به حال این گونه صریح مخاطب قرارش

نداده بودم.

-جانم؟

قلبم از این جانم به تپش درآمد. سرم تیر کشید. چشم هایم را بستم. در آنچه به ذهنم رسید

وحشت زده عقب کشیدم. دست لرزانم را به لبه میز گرفتم. نباید این اتفاق می افتاد. تمام

شریان های بدنم بسته شده بودند. تنم را کشیدم برای بلند شدن. باید هوا را به ریه هایم می

فرستادم. قلبم سوخت. تمام وجودم تلخی شد. لرزیدم. زانوانم سنگینی ام را بار نکشید. قبل از

زمین خوردنم، دستش دراز شد. مرا گرفت. صدایم زد: فیروزه...

خودم را عقب کشیدم. زمزمه کرد: کجا؟

عقب تر رفتم. قرار نبود اجازه دهم چنین اتفاقی بیفتد. قرار نبود اجازه دهم این جانم و این

نگاه ادامه یابد.

خودم را از در چوبی بیرون کشیدم. خبری از باران نبود. لامپ های زرد رشته ای بود که مسیر

را تا رسیدن به ماشین روشن کرده بودند.

پریشان خودم را به ستون چوبی رساندم. دستم بی اختیار به ستون چنگ زد تا سرپا نگهم دارد.

-می خوای بریم؟

پشت سرم بود. چشم های فندقی اش موج سنگینی از نگرانی داشت. نمی توانست این باشد. نمی توانست حقیقت داشته باشد. - من فقط میخوام خوب باشی. لایق این خوب بودن هستی. این حقیقت...

سرم را بالا گرفتم: خوب بودنم به تو چه ربطی داره؟ قلبم درد داشت.

-در دو چشم من نشین، ای آنکه از من، منتری...

همان طور خیره فقط نگاهش کردم.

سرش را بالا گرفت و با محبت نگاهم کرد.

خفه شده بودم. اشتباه شنیده بودم. شوکه و بهت زده... به مردی نگاه می کردم که... که... که... از به زبان آوردنش هم وحشت داشتم. داشتم خفه می شدم. از آنچه درک کرده بودم. زیر این نگاه محبت آمیزش... قدم هایم را کشیدم. بی توجه به کیفم که در خانه چوبی قرار داشت. بغض چسبیده بیخ گلویم را به سختی فرو خوردم. چطور می توانستم برگردم تهران؟ چطور می توانستم چند کیلومتر آمده در جاده چالوس را به سمت تهران برگردم؟ چطور می توانستم ضربان بالا رفته قلبم را آرام کنم؟ حواس پنج گانه ام مختل شده بود که او کشیدم به سمت ماشین.

نشستم روی صندلی کنار دستش. مشکلی که میتوانست با بیژن داشته باشد برایم به این اندازه

سنگین نبود. می توانستم با آن حس راحت تر مواجه شوم. دلم به هم خورد. باید چه می کردم؟ برای یافتن پاسخ به این سوال تا رسیدن به پارکینگ خانه مان، سر به درد آمده ام را شخم زدم.

دست لرزانم را به سمت دستگیره بردم.

-فیروزه...

برنگشتم اما تنی را که به سمت بیرون کشیده بودم، سر جایش برگرداندم و کیفم روی پاهایم قرار گرفت: کیفیت.

کیفم را چنگ زدم. نفهمیده بودم کی همراه خود آورده بودش. شام نخورده بودم اما حس گرسنگی نداشتم.

بیشتر حالتی را تجربه می کردم گویا تا گلویم پر بود و می توانستم هر لحظه بالا بیاورم.

-فیروزه...

میان کلامش پریدم: آراز...

سنگینی نگاهش با سکوت تقدیم شد. برگشتم.

نگاهش کردم. چشم های فندقی در صورتش تصویر

زیبایی از او به نمایش می گذاشت. خوش قیافه بود و نمی توانستم انکار کنم. دکتر بود... برخلاف منی که تحصیلات مناسبی نداشتم.

چشم هایش در نگاهم چرخید.

نفس عمیقی کشیدم: من...

آب دهانم را فرو دادم: دوسم داری؟ یک بار پلک زد: نمی دونی؟
دستم را مشت کردم. چشم هایم را بستم: اگه می خوای توی یه پنت هاوس زندگی کنی میشه
بری یه پنت هاوس بزرگتر؟!

دهان باز می کرد که ادامه دادم: تو پولش و داری.
می تونی خیلی راحت خونت و عوض کنی. از الان به

بعد...

چشم بستم: تو کار من دخالت نکن...

-فیروزه.

.
هشتاد_و_سهنگاهم را از چشم هایش گرفتم: بیا از این به بعد

همدیگر و نبینیم آقای ناطق.

نگین در مورد تغییر ماشین گفت و من از رفتن سر باز زدم. از نگین خواستم ترتیب ماشین
جدید را دهد.

برای امضا همراهش می رفتم. از فرصت نبودن نگین و همراهی اش با آراز ناطق استفاده کرده
و خودم را از خانه بیرون کشیدم. برای تصمیمات بیشتر باید به ملاقات علی حقوقی می رفتم.

مرد جوان به گرمی از حضورم استقبال کرد.

روبرویش نشسته و پرسیدم: اگه الان بخوام طلاق بگیرم چی می تونم بدست بیارم؟

ابروهایش بالا رفت: الان طلاق بگیرین؟

-چقدر احتمال داره بتونم مهریه ام و از شوهرم زودتر بگیرم؟

سری به طرفین تکان داد: بهترین حالت اینه بتونید برای طلاق توافقی راضیش کنید.

پذیرفتنش سخت بود.- اجازه بدین راهنمایی ها به نفعتون پیش بره. من با آراز صحبت کردم.

از به میان آمدن اسم مردی که این روزها در زندگی ام پررنگ شده بود، چشم بستم.

-مگر اینکه بتونید پشتیبانی پیدا کنید که در این مدت زندگیتون و به دوش بکشن.

توضیحات علی حقوقی مجبورم کرد با فرهاد تماس

بگیرم. صدای گرمش بعد از آنکه در مورد اموال بابا پرسیدم، سرد شد.

-شوهرت ورشکست شده؟ چشم هایم را بستم: نه.

-پس چی شده که یادت افتاده بابا یه قرون دو هزارى داشت.

لبم را گاز زدم. خوب می دانستیم خانه بابا و همینطور باغ بزرگی که سال های کودکی مان را

در آن گذرانده بودیم چیزی بیش از دو هزار بود.

-می خواستم یه جا بگیرم مامان و بیارم تهران پیش خودم. با تمسخر گفت: یعنی شوهرت قد

یه آپارتمان اجاره ای بهت نمیده؟

این بار عصبی غریدم: من ازت در مورد اینکه چقدر می تونم داشته باشم پرسیدم فرهاد. می تونستی فقط کمک کنی... من ازت نمی پرسم به مصی جان چقدر میدی که از من می پرسی بیژن چقدر بهم میده یا نمیده.

-من زنم پول بخواد نه نمی یارم.

-از کجا فهمیدی شوهر من آورده؟

-پس می تونی اگه می خوای مامان و ببری تهران یه چیزی خرج کنی.

کلافه گفتم: ممنون از راهنمایی.

بی حرف تماس را قطع کردم. مطمئنا مصی جان اجازه نمی داد فرهاد به این آسانی چیزی را تقدیم کند. این را همان سال های ابتدای نبودن بابا و قتیبرای یک قرض کوچک به فرهاد رو انداختم فهمیده بودم. تکیه به دیوارک جلوی بانک و لبه باغچه به تماشای مردم در حال رفت و آمد ایستادم. موبایلم زنگ خورد.

از کیف بیرون کشیدم. نگین بود.

-مامان برای انتقال سند بهت آدرس میدم بیا.

چشم هایم را بستم: مامان جان خودت نمی تونی حلش کنی؟

-آراز گفت بهتره به اسم تو باشه تا اسم من. آدرس و اسم ام اس می کنم.

از ملاقات دوباره با آراز باید پرپی ادب می کردم.

پرسیدم: تو کجایی؟

-ما داریم می ریم سمت دفتر اسناد. تو هم بیا می بینمت.

تماس را قطع کرد. آدرس زودتر از آنچه باید از راه رسید.

نگاهی به سر و وضعم انداختم. مانتوی سیاه رنگ و شال کرم و قهوه ای روی سرم نشان می داد وضعیتم اصلا خوب نیست. دقایقی همان جا ماندم. برای پیدا کردن فیروزه ای که در خودم گم کرده بودم. بالاخره

دل کنده و راه افتادم. زمان برد تا روی صندلی عقب تاکسی نشسته و چشم ببندم. بی حرف اسکناس ها را به سمتش گرفتم. نگین از صدف جویی گفته بود و می دانستم امروز حتی توانی برای فکر کردن به این موضوع ندارم. دلشوره لعنتی با نزدیک شدن به مقصد بیشتر می شد.

صدایش در سرم اکو زد: در دو چشم من نشین، ای آنکه از من، منتری.

باید از هر ملاقاتی با آراز پربی ادب می کردم. دلهره معده ام را سوزاند. زمان کش آمد تا زمانی که از پله های بلند بالا دفتر اسناد خودم را بالا کشیدم. در قهوه ای رنگ و رو رفته را باز کرده و داخل شدم. سامان خیابانی قبل از همه از روی نیمکت آبی بلند شد. چشم چرخاندم و نگین کنار دستش را دیدم. سر از گوشی بالا آورد و برخاست: مامان...
مرد چاقی عینکش را بالا زده و از پشت میز بزرگ قهوه ای نگاهم کرد.

هشتاد و چهار خبری از او نبود. نفس آسوده ای کشیدم...

مردی با

تیشرت و جین و سوئیچی که در دست تاب می داد، نگاهم کرد. کنار نگین نشستم و سامان خیابانی پرسید: می تونم کارت ملیتون و بگیرم؟

کارت ملی را از کیف بیرون کشیده و به دستش دادم و نگین به محض دور شدن او گفت: با آراز مشکلی پیش اومده؟

متعجب نگاهش کردم. در خود توانی برای حرف زدن نمی دیدم.
-مامان...

-نه چطور؟

شانه هایش را بالا انداخت: آخه آراز گفت نمی خواد بیاد.
با استیصال نگاهش کردم.

سامان خیابانی جلو آمد. کنار نگین که می نشست، گفت: دیگه تمومه.

خودم را جلوتر کشیدم: پولش...نگین دستم را فشرد: سقف انتقال ما کمتر بود. قرار

شد تماس بگیریم آراز انتقال گیجقیم بزنه. بعدا شما پول و بزنی به حساب آراز...

این اعتمادش از کجا نشأت می گرفت؟ از دوست داشتنی که گفته بود؟ چرا؟ به چه دلیل؟
حواس پنج گانه ام مختل شده بود. تنها شنیدم که مرد پشت میز نامم را خواند. برای نشاندن امضایم پای برگه

برخاستم. امضایم نشست کنار امضای مردی که سوئیچی در دست تاب می داد. تا ظهر طول کشید...

سامان خیابانی مرد را راهی می کرد. قبل از دور شدن همان مرد سری خم کرد برایم:
مبارکتون باشه.

لب هایم به حرکت در آمدند اما هیچ نگفتم.

-من می رسونمتون.

دست نگین را فشردم: باید بریم بانک... پول آراز و بدیم.

از به زبان آوردن نامش لرزیدم.

انتقال پول به حساب آراز ناطق تا تعطیلی بانک وقتم را گرفت. اما عجیب تر حضور سامان
خیابانی در

کنارمان بود. بی حرف همراهی می کرد... نزدیکیاش به نگین هر چه که بود در حضور من حد
فاصله

را حفظ می کرد. به نظر می رسید از من فراری ست.

اعلام خبر واریزی پول را به عهده نگین گذاشتم و او آخر شب لبه تختم نشسته و کتابی که به
دست داشتم را گرفت: مامان...

نگاهش کردم. ترجیح می دادم اجازه می داد فصل جدید را به پایان برسانم و بعد کتاب را از
دستم بیرون می کشید تا از زندگی زن بیچاره توی کتاب مطلع شوم.

-چیزی شده با آراز؟

اخم هایم را در هم کشیدم. برای گرفتن کتاب که خم می شدم، غرغر کردم: چی مثلاً؟

-امشب دعوتش کردم نیومد. عصرم وقتی گفتم

واریز زدیم فقط گفت باشه و قطع کرد.

خودم را زدم به کوچه علی چپ: شاید حوصله

نداشته.

لب ورچید: داریم در مورد آراز حرف میزنیم. امکان نداره آراز حوصله نداشته باش.

-اونم آدمه. شاید حالش خوب نبوده.- فکر نمی کنم. امروز اصلا خوب نبود. همش تو

خودش بود. راستش فکر که می کنم آرازم خیلی اذیت شده توی زندگیش. همین که وقتی

بچه هستی مادرت و از دست بدی و بعدشم با یه پدری که زمین گیر شده زندگی کنی و

بخوای مراقبتش باشی خیلی سخته.

تبسمی کردم: آدم قوییه.

-آره ولی بازم می خوام کمکش کنم. اون خیلی

بهمون کمک کرده. باید براش جبران کنم.

-نباید بیشتر از این بهش زحمت بدیم.

شانه هایش را بالا انداخت: خودش می خواد کمکمون کنه. ما که زورش نکردیم.

متفکر گفتم: دلیلی نداره بخواد بهمون کمک کنه.

نباید بیشتر مزاحمش بشیم. تا همین جا خیلی زحمت کشیده ولی اونم یه غریبه ست. بیشتر

درگیرش کردن درست نیست. باید خودمون زندگیمون و جمع کنیم.

برخاست: تحسینش می کنم. من بودم دومم نمی آوردم اما آزاد اینقدر عالی زندگیش و ساخته. سامان از بچگی می شناستش...

به همین بهانه چنگ انداخته و پرسیدم: فامیلن؟ باید بحث را به سوی سامان خیابانی منحرف می

کردم.

-نه. دوست خانوادگی.

خودم را تکیه به بالشت بالا کشیدم: حس میکنم سامان از من خوشش نمی یاد؟ چشم گرد کرد: سامان؟ برعکس همیشه تعریف میکنه. معتقده تو آدم قوی هستی و باید ستایشت کرد برای بزرگ کردن من. همیشه میگه تو لایق یه زندگی بهتر هستی.

. هشتاد و پنج.

-در مورد من بهش گفتی؟

-نه خیلی. معمولا در موردش حرف نمیزنیم. آدم

جالبیه. از اینکه می شناسمش خوشم می یاد. با تموم مردایی که تا حالا شناختم فرق داره. یه هیجان باحالی داره. دوست دارم بیشتر بشناسمش... بدونم تو یسرش چیه ولی همیشه سوپرایزم میکنه. هیچوقت نمی فهمم دنبال چیه. برام پر از شگفتیه.

لبخند روی لبم نشست: دوشش داری؟

شانه هایش را بالا انداخت: همیشه گفت دوست داشتن ولی خوشم می یاد. خوشم می یاد که اینقدر آرومه.

یکم شبیه آرازه ولی آراز داداش بزرگه هست مثل باباهاست اما سامان نه. سامان از اوناست که بیشتر رفیق و دوسته تا داداش و بابا.

-مراقب خودت هستی؟

تند تند پلک زد: میشه نباشم؟ نگرانم شدی؟

-می خوام مطمئن بشم دلت و جای درستی جا میزاری.

لب هایش را به هم چسباند: قطعا قبل اینکه بخوام دلم و بدم به سامان اول حسابی می شناسمش.

خندیدم و نگین همراهم خندید.

دستم را به سمت کتاب دراز کردم: حالا بزار ببینم این خانمه قراره چیکار کنه.

-چه بلایی سرش اومده؟- توی یه بیمارستانی کار می کرد که دکتر بیمارستان

بخاطر عشق خودش به این خانمه تهمت زد. حالا هم درگیر طلاق از شوهرش و طرد شدن از

خانواده اش

شده.

-یعنی مادرشم طردش کرده؟ مگه میشه؟

چشم هایم را بستم. روزهایی را یادآوردم که بخاطر کنار بیژن بودن همه رهایم کرده بودند.

فریبرز بالاخره تماس گرفت. می خواست بداند می توانم از بیژن بخواهم تربیت یک انتقال پول بین المللی را بدهد یا نه. لبم را گاز گرفتم. چطور می توانستم چنین چیزی از بیژن بخواهم؟! آن هم درست وقتی که من تصمیم داشتم اموال بیژن را بالا بکشم.

به فریبرز اطلاع دادم بیژن به سفر کاری رفته است و دسترسی ام به او محدود. در صورتی که بیژن تا دو روز آینده برگردد این موضوع را به او اطلاع خواهم داد. سه روز بعد بیژن از راه رسید.

در چشم های قهوه ای مایل به عسلی اش که زل زدم، حس گناه تمام وجودم را در بر گرفت. وجدانم تشر زد و لب باز کردم: هر وقت بخوای می تونی سند و بزنی به اسم خودت. منظورم به سند ماشینی بود که نگین از طرف آراز ناطق تاکید کرده بود یادآوری نکنم. تا بیژن سند را تغییر ندهد و اجازه دهد ماشین به نامم بماند.

دستش را دور کمرم پیچید و به داخل اتاقمان که می کشاندم گفت: فعلا ولش کن. سرش را در گودی گردنم فرو برده و در گلویم نفس کشید: له له شدم این بار فیروزه.

بازویش را آرام نوازش کردم. حس گناه توی وجودم مجبورم می کرد در مقابلش آرام باشم و دل به دلش

دهم.

محکم تر در حصارم گرفت و به خودش چسباندم.

سرم را همراهش به روی یک بالشت گذاشتم. به حصارم کشید و من همراهی اش کردم. یکی شدن دوباره با بیژن را به همراه حس گناه به جان خریدم و چشم هایم را نبستم مبدا

بخواهم به زن های در حصارش بیاندیشم. چشم هایم را هر لحظه با تمام قوا گرد کردم مبادا بخواهم به بسته شدنشان بیاندیشم.

سرم را به روی دل اش گذاشته و به صدای ضربانقلبش گوش سپردم. چطور می توانست با من چنین کند؟ بیست و یک سال من هر شب انتظار بودنش را کشیده بودم و او... دلم لرزید وقتی قلبش در زیر گوشم کوبید و کوبید...

به خواب رفت و من برخاستم. موهای ریخته ام روی بالش را جمع کرده و با خود به حمام بردم. در سطل که جایشان می دادم، چشم هایم را بستم. شاید باید یکبار دیگر راهی را دنبال می کردم. شاید روزهای آینده... روزهایی که می توانستم با این حس گناه کنار بیایم. خودم را به تنبیه آب سرد مهمان کرده و اجازه دادم قلبم به سوزش بیفتد. من نباید از اعتماد بیژن سو استفاده می کردم اما داشتم چنین می کردم.

حوله را به دورم پیچیده و در بالکن ایستادم. هوای سرد بین موهایم پیچید و صدای آهسته ای گفت:

سرما میخوری.

به تندی چرخیده و نگاهم را به چشم های قهوه ای می دوزم. بعد از شانزده روز دوری از او... این نگاه. قدمی به عقب برمی دارم و او نگاهش را از

چشم هایم گرفته و سر به زیر می اندازد. لبخند کمرنگی به لب می نشاند که به تلخ خند شباهت بیشتری دارد.

نگاهم نمی کند که بخواهم تلاشی برای پنهان شدن به خرج دهم.

-برو تو.

از این جمله دو کلمه ای بسیار کوتاه قلبم به طپش می افتد. چشم هایم بی اجازه از من به دنبال صورتش رفت و دست هایم مشت شد. به ریتم تند شده قلبم تشر زده و خودم را به سمت در کشیدم. باید می رفتم...

. هشتاد و شش.

چرخیدم. نفس حبس شده ام را رها کرده و پا به اتاق گذاشتم. لب تخت... کنار بیژن به خواب رفته نشسته و دست روی قلب بی تاب شده ام گذاشتم. لب پایینم را بین دندان هایم کشیده و با تردید رها کردم. چه کرده

بودم که آراز به خود اجازه می داد... چرا باید چنینی شد؟ با اضطراب به رو تختی چنگ انداختم. او

جوانی بود با موقعیت مناسب و مورد پسند هر دختر جوانی... در هیاهوی جوانی و من زنی گم شده در روزهای زندگی.

هوای اطراف را با عصبانیت به ریه هایم فرستادم.

دلم گرفته بود. از تمام دنیا... از هر کسی... از همه

چیز. از بیژنی که کنارم به خواب رفته بود تا آرازی که پشت دیوارهای این خانه حضور داشت. خودم را به لبه تخت کشانده و پاهایم را زیر لحاف فرو بردم.

بیژن غلتی زده و به حصارم کشید. از برخورد دست هایش مور مور شده و به خود لرزیدم.
ترجیح می دادم در این لحظه لمسم نکند. دلم جور غریبی به هم می پیچید.
-فیروزه...

مطمئن بودم خواب است. خواب بود و نام مرا به زبان می آورد. صدای آرام و گرفته اش ادامه داد:

خوبه که اینجایی...

نفس نکشیدم. این را بیژن به زبان آورد.

سرم را از روی بالشت کنده و به صورتش دوختم.

چشم هایش بسته بود. نفس هایش منظم. اشتباه

کرده بودم؟ به نظر نمی رسید. مطمئن بودم این جمله را با صدای بیژن شنیده ام. اشک در

چشمم حصار زد. حق چنین جسارتی را نداشتم. بیژن اعتماد کرده بود و من از اعتمادش بدترین انتخاب را می کردم.

برای فرار از بیژن پا به آشپزخانه گذاشتم. تدارک ناهار دیدم و بیژن روبرویم پشت میز نشسته و لبخند زد: این مدت یه غذای درست حسابی نخوردم. بد عادت کردی فیروزه خانم...
لب هایم را به هم فشردم.

خورشت را روی برنجش ریخت: این بار یه قرارداد خوب بستم.

بیژن از کارش برایم نمی گفت. بیژن آدم بازگو کردن روزهایش در خانه نبود.

-چرا اینطوری نگا می کنی؟

تکیه ام را به صندلی دادم. عجیب نگاهش نکرده بودم. فقط برایم قابل هضم نبود.

-میخواستم بگم حالا که پول داریم بگردیم دنبال همون خونه ای که همیشه میخواستی. یه

برج

دیگه... بگرد همونی که میخوای پیدا کن ...یه جا کهنگینم راحت باشه. بگیرمش اینجا رو هم

تاخت بزنیم

بره.

سوال بزرگی در ذهنم شکل گرفت. چرا؟!

-باید یه ماه برم مالزی. میرم این سیر و رد کنم...

باید کامیون و برگردونم هنوز طرف زیر بار نرفته و

بخاطر قیمت دلار همیشه راحت کنار اومد.

قطعا از آنچه می گوید اطلاعی ندارم. چرا باید سیر را از ایران به مالزی بفرستند؟ مگر در

مالزی سیر پیدا نمی شود؟ تمام این جملات برایم پررنگ است و ادامه می دهد: پیدا کن.

عصری میرم کاراش و درست میکنم وکالت نامه میدم بهت با نگین بگردین هر چی میپسندی

بگیر... این دکور جدیدم همون جا پیاده کن.

رنگ از رخم پرید. وکالت نامه؟ قطعا معنای این یکی را می دانستم. لبم را به دندان گرفتم و

خندید: چرا رنگت پریده؟ کاری نداره که. همینطوری که ماشین و معامله کردی خونه ام

معامله کن.

دهان باز کردم: اگه...

میان کلامم پرید: آگه و اما نداره. فردا من سرم و

گذاشتم زمین چطوری میخوای جمع و جورش کنی. این دخترم برای ما موندنی نیست. خودت باید گلیمت و از آب بیرون بکشی.

اشک به چشم هایم دوید. مردنش... قطعاً به مرگش راضی نبودم. در همه حال پدر نگین بود. مردی که تمام بیست و اندی سال گذشته را به او چشم دوخته بودم.

-فیروزه...

سر برداشتم و او لبخند زد: این همه سال چشت دنبال این پنت هاوسه بود و من از پشش برنیومدم حالا برو همون خونه ای که میخوای بگیر.

مطمئناً این وکالت نامه انتخاب خوبی بود اما... با

ترس گفتم: اینجا هم خوبه.

-به دلت نشست به. الان که پولش و داریم عوض کنیم بره. چی بهتر از این؟! با همون وکالت نامه این ماشینم بفروش بره.

پرسیدم: کی میری؟

-پس فردا... قبلاً بارش زدیم و فرستادیم. داره

خراب میشه. مشتری دبه نکرده بود الان باید حسابکتاب میکردیم ولی زد زیرش برم تا خراب نشده به یکی قالبش کنم که ضرر نکنیم.

-خیلی طول میکشه!؟

با اطمینان گفت: نهایتاً به ماه.

به یک ماهی که قرار نبود باشد فکر کردم و اولین سوالی که در ذهنم شکل گرفت این بود که همسر دیگرش را با خود همراه می برد یا یکی از معشوقه هایش را.

تمام شب به خودم اطمینان دادم برخلاف گفته هایش خبری از وکالت نامه نخواهد بود. اما بیژن روز بعد نشان داد کاملاً اشتباه میکنم. بر گهای را در کمال ناباوری به سمتم گرفت. رنگ از رخم پرید. در مورد برگه هیچ به نگین نگفته بودم.

هشتاد و هفتصدی هم برای گفتن نداشتم. من توان استفاده از

برگه را در خود نمی دیدم که بخوام در موردش به کسی کلامی بگویم.

بیژن اما تمام نقشه هایم را بر آب کرد. چمدانش را که تدارک میدیدم با تاکید بحث خانه جدید را پیش کشید و نگین را متوجه موضوع کرد.

نگین هیجان زده ابروهایش را بالا فرستاده و با چشمکی دور از نگاه بیژن قلبم را خالی کرد. بیژن در مورد انتقال سند ماشین قدیمی ام هم گفت.

نگین شیطنت خرج کرد: به مامان خیلی اعتماد داری بابا... مگه نه؟

بیژن سرش را از توی گوشیاش بیرون آورد: بعد از نزدیک بیست و پنج سال نباید اعتماد داشته باشم؟ مامانت اگه میخواست این همه سال می تونست کلاه من و برداره اما جوونیش و گذاشت پای زندگی با

من.

نفس در دل ام حبس شد. بیژن باورم داشت و

من...

-مامانم و دوست داری بابا؟ چشم هایم را بستم. این سوال مرا به سوی مرگ هدایت کرد و بیژن گفت: چرا نباید داشته باشم وروجک... دوست نداشتم که ازدواج نمی کردیم.

-بهش وفاداری؟

بیژن کوسن زیر دستش را به سمت نگین نشانه رفت: پاشو پدرسوخته... چش نداری ببینی با هم می سازیم می خوای جنگ راه بندازی؟ پاشو برو رد کارت.

نگین برخاسته و خندید.

ذهن من درگیر سوالی شد که بی جواب ماند.

بیژن دو روز بعد عزم رفتن کرد. با چمدانی که من برایش تدارک دیده بودم. در را که پشت سرش می بستم، با حالت تهوع شدید پا به سرویس گذاشتم.

محتوای خالی معده ام را بالا آورده و تکیه به دیوار سفید خودم را بالا کشیدم. استرس و نگران حجم زیادی از فشار را به من وارد می کرد که در خود توان مقابله با آن را نمی دیدم.

با صدای ناله مانند نگین خودم را از سرویس بیرون

کشیده و لبخندی به رویش زدم: چی شده مامان؟ صبح بخیر بلند بالایی تقدیم کرده و از گردنم آویزان شد. صورتم را که شکوفه می زد، پرسید: بابا رفت؟

-آره رفت.

عقب راندمش تا بتوانم با حالت تهوع افتاده به جانم

مقابله کنم و پای یخچال ایستادم. شاید یک قرص تهوع می توانست حالم را بهتر کند.

-چی میخوری؟

-معدم می پیچه برای اون قرص میخورم.

-بابا رفت... بده عکسه اون وکالت نامه رو بفرستم برای آراز ببینیم چیکار باید بکنیم.

با تکرار دوباره نام آراز به خود لرزیدم. قرص را به سختی روی زبانم قرارداده و حین

بلعیدنش عنوان کردم: لازم نیست هر کاری رو به آراز خبر بدیم.

-ما که سر در نمی یاریم از نوع وکالت نامه. بابا بهتر میدونه...

با درماندگی نگاهش کردم: حالا که بابات می خواد خونه جدا بخریم بهتر نیست خونه بگیریم

و به نام تو بزنیم و بعدش از بابات بخوام جدا بشیم و خونه نیاد. ابروهایش را در هم گره زد:

مامان فکر کردی بابا به همین سادگی بیخیال میشه؟ به قول آراز کدوم مردی وای میسته به

این سادگی زن و بچه اش بکشن کنار.

بابا ولت نمی کنه مامان. بعد از این همه سال ولت نمی کنه.

-شایدم اینکار و راحت کرد. اگه بهش بگم در مورد زندگیش خبر دارم.

پوزخندی زده و با درد برخاست: مامان نشستی اینجا بابا بکوبتت و لهت کنه. بابا بیخیالت نمی

شه مخصوصا وقتی خونه رو ازش بگیري بقیه رو خود دانی. من و تو از پس بابا برنمی یایم.

با قهر لباس پوشیده و بیرون رفت. تنهایم گذاشت...

روی صندلی نشسته و چشم هایم را بستم. نگین از آنچه در سر آراز ناطق می گذشت بی خبر بود. نمی توانستم اجازه دهم بیش از این پای آراز به زندگی مان باز شود.

به سختی برخاستم. باید می رفتم. باید به قرارم با نرگس پایبند می بودم و به قول آراز ناطق از فرصتی که در اختیارم قرار داده شده بود بهترین استفاده را

می کردم. تصمیم داشتم در هنگام نصب پرده هایویلا حاضر باشم. شاید هم می توانستم در فرصتی مناسب به املاک های مختلف سر زده و از پنت هاوس های موجود خبری بگیرم. برگه وکالت نامه را در بین یکی از کتابها قرارداده و پس روی کردم.

ذهنم درگیر نگین بود. قبل از خروج از خانه تماس گرفتم و تماسم بی پاسخ ماند.

پشت فرمان نشسته و به راه افتادم. مسیر آشنای ویلا را برای اولین بار بدون حضور آراز یا نرگس طی کرده و پیاده شدم. با نگاهی به ماشین سفید رنگ جلو رفتم. خانم مهندس آشنا با دیدنم چشمانش را گشاد کرده و پرسید: هنوز پروژه دستتونه؟

هشتاد و هشت

عینکم را در کیف گذاشته و در هوای سردتر شده دو طرف بارانی ام را به هم نزدیک تر کردم: نباید می بود؟ پوزخندی زد: فکر کردم آراز فهمیده هر کسی نمیتونه

از پس یه پروژه بریاد.

لبم را گاز گرفتم. باید این پروژه را تمام می کردم تا به این زن ثابت کنم می توانم از پشش بریایم.

برخلاف آنچه که بودم گفتم: پس شاید بخاطر همین پروژه الان دست منه.

با این حرف، شوکه رهایش کرده و دور شدم. دقایقی بعد هم صدای استارت ماشینش به گوشم رسید. بی اختیار لب به دندان گرفتم و به سمت مبلمانی سفارشی مان که از راه رسیده بودند رفتم. بارانی ام را گوشه ای جا داده و برای جدا کردن پلاستیک جلو رفتم. حین کندنش به دیوارهای رنگ خورده نارنجی نگاه کردم. دقیقاً همانطور که می خواستم رنگ خورده بودند به جز چند مورد. با نگاهی به درگاه کولر که هنوز سفید بود، اخم هایم در هم رفت.

مطمئن شده بودم که به نقاش تاکید کرده ام همرنگ دیوار باشد. با این فکر، به سمت رنگهای باقی مانده و قلموها رفتم. باید ترتیبش را می دادم. پا روی نردبان گذاشته و با قلموی رنگ بالا رفتم. - فکر کردی هر کاری مثل این نقاشیه که از پیشش برییای؟! -

با شنیدن صدایش تعادلم را از دست داده و تلو تلو میخورم. قلم از دستم رها شده و او به سمتم می آید.

قبل از نزدیک شدنش به سختی خودم را به سمت دیوار پرت کرده و صاف می ایستم. -دیوانه ای؟ -

نگاه درمانده ام را به قلم روی زمین داده و تکیه ام را از دیوار گرفتم. دستش را به سمتم دراز کرد: بیا پایین.

بی توجه به دست دراز شده اش، خودم را پایین کشیده و با عصبانیت غریدم: بین چیکار کردی؟ به خنده افتاد: اونی که خرابکاری کرده تویی و میندازی گردن من؟

چپ چپ نگاهش کردم: تقصیر توئه بد حرف زدی.

جلوتر آمد: باشه خانم فیروزه. باشه تقصیر من. اصلا هر چی تو بگی. از این پس روی اش

متعجب شده و خجل گشتم. من

شمشیرم را از رو بسته بودم و او. نفسم را بریده بریده بیرون فرستاده و برخاستم.

جلو آمده و دستش را برای گرفتن قلم دراز کرد.

انگشتانش که دستم را لمس کرد، به تندی دستم را از قلم رها کرده و عقب کشیدم.

چشم های فندقی اش را به نگاهم دوخت: جزامی نیستم.

آب دهانم را به سختی فرو دادم. حق داشت. اشتباه از من بود. گند زده بودم. لبم را به دندان

گرفته و چرخیدم برای دور شدن.

دستمالی را از بین بساط رنگ کاری برای تمیز کردن جای قلم آوردم و از نردبان که بالا می

رفت، گفت:

اینجا رو رنگ کنم؟

- گفته بودم باید نارنجی بشه ولی سفید گذاشتن.

اینطوری بد دیده میشه ولی هم رنگ دیوار باشه یه دست تره.

کتش را از تن کنده و به سمتم گرفت: زحمته... دستم را برای گرفتن کتش دراز کرده و روی

پنجه

پاهایم خودم را بالا کشیدم. کت را که به دستم می داد، برای رها کردنش تعلل کرد. به اجبار نگاهم را به چشم های کشیدم و چند لحظه نگاهم کرد. بعد رهایش کرده و رو گرفت. نگاهم رنگ پریش گرفته بود.

مخصوصا بخاطر لبخند کمرنگ روی لبهایش.

تا زمان رنگ زدنش، عقب ایستاده و تماشایش کردم.

جوان پسندیده ای بود. مورد پسند هر دختری... قد در دل ام را رها کرده و چشم دزدیدم. خطاکارانه و خجل دست هایم را به هم ساییده و برخاستم. زنگ در و از راه رسیدن نصابها نجاتم داد.

مردهای جوان به سمت پنجره که راه می افتادند، در مورد آماده نبودن سایر قسمت های کار توضیح دادند و نصبشان را به روزهای بعد محول کردند. اشاره ای به دو پنجره مورد نظرم زده و عقب گرد کرد.

دستهایش را با دستمال که پاک می کرد، اشاره زد:

خوب شد؟ نگاهم را به درگاه کولر دوخته و تایید کردم: آره.

بدون هیچ پیش زمینه ای گفت: نتیجه ای داشت؟ از گوشه چشم نگاهش کردم. منظورش را درک نکرده بودم.

-فرار کردن از من.

رنگ از رخم پرید. نگاه وحشت زده ام را به سمت

نصاب ها دوختم. دلم پیچید و حالت تهوع صبح باز هم گریبان گیرم شد.

رو گرفتم برای دور شدن... خودم را از فضای اتاق بیرون کشیده و به سمت پله ها راه افتادم. پا روی اولین پله گذاشتم و صدایش از پشت سرم گفت: اگه سنم بیشتر بود منم به عنوان یه مرد می دیدی؟!

برگشتم. همان لحظه پاشنه‌ی کفشم به لبه پله گیر کرده و حرکت سریعم به سمت پایین کشیدم. قبل از واکنشش مچ پایم پیچ خورده و رها شدم. دست هایش برای گرفتنم جلو آمدند و قلبم دیوانه وار خود را به دل ام کوبید. اضطراب و وحشت با هم به جانم نشسته و دست هایی را که به دورش پیچیده بودم

عقب کشیدم. تقلا کردم برای بیرون کشیدن خود از حصارش و او با نگاهی به صورتم، آهسته بازوانش را عقب کشید. دست به دیوار گرفته و پایم را برای زمین گذاشتن بلند کردم که درد تا عمق وجودم پیچید و بی اختیار ناله کردم.

هشتاد و نه

به تندی خم شد: چی شد؟

چشم هایم را بسته و دندان هایم را با تمام قوا به هم چسباندم. تلاشم برای زمین گذاشتن پایم تقریبا بی نتیجه باقی مانده و قبل از سکندری خوردنم، بازویم را گرفت: بشین همین جا.

این بار پذیرفته و خودم را عقب کشیدم. لبه پله

نشستم و او کفشهای سیاهم را بیرون کشید. با فشرده شدن مچ پایم، چشم هایم را بستم و گفتم: فکر کنم پیچ خورده.

-چیزی نیست. یکم می شینم خوب میشه.

-میریم دکتر. برم بینم چیزی پیدا می شه ببیندیمش یا نه. بازویش را چنگ زدم و خیره در چشم هایش گفتم:

من خوبم.

لحظه ای خیره در چشم هایم ماند و سپس برخاست.

تنهایم گذاشت و دقایقی بعد با شال بافتی از راه رسید.

آن را روی مچم که می گذاشت، گفت: بهتر از این پیدا نکردم.

از حس گرمای شال بافت خورده، به خود لرزیدم.

رنگ سفید و سیاهش با طرح فوق العاده ای در هم پیچیده بود. دستم را برای جدا کردن شال جلو بردم:

این شال گردنه.

دستم را گرفته و قبل از رسیدن به شال متوقف کرد.

تقلا کردم برای بیرون کشیدن دستم و او نگاهش را بالا آورد: آروم باش.

متوقف شدم.

نگاهش را به چشم هایم دوخت: فقط آروم باش و بزار بگذره. بزار کاری که فکر میکنم

درسته رو بی سر و صدا انجام بدم. بزار آروم بگذره همش.

مچ دستم را رها کرده و چشم گرفت: لطفا بزار آروم باشم. تا دیوونه نشدم...نفس نکشیدم.

-تا بخاطر تو دیوونه نشدم.

لب های لرزانم را به هم چسباندم. نفسم مطمئن حبس شده بود. نگاهش ردی از اشک گرفت. چشم هایش را بسته و سر به زیر انداخت. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا قطره اشکی از چشمش سرازیر شده و روی شال سیاه و سفید چکید.

-آقای دکتر بیاین ببینین الان جاش خوبه؟!

دستش را از روی شال جدا کرده و به عقب برگشت.

با نگاهی به مرد جوان ایستاده در آن سوی سالن، سری تکان داد. برخاست. نگاهم تا گم شدنش از دیدم ادامه داشت. بالاخره نفس کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و حس کردم تک تک ذرات هوایی که وارد ریه هایم

شد، درد را به وجودم تزریق می کند. چشم هایم را

بستم.

با اولین نصابی که بیرون آمد، خودم را بالا کشیده و پاهایم را مرتب کنار هم لب پله گذاشتم. مرد جوان با خداحافظی کوتاهی به سمت در خروج رفت. مرد دیگر اما قبل از من نگاهش را در دورتا دور خانه چرخانده و به سمت او برگشت: دکتر طراحی جالبیه. لبخندی به روی او زد. مردها را تا حیات بدرقه کرد.

کفش را پا زده و تلاشم را برای برخاستن به کار گرفتم. باید می رفتم... به تنها بودن با او به هیچ وجه فکر نمی کردم.

قبل از آنکه بتوانم پایم را زمین بگذارم، در برابرم ظاهر شد. با نگاه کلافه ای جلو آمده و پشت به من روی زمین زانو زد.

قدمی به عقب رفتم.

-بیا بالا...

به تندی دستم را بند دیوار کردم: چی؟

-باید بریم بیمارستان.

-می تونم راه برم. نیازی به اینکار نیست.

مطمئن بودم به هیچ وجه تمایلی برای این کار ندارم.

حتی اگر مجبور شوم تمام شب را همین جا بمانم.

برخاست. با یک تصمیم دست زیر پاهایم انداخته و بلندم کرد.

فریاد کشیدم: داری چیکار می کنی؟

گفتم بهتره پیشنهادم و قبول کنی اما گوش نکردی. کاری ام ندارم فقط میزارمت روی صندلی ماشین. چشم هایم را با تمام قوا به هم فشردم. تا رسیدن به ماشین حتی چشم باز نکردم. زمان

به کندی می گذشت و وجود من هر لحظه بیشتر از قبل به هم می پیچید. روی صندلی کمک

راننده ماشینش که قرارم می داد، چشم گشودم: ماشینم...

-میگم یکی بیاره خونه.

-حالم خوبه می تونم برم خونه.

پوزخندی تحویلیم داد: از من بدت می یاد ولی حق نداری خودت و له کنی.

کیف و بارانی ام را هم آورد. تا رسیدن به بیمارستان هیچ به زبان نیاوردم. دکتر حین باندپیچی کردنش تاکید کرد تا بهتر شدن پایم از قدم برداشتن و

همینطور پوشیدن کفش پاشنه دار خودداری کنم.

با ورودمان به آسانسور خودم را تا گوشه ای ترین نقطه دیوارک کشیدم و او کیفم را به دست گرفته و کنارم ایستاد. گیجانه در طبقه اول وارد شده و نگاهش را از من به سوی او کشید. با نگاهی به کیف من که در دستش قرار داشت، لبخند کجی زده و نگاه پرسشگرش را حواله نگاهم کرد. اندکی به جلو خم شده و پای خالی ام را در مسیر

دیدش قرار دادم. کفش های به دست گرفته ام را به چشمان گیجانه دوختم و او جلوتر آمد: ای وای چی شدی؟

.
نود.

لبم را گاز زدم.

-پاشون پیچ خورده.

گیجانه خم شد: کمک می خواهی؟

سری به نفی تکان دادم و او لبخندی زد: به نگین جان خبر دادم. الان می یاد جلوی آسانسور.

گیجانه پرسشگر نگاهش کرد: نگین؟!

ابروهایش را بالا فرستاد: که اینطور. خیلی عالی.

پس من برم. بعدا می یام می بینمت فیروزه جون.

گیجانه تنهایمان گذاشت. متوجه نشدم چطور تشکر

کردم و اجازه دادم درهای آهنی مسیر دیدش را قطع کند .

نگاه گیجانه اولین نگاه بود. برای نزدیکی من به این مرد. باید همانطور که بیژن خواسته بود

هر چه زودتر دنبال خانه ای می گشتم برای دور شدن از این مرد. برای فرار کردن و فاصله

گرفتن از این مرد. می توانستم بعد از آن برای طلاق اقدام کنم.

دست زیر بازویم می انداخت که عقب راندمش: خودم می تونم.

با نگاه خشمگینی فاصله گرفت. به راه افتادم. تکیه به دیوار و جلوتر رفتم. در فاصله بسیار کم

از من قدم برمی داشت. اینکار را برای مراقبت از من می کرد.

در صورتی که مشکلی پیش آید، دست هایش را برای کمک جلو بیاورد.

تکیه به در خانه که ایستادم، دستش را برای حمایت از من جلو آورد.

قبل از باز شدن در خانه ما، این در خانه اش بود که گشوده شد. پیرزن آشنا در چهارچوب در

خانه اش ایستاد: آراز.

چشم از من گرفت.

به زن زیبایی جا گرفته در آستانه در خیره شدم. زن پیش قدم شد: سلام...قدمی به جلو

برداشت: مریم خاتون...

سرم را کج کردم. پاسخ گفته و در ذهنم یادآوری کردم مادر بزرگی را که او مریم خاتون می نامید.

زن بیرون آمد: خدای من چی شده؟

-چیزی نیست. پام پیچ خورده. آقای ناطق کمک کردن.

زن نگاهش را در صورتم چرخانده و لبخندی زد: خدا رو شکر.

-نگفته بودی می یای.

-وقتی خبری ازت نیست مجبور میشم سراغت و اینطوری بگیرم.

نزدیک زن شد: مگه بچه ام؟

زن بازویش را لمس کرده و رو به من گفت: چرا اینجا؟ آراز کمک کن بیان داخل.

دستم را به سمت زنگ در بردم: نه. میرم خونه.

ممنون از شما. ممنون تا همین جا بهشون خیلی زحمت دادم.

قبل از من جلو آمده و زنگ در را فشرد. دستم را

برای باز کردن در جلو بردم. تا باز شدن در خانه نگاهم را از زن فراری داده و به محض باز شدن با

لبخند مسخره ای تشکر کرده، کیفم را از دست آراز

بیرون کشیده و به تندى داخل شدم.

تکیه به در خانه، چشم هایم را بستم. نگین به سرعت از آشپزخانه بیرون زده و جلو آمد:
مامان چی شدی؟ دست نگین را چنگ زدم: بریم شیراز؟

برای جمع کردن سفره پهن شده خم شدم. نگین شام را مهمان دوستانش بود و من کنار مامان بودن را ترجیح داده بودم. با وجود پایم خودمان را به فرودگاه رسانده بودیم. غرغره های نگین را به جان خریده بودم تا از حضور آراز ناطق فرار کنم.

سفره را تا زده و برای برداشتن سینی نیم خیز شدم که مامان بازویم را گرفت. به تندی برگشتم. نگاه هراسانم را به چشم هایش دوختم و او پرسشگر نگاهم کرد. لبم را به دندان گرفته و مقابلش خم شدم.

دستم را کشید و پرسیدم: چی شده؟ چیزی می خوای؟ انگشتان ضعف رفته اش را به دستم فشرد. به سختی لب هایش را تکان داد: تو بگو...چشم هایم را بستم.

-چی هست؟

نگاهم را به مامان دوختم: می خوام طلاق بگیرم.

.
نود_و_یک

چشم هایش گرد شد. دستم را تکان داد. لبم را به دندان گرفتم تا اشک هایم فرو نریزد. ته دلم فرو می ریزد.

مامان با چشم هایی که در حدقه می لرزیدند نگاهم

کرد. نگاهش منتظر ادامه کلام بود اما من توانی در خود نمی دیدم.

به سختی و بریده بریده پرسید: اون...

چشم های خجلم تا لب هایش بالا آمد.

- مُرد...

جوابی ندارم برای این جمله. از به زبان آمدنش می

لرزم. قلبم به خود می پیچد. دلم بدتر از معده ام. چشمهایم دور صورت مامان چرخید. خیسی

چشمانم، راه حرف زدنم را بسته بود. ریه هایم را پر از هوا کرده و دهان باز کردم: نمی

خواستم... من نخواستم مامان اما بهش فکر کردم. اون و با بیژن مقایسه کردم.

بهش فکر کردم من... من به این فکر کردم اگه جای بیژن بود...

نفسم بالا نیامد ادامه دهم.

اشک حصار زده توی چشمم فرو ریخت: اون مُرد...

چشم هایم را بستم: من نمی دونم مامان. همش بی معنی. من می دونم هیچی نیست اما اون

بهم گفت دوسم داره.

مامان نفسش را بیرون فرستاد.

-من نمی خوام. من ولی بهش فکر کردم. من با بیژن چه فرقی دارم؟ من نمی خوام اینطوری

باشم مامان. نمی خوام بهش فکر کنم. نمی خوام به این جمله که گفته فکر کنم ولی نمیتونم...

همش فکر میکنم اون دوسم داره. از خودم می پرسم چرا...

دلایش چیه...

نفسم را به سختی و بین اشک هایم رها کردم: چرا

باید اون دوسم داشته باشه. از خودم میپرسم و فکر میکنم داره دروغ میگه. ولی اون جلوی بازم کمکم می کنه. بازم به نگین کمک میکنه. بازم می گه دیوونه اش نکنم. میگه دیوونه اش نکنم و گریه میکنه. چرا گریه می کنه مامان؟ چشم های مامان به اشک نشست.

دستش را بالا آورد. اشک هایم را که عقب می راند، صورتم را نوازش کرد.

نالیدم: متاسفم مامان.

اشک هایش با این جمله ام فرو ریخت. دستش از روی گونهامُ سر خورد و پایین افتاد. چشم هایم را بستم.

-دو...س...ش...دا...ری؟

به تندی سر برداشتم. خیره به چشم های مامان سرم را به طرفین تکان دادم. لبم را به دندان گرفتم.

-بی...ژ...

بین کلامش پریدم: داره بهم خیانت میکنه. بیست و یک ساله زن داشته.

تلخ خندی روی لب های مامان نشست. چشم هایش

را بسته و سری تکان داد: طلا... با اطمینان گفتم: طلاق... نه برای اون مرد. برای نگین. برای خودم.

مامان دستم را فشرد.

عقب رفتم. سینی را برداشته و راه افتادم. با قراردادنش روی میز دلم به هم پیچید. روی
صندلی نشسته و چشم هایم را بستم.

با بلند شدن صدای تلفنم برخاستم. به سمت گوشی تلفنم روی تخت مامان راه افتادم. با حس
سنگینی نگاه مامان روی گوشی ام جلو رفتم. نام آراز ناطق روی گوشی می لرزید. مامان با
حضورم سر برداشت و خیره نگاهم کرد. لب گزیدم. گوشی را چنگ زده و به تندی راه افتادم.
چطور شماره ام را می گرفت؟ بی میل گوشی را چسباندم به گوشم.

صدای آرامش گفت: سلام.

چنگ انداختم به کتابخانه و نشستم همان جا: سلام...

-کجایی؟

باز هم شمشیرم را کشیدم: چطور مگه؟

صدایش رگه هایی از خنده گرفت: چه خشن.

مکت کردم. -اگه نزن می خواستم بگم کارفرما می خواست ببینت.

دلم... به درد آمد. از خشم خودم و از آرامش او.

-حالا اگه نزن می تونم پیرسم کجایی؟

-شیراز.

با خنده محوی گفت: موفقیت آمیز بود؟ ابروهایم پریدند بالای سرم و پرسیدم: چی؟ -فرار از من.

.
نود_و_دو

چقدر افتضاح بودم. خواستم بپرسم چرا باید از تو

فرار کنم اما او قبل از من گفت: حتما خیلی اذیتت کردم که این بار اینقدر دور فرار کردی.

خنده تلخی کردم: چرا باید ازت فرار کنم؟ نفس عمیقی کشید: خواهم گفت. به زودی خواهم گفت. تماس را قطع کرد. متعجب گوشی را از گوشم جدا کردم. واقعا قطع کرد؟

نیمه های شب صدای صحبت های نگین مرا به آشپزخانه آن سوی حیاط کشاند. پشت در ایستاده و به صورت به اشک نشسته نگین خیره شدم. صدای آشنای مردانه گفت: به محض اینکه بابات برگرده احتمال اینکه اون وکالت نامه رو باطل کنه زیاده.

-میگی چیکار کنم؟ قبول نمی کنه. بهت اعتماد نداره... مامانم به این اسونیا اعتماد نمیکنه. میترسه از آینده. مامانم کسی رو نداره حمایتش کنه آراز. من نمی خوام کاری کنم از منم ناامید بشه. نمی خوام مامانم اذیت بشه آراز مامانم این همه سال بخاطر من اذیت شده.

-فکر می کنی من مامانت و اذیت می کنم؟

-معلومه که نه.

دمپایی هایم را روی کاشی ها کشیدم. به سمت مسیری که آمده بودم. دخترکم از تعلل من در عذاب بود. من روزهایم را برای نگین می خواستم و تعللم آزارش می داد. روی تشک دراز کشیده... از سرمای

شبهانه که داخل اتاق شدم، به خود لرزیدم. سرد و گرمی هوا تنم را لرزاند. زگیجان تا چند روز دیگر از

راه می رسید. باید مطابق خواست نگین پیش می رفتم. باید فردا برمی گشتم تا با آقای حقوقی صحبت کنم. باید تن می دادم به تغییر خانه و استفاده از اموال بیژن. باید اموالی را که متعلق به دخترم می بود می گرفتم. باید تن می دادم به خواسته نگین تا آرامش به وجودش برگردد. دخترکم در این سن لایق چنین عذابی نبود.

نگین از خبر برگشتن استقبال کرد. مامان را همراه آورده بودم. به آرامش حضورش نیاز داشتم. نگین هم از حضورش خوشحال بود. این را می توانستم از چشم هایش بخوانم. شاید می خواستم حضور مامان بهانه ای شود تا از آراز ناطق دوری کنم. شاید هم دنبال راهی برای مقابله با استرس افتاده به جانم

بودم.

نگین دورکاری را انتخاب کرده و کنار مامان بودن را ترجیح می داد. هر دو را برای ملاقاتی با علی حقوقی تنها گذاشتم. علی حقوقی با دیدن وکالت نامه لبخند کمرنگی زد: این وکالت نامه به شما اجازه می ده خون و ماشین و به فروش بزارید. - یعنی می تونم خونه رو بفروشم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد: بله می تونید خونه رو بفروشید. همینطور ماشینی که گویا به اسم همسرتون هست. چون اسمی از ماشین نیومده یعنی شامل تمام ماشین هایی که در حال حاضر به اسم همسرتون هست هم میشه. می تونید حتی انتقال نام بدین به اسم خودتون.

پرسیدم: اینکار و بکنم؟

آهسته و خیلی مهربان خندید: متاسفانه به عنوان وکیل من نمی تونم بهتون بگم اینکار و بکنید. ممکنه بعدا همسرتون شما رو بابت اینکار به دادگاه بکشونه
اما...

خود را جلوتر کشیده و روی میز مایینمان اندکی خم شده و نگاهم کرد: اگه پیشنهاد من و میخواین انجامش بدین.
ابروهایم خط افتاد.

-شاید بعدا بتونید با برگردوندن قسمتی از این اموال همسرتون و راضی کنید شما رو طلاق بدن.

-مدارکی پیدا کردین؟- من در حال حاضر مدارک لازم برای اقدام به طلاق

و دارم. شما هر وقت بفرمایید من برای طلاق اقدام می کنم.

-اگه بخوام خونه فعلی رو به اسم خودم بزنم ممکنه؟

با اطمینان سری تکان داد: البته. شما در حال حاضر وکالت دارین. من می تونم اقدام کنم اگه بخواین.

سری به تایید تکان دادم: می خوام خونه و ماشین به اسمم بشن. همینطور ماشین دخترم هم به اسم همسر مه و ماشین خودش که الان تو پارکینگه. می تونم لیست دارایی های همسر مم در بیارم؟

-براتون تهیه می کنم. می تونیم هر خونه و ماشینی که به اسمش باشه رو به اسم شما انتقال بدیم ولی باید اینکار و جدا جدا انجام بدیم تا مشکلی پیش نیاد.

مسیر دفتر علی حقوقی تا خانه را با فکر به آینده طی کردم. گیجانه در آسانسور در مورد وضعیت پایم پرسید و لبخندی زدم: شکر خدا بهتر شده.

پایش را که از آسانسور بیرون می گذاشت، نیشخندی زد: نگین جون و همسایه جدید دوستی اشون خوبه ها انگاری. - دوستای خوبی ان.

سری تکان داد: انشا... دوستیشون ماندگار.

با باز شدن درهای آسانسور خودم را بیرون کشیدم:

الهی آمین... فعلا عزیزم. بعدا می بینمت.

خودم را بیرون کشیدم. آسانسور حرکت کرد و باز شدن دری، مرا به سمت واحد پنت هاوس برگرداند.

در را پشت سر بسته و خیره ام شد.

.
نود_و_سه

پاهایم را در کریدور به سمتش کشیدم. نگاهش دلگیر بود. پلک هایم را بسته و خودم را به سمت دیوار کشیدم تا از کنارم گذشته و رد شود.

جلو آمد. نگاه چندان دلچسبی نداشت.

نزدیک که شد، با اضطراب عقب رفتم. قدم های بلندش اما ادامه داشت. به سوی من... در چشمانم زل زده بود. سعی کردم آرام باشم. رسیده و نرسیده، دستش را روی دیوار پشت سرم زد. با ضربه دستش از جا پریدم.

رایحه آشنای عطرش به مشام رسید. چشم هایم را بستم. از این حجم نزدیکیاش، چیزی شبیه به یک جریان از جمجمه ام راه افتاده و تک تک اعضای بدنم را چرخ زده و بالا آمد. جایی در دیوار باقی نمانده بود اما باز هم عقب رفتم. امیدوار بودم دیوار باز شده و مرا ببلعد. با خیزی دستش را به دور کمرم حصار زده و به سمت خود کشیدم.

دل به دل اش. رخ به رخش. سرم ناخودآگاه عقب رفت و لب هایم مماس لب هایش شد.

از برخورد شکمم با تنش، توی دلم خالی شد. دیوانه شده بود. چه غلطی می کرد. خودم را عقب کشیدم. دستش را شل کرده و اجازه داد فاصله بگیرم. خطوط عمیق کنار چشم هایش... نفسم تنگ شد. چشم هایم سوخت و او قبل از فاصله گرفتنم، با حرکتی فاصله به وجود آمده را از بین برد.

به دل اش کوبیدم و نفسم را بی اختیار از ریپهایم بیرون کشیدم. به چشم هایش خیره شدم. به خودم لرزیدم.

عرق

سردی از تیغه کمرم راه افتاد. انگشتانش را روی پهلویم حرکت داد. لب های از هم جدا شده اش را جلوتر آورد. نباید این وضعیت ادامه می یافت.

نگاهش تا ته وجودم را کاوید.

شل زدم. سرش را جلوتر آورد. کرختیام را حس کرده بود. لب هایش لرزانم فریاد می زد در صورتی که بیوسدم پشش نخواهم زد. نفسهای خش دار شدهام از ضعف افتاده به جانم پرده برمی داشت. نگاه گرمش نزدیک تر شد. چشم هایش که بسته شد، نفس کشیدم. تمام هوای اطراف را به ریههایم فرستادم. سر سنگین شده ام را خم کردم. پیشانی ام به پیشانی اش تکیه خورد. انگشتانش را در قوس کمرم بالاتر آورد.

از حس انگشتانش پایین تنه ام پیچ خورده و منقبض

شد.

چشم هایم را بستم. دیوانه شده بودم اما می توانستم بپذیرمش... به هر چیزی در این لحظه تن میدادم.

صدایش بین نفس سنگینی که در صورتم فوت کرد،

به گوشهایم رسید: با این وضعیت...نفسش به لب هایم خورد .

گرما تا بین پاهایم کشیده

شد.

.

نود-و-چهار

-میخواهی جلوی احساست بهم و بگیری؟ به تندی چشم گشوده و نگاهش کردم. او نفسش را این بار با دردی که با لرزش لبهایش همراه بود، توی صورتم فوت کرد. لبم را به دندان کشیده و گزیدم. دل اش بالا می آمد و پایین می رفت. چشم هایش مات صورتم بود.

قدمی به عقب برداشت. دست هایش رهایم کردند و عقب رفت. داخل آسانسور نه... به سمت خانه اش نه. در قهوه ای را با برچسب قرمز رنگ پله های اضطراری باز کرده و بیرون رفت. تکیه به دیوار رها شدم.

چه غلطی داشتم می کردم؟ دستم را روی دل ام

چنگ زدم. باید راه نفسم باز می شد. ترس و هراس به جانم افتاده وحشت زده ام کرده بود. حجم سنگینی را روی خودم حس می کردم. نگاهم به روبرو بود. چطور به خود اجازه داده بود این چنین نزدیکم شود.

دستانش را به دورم پیچیده بود. چنان نزدیک شده بود انگار که محرم ترین فرد زندگی ام باشد. آنقدر نزدیک شده بود که...

به انگشت هایم نگاه کردم. بی حس بود. توانی در خود برای برخاستن نمی دیدم. باید به او می فهماندم حد و حدود زندگی کجاست.

-دخترم...

به تندی سر برداشتم. به زن نگاه کردم که خود را از خانه او بیرون کشید و جلو آمد.

-زمین خوردی؟ الان؟ در این لحظه؟

خودم را بالا کشیده و سری به نفی تکان دادم. زن دستش را برای کمک دراز کرد و من خودم را بدون تماس دست با اون بالا کشیدم. نمی توانستم در این لحظه با او ارتباطی داشته باشم. خودم را کثیف تر از آنی که باید می دانستم. نگاهی به در خانه مان انداختم. خانه بیژن... جلوتر رفتم. زنگ در را که می فشردم خیره به زن گفتم:

فکر کنم فشارم افتاده.

چند ثانیه طول کشید تا در خانه باز شد. نگین نگاهش را از من به سوی زن کشیده و چشمانش رنگ گرفت: مریم جون...

زن لبخندی به رویش زد: فکر کنم مامان فشارش افتاده نگین جان.

نگاه نگران نگین حواله ام شد. لبخندی زده و سری تکان دادم. متوجه نبودم نگین چه زمانی فرصت شنایی با این زن را یافته بود اما به نظر می رسید ارتباطش خیلی قوی تر از آنی باشد که من انتظارش را دارم.

خودم را عقب کشیده و رو به زن گفتم: بفرمایید.

.
نود_و_پنج

زن لبخندی زد: حالت خوب نیست دخترم. خجل سر به زیر انداختم. تنهایی می خواستم و نگین

بازویم را گرفت و به داخل که می کشید گفت:

بفرمایید مریم جون. مامان جونمم هست از دیدنتون خیلی خوشحال میشه.

خودم را به جاکفشی چسبانده و با تمام قوا عقب کشیدم تا از برخورد با زن دوری کنم. زن اشاره ای به من زد: برای مامان یه چیز شیرین بیار.

نگین به سمت آشپزخانه دوید و زن در را پشت سر بسته و گفت: فکر زیاد آدم و داغون می کنه. آروم باش.

به چشم های زن خیره شدم. چه اهمیتی داشت آرام باشم یا نه. دلشوره تمام وجودم را به درد کشانده بود. من محتاج ساعتی پیش بودم دور از نوه اش!

نگین لیوان شربت را به لب هایم نزدیک کرده و به زن اشاره زد: بفرمایید شما. مامانی ببین
برات مهمون آوردم.

صدای سخت مامان را شنیدم که گفت: خو...ش
...اومد.

اجازہ دادم مریم خانم کنار نگین و مامان مشغول

خوش و بش باشد و خودم را در اتاق پرت کردم. بهگوشی موبایلم چنگ زده و وارد صفحه پیامهای او

شدم. جرات کرده بود با من چنین کند. حتی اگر تمام زندگیم را هم مديونش میبودم باز هم نباید چنین میکرد. چنین حقی نداشت. دست های لرزانم را به سختی روی صفحه گوشی متمرکز کردم. انگشت اشاره ام را به حرکت در آورده و برای مرد آن سوی خط که این روزها به او بیش از اندازه مديون بودم.

برای مردی که ادعای دوست داشتنم را داشت نوشتم «اگه یبار دیگه چنین رفتاری بینم بدون توجه به نون و نمکی که خوردیم ازت شکایت میکنم».

پیام خیلی سریع تایید شد. تمام وجودم میلرزید.

خودم را عقب کشیدم و با ترس به گوشی نگاه کردم.

منتظر بودم جوابی از راه برسد. جوابی که بتواند ترسیده بودنش را نشان دهد. جوابی که نشان دهد آراز ناطق یکبار دیگر پا از حریمش فراتر نخواهد گذاشت. اما...

این نگین بود که در را گشود: مامان چرا نمی یای؟ با وحشت نگاهش کردم و او جلوتر آمد: چی شده؟ سرم را به معنای هیچ بالا انداختم. لب هایم توانی برای صحبت نداشت. دستش را روی پیشانی ام گذاشته و نالید: اوه چه تبی داری مامان. آب دهانم را فرو دادم: خوبم...

.
نود_و_شش.

عقب راندمش: برو یه دوش بگیرم می یام.

-بهتر نشدی بیا بریم دکتر.

به سختی لبخندی تقدیمش کردم و همزمان گوشی ام لرزید. به تندی به سمت گوشی تلفن چرخیدم. به

محض بسته شدن در روی تلفن خم شده و برداشتمش. با دیدن نام همراه اول دندان قروچه ای کردم. به خودم امیدواری دادم قطعاً ترسیده است.

ترسیده است که جوابی به این پیام نمی دهد. با این اطمینان گوشی را روی پا تختی رها کرده و به سوی حمام راه افتادم. باید دوش می گرفتم.

بعد از دوش کنار مریم خانمی که مدام گوشیاش را

چک می کرد نشسته و سعی کردم لبخندی به رویشبزنم. او با نگرانی نگاهش را از گوشی گرفت: آراز

گوشیش خاموشه. گفت میره یه دوری بزنه برگرده.

لبم را به دندان کشیدم.

نگین چشم از صفحه تلویزیون گرفت: حتما براش کار پیش اومده بعضی وقتا باتری گوشیش تموم میشه. نگران نباشید.

مریم خانم با نگاهی به نگین مهربانانه گفت: چقدر آراز از تو میگه دخترم. مثل خواهر شدی براش.

جای خواهر نداشته اش و پر کردی.

-برای منم آراز مثل داداش بزرگمه.

مریم خانم خندید: می دونم.

نگاهش را به سویم کشید. نگاهش لحظه ای مرا به خود لرزاند. مبادا در مورد آنچه اتفاق افتاده بود می فهمید. در این صورت می توانست هنوز هم به نگین و دوستی اش با آراز چنین دیدی داشته باشد؟ اگر می فهمید؟ اگر می دانست؟!

ترتیب شام را دادم و از مریم خانم درخواست کردم همراهان باشد. پشت میز دستش را روی دستممان گذاشته و به گرمی فشرد: دست پخت دخترت حرف نداره.

مامان لبخند زد. بعد از مدت ها با هیجان و به صورتم چشم دوخت. با یادآوری سالهایی که مجبورم می کرد با خشم و ناراحتی کنارش ایستاده و روش پخت یاد بگیرم، لبخندم عمق گرفت. من نگین را به چنین حسی وادار نکرده بودم.

مریم خانم ساعت از یازده شب که گذشت، برخاست و با نگرانی گفت: برم ببینم این بچه کجا موند. هیچوقت اینطوری دیر نمی کرد. وقتی بخواد بره جایی زنگ میزنه حتما خبر میده.

نگین نگاهی به ساعت انداخت: هیچوقت اینطوری

دیر نمی کنه نه؟

.
نود_و_هفت

مریم خانم تایید کرد. لبم را به دندان کشیده و خندیدم:

بچه که نیست. مرد بزرگی شده می یاد حالا. نگاه مریم خانم به صورتم کشیده شد. چشم دزدیدم.

خطاکارانه... از خطایی که نکرده بودم. لبم را به دندان کشیده و چشم هایم را بستم. مریم خانم عزم رفتن کرد. تصمیمش برای تماس با همسرش برای یافتن نوه عزیزش او را روانه خانه شان کرد. در را پشت سرش بستم و نگین لب ورچید: حالا پیش مریم خاتون نمی

خواستم به روش بیارم نگرانتر بشه اما واقعا از آراز بعیده اینقدر بی خبر موندن. اون حتی نصفه شبی ام پیام میده.

اخم هایم را در هم کشیدم: مثلا پیام چی میده به تو نصف شبی؟ این همه نزدیکی برای چیه؟
شانه هایش را بالا انداخت: معمولا از همه چی حرف میزنیم. از کار... از شرایط جامعه. اطلاعات خیلی خوبی داره. منم استفاده میکنم ازشون. مثل برادری که هیچوقت نداشتم. تازه الان حس میکنم یکی رو دارم که بدون دغدغه و مشکل باهاش حرف بزنم. که قراره باشه و حضورش دلگرم کننده باشه.

غریدم: یه غریبه برای چی باید برای تو برادر باشه؟

از کجا معلوم قابل اعتماد؟! - ماما دقیقا آراز دنبال چی باید باشه؟! دنبال پولم؟

خودش بیشتر داره. با اون ماشینش می تونه کل

خانواده ما رو بخره بفروشه. به قول سامان درآمد ماهیانه اش ده برابر درآمد یه جراحه. عاشق چشم و ابرومم اگه شده بود خیلی وقت پیش سعی میکرد یه راه دیگه پیش بگیره و فرصتشم داشت بخواد باهام بازی کنه ولی نکرد. به نظرت از من قراره به آراز چی برسه که دنبالم راه افتاده باشه؟!

-هیشکی نمیدونه تو سر یه آدم چی میگذره؟

-چی میخواد بگذره؟ شما بگو مامانی پسر مردم که همه چی داره پسر مردم که می تونه بابای من و بخره بفروشه برای چی باید وقتش و بزاره به من اینقدر محبت کنه؟ دنبال چی می تونه باشه که نباید بهش اعتماد کرد؟

نگاه مامان از نگین به سویم کشیده شد. آب دهانم را به سختی فرو داده و به سمت اتاق به راه افتادم: من نمی دونم.

نیمه های شب نگین با عجله از اتاقش بیرون زده و به سمت در خانه دوید. خودم را از مقابل تلویزیون بالا کشیدم: چی شده؟ نگین به سمتم برگشت: سامانه دنبال آراز می گردن هنوز خبری ازش نیست.

از جا برخاستم. به سمت اتاق راه افتاده و شالی را به دور شانه هایم انداخته و دنبال نگین رفتم. مطمئن شدم در اتاق مهمان بسته است و مامان خواب...

سامان خیابانی با دیدنم، سری خم کرد: عذرخواهی میکنم مزاحم شدم.

مریم خانم لباس پوشیده بیرون آمد. با تردید پرسیدم:

چیزی شده؟

.
نود_و_هشت

-برم ببینم کجا میتونه باشه.

نگین پرسید: به دوستاش زنگ زدین؟

مریم خانم لبخند تلخی به لب آورد: دوست کجا بود بچه ام.

نگین نگاهم کرد: منم برم مامان؟ تردید داشتم. تردیدم نگین را راهی کرد. همراه مریم

خانم و سامان خیابانی که به نظر می رسید ترس نگاهش چیزی فراتر از یک نگرانی ساده از گم شدن رفیق عزیزش باشد.

مقابل تلویزیون نشسته و چشم دوختم به صفحه آن.

دلیلی برای این مسخره بازی راه افتاده نمی دیدم.

ادعای بزرگی داشت و همچون کودکی قهر کرده بود.

مطمئن بودم زمان دریافت پیامک من تلفنش روشن بود. یکبار دیگر سراغ گوشی رفته و چک کردم.

مطمئناً پیام دریافت را گرفته بودم. پس تا آن زمان روشن بود و بعد از آن...

با پیچیده شدن صدای قدم هایی در سالن و باز شدن در، به تندی برخاستم. در خانه را باز کردم. به محض دیدنم، مکشی کرده و خود را از لای در بیرون کشید.

نگاه خیره اش را به من دوخت. آب دهانم را فرو دادم. برگشته بود وقتی بیرون از خانه دنبالش می گشتند. دستش را بند در کرده و قدمی به عقب برداشت. به سختی چشم از نگاهش گرفتم. باید به نگین خبر می دادم که برگشته است.

—نگرانم شدی؟ عقب رفتم. خودم را از لای در داخل کشیده و اخم

هایم را به هم پیوند زدم.

با پوزخند ادامه داد: توقع بیخودی بود نه؟ عمراً برای من نگران بشی.

عقب تر رفتم.

سرش را تکان داد: حالا که میخوای اینطوری باشه بزار اینطوری بریم جلو.

متعجب نگاهش کردم. منظورش را درک نمی کردم.

به سمت خانه اش رفت: شبت بخیر خانم فیروزه.

آب دهانم را فرو دادم. من درکی از آنچه آراز می گفت نداشتم. نگین را خبر کردم. ساعتی بعد همراه مریم خانم از راه رسید. کنارم نشست و سرش را به شانه ام تکیه زد: من هیچوقت اینطوری نگران نمی کنم مامان.

.
نود_و_نهم محکم تر به خود فشردم. دختر کم...

روز بعد هم درکی از آنچه آراز گفته بود نداشتم.

افسوس که دیر معنای جمله اش را درک کردم. خیلی دیرتر از آنچه باید...

اما همه چیز از روز بعد شروع شد.

فردای آن شب چشم هایم را با زنگ در خانه باز کردم. وقتی نگهبان ساختمان گفت: خانم اسکندری آقایون از پاسگاه تشریف آوردن، سراغ آقای اسکندری رو می گیرن.

از شنیدنش تنم یخ کرد. پلیس؟ با بیژن...

-خانم اسکندری؟

به سختی لب هایم را حرکت دادم: اجازه بفرمایید بیان

بالا.

به راه افتادم. منتویم را تن زده و شال را روی سرم کشیدم. باید از کسی کمک می خواستم. بیژن؟ قطعا در حال حاضر نه. فرهاد؟ نه... هیچوقت در چنین شرایطی کمک حال نمی شد. با فکری ناگهانی به

سمت موبایل خیز برداشته و شماره گرفتم. صدایمرد جوان در آن سوی خط به گوش رسید: بفرمایید

خانم راوندی.

چشم هایم را به روی مامانی که با نگرانی تماشایم می کرد بسته و نالیدم: آقای حقوقی پلیس اومده دنبال همسر من...

لب هایم را به هم چسباندم: من نمی دونم باید چیکار کنم.

-آدرس همونیه که قبلا داده بودین؟

-بله.

-الان می یام.

نگین حوله پوش بیرون آمد: چی شده مامان؟

-پلیس اومده دنبال بابات.

چشم هایش گرد شد: چی؟

با گیجی گفتم: نمیدونم. مگه بابات چیکار کرده؟ -حتما اشتباه شده. مگه بابا کاری کرده؟ بابا که اهل کار خلاف نیست. به خودش زنگ زدی؟

سری به طرفین تکان دادم. برای تماس با بیژن که دور می شد، به سمت مامان برگشتم. چشم هایش از نگرانی دو دو می زد. جلوتر رفته و دست روی دستش گذاشتم: هیچی نیست.

زنگ در به صدا در آمد.

به سمت در راه افتادم و به دو مرد جوان مقابل در سلام کردم. اعتراف کردنش سخت بود اما من برای اولین بار یک مامور را از نزدیک می دیدم و با او همکلام می شدم. با نفس عمیقی قدمی به عقب برداشتم: بفرمایید.

مرد با تردید قدمی به جلو برداشت. مرد دیگر هم پشت سرش. دستم را روی قلبم گذاشته و نفس عمیقی کشیدم. قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ چرا باید به دنبال بیژن می آمدند. کاش آقای حقوقی زودتر می رسید.

به اجبار راه افتادم. در را بسته و دنبالشان رفتم.

مامان با تردید نگاهشان می کرد. مردها با اشاره ام و سلام کوتاهی به مامان روی مبل نشستند. روبرویشان که می نشستم، به سختی لبخند زدم: شما...

خودم هم از صدای لرزانم وحشت کردم که مرد گفت:

آقای بیژن اسکندری منزل تشریف ندارن؟

سرم را به طرفین تکان دادم. - نگهبان گفتن خونه نیومدن. با سر تایید کردم.

-پدرم ایران نیستن.

به تندی چرخیدم. نگین دو پله را پایین آمده و با سلام کوتاهی کنارم ایستاد. دست هایش را روی شانه ام گذاشته و خیره به صورت مرد گفت: چرا دنبالش می گردین؟

قبل از آنکه مرد کلامی به زبان بیاورد، زنگ تلفن به صدا در آمد. نگهبان ساختمان اجازه می خواست علی حقوقی را داخل بفرستد. به سمت نگین برگشتم. با ضربه ای که به در چوبی خانه خورد، قدم تند کردم.

علی حقوقی از طبقه پایین پرواز می کرد؟ آراز ناطق در آن سوی در چوبی به تماشایم ایستاده بود. اخم هایم را در هم کشیدم. در این لحظه و مقابل خانه ام چه می خواست؟ -می تونم پیام داخل؟

پاسخم قطعاً منفی بود اما قبل از زبان باز کردنم، درهای آسانسور باز شده و علی حقوقی جلو آمد: دیر که نکردم؟.

صد.

سرم را به طرفین تکان دادم. دستش را در دست آراز ناطق قرار داده و قبل از آنکه اجازه داخل شدن به آراز را دهم او را به داخل هل داده و خود نیز داخل شد. به چشم های فندقی پیش رویم خیره شدم و علی حقوقی کفش هایش را از پا کنده و جلو رفت. صدایش به گوش هایم رسید.

-علی حقوقی هستم وکیل خانم راوندی.

گوشه لبش بالا رفت: به نظر میرسه شوهرت فقط خیانت کار نبوده.

چشم هایم را بستم روی نگاه خیره اش. قلبم هر آن می توانست از حرکت بایستد. این زندگی...

موهایم را چنگ انداختم. از دردی که در دل ام پیچید، چشم هایم را بسته و رو گرفتم. باید بیرونش می کردم. باید او را از خانه ای که به من و همسرم تعلق داشت بیرون می کردم. نه... از خانه ای که به همسرم تعلق داشت. او بی را که... - خانم راوندی...

این صدای علی حقوقی بود. به اجبار راه افتادم. او درست پشت سرم آمد. حضورش خشمگینم کرده بود.

همینطور کلافه تر... دلیل حضورش را درک نمی کردم. علی حقوقی اشاره زد بنشینم. جلوتر آمد... از کنار نگین که رد می شد گفت: نگین جان کمک کن حاج خانم و ببریم تو اتاق. سرم کاملاً چرخید. نگین تمایلی نداشت اما همراه او

شد.

دستم را روی زانویم مشت کرده و پارچه مانتویم را جمع کردم و مرد جوان روبرویم گفت: همسرتون بار عظیم قاچاق وارد کشور کردن.

ابروهایم بالا رفت.

به سمت علی حقوقی برگشتم: غیر ممکنه.

او سری تکان داده و پرسید: موکل من در حال حاضر در حال جدایی از همسرشون هستن. فکر نمی کنم این موارد ارتباطی به ایشون داشته باشه. - آدرس آقای اسکندری در حال حاضر اینجاست.

شما می دونین چطور همسرتون این بار و وارد کشور کردن؟

سری به طرفین تکان دادم.

-موکل من هیچوقت در جریان مسائل کاری همسرشون نبودن. بخاطر همینم اقدام به طلاق کردن چون آقای اسکندری همسر دیگه ای داشتن و معمولا به اسم سفر روزهاشون و بیرون از خونه می گذروندن.

-آدرسشون و دارین؟

مخاطب سوال های مرد من بودم و مرد همراهش هم به سرعت یادداشت برمی داشت.

آقای حقوقی گفت: آدرسشون و تقدیم می کنم. فقط خواهش میکنم خانواده اشون مطلع نشن این آدرس از طرف ماست که در روند پرونده ما خللی ایجاد نشه.

بیژن چنین نمی کرد. به هیچ وجه... علی حقوقی هر دو مرد را تا جلوی در هدایت کرده و برگشت. نگاه درمانده ام را به او دوختم: بیژن چنین کاری نمی کنه. - من پرس و جو می کنم مطمئن بشم ماجرا چیه ولی تا اون موقع بهتره زودتر برای انتقال اسناد اقدام کنید. هر لحظه ممکنه اموال آقای اسکندری بلوکه

بشه و غیر قابل انتقال... اگه این موضوع واقعی باشه پیشنهادم اینه برای طلاق هر چه زودتر اقدام کنید.

-اگه توی دردرس افتاده باشه.

-الویت با اینه که خودتون و دخترتون و از دردسر بیرون بکشید. با این وضعیت قطعا سر و کله تمام کسایی که توی زندگی آقای اسکندری نقش دارن پیدا خواهد شد.

-بابام نمیتونه اینکار و کرده باشه.

به عقب چرخیده و نگاهم را به نگین و آراز دوختم.

نگین جلوتر آمد: بابام آدم خوبی نیست اما اینکار و نمی کنه.

آراز دست روی شانه نگین گذاشت: مطمئنم همینطوره نگین جان اما در حال حاضر اگه چیزی باشه عقب موندن شما و مامانت از این قضیه بهترین انتخابه. علی حقوقی تایید کرد: اگه دردسری پیش بیاد همه شما درگیر می شین. ولی قضیه جدایی خانم راوندی و همینطور همراهی شما با ایشون می تونه شما دو نفر و از این ماجرا دور نگه داره.

به تندی چرخیدم: به بابات زنگ زدی؟

سرش را به طرفین کشید: هیچ راه ارتباطی نیست.

چشم هایم را با تمام قوا روی هم فشردم. حالت تهوع معده ام را تحریک کرده بود. تکانی به خود داده و راه افتادم سمت سرویس. نگین به گریه افتاد و

صدای ناله وارش به گوشم رسید: چرا آخه بابا اینکار و کرده؟ بس نبود اینقدر اذیتمون کرده؟! .

صدو_یک

محتوای معده ام، زرد آبی بود که به نظر می رسید می خواهد تکه تکه معده ام را با خود همراه کند.

چشم هایم را بسته و سرم را به در تکیه زدم. علی

حقوقی عزم رفتن کرد. از بابت جلسه ای که باید در آن حضور می یافت گفت و همینطور آماده سازی تمام موارد مورد نیاز.

روی مبل نشسته و به نگینی که سرش را به شانه آراز ناطق تکیه زده بود خیره شدم.

قبل از برخاستن علی حقوقی گفت: بهتر نیست روی تاریخ انتقالات تجدید نظر کنین؟

با اخم نگاهش کردم. علی حقوقی با اطمینان گفت:

بهش فکر کردم ولی قبلش در مورد پرونده آقای اسکندری تحقیق می کنم. اگه مشکلی داشته باشه که ممکنه بعدا این انتقال لغو بشه یا برای خانم راوندی مشکلی پیش بیاد در این صورت توی تاریخ تجدید نظر می کنیم. اما در این صورت باید از کسی کمک بخوایم که بتونه همزمان همه رو با هم انتقال بده. در غیر این صورت برامون دردسر میشه.

دستم را روی دسته مبل مشت کردم: متوجه نمی شم.

علی حقوقی خود را کمی جلوتر کشید: ببینید خانم راوندی در حال حاضر آقای اسکندری برای واردات یه سری جنس قاچاق مورد بازخواست قرار گرفتن که مشخصه از این جنس سودی نکردن. اما این موضوع

باعث میشه گذشته اشون و هم شخم بزنن. اگه ثابتبشه که قبلا هم چنین مواردی داشتن دولت دست میزاره روی اموالشون. اینکه اموال توی این برهه زمانی به اسم شما منتقل شده می تونه

به این عنوان تلقی بشه که ایشون قصد فرار دارن و هم برای ایشون جرم بیشتری بریده میشه و هم اینکه این انتقالات به ضرر شما تموم میشه و به نام آقای اسکندری برمی گرده. بخاطر همین من پرونده رو بررسی می کنم در صورتی که گذشته آقای اسکندری هم توی این موضوع دخیل باشه ما مجبوریم تاریخ انتقال اسناد و حداقل یک سال قبل بزیم تا مشخص باشه که ایشون برای فرار از شرایط پیش اومده این انتقالات و انجام ندادن.

-ولی بیژن از این انتقالات خبر نداره.

-اما این وکالت نامه رو به شما دادن. زمانی که همسرشون هستین. حتی اگه مراقب نباشیم ممکنه فکر کنن این طلاق یه نقشه از قبل طراحی شده هست.

نگین بازوی آراز را چنگ زد: یعنی ممکنه مامان نتونه طلاق بگیره؟ نگاهم پی دست آراز ناطق رفت که با اطمینان گفت:

نه مشکلی نیست. حتما جدا میشن.

-مامانم هیچ اطلاعی از کارای بابام نداشته و نداره هیچوقت. بابام کلا آدمی نیست بخواد چنین کاری بکنه. می خواست شرکت و بده به من. راهی نیست بتونم بابا رو پیدا کنم باهاش حرف بزیم؟

-معمولا زنگ میزنن؟

این را علی حقوقی پرسید و نگین با اطمینان گفت:

آره مامان پری روز زنگ زده بود مگه نه؟ امروز باید زنگ بزنه بازم.

تایید کردم. تماس بیژن یک مکالمه دو دقیقه کوتاه بود و بس.

دست نگین را فشرده و برخاست: نمی‌خواهی بری سرکار؟

علی حقوقی با خداحافظی کوتاهی راه افتاد. قول شب را داد تا وضعیت را اطلاع دهد. نگین برای لباس

پوشیدن برخاست و آراز ناطق با اطمینان گفت او را تا شرکت می‌رساند. به این موضوع رضایت خاطر نداشته تشر زد: نگین با ماشینت برو شب بتونی برگردی. - آراز می‌یاد دنبالم. می‌یای؟

با نگاهی به چشم‌هایم در پاسخ به نگین گفت: حتما می‌یام.

مامان را برانداز کرده و برخاستم. سکوت کرده بود اما نگاهش پر از نگرانی بود. با بیرون آمدن نگین حاضر و آماده خودم را به سوی آرازی که در حال بیرون رفتن از در بود کشیده و غریدم: چرا باید زندگی ما برات مهم باشه؟ از کجا می‌دونستی اینجا چه خبره که اومدی؟ گوشه لبش بالا رفت. آب دهانم را به سختی فرو دادم.

لعنتی... امکان نداشت چنین چیزی باشد. چطور می‌توانست اینطور تماشایم کند؟

-ناراحتی اومدم؟

دستم را به دیوار گرفتم. هر آن احتمال داشت ضعف کنم. درد شدیدی را در معده‌ام حس می‌کردم. چشم‌هایم را لحظه‌ای به هم فشردم: آره.

گوشه لبش بالا رفت. خیره در چشم‌هایم یک قدم جلوتر آمد: چرا؟ قدمی را که جلو آمده بود عقب رفتم: چرا اومدی؟ از

کجا در موردش می دونستی؟ دوستی ات با بیژن چیه؟ -من گفتم بیاد.

نگین بود. نگینی که پشت سرم حضور داشت و جلو

آمد: مامان من آراز و خبر کردم بیاد. فکر کردم خب ما سر در نمی یاریم آراز می فهمه. برای همین بهش زنگ زدم وقتی دیدم بابا جواب نمیده. چرا باید آراز با بابا دوستی داشته باشه؟ از گوشه چشم نگاهی به نگین انداخت: مامانت فکر می کنه من می خوام اذیتتون کنم نگین جان.

. صد_و_دو

نگین اخم کرد: این چه حرفیه مامان.

-تا الانم خیلی بهشون زحمت دادیم دخترم. نباید بیشتر از این مزاحمشون بشیم.

-من گفتم شما مزاحمین؟ چشم هایم را بستم. کاش سکوت کند. کاش ساکت

شود.

نگین گفت: مامانم همیشه تعارفیه... می ترسه نتونیم محبت هات و جبران کنیم آراز برای همینم نگرانه.

باید به دخترکم می گفتم حقیقت حضورش چیست؟ -خانم فیروزه بهتره به جای اینکه فکر کنی من و چطور از زندگیت بندازی بیرون به این فکر کنی چطور می تونی توی زندگیت قبولم کنی.

نگین بلند خندید و من به سختی آب دهانم را فرو

دادم.

بیژن در گوشی ناله ای کرد: نمی دونم چطور این اتفاق افتاده. باید برم فیروزه.

خیره به حیاط ویلایی که این روزها جزو عظیمی از زندگی ام بود، پرسیدم: پس من و نگین

چی؟

-متاسفم. درستش می کنم.

چشم هایم را بستم: چطوری؟ پلیس اومده دنبالت.

میگن فراری هستی. میگن جنس قاچاق. - همش دروغه. من فرار نکرده بودم.

-پس برگرد.

-اگه برگردم میگیرنم.

-من و نگین...

-مراقب خودتون باشین.

به خود لرزیدم. چقدر ساده بود این جمله...

-احتمالا نتونین باهام تماس بگیرین. خودم زنگ میزنم هر وقت بتونم.

از پنجره فاصله گرفتم. به کاناپه کرم رنگ نگاهی

انداختم. به درگاه کولری که آراز رنگ زده بود.

-خداحافظ فیروزه.

بعد از مدت ها نامش را به زبان آوردم: بیژن...

اشک هایم سرازیر شد. پاسخی برای بیژن گفتم نبود. عقب رفتم. تکیه ام را دادم به دیوار و به تماشای خانه ایستادم. این همه سال را کنار گذاشتن به این سادگی بود؟ اینقدر ساده بود کنار گذاشتن من و دخترش؟ دنیا برایم تنگ آمده بود. بعد از سالها حس بی کسی

به جانم افتاد. من سالهای سال روزهایم را به امید بودنش جلو رفتم. من سالها به این فکر کردم هر کجا که باشد... هر کجای دنیا که باشد... می آید. می آید و کنارم خواهد بود. که اگر نباشد هم در سخت ترین ها خواهد آمد. که بالاخره خواهد آمد. که می آید و می نشیند لب تختم. که می آید و غر می زند برای موهایم. برای حالم. یک روز... در آن سالهای دور گفته بود قول می دهد همیشه همراهم باشد. امروز من می خواستم... می خواستمش بیاید و مرا از تمام این روزها دور کند. بیاید و مرا با خود ببرد. به جایی دور از نام آراز ناطق... به جایی دور از مامورانی که سراغش را می گرفتند. جایی به دور از کلمات حقوقی... جایی ورای حضور دردها.

بیژن اما...

با ضربه هایی سر برداشتم. در چهارچوب در، تماشایم می کرد. سرم را به سمت مخالف چرخاندم. نگاهش نکردم. جلوتر آمد. دستم را زیر چشم هایم بردم برای پنهان

کردن اشک هایم. چند قدم برداشت. از کنارم گذشته و لب پنجره ایستاد.

-گریه نکن.

متعجب نگاهش کردم.

-حتی اگه قلبت درد می کنه... حتی اگه آسمون زندگیت ابریّه. اگه دلت شکسته بازم گریه نکن.

چینی به پیشانی ام افتاد.

جمله اش آرام و ساده بود.

به طرفم برگشت: گریه نکن خانم فیروزه.

. صد_و_سه

دستش را بلند کرده و روی دل گذاشت: گریه می کنی، دیوونه می شم. لب هایم از هم جدا شد. به سختی گفتم: چرا باید

دیوونه بشی؟ مگه تو کی هستی که بخوای برای گریه های من دیوونه بشی؟

دست هایش را در جیب جین سیاهش برد. لبه پالتوی مردانه اش را عقب زده و بافت سفیدش را به نمایش گذاشت: من هیشکی.

گوشه لبم بالا رفت.

-ولی می خوام همه کس باشم.

من پاسخی برای این جمله نداشتم. باید فرار می کردم از این جمله اش... باید می رفتم. باید بلند می شدم و با تمام قوا از او دور می شدم. مطمئن بودم من نباید

از شنیدن این جمله حس عجیبی داشتم. من از این مرد متنفر بودم چون... چون به حریم زندگی ام بی ادب می کرد. چون بیش از آنکه باید در زندگی ام حضور داشت. چون نمی توانستم بفهمم دلیل بودنش چیست. من به هزاران دلیل مختلفی از این مرد متنفر بودم. من باید از این مرد دوری می کردم. باید با تمام قوا از این مرد فرار می کردم اما...

قلبم از شنیدن این جمله به خود لرزیده بود. من... می خواستم این مرد همین جا بایستد و اجازه دهد بینمش. اجازه دهد صدایش را بشنوم. عقب رفت. رویش را گرفته و به راه افتاد. چرخ در اتاق زده و گفت: فکر کنم خوشش بیاد. دهان باز نکردم. تنها نگاه سراسر پرسش را به او دوختم. چرخ روی پاشنه زده و به چشم هایم نگاه کرد: مشتری رو میگم.

-خوب شده؟

با اطمینان گفت: خیلی بهتر از اونی که فکرش و می کردم. یعنی وقتی گفتم انجامش بدی توی ذهنم یه خونه کاملاً کلاسیک بود و فکر نمی کردم قرار باشه یه همچین چیزی روبرو بشم. تموم چیزی که تو ذهنم داشتم از برداشتای خونه ات بود. مشتری یه سبک کلاسیک میخواست منم فکر کردم انتخاب خوبی.

-یعنی الان...

-خیلی خوشش اومده. از این ترکیب کلاسیک و مدرن... مخصوصاً این اتاق. این پرده های قهوه ای تا دیوار نارنجیش. مرد همراه خانواده اش از راه رسید. خودم را به

سمت او کشیدم. بی اختیار. خودم را کنارش کشیدم تا بتوانم حرف بزنم. تا بتوانم نگاهم را به نیم رخش بدوزم و در پاسخ به تک تک سوالات کارفرما تاییدش را بگیرم. زن با خوشحالی گفت: وقتی طرح و دیدم باورم نمی شد اینقدر شیک شده باشه.

لبخندی به رویش زدم.

پسر جوان هیجان زده کرکره را بالا می کشید و پایین می داد.

لبخندی به جمع خانوادگی شان زدم. مرد با آرامش دستش را به دور بدنم سرش پیچید و من به سختی لبخندم را روی لب هایم حفظ کردم. در ذهنم به دنبال آخرین حضور خودم و بیژن در جمع بودم. جمعی که من باشم و بیژن. که دستش را به دور کمرم پیچد و من بتوانم با اطمینان از حضورش کلامی به زبان بیاورم.

زن سرش را روی شانه همسرش تکیه زده و سخن گفت. مرد آهسته و با لبخند تایید کرد. پسر جوان به تماشای پدر و مادرش ایستاد و در آرامش خاطر گفت: من اتاقم و پسندیدم. لب هایم به خنده باز شد. من خوشحال بودم از این

کلام... حس پرواز داشتم. در کنار دردی که عجیب دل ام را می فشرد می توانستم پرواز کنم. باور کرده بودم می توانم. من توانسته بودم. در اوج ناامیدی توانسته بودم همه چی را واقعیت ببخشم. توانسته بودم خانه ای را روح ببخشم. زندگی ببخشم.

دستی پشت سرم نشست. از گرمای حضورش تکان شدیدی خورده و به سمتش برگشتم. نه تلاشی برای نزدیک تر شدن کرد و نه دستش را از روی تیغه کمرم تکانی داد. تنها دستش را همان جا نگه داشته و گفت: باید از خانم مهندس تشکر کنی که به نظر می رسید می دونست چی می خواهی.

پسر جوان خندید: واقعا می دونستین چی تو سرمه؟ با نگاهی به نیم رخش گفتم: فقط چیزایی که خواسته بودی رو خوندم.

-ولی همون چیزی شده که می خواستم. حتی بهتر از اونی که فکرش و می کردم.
زن با اطمینان گفت: واقعا انگار فکرمون و خوندین.

خیلی بهتر از انتظارمونه. من لبخند زدم. لبخند زدم تا مبادا اشک هایم فرو
بریزد. خندیدم مبادا درد توی دل ام سر باز کند. او برای راهی کردنشان رفت و من چرخی به
دور خودم زدم. بیژن نمی دانست من چنین کرده ام. هیچکس نمی دانست به جز نگین. به
جز... او...

-باید جشن بگیریم.

.
صد و چهار مات و بی حرف ماندم.

-نمی خوای با من جشن بگیری نه؟ باز هم سکوت کردم.

سرش را تکان داد: می دونم. خودم و می شناسم.

زندگی با من راحت نیست. یعنی تحمل کردنم آسون نیست. همیشه آدما از دور که می
شناسنم می خوان باهام باشن ولی نزدیکم که می شن فرار می کنن.

انگاری زندگیشون و برمی دارن و از من دور میشن. فکر کنم خیلی خطرناک می شم که این
اتفاق می

افته.

قدمی به سمتش برداشتم.

-الان برم خوشحال می شی؟ به شانه هایش خیره شدم.

-این خوشحالت می کنه؟ اینکه برم از زندگیت کافیه برات فیروزه؟

نفس عمیقی کشیدم. رفتنش را نمی خواستم.

-چی میخوای فیروزه؟ پرسیدم: برای چی؟ -چی برای چی؟

-برای چی؟ چی از زندگی من می خوای؟ چی می خوای از من؟ نزدیک تر شد. جلو آمد و گفت: می خوام باشم.

-کجا باشی؟

-همه جا... همه جای زندگی تو.

عقب تر رفتم: من ازت بزرگترم.

پلک زد. - من بچه دارم.

پلک زد.

نگاهم را به سقف کشیده و به چشم هایش برگرداندم: شوهر دارم.

-داری جدا می شی.

-هنوز جدا نشدم.

سرش را محکم از بالا تا پایین کشید: نشدی ولی این و حالیم نمی شه. نمی فهمم. یعنی می فهمم... یعنی می فهمم ازم خوشش نمی یاد. یعنی می فهمم حق ندارم. می فهمم یه روز تو هم می ترسی فرار می کنی ازم. می فهمم تو هم میزاییم می ری ولی...

سر به شانه خم کرد: می خوام بخوابم.

نفس عمیقی کشید. لبخندی زد: تو می یای جلوی چشم. اشتباهه. اما دست من نیست فیروزه. من نمی دونم چرا... نمی دونم چطوری... ولی دلم خالیه. من اینی که می بینی نیستم.

-من ازت بزرگترم. یه نگاه به اطرافت بنداز. دختر من هم سن توئه. - من قد تموم آدمای دنیا دختر دیدم. نه کورم نه

اشتباه می کنم. من فقط تو رو دیدم.

-پشیمون می شی.

خندید: من گیج نیستم که وقتی بیدار شدم انکارش کنم. من بالا پایش کردم. ولی حالم خوب نیس. من هر روز به خودم پیچیدم تا بفهمم چطوری جلوت وایسم.

-این اشتباهه.

-اشتباه به دنیا اومدن من بوده و هست.

سکوت سنگینی بینمان حکم فرما شد. سکوتی که

باعث شد با تمام قوا سرم را پایین بکشم و چشم بدوزم به بوت هایی که بیژن گفته بود مناسب مادر یک دختر بیست و اندی ساله نیست. اما من دوست داشتم. من دیوانه بوت های زیپ دار کرم رنگ بودم.

جلوتر آمد. به تندی سر برداشتم. نگاه خیره ام را به چشم هایش دوختم و گفتم: فیروزه.

سرم را به طرفین تکان دادم. عقب رفتم. با درد گفتم:

من نمی تونم. - این دنیایی که برای خودت ساختی چیه؟ یه نگاه

بنداز؟ اون ارزشش و نداره. ازش بگذر... فیروزه اون این همه سال به هیچ جاش حسابت
نکرده. لعنتی اون هیچوقت حسابت نکرده. لعنت به من... من و بین. من اینجام. نگاه کن. این
همه سال حتی نمی شناختیش که بدونی چه غلطی کرده. چرا ازش نمی بری؟ چرا نمی خوای
تمومش کنی؟

-من...

صدایم را بی اختیار بالا بردم: بخاطر اون نیست.

ایستاد. متعجب خود را عقب کشید: پس چته؟ چرا؟ از من بدت می یاد؟

-من نمی تونم خیانت کنم.

با تلخی گفت: اون این همه سال بهت خیانت کرده.

از این جمله لرزیدم: ولی من نمی تونم. من در برابر این ازدواج مسئولم.

دست روی صورتش کشید. موهایش را چنگ زده و رو برگرداند. پشت به او راه افتادم. برای
برداشتن پالتو و شالم. کیفم را چنگ زده و به سمت در رفتم که گفتم: فیروزه. برنگشتم. اما
ایستادم.

-تو در برابر منم مسئولی. تو برای این حسی که من دارم مسئولی. نمی تونی انکارش کنی که
حس منم هست.

-یه روز یادت میره.

صدای قدم هایش را شنیدم. این باز بازویم را چنگ زده و به سمت خود برگرداند: اگه نرفت چی؟

-از زندگیم بری بیرون یادت میره.

توی صورتم غرید: وقتی یکی رو دوس داری براش تلاش می کنی نه اینکه بزاری بری. براش می جنگی نه اینکه از زندگیش بری بیرون. چون تو نمی خوای نمی تونم فرار کنم. من فرار کردم. رفتم که یادم بره ولی نرفت. الان چون تو می خوای نمیرم. نمی تونی از من فرار کنی.

علی حقوقی اسناد را به سمتم گرفت. نگاهم لرزید.

اسناد سه خانه ای را که به گفته علی حقوقی به بیژن تعلق داشت. سه خانه ای را که من هیچ خبری از آن ها نداشتم. - حالا می تونید طلاق بگیرید خانم راوندی.

. صد-و-پنج

اسناد را در دستم گذاشته و پاکتی را از کیفش بیرون کشید: من برای طلاق توافقی اقدام کردم. کافیه این برگه رو پر کنید. مخصوصا شرایط فعلی همسرتون باعث میشه راحت تر بتونید برای طلاق اقدام کنید.

خیال من پروازی بود از این روزها. پروازی برای دور شدن. پروازی برای فرار کردن از تمام آنچه داشت اتفاق می افتاد. اما واقعیت همین بود. واقعیت این بود که من می توانستم به

زندگی که سالها به آن خو گرفته بودم پایان دهم. طلاق... قرار بود دیگر تکانی خوردم. امضا... دست روی گلویم گذاشتم.

- در حال حاضر پیشنهاد می کنم دیگه دنبال مهریه نباشید. مهریه رو ببخشید برای طلاق گرفتن.

نگاهی به دفتر علی حقوقی انداختم: اگه قبول نکنه.

- با توجه به پرونده ای که الان دارن و همینطور اطلاعاتی که در اختیار داریم از خیانت هاشون فکر نکنم بخوان کش بدن.

- اگه نشد...

- شکایت می کنیم.

خودکار توی دستم لرزیده و به زمین افتاد.

خم شد. خودکار را به سمت گرفت و نگاه خیره اش را به دست لرزانم دوخت: شک داریم برای طلاق خانم راوندی؟

به چشم های مرد جوان خیره شدم: بعد از بیست و پنج سال چقدر می تونم مطمئن باشم؟
- می خواین فکر کنین؟

این سوال زمین لرزه ای بود که وجودم را لرزاند.

لبخند تلخی زدم: نه.

- شاید بعدا پشیمون بشین. - اگه امضاش نکنم پشیمون می شم. تموم این سالها

می خواستم یکی باشه کمکم کنه از این زندگی بیام بیرون. سالهاست می خوام تنها باشم. می خوام نباشه توی زندگیم.

لبخند کمرنگی تحویل آقای حقوقی دادم: فقط درد داره. به اندازه تموم امیدی که داشتم قراره همه چیز درست بشه. فکر می کردم یه روز می یاد که درست شده باشه همه چی. ولی می دونم دلم می خواد برگردم به همون شونزده سالگی و در جواب نگاه خیره اش بگذرم و برم خونمون. اون موقع بچه بودم اشتباه کردم ولی الان...

خم شدم. امضایم را پای برگه می نشاندم، فکر کردم من تلاشم را کردم. تلاشم را برای زندگی با بیژن خرج کردم.

-فکر می کنید چقدر طول بکشه؟

-تلاشم و میکنم زودتر از اون چیزی که فکر می کنید حلش کنم.

سرم را به علامت مثبت تکان داده و خودم را از برگه ها عقب کشیدم. قرار نبود اتفاقی بیفتد. قرار نبود

چیزی تغییر کند. قرار نبود... مسیر دفتر علی حقوقیرا پیاده به راه افتادم. دستم را روی کیفم گذاشته و محکم تر به دل چسباندمشان. ممکن بود کسی بخواهد بدزدتشان؟

نگاهی به اطراف انداختم. باید یکجایی برای قرار دادن این اسناد پیدا می کردم. برای جا دادنشان در خانه مثلا؟ شاید گاوصندوقی که بتوانم پنهانشان کنم.

گاوصندوق کوچکی که بیژن هم رمزش را می دانست؟ باید رمزش را تغییر می دادم. گاوصندوقی که با ارزش ترین قطعه اش جواهراتم بود.

نگاهی به اطراف خیابان انداختم. گوشی توی کیفم لرزید و از جا پریدم. کیف از دستم رها شده و زمین افتاد. به تندی خم شدم. برای چنگ زدن کیف...

نگاهم را بالای سر کشیدم. خبری از کسی نبود. در بی سر و صداترین نقطه خیابان ایستاده بودم. کیفم لرزید و صدای گوشی بلند شد.

با دیدن شماره عجیب روی گوشی، به تندی دکمه سبز رنگ را فشردم و مکث کردم. بیژن بود؟ بیژنی که مالک تمام این اسناد بود و دیگر نبود؟

-فیروزه.

خودش بود. گوشی را با تردید به گوش چسباندم. -بیرونی؟ چشم هایم را بستم. کیفم را بلند کرده و به سختی روی پاهایم ایستادم.

-صدام و داری؟

-بیرونم.

-خوبین؟ نگین خوبه؟ کوتاه گفتم: خوییم.

-چه خبرا؟ بازم پلیس اومده سراغتون؟

-چیکار کردی؟

-حل میشه. من که فعلا اینجام نمی تونم گیرم

بندازن. باید بفهمم چرا این اتفاق افتاده. من اینکار و نکردم فیروزه.

-پلیس می فهمه حقیقت و.

-باید خودم بفهمم.

سکوت کردم.

-دیگه باید برم. مراقب خودتون باشین.

-بیژن...

این بار شنید. شنید و گفت: هان؟ نه بله گفت و نه جانم. یک کلمه سه حرفی که تا ته قلبم را سوزاند.

-فهیمة می شناسی؟

. صد_و_شش

نام آن زن بود. همان زنی که بیست و یک سال تمام در زندگی اش حضور داشت.

-چی نمی شنوم. صدا قطع و وصل می شه فیروزه.

باید می گفت نه نمی شناسد. اما... چشم هایم را به روی دو مردی که از روبرو می آمدند، بستم: طلاقم بده بیژن.

سکوت سنگین بود. این بار نگفت نمی شنود. این

بار...

دو مرد از کنارم گذشتند. تکانی به خودم دادم. کیفم را بیشتر به دل ام چسباندم. چه اهمیتی داشت در این لحظه اگر کیفم را می بردند وقتی بیژن پشت خط...- باید قطع کنم.

نفس عمیقی کشیدم: بیژن.

-چرا باید طلاق بدم.

-شاید بخاطر فهیمه.

غریب: اون هیچوقت این و نمی خواد.

این بار انکار نکرد این نام را نمی شنود. با خشم زنده شده در وجودم گفتم: ولی من می خوام.

-طلاق بگیری که چی بشه؟

با درد گفتم: که تو رو بدم به فهیمه خانم.

-اگه نخوام چی؟

-از تو نپرسیدم نظرت و...

خشمگین گفتم: تو زن منی.

نتوانستم بگویم شوهر فهیمه هستی. آنچه تا نوک زبانم آمده بود را عوض کرده و گفتم: اونم

زنته. -بزار بعد این ماجراها حرف می زنیم.

-من برای طلاق اقدام کردم.

***سرم را به روی پای مامان تکیه زده و چشم هایم را بستم. قلبم دیوانه وار می کوبید. معده

ام تیر می کشید و نفس کشیدن هر لحظه سخت تر می شد و سخت تر.

نگین کنارم نشست. سرش را روی پای دیگر مامان گذاشت و نگاه خیره اش را به چشم هایم

دوخت. لب هایم را به هم زدم: متاسفم.

-من راضی ام مامان.

اشک هایم شدت گرفت. دست مامان روی موهایم نشست و بعد از مدت ها اجازه دادم صدای هق هقم بلند شود. نگین موهایم را نوازش کرد و گفت: فردا بریم موهامون و رنگ کنیم؟ خوشگل کنیم؟ از پشت اشک هایم به صورت نگین زل زدم.

-بعدش بریم برای مامان جشن بگیریم. آره مامانی؟ مامان لبخندی زد. می توانستم بخوانم که در نگاهش می تواند فریاد بزند با چه حالی... از روز آمدنش او را از خانه بیرون نبرده بودیم.

-سمانه ام میگیم بیاد. سامانم بگم بیاد؟

به هیجانش خندیدم. من چرا باید این مرد جوان را نمی شناختم؟ مردی که دخترم وقتی نامش را به زبانی آورد چشم هایش برق می زد. تایید کردم و برخاست: بزار برم زنگ بزنم به سمانه بگیم باید به مهرداد بگم. لبم را به دندان کشیدم. با گم شدن نگین از دیدم، موهایم لمس شد. سر برداشتم. مامان لبخند زد. اشک هایم فرو ریخت: شنید و قطع کرد. با لکنت گفت: دُ... رست. می... شه.

-مامان.

نگاهم کرد.

-قراره آخرش چی بشه؟

-هر...چی...ص...لاحه.

نگین برنامه چید. برای رفتن. مامان را روی صندلی عقب ماشین نشانیدیم. پرسیدم: کجا می ریم؟ ریز خندید: به جای خوب.

چینی به پیشانی ام افتاد: چی تو سرت داری؟ چشمکی زد: من که چیز بد رو نمی کنم مامان خانم. می خوایم برای پایان کار خوشگلت و همینطور طلاق و همینطور سندا جشن بگیریم. بازویش را چنگ زده و به دور از چشم مامان پشت ماشین کشاندمش. نگاهی به بازویش انداخت و پرسیدم: راضی هستی؟

-بابامه. دوشش دارم. اونقدر دوشش دارم که می خوام باور نکنم هر چیزی که این روزا میگویند درسته اما... من همه این سال ها دیدم وقتی قایمکی و یواشکی با تلفن حرف می زد. دیدم چطوری قربون صدقه زنای دیگه می رفت. من تو گوشیش عکس زنای دیگه رو دیدم و نتونستم به هیشکی بگم. من عکس اون زن و دیدم و نتونستم به هیشکی بگم. اشک هایش فرو ریخت.

-راضی ام مامان. خوشحالم.

. صد_و_هفت

این برایم با ارزش بود. نگین پشت فرمان نشسته و به عقب برگشت: راستی مامان آراز پول پروژه رو پرداخت کرده بهت؟- من که برای پولش اینکار و نکردم؟

-چرا که نه؟ خودش گفت یه کاره. درسته قرارداد نبستین ولی وقتی کار و تمام و کمال انجام دادی باید هزینه اش و پردازه.

-ول کن. بهش نگیا... همین که فرصت داد بتونم یه کاری انجام بدم خوبه دیگه. باعث شد این همه چیز یاد بگیرم. بین کی من و می شناخت؟ الان یه همچین پروژه ای انجام دادم. کمک تیمش و خودشم نبود از پسش برنمی اومدم.

به عقب برگشته و مامان را مخاطب قرار داد: راس نمیگم مامانی؟

مامان لبخند زد. به عقب برگشتم. با نگرانی نگاهش کرده و پتو را روی پاهایش کشیدم: خوبی؟ راحتی؟ با اطمینان چشم روی هم گذاشت و به نگین تشر زدم:

معلوم هست کجا می ریم؟

-یه جا که شنیدم خیلی خوشگله.

دندان قروچه ای کردم: خب کجاست بگو ببینم. شاید اصلا مناسب نباشه بریم اونجا؟ جا رزرو کردی؟

مامان راحت می تونه باشه؟ چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد: مطمئنم

مامانی خوشش می یاد و قراره راحت باشه. همینطور

ما.

-سمانه با مهر داد می یاد؟

-آره قرار شد سامان بره دنبالشون.

با مسیری که نگین در پیش گرفته بود، اخم هایم را در هم کشیدم: اگه جای بدی انتخاب کرده باشیا.

۱- ... می خوام الان کتکم بزنی؟

چشم گرد کردم: من کی رو تو دست بلند کردم؟ بلند بلند خندید و صدای پخش را بالا برد. به این موضوع که نمیخواستم بابت پروژه هزینه ای از آراز ناطق دریافت کنم اطمینان داشتم اما باید راهی برای تامین هزینه های ماهیانه می یافتم. هزینه ای که از بیژن بابت تغییر دکوراسیون خانه گرفته بودم سود چندانی نداشت. تنها ماشین بیژن و نگین به نامم شده بود و ماشین قدیمی ام که باید برای فروشش اقدام می کردم. همینطور دو خانه ای که به گفته علی حقوقی گیجاجرانی داشتند. علاقه مند بودم در مورد فهمیه نام مطلع شوم. از اینکه کجا و چطور زندگی

می کند؟ این روزها در نبود بیژن چه روزهایی را میگذرانند و شاید هم همان روزها قبل همراه بیژن شده

است.

دستم را روی داشبورد گذاشتم و نگین در برابر در بزرگ آهنی سیاه رنگی متوقف شد. نگاهی به درهای بزرگ سر به آسمان کشیده انداختم: اینجا کجاست؟ دقایقی طول نکشید که درها به حرکت در آمده و به رویمان گشوده شدند. باغی بزرگ از درختان قد برافراشته... ماشین به حرکت در آمد. از بین درختان پیش رفته و نگاهم روی ساختمان یک طبقه ای ثابت ماند. ساختمان کوچک قهوه ای رنگ قرار گرفته در کنار اتاقکی سفید رنگ به نظر یک ویلای

کوچک را به نمایش گذاشته بود. ماشین متوقف شده و نگین خود را پایین کشید. دستم را به سمت دستگیره بردم.

فضای ویلا کوچک و دوست داشتنی به نظر می رسید و باغچه کوچکی در میان سنگ فرش جلوی

ساختمان قد علم کرده بود. پیاده شده و لبخند زدم. به نظر کوچک و دوست داشتنی می رسید. -خوش اومدین.

این را مرد میانسالی که از سمت چپ ساختمان پیدا

شد به زبان آورد. نگین لبخندی به رویش زد. نگاهیه مرد انداختم. نمی توانستم بفهمم چه ارتباطی با نگین دارد.

برای باز کردن درب سمت مامان جلو رفتم که صدای آشنا گفت: اجازه بده.

به تندی چرخیدم. دستم قبل از آنکه روی دل اش فرود بیاید، خودم را عقب کشیدم و او لبخندی زد:

آروم...

حضورش... غیر ممکن بود نگین دعوتش کرده باشد. نه غیر ممکن نبود. دخترم این مرد را دیوانه وار در زندگی اش پذیرفته بود. بازویم را گرفته و عقب تر کشید. به تندی چرخیدم سمت مامان و او مقابل مامان خم شد: اجازه هست حاج خانم؟ مامان تنها سری تکان داد و او با آرامش برای به حصار کشیدن مامان جلوتر رفت. نگین دنبالش راه افتاد و من غریدم: نگین...

از حرکت ایستاد اما او همراه مامان و مرد میانسال به سمت ساختمان رفت. نگین را متوقف کردم: اینجا چیکار می کنه؟

-ای بابا. مامان گیر دادی به این بیچاره. بابا چیکار

کرده اینطوری چشم دیدنشم نداری؟ پسر به اینخوبی. همه رو دعوت می کردم بعد این وسط به آراز نمی گفتم؟ بد نمی شد؟

دندان هایم را به هم فشردم: بد نمی شد. گفتم خوشم نمی یاد تو زندگیمون باشه.

-تو زندگیمون نیست که. دوستمونه. مامان جانم خوشگلم شما باید دوست و رفیق داشته باشی؟ این همه سال جز خاله شیدا که هر از گاهی می بینیش یه دوست درست و درمون داری خدایی؟

-پسر مردم دوسته برای من؟

-پسر مردم کار بدی نکرده که؟ چه اشکال داره دوست باشه؟

با عصبانیت گفتم: تو نمی فهمی هنوز این چیزا رو...

چرا باید یه مرد غریبه به ما کمک کنه.

-شاید مهربونیش قلبه شده برای همین میخواد به ما کمک کنه.

-مهربونیش بخوره تو سرش.

چشم های نگین گرد شد و به خنده افتاد: ایول مامان خانم راه افتادیا.

به راه می افتاد که بلند گفتم: نگین....

صد و هشت

قبل از آنکه جمله را ادامه دهم نگاهم روی آراز ناطقی که از ساختمان بیرون آمد، ثابت ماند. به عقب برگشتم. به نظر می رسید حیاط ویلا بزرگتر از خود ساختمان باشد. نگین از کنارش گذشته و گفت: هنوز از دستت عصبانیه. چیکار کردی؟ چشمکی حواله نگین کرده و به سمت آمد.

از حضور و نزدیکی اش به خود لرزیدم.

اشاره ای به ساختمان زد: طراحیش چطوره؟

چشم چرخاندم. با وجود کوچک بودن دوست داشتنی بود. نگاهم رفت پی درختان پشت سرم و همینطور ساختمانی که در دل درختان قرار گرفته بود. بی اختیار لبخند زدم: خیلی قشنگ.

-پس پسندیدی. از گوشه چشم براندازش کردم: باید پسندم؟

-یه همچین چیزایی.

اخم کردم. همین را کم داشتم که بخواهد دستم بیاندازد. به راه افتادم و او پشت سرم آمد. چند قدم که به ساختمان نزدیک شدم و به سمت پله های سمت چپ رفتم، دید جدیدی از ساختمان در پیش رویم قرار گرفت. ساختمانی که به نظر می رسید در سرایشی پنهان شده بود. ساختمانی که با چرخشم باغ بزرگی از درختان را در بر گرفته و رخ نمایی می کرد.

-به اون کوچیکیش نگاه نکن، خیلی بزرگه. مثل صاحبش.

پشت سرم ایستاده و این کلمات را کنار گوشم به زبان آورده بود. به تندی راه افتادم. هر پله ای که پایین می رفتم، بزرگ بودن ساختمان و همینطور حجمی که در سرایشی زمین گم شده بود بیشتر نمایان می شد.

با قرار گرفتن درب بزرگ قهوه ای رنگ، به آن سو می چرخیدم که گفت: پیشنهاد می کنم پله ها رو ادامه بدی.

نباید اطاعت می کردم اما همراهش شدم. پله ها را به

سوی پایین ادامه داده و روی چند پله پایانی که بهباغ می رسیدند، چرخیده و نگاهم روی باغ ثابت

ماند. تقریباً ساختمان را دور زده و مقابلش ایستاده بودیم. درختان سر به فلک کشیده کاملاً جلوی ساختمان را پوشانده بودند و استخر بزرگ را از دید پنهان.

فکر کردم اگر این ویلا متعلق به او باشد این استخر باید...

راه افتاد. از روی پله ها رد شده و از بین دو ستون بزرگی که طبقه دوم را هندل می کردند و بار را به دوش کشیده بودند گذشته و به سوی در ورود رفت.

عقب رفتم. باید به تماشای ساختمان می ایستادم.

-دوشش داری؟

-چه اهمیتی داره دوشش داشته باشم یا نه؟

شانه هایش را بالا انداخت: شاید یه روز اینجا زندگی کردی.

پوزخندی تحویلش دادم: مطمئنم نمی تونم اونقدری

پول داشته باشم که این ویلا رو بخرم. به راه افتادم. با قدم های بلند از کنارش عبور کرده و دستگیره در قهوه ای را پیچاندم. گرمای هوای درون ویلا به صورتم خورد و گفتم: صاحبش و قبول کن.

اشتباه نکرده بودم. متعلق به خودش بود.

پله ها را بالا رفتم. به سرو کوچک جا گرفته در کنار دیوار بزرگ چوبی لبخند زده و از کنارش گذشتم. در قهوه ای رنگ را برای ورود به ساختمان هل دادم و او گفت: من مثل تو دکوراسیون داخلی خوب نیست.

منتظر خودته که روح بگیره. چشم هایم روی فضای سیاه و خاکستری چرخید. برخلاف روشنایی بیرونی ساختمان فضای سیاهش سرد بود. تنها گل های گلدانی و سبز بودند که حس خوبی به فضا می دادند.

دستی پشت سرم قرار گرفت و به تندی چرخیدم. این بار مطمئن بودم کسی ما را نمی بیند و از بین دندان های قفل شده ام، تشر زدم: به من دست نزن.

نگاهش رنگی از تعجب گرفت. چند ثانیه و ابروهایش را بالا برد. عقب رفته و دست هایش را بالاتر آورد:

هر جور شما بفرمایید.

حس بدی تمام وجودم را در بر گرفت. به تندی راه

افتادم. پیش رویم سالنی بود با پنجره های بلند. پردههای تیره حریر و مبلمانی هم رنگ و ست شده با دیوارهای تیره... پشت سرم کابینت هایی بود هم رنگ مبل ها. پیشخوانی بزرگ با سنگ سیاه و صندل هایی به همان رنگ. رنگ تنها فرش های قرمز دست بافت ایرانی پهن شده بودند روی سرامیک های سیاه. از این حجم سیاهی دل گیر شدم. مامان دستش را بلند کرده و اشاره زد. با عجله پیش رفتم. کنار مامان روی مبل های چرم و راحتی جا گرفته و به کتابخانه ای که با نردبانی چوبی به بالای فضای آشپزخانه می خورد، چشم دوختم. دیوانه کتاب بود. این را می توانستم از کتابخانه های بزرگی که در خانه اش داشت حس کنم.

-اومدن اومدن.

نگین از جا پریده و دوید. او اما تکانی نخورد. نگاه خیره اش ادامه داشت. معذب از نگاهش به سمت مامان برگشتم: چیزی می خوای؟

پاسخ مامان منفی بود و او برخاست. به راه افتاد و پله ها را پایین رفت. کمتر از چند دقیقه سمانه با

هیجانان زیاد راه بالا آمد. دستش را به دور گردن مامان که می پیچید، بلند گفت: وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

گونه ی مرا هم بوسید: شما خوبین فیروزه جون؟ از حضورش استقبال کردم.

سامان خیابانی دست مامان را شکوفه زده و در مقابلم خم شد: حال شما؟

نگاهی به صورتش انداختم. این مرد چرا این چنین از من دوری می کرد؟ می توانستم ببینم با مامان و حتی سمانه چطور بی آلایش و دغدغه رفتار می کند. اما

من...

-سلام...

. صد_و_نه

به زن سن و سال داری که سلام بلند بالایش تقدیم شده بود، نگاهی انداختم. آراز ناطق و
مهرداد پوریا

پشت سر زن ایستادند. آراز ناطق گفت: محرابه خانمو آقا آقا اینجا همراه من زندگی می
کنن و زحمتام به گردنشونه.

زن برگشت و با محبت گفت: این چه حرفیه آقا؟ شما رحمتی.

-امروز از محرابه خانم خواستم حاج خانم و

همراهی کنن که مبادا حاج خانم حس تنهایی کنه.

مامان به سختی گفت: پسرم...

به سرعت چشم از آراز گرفته و به سمت مامان برگشتم. این کلمه را در وصف آراز به زبان
آورده بود. محرابه خانم جلو آمد و آراز ناطق پشت سرمان ایستاد: محرابه خانم حاج خانم
برای من خیلی عزیزن. همینطور خانم فیروزه.

سر برداشتم. به سختی لبخندم را تقدیم زن کردم. بلوز و دامن ساده ای به تن داشت و
روسی را گره زده بود. همسرش هم در کنار مهرداد پوریا و سامان خیابانی در آشپزخانه
مشغول شده بود. اشاره ای به مبل زدم: چرا نمی شینید؟

محرابه خانم نشسته و نگاهی به نگین و سمانه

انداخت و از حاج خانم پرسید: دختراتونن حاج خانم؟ مامان آرام خندید و من گفتم: نگین دخترمه و سمانه دوست عزیزش.

-اصلا بهتون نمی یاد دختری به این سن داشته باشین.

آراز آهسته کنار گوشم گفت: فقط خودت فکر می کنی پیر شدی.

سر عقب کشیدم. لبخندی به رویم زد و محرابه خانم گفت: پاشم برم برای فیروزه خانم یه اسپندی دود کنم که بهش اصلا و ابدا نمی یاد دختری به این سن و سال داشته باشه.

چرخ زد. کنارم روی مبل نشسته و دستش را عقب

کشید. پشت سر من و روی پشتی مبل. خودم را به سمت مامان کشاندم و او با بیخیالی پایش را روی پای دیگر انداخت. حضورش حس موزی را در وجودم زنده کرده بود. می توانستم بگویم از بودنش در این فاصله و همینطور حضور دستش پشت سرم حس عجیبی داشتم.

محرابه خانم از دو فرزندش برای مامان می گفت.

مهرداد پوریا کنار دست او نشسته و گفت: فیروزه

خانم، مهندس تارخ می خواست ببینتون. چند باریاز من سراغتون و گرفتن. بهتره باهاشون یه تماس بگیرین.

از گوشه چشم نگاهش کردم. آآسد آقا سینی چای را پیش رویمان گرفت و گفت: آقا آراز

اهل چای هستن من چای دم کردم. چیز دیگه ای اگه می فرمایید آماده

کنم.

دستش را برای برداشتن فنجان چای بلند کرده و کمی بیشتر به سمتم مایل شد: چای خوبه. مگه نه؟ نگاهش خیره به صورتم بود. با انتظار برای پاسخ.

بی حرف فنجانی برای مامان و خودم برداشته و رو به مهرداد پوریا گفتم: باهاشون تماس میگیرم.

از گوشه چشم نگاهش کردم تا واکنشش را ببینم.

سامان خیابانی کنار نگین نشسته و آبنباتی را که از روی میز برداشته بود در دهانش گذاشت. دقیق تر شدم. آبنبات انتخابی اش موز بود. همان موز مورد علاقه نگین. محبت توی وجودم به غلیان در آمد. قدری ضعف رفت. برای محبتی که سامان خیابانی نثار نگینم می کرد.

محرابه خانم از وضعیت مامان پرسید و من لبخند

تلخی زدم. از پاسخ منفی دکترها گفتم و از تلاش برای فیزیوتراپی... محرابه خانم از درد پاهایش گفت.

از دردی که سالها گریبان گیرش بود و به نظر می رسید درمانی ندارد. از محبت های آراز گفت و او تنها نگاهش کرد. هیچ به زبان نیاورد و من هیچ به زبان نیاوردم. مامان اما به سمتش برگشت و به سختی زمزمه کرد: خدا... خی...رت... بده...

پ...س رَم.

او سری برای مامان خم کرد و من حس خوبی داشتم از این آرامش. حس خوشبختی داشتم در این جمع آرام و خندان.

سامان خیابانی و نگین بیرون رفتند. با نگاهی به شومینه، به دنبال پالتویم چشم چرخاندم. به نظر می رسید هوا سردتر شده باشد.

از جا برخاست. به سمت پله ها رفت و دقایقی بعد پتوی بافت کرم رنگ روی پاهایم جا گرفته و مرتب شد. سر برداشتم و نگاه خیره محرابه خانم را دیدم.

با نگاهم به سرعت لبخندی روی لب نشانده و گفت:

عادت نکردم توجه آقا رو بینم. برام عجیب اومد.

..صد_و_ده

راز_س

مامان تک سرفه ای زده و دستش را روی پایم

گذاشت. سر برگرداندم. به اوایی که کنار سمانه و مهرداد ایستاده بود نگاه کرده و پرسیدم: دوست خوبی هستن.

-از قدیم خیلی دوستی نداشتن. آقای دکتر اول و آخرش تنها دوستش بودن... خوبه که شما اومدین.

نگین و سامان خیابانی مقابلم قد علم کردند. سامان خیابانی بسته ای را به سمتم گرفت و نگاه متعجب من به بسته دوخته شد.

نگین شانه هایش را بالا انداخت و سامان خیابانی گفت: تبریک میگم. هم برای کار موفقیت آمیزتون و هم برای تصمیمی که گرفتین.

دستم را به سمت بسته دراز کردم و با نگاهی به همه گفتم: سوپرایز شدم. انتظارش و نداشتم. مهرداد پوریا هم بسته ای را مقابلم روی میز گذاشت.

سمانه هم یک جعبه دوست داشتنی سبز رنگ را اضافه کرد.

باورش را نداشتم. شگفت زده ام کرده

بودند. من به همان بودنشان و خنده هایی که باعث می شد آرام بگیرم رضایت داشتم. این یکی را نمی توانستم هضم کنم. محرابه خانم برخاست: من شیرینی بیارم. نگاهی به مامان انداختم. من نمی دانستم باید چه واکنشی داشته باشم. سامان خیابانی روبرویم نشست: بازش کنید لطفا.

دست دراز کردم. دو گوشواره آشنا با سنگ فیروزه ای میانشان لبخند به لب هایم آورد. روزهای پیش تصویرش در گوشی نگین بود. روزها پیش پرسیده بود «مامان دوشش داری؟» پاسخ مثبت بود و امروز این گوشواره های طرح گل با فیروزه ای که درست در میان گلبرگ ها جا خوش کرده بود چنان چشم نواز بودند که...

-انتخاب نگینه. من پرسیدم چی می تونم براتون بگیرم که پیشنهاد نگین این انگشتر بود که ست گوشواره ها باشه.

سقله نگین در پهلویش فرو رفت: یعنی الان خوشش نیاد میخوای بندازی گردن من؟ خندیدم. انگشتر ست گوشواره ها را لمس کرده و

خندیدم و سامان خیابانی بدون ذره ای شوخی پاسخ داد: آره دیگه.

به خنده افتادیم و نگین برای کتک زدنش خود را بالا کشید.

مهرداد پوریا، قاب عکسی مینیاتوری از عکسم را تقدیم کرد و من چشم های به اشک نشسته ام را به آن دوختم: خیلی قشنگه.

خندید: هر چی فکر کردم به نظرم اومد بهترین هدیه اینه که این عکس و توی خونه اتون هم داشته باشید.

نگاه سراسر تشکر را به چشم هایش دادم. سمانه گونه ام را بوسید: فیروزه جون امیدوارم خوشتون بیاد.

کیف چرم مهندسی که می توانست برای یک خانم مهندس زیبا طراحی شده باشد، سوپرایزم کرد. با هیجان براندازش کرده و خندیدم. کاش می شد واقعا مهندس باشم. مهندسی که لایق این جشن و حضور این جمع و مهمانی باشد. همین را به زبان آوردم و او گفت: هیچوقت برای شروع دیر نیست. به چشم های فندقی اش خیره شدم و نگین غرغری کرد: چی برای مامانم خریدی؟ لب گزیده و تشر زدم: نگین.

-همین که جشن به این بزرگی تو خونه ام گرفتم کافی نیست؟

خجل و شرمنده سری تکان دادم: عالیه. نگین شوخی می کنه.

نگین لب ورچید: نخیرم شوخی نمیکنم. من که می خواستم جشن و تو رستوران بگیرم خودت دعوت کردی.

اخم کردم: نگین جان.

صدای خنده سامان به هوا رفت: حق با نگینه فیروزه خانم. هدیه ندی ناهار نمیدیم بهت.

چشم هایش گرد شد و مامان با تایید اندکی به جلو خم شد: بله.

بله مامان باعث شد نیم خیز شده و دستانم را به دور گردنش بیچم. سرش را شکوفه زدم.

-همه دست به یکی کردن علیه من؟ خیلی خب.

کادوم و میدم گیجقیم به خودش.مهرداد پوریا گفت:

مشکوک می زنی دکتر.

اشاره ای به آآسد آقا زد و او دقایقی بعد با جعبه ای

برگشت. جعبه را که پیش رویم می گذاشت، سری خم کرد: امیدوارم مورد پسند باشه خانم

فیروزه.

. صد_و_یازده

دست هایم بلا تکلیف بود. همه در انتظار بودند جعبه را رونمایی کنم و من توانی در خود نمی

دیدم بتوانم سراغ جعبه بروم.

مهرداد پوریا پرسید: باز نمی کنید فیروزه خانم؟ چشم های منتظر و بیش از همه نگاه عمیق او

اجبارم کرد برای پیش روی... جعبه را بالا کشیدم و سامان خیابانی گفت: صداش مشخصه یه

چیز سنگینه.

سمانه نگاهی به جعبه انداخت: جعبه اش که بزرگه. مثلاً چی می تونه باشه؟- لباس؟

این را مهرداد پوریا به زبان آورده و چشم دوخت به صورت آراز. نگین نفی کرد: نه به نظر

سنگین تر می یاد.

سامان خیابانی نیم خیز شد. جعبه را از دستم گرفته و تکانی داد. صدای جعبه که به گوش رسید، سامان خیابانی هیجان زده گفت: لپ تاپه.

همه با تعجب به آراز چشم دوختند. با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و سمانه غرغر کرد: ای بابا بدین باز کنه ببینیم توش چیه مردیم از فضولی. اصلا آقای دکتر شما اصلا چرا بی سر و صدا کادو گرفتی؟ کادو رو باید با همه هماهنگ می کردی.

چشم هایش را تنگ کرد: اون وقت من می دونستم شما چی خریدی؟

مهرداد خندید: خوردی سمانه خانم؟ ببین صد بار گفتم به این استاد ما کار نداشته باش.

دست به کار شده و ربان کرم رنگ جعبه را کشیدم.

جعبه سیاه و طلایی به رویم چشمک می زد. کاملاً جدی به سمتش برگشتم. نگاه گیجقیمش را به چشم هایم دوخت. - از مال منم جلوتره.

این را مهرداد پوریا گفت و سمانه گفت: اوه آقای

دکتر!...

نگین هیجان زده گفت: آراز این فوق العاده ست.

آب دهانم را فرو دادم. اعصابم به هم ریخته بود.

چطور می توانست چنین هدیه را به من تقدیم کند؟ سامان خیابانی اما نگاه گیجقیمش را به او دوخته بود و در همان حال گفت: مبارک باشه.

دست لرزانم را از جعبه جدا کردم. مامان دست روی دستم گذاشت و محرابه خانم با ظرف شیرینی جلو آمد. جعبه را به دست نگین سپردم و مهرداد نزدیک تر شد: می خواین کار باهاش و یادتون بدم فیروزه خانم؟

نیم خیز شدم: حتما.

به راه افتادم. به دنبال سرویس و محرابه خانم به بالای پله ها اشاره زد. روی پله های چوبی پا گذاشتم. روی پاگرد چرخیده و مقابل در ایستادم. خودم را داخل سرویس انداخته و چشم دوختم به

صورت. به موهای تازه رنگ خورده زیتونی ام. به آرایش ابروهایم و زیر چشم های گود افتاده ام. دستی به صورتم کشیدم. دست هایم را زیر آب گرفتم. چطور می توانست عشقی را تقدیم این زن بی حال توی آینه کند؟

خودم را بیرون کشیدم. تکیه اش را از دیوار پاگرد گرفت. مکث کردم. تیز نگاهم می کرد. معذب از حضورش عقب رفتم. رو چرخاندم به سمت پذیرایی بزرگ پیش رویم. شیشه های قدی خیس به سوی پنجره کشاندم. در شیشه ای را گشوده و خودم را به ایوان بزرگی که رو به جنگل زگیجانی درختان می کشاند، رساندم.

دست هایم را به آهن سرد تکیه زده و نفسم را بیرون فرستادم.

-هرگز نمی شد باورم این برف پیری بر سرم.

سنگین نشیند چنین... من بودم و دل بود و می. آواز من آوای نی. هر گوشه میزد طنین.

. صد و دوازده باران و دانه هایش روی دست هایم فرود آمد.

-از من خوشت نمی‌یاد؟

بدون کوچکترین حرکتی زل زدم به چشم‌های فندقی.

بزرگترین سوال ذهنم این بود که بدانم چرا؟ چرا او باید به من علاقه مند باشد؟ چرا؟

حتی نمی‌دانم چطور باید سوالش را معنا کنم. من این مرد را تحسین می‌کنم. برای این مرد

بودنش. سرش را پایین انداخت. حال پریشانم پریشان تر شد. قدمی به عقب برداشت: می

خواهی برم؟

انگشت‌هایم را به دور آهن یخ زده بیشتر چسباندم.

دلم نمی‌خواست... دلم هیچ چیز نمی‌خواست. دلم تصمیم گرفتن را نمی‌خواست. من نمی

توانستم قبولش کنم. نمی‌توانستم بپذیرمش. من بودنش را نمی‌خواستم اما نرفتنش... قلبم

هیچ چیز نمی‌خواست.

-بگو چی می‌خواهی فیروزه. با ترس و نگرانی نگاهش کردم.

چه باید به زبان می

آوردم؟ پاسخ من قرار بود چه چیزی را تغییر دهد؟ لب‌گزیدم.

-من و ببین.

نگاهش کردم. خیره‌ام ماند. در صورتم و لب‌هایش کشیده شد. خندید.

-به چی می‌خندی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت. روی میله آهنی خم شده و به صورتش نگاهی انداختم.

دستش را دراز کرد زیر باران. دست هایش را بند میله کرده و به عقب خم شد. کمرش را تکیه میله کرده و صورتش را زیر باران گرفت. غریدم: می افتی. همانطور خم شده سرش را اندکی بلند کرد. هنوز هم خنده داشت. گنجاصل نزدیکش شدم. اگر می افتاد.

دستم را دراز کردم. اگر پایش می لغزید. رعد زد. صدای شاد خنده از طبقه پایین به گوش رسید. به عقب برگشتم. در این طبقه من بودم و او... نفس عمیقی کشیدم. اگر کسی ما را با هم می دید. -فیروزه...

به فیروزه خوانده شده از لب هایش توجه نشان دادم. احساس لرز شیرینی به جانم نشست و او زیر بارانی که صورتش را می شست گفت: می خونمت... خط به خط... مو به مو.

. صد_و_سیزده

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. خود را بالا کشید. دستش را روی صورت خیس شده اش کشیده و موهای ریخته در پیشانی اش را عقب زد. نگاهم هنوز هم خیره بود. چشم راستش به هم فشرده شد.

نگاهش خندید و من عقب گرد کردم. خودم را از درهای شیشه ای که به ایوان باز شده بودند بیرون

انداختم تا مبادا... مبادا... مبادا اعتراف کنم دلم غنجد. مبادا بروم سراغ دوربین اهدایی اش و بخواهم تصویر او را در قاب جا دهم.

خودم را همان گوشه ها، میان جمع کنار مهرداد پوریا که می خواست تمام آنچه از آن دوربین بر می آمد را در سرم فرو کند، جا دادم. باید به مهرداد می گفتم که من... من هیچ نمی دانم از این دوربین و گفته ها جز آنکه هدیه ایست از سوی آن مرد. آن مرد که کنار گوشم از عشق خوانده است. که من خواب را به چشم هایش حرام کرده ام.

در آشپزخانه کنار سامان خیابانی مشغول آماده سازی ناهار بود. یادآوری شام دونفره ای که در خانه اش خورده بودیم... تنها شیرینی آن شبم بود.

سامان خیابانی همه را به حیاط کشاند. دوربین را در دستم جا به جا کرده و نگاهی به مامان و محرابه خانم مشغول صحبت انداختم. چنان مشغول پیچ بودند که مرا به فراموشی سپرده باشند.

-خوشحالم دوشش داری.

ابروهایم را به هم پیوند زدم: کی گفته؟

با لبخندی یک وری و سینی توی دستش دور شد. پتو را محکم تر دور پاهایم چیده و لنز را به روی تابلویروی دیوار تنظیم کردم. ای لعنت... دوربین را کنار

دستم رها کرده و برخاستم. همین را کم داشتم. گوشی را به دست گرفتم. تماسی از بیژن نداشتم. به نظر می رسید هیچ برای گفتن ندارد و من حرف نداشتم. تنها پاسخی از او می خواستم و امضایی که مرا به حال خود گذارد. تصاویر بارگزاری شده جدید را که پشت سر هم رد می کردم، روی عکس پسرک مکث کردم.

روی تصویر نوزاد پستونک به دهان مکث کرده و لبخند زدم. شاید می توانستم عکاسی را به راهی برای کسب درآمد تبدیل کنم. عکاسی نوزادان دوست داشتنی. انگشتان کوچک پسر بچه بی لباس جا گرفته در پتوی سفید و آبی چشم هایم را نوازش می داد. -شاید به زودی. به سرعت چرخیدم. از پشت سرم گذشته و روی مبل کنار دستم نشست: بهش فکر کن. من بچه دوست دارم.

قلبم ضربان از دست داد. چشم هایم در کاسه گرد شد. نگاهم ناباورانه بود.

با آرامش ادامه داد: مطمئنم نگیمنم دوس داره از

تنهایی در بیاد. آب دهانم را به بدبختی و درد قورت دادم. راه نفسم اندکی باز شد و چشم هایم فراری. دکمه دوربین را فشردم برای سیاهی صفحه و پتو را کنار زدم.

-عیب نداره حالا خجالت نکش. هنوز وقت داریم تا

اونجا.

لبم را بین دندان هایم جا دادم. چه فکری در مورد من می کرد؟ نیم خیز شدم و سرش را بالا گرفت: یه پسر یه دختر... شبیه خودت.

چشم غره ای نثارش کرده و خودم را به جمع مامان و محرابه خانم رساندم. مردک خل... از یادآوری دوباره آنچه گفته بود هول کردم. لعنتی... چه فکری در سر داشت. من با این سن و سال! هین. همین راکم داشتم. چه فکرش را به دور دست ها کشانده بود.

حاملگی؟ بچه ای از من؟ خدای من ازدواج؟ من دختر بیست و سه ساله داشتم و او.
-فیروزه خانم...

زل زدم به محرابه خانمی که نامم را به زبان آورده بود و گفت: حاج خانم داروهاشون و می خوان.

بلند شدم. راه افتادم. برای آوردن داروهای مامان...

پله ها را پایین می رفتم که با دیدنش در پایین پله ها عقب گرد کردم. راه رفته را برگشتم و از زن نشسته کنار مامان پرسیدم: از این طرف به جلوی در ورودی راهی هست؟

-باید بین طبقه بالا آخرین طبقه در بزرگ قهوه ای.

راه افتادم. پله ها را پیچیدم و هر سه طبقه و نیم را پشت سر گذاشته و در بین سالن بزرگ پیش رویم ایستادم. به تخت خواب بزرگ و ملحفه سیاهش خیره شدم. همینطور گرمایی که به جانم نشانده بود.

خانه سیاهش در عین زیبایی دلم را جمع کرد در عین حال یادآور شد این مرد جوانیست آراسته. مورد پسند هر فردی. جوانی از دنیایی ورای دنیایی که من در آنقدم برمی دارم. چه دلیل باید باشد که چنین جوانی دل به من دهد. پاهایم را کشیدم. کیسه قرص های مامان را برداشته و مسیر آمده را به آرامی طی کردم.

با دیدنش در کنار مامان به خود اطمینان دادم، هر آنچه او به زبان آورد را پشت درهای قلبم جا دهم.

مرا چه به جوانی چون او...

علی حقوقی در مورد روند کاری بیژن توضیح داد.

در مورد بار قاچاقی که به نظر می رسد بیژن به عمد به داخل کشور کشانده باشد. بیژنی که چندین زن داشت آدم این حرف ها نبود اما بیژنی که بیست و یک سال مرا در کنار زنی دیگر قرار داده بود هم آدم این حرف ها نبود و من سکوت کردم. طبق آنچه علی حقوقی به زبان آورد حضورش می توانست کمکی باشد برای خلاصی اش از این مخمصه و فرارش می توانست وضعیت را بغرنج تر کند.

من طلاق می خواستم و علی حقوقی در پاسخ به سوالم گفت: فراری بودن آقای اسکندری روند طلاق شما رو خیلی طولانی می کنه. تنها راهی که میتونید

به طلاق برسید اینه که آقای اسکندری حضور داشته باشن تا شما بتونید رضایتشون و برای طلاق توافقی جلب کنید.

-اگه راضی نشد چی؟

لبخندش تقدیم شد: با توجه به پرونده ای که در حال حاضر از بازی با زن های مختلف دارن اینکه بی سرو صدا رضایت به طلاق بدن توی شرایط فعلی بیشترین نفع و براشون داره.

صد-و-پانزده

کپی-ممنوع

راز-س

اضافه کرد: اگه آقای اسکندری تشریف بیارن ایران خودم باهاشون صحبت می کنم. چیزی که من می دونم و می تونم باهاش آقای اسکندری رو تحت فشار بزارم شما نمی تونید انجام بدین. لبم را به دندان کشیده و برخاستم. با تشکراتی از

علی حقوقی راهی شدم. تماسی که با مهندس تارخداشتم، دعوتی از سوی مهندس برای یک قرار ناهار بود. من به چنین جلساتی عادت نداشتم. هیچ نمی دانستم باید برای مهندس چه بگویم اما سعی کردم این ناهار را با یکی از دعوت های آراز مقایسه کنم.

پذیرفته بودم و استرس هم صحبتی با مهندس معروفی که طالب عکس هایم بود را به جان خریده بودم. با فکر به اینکه شاید می توانستم قسمتی از عکس ها را با قیمت بالاتر به فروش برسانم چنان برایم اهمیت داشت که اجازه دهم استرس ادامه یابد و قرار ملاقات را کنسل نکنم.

پایم را به آسانسور گذاشتم و پیامک واریزی شارژ سالانه ساختمان خیره شدم. پرداخت این مبلغ تا سال قبل چندان بالا به نظر نمی رسید و امسال به نظر معجیب می آمد. پرداخت این مبلغ به صورت یکجا...

می توانست قسمتی از پس اندازم برای دو ماه آینده مان را با خود ببرد.

با دیدنش در کریدور حین خروج از آسانسور، ترس به جانم افتاد. شبی که ما ویلا را ترک کرده بودیم او تصمیم داشت روزهایش را همان جا بماند. روزهای بعد هم ملاقاتی با او نداشتم و امروز... مبادا باز هم به فکر تکرار رفتارش می افتاد. - می تونیم صحبت کنیم؟ آب دهانم را به سختی فرو دادم. صحبت؟ با او؟ به چشم هایش خیره شدم. به نظر نمی رسید امروز بخواهد تنشی ایجاد کند. جلوتر رفته و در خانه را

گشودم. عقب کشیده و منتظر حضورش ماندم. نگین مامان را همراه خود برای گردش برده بود و همراهی با دوستانش. فقط من و او در خانه حضور داشتیم.

پشت سرم ایستاده و اشاره زد: بفرما خانم فیروزه.

باز هم قلبم تکان خورد. از خانم فیروزه خوانده شدن و سر برداشتم. باید خیلی نامرد می بود که نمی فهمید این خانم فیروزه خوانده شدن ها با دلم چه می کند.

من از تنها بودن با او حس ترس داشتم و این خانم فیروزه خوانده شدن چنان دلم را به بازی می گرفت که...

چشم از نگاهش گرفته و پا به خانه ام گذاشتم. دنبالم آمده و در خانه را بست.

همان جا ایستاده اشاره ای به مبلمان زدم. راه افتاد سمت مبلمان و حین نشستن پالتوی کرم رنگ را هم از تن در آورد. زبانم را روی لب هایم چرخانده و

فکر کردم سیاه بیش تر برازنده اش است. پالتوام را آویزان کرده و کیف و گوشی را روی میز گذاشتم. روبرویش که می نشستم، آهسته گفتم: من آماده ام.

خود را جلوتر کشید: چی گفتی؟ .

.صد_و_شانزده

.کپی_ممنوع

.راز_س

خود را جلوتر کشید: چی گفتی؟

صدای خفه ام را بلندتر کردم. عصبانی بود؟

-گفتم شروع کن لطفا.

نگاهم کرد. آه کشید و عقب رفت. خودش را به پشتی مبل چسبانده و بدون چشم گرفتن از من دست به جیب پالتویش برد. پاکتی را از جیب بیرون آورده و روی میز گذاشت. انگشتانش را روی پاکت چسباند. پاکت؟

دلم برای ناخن های صاف و بی عیب و نقصی که تابه حال متوجهشان نشده بودم ضعف رفت. ناخن های کشیده و کاملاً صافی داشت. برخلاف ناخن های کج گرد شده من. دستش را حرکت داد. انگشتانش با پاکت به سمت من کشیده شد و حس کردم سنگینی نگاهش به خنده بدل شده است. سر برداشتم و او به سرعت لبخندش را فرو خورد. اما نتوانست آن خط افتاده گوشه چشمش را پنهان کند و زبانی را که روی لب هایش می کشید.

-بازش کن.

نگاهی به پاکت انداختم. این مرد چنان می توانست سوپرایزم کند که نخواهم هیچ بسته ای از طرف او را به سادگی باز کنم.

انگشتش را باز هم روی دسته مبل به ضرب گرفت.

قبلا هم این رفتارش را دیده بودم. همین ضرب گرفتن انگشتش روی میز را. نگاهم پی

انگشتش رفته و او اشاره زد: امیدوارم راضی باشی.

دست لرزانم را به سوی پاکت سفید رنگ دراز کردم.

به جلو خم شد. آرنج هایش را روی زانوانش تکیه

گاه کرده و دستش را مقابل صورتش پیچید. باز هم

همان حالت. اخم هایم در هم رفت. چرا باید تک تک رفتارهایش را از بر می بودم. به سرعت

خم شده و پاکت را برداشتم.

چک امضا شده با محصاری باور نکردنی. سر برداشتم.

با لب هایی که پشت کف دستش پنهان کرده بود، گفت: بابت حق الزحمه خانم مهندس.

لبم را بین دندان هایم کشیدم. این مبلغ... به زبانش

آوردم.

-مبلغ نجومی نیست. مبلغیه که بابت هر مهندس طراح داخلی برای چنین پروژه ای پرداخت

میشه. نه دلم می خواست این بار ارفاق کنم و نه تمایزی قائل

شدم.

با صدای باز شدن در خانه، به سرعت سرم را به آن سمت چرخاندم. نگین و مامان قرار نبود به این زودی برگردند. قرار بود شام را در بیرون از خانه و همراه دوستان نگین صرف کنند و... صدای آهنگی به گوش رسید. آهنگی آشنا و ناگهان صدای مردانه ای که در حدود بیست و پنج سال برایم تکرار شده بود. بیژن!

صد_و_هفده

کپی_ممنوع

راز_س

تمام توان و مقاومتم در هم شکست. دستم را چنگ انداختم به دسته مبل و او با نگاهی به در گفت: من و بین فیروزه.

به سختی چشم از در گرفته و او را نگاه کردم.

-می خوای من و بینه؟

او را ببیند؟ در این خانه؟ روبروی من؟ لبم را به دندان گرفتم. برخاست. پالتویش را چنگ زده و به سمت آشپزخانه که می رفت، اشاره زد: کفشام و بردار.

دستگیره در که تکان خورد، از جا پریدم. کفش های مردانه عسلی جا گرفته در پاگرد را بلند کرده و در جا کفشی قرار دادم و همزمان در خانه باز شده و در با

تمام توانش سرم را هدف قرار داد. بی اختیار دادکشیدم و بیژن از پشت در خم شد: اونجا چیکار می کنی؟

دستهایم را به محل ضربه چسبانده و با وحشت نگاهش کردم. صدای بیژن توی سرم پیچید و هیچ نفهمیدم از آن. دستش که به بازویم رسید، وحشت زده برخاستم. در را بسته و چمدانش را هل داد.

نگاهش روی صورتم چرخید: چته؟

آب دهانم را قورت دادم. با وحشت... ترس و اندکی هم خشم. خشم از حضور بیژنی که بی تفاوت به آنچه به زبان رانده بودم پا به خانه گذاشته بود. قدمی عقب رفتم. دستش را بلند کرد به سمت موهایم: بذار بینم چیزیت نشده باشه.

دستم را محکم تر روی محل ضربه فشردم: چیزی

نشده.

عقب رفت. دسته چمدانش را گرفته و راه افتاد:

بیرون بودی؟

اشاره اش به کیف و گوشی ام روی میز بود. نفس حبس شده در دل ام را رها کرده و با تردید نگاهی به آشپزخانه انداختم. اثری از او دیده نمی شد. دست

های یخ زده ام را مشت کردم. اگر بیژن او را میدید؟ اصلا چرا باید پنهان می شد؟ چه دلیلی برای پنهان شدنش بود؟ -تازه رسیدم.

دنبالش راه افتادم. این وحشت افتاده به جانم صد برابر از تمام ترس هایم عمیق تر بود.

موهایم را چنگ انداختم. بی توجه به تارهای آمده توی دستم، به سختی پرسیدم: تازه؟

چمدانش را گوشه در خانه گذاشت: تازه.

دندان هایم به هم خوردند. بی اختیار و با صدای پیامک گوشی ام از جا پریدم. بیژن پالتو را که روی تخت رها می کرد، نگاهم کرد: چته؟

-چرا اومدی؟

این را نمی دانم چطور به زبان آوردم. اما پرسیدم و بیژن گفت: قرار نبود پیام.

گند زده بودم. نباید اجازه می دادم حواسم پرت شود.

نباید اجازه می دادم بیژن متوجه مرد حاضر در خانه شود. مرد... همان مردی که گفته بود به

من علاقه دارد؟ همان مردی که برایم دوربین چند صد

میلیونی خریداری کرده بود. لبم را محکم تر دندان گرفتم.

خدایا... خدای من. خدای خوبم. چشم هایم را بستم. -اون پلیسا...

-حالش می کنم. یه دوش بگیرم. بعد میرم با وکیل صحبت کنم. به حرفات فکر کردم. وقتی

مشکلی ندارم دلیلی برای پنهون شدنم نیست. من اشتباه نکردم و مطمئنم برام پاپوش درست

کردن. پس باید بیگناهییم و ثابت کنم. این همه سال جون نکندم که حالا بیفتم تو

چاه.

لال و بی حرف نگاهش کردم.

-نگین نیست؟

این را حین باز کردن دکمه های پیراهنش به زبان آورد. سرم را به طرفین کشیدم.

-خوبه. امروز خوشگل شدی.

این را به زبان آورد و چشم هایم گرد. اما زبانم کار نکرد تا بخواهم بگویم حق ندارد از من تعریفی کند.

حق ندارد این جمله را به زبان بیاورد وقتی من امضایم را پای برگه های طلاق نشانده ام. چرخیدم و صدایم زد. چشم از بالاتنه خالی اش گرفتم و جلوتر آمد: بزار ببینمت. به تندی عقب رفتم. چشم هایش که روی صورتم می چرخید. آب دهانم را فرو داده و نفس کشیدم. دل ام پشت سر هم بالا و پایین رفت و با لکنت نامش را به زبان راندم. دستش را دراز کرد برای لمس بازویم و من عقب رفتم: مگه نگفتی باید بری پیش وکیل؟ سر خم کرد برای بوسیدنم: تا به ساعت می تونه صبر کنه.

. صد_و_هجده

. کپی_ممنوع

. راز_س

سر مماس سرم کرد. از خودم بیزار شدم. از اینکه نمی توانستم این مرد را همین لحظه در وسط خیابان

به باد کتک بگیرم. از اینکه نمی توانستم او را بخاطر اینجا بودنش و بخاطر نبودن هایش له کنم. فکم سخت شد. دستم را بالا آوردم. انگشتانم را چسباندم به لب هایی که هر آن قرار بود مرا ببوسد. با تآنی و آرام عقب کشیدم. خودم را از دسترسش دور کرده و

انگشتانم را پایین آوردم. بین ابروهایش خط افتاد و من رو گرفتم. پایم را که از اتاق بیرون می گذاشتم، زمزمه کردم: فهمیه خانم فکر نکنم خوشش بیاد شوهرش و ببوسم.

از من بعید بود. به اندازه تمام این سالها از من بعید بود. من یاد گرفته بودم مهر سکوت بچسبانم به لب هایم و هیچ نگویم. اما امروز به زبان آورده بودم.

اشتباه کرده بودم؟ قطعاً نه. از لحظه حضورش تنها زمانی بود که از خودم راضی بودم. من مردی را که ادعای دوست داشتنم را داشت در این خانه پنهان کرده بودم. من به مردی که بیست و پنج سال در زندگی ام نقش داشت طعنه زده بودم.

پاهایم به سمت آشپزخانه می رفت که مکث کردم. به عقب برگشته و نگاهی به در اتاق انداختم. در نیمه بازی که بیژن را پنهان کرده بود.

-کی در مورد فهمیه بهت گفته؟ این را بیژن با باز کردن لحظه ای در خانه به زبان

آورد.

برایش راحت بود در مورد فهمیه صحبت کردن؟ نباید می فهمیدم؟

دست لرزانم را به دیوار گرفتم. معده ام تیر کشید و دلم پیچ خورد. جلوتر رفتم. روی مبل نشستم تا بیژنی را که از اتاق بیرون آمده بود از آشپزخانه دور نگه دارم. چرا باید مردی که چند روز پیش دوربین به من اهدا کرده بود در آشپزخانه خانه ام شاهد مکالمه من و شوهرم در مورد هوویم می بود؟

-با توام.

صدایش بالا رفت.

سر برداشتم. موهایم را عقب رانده و زل زدم به صورتش. خیلی آرام برخلاف بیثنی که منفجر شده و برافروخته بود گفتم: همیشه می دونستم فقط فکر نمی کردم به سند ازدواج رسیده باشه.

نگاهش گنگ شد. مات. شاید هم از من جدید متعجب بود. زمزمه کردم: فکر می کردم همشون نهایتا به عشق بازی و دوستی روی تختم ختم می شه اما...
با تمسخر رو گرفتم: نمی دونستم به بچه و ازدواج رسمی رسیده.

. صد_و_هجده

. کپی_ممنوع

. راز_سزباناش را روی دهانش کشید: اون ماجراش فرق داره. بزار سر صبر حرف میزنیم میگم
قضیه چی
بود.

با اطمینان سرم را تکان دادم: آره حرف می زنیم.

دوش بگیر تو. بعدش حرف می زنیم.

-امروز نمی شه. بزار سر صبر... دوش بگیرم میرم پیش وکیل.

با بلند شدن صدای گوشی اش در اتاق، به آن سمت چرخید. به سمت اتاق رفت و من سرکی کشیدم.

صدای حرف زدنش به گوش می رسید. از جا برخاسته و به سمت آشپزخانه رفتم. از همان جلوی آشپزخانه سرک می کشیدم تا او را ببابم که صدایش از پشت سر گفت: فیروزه. به تندی به سمت بیژن چرخیدم. بیژنی که خالی روبرویم ایستاده بود. نگاهم را به چشم هایش دوختم.

من سالها این مرد را خالی دیده بودم و تا به امروز این چنین از برهنگی اش وحشت زده نبودم.

-چی شده؟

به تندی خودم را جمع کردم: هیچی. صدام کردی؟- یادم رفت چی میخواستم بگم اینطوری ترسیدی.

با نگاهی به اطراف بیخودی لب هایم را کشیدم: فکر کردم رفتی حموم... انتظار نداشتم اینجا باشی. -وکیل زنگ زد. باید برم دیر میشه.

آب دهانم را فرو دادم. خدای من... با حرکتش به سوی اتاق، دستم را دراز کردم برای چنگ زدن به گوشی. باید به هر نحوی بود آراز را از خانه بیرون می فرستادم. -فیروزه.

گوشی را محکم تر بین انگشتانم فشردم و بیژن با شلواری که نیم تنه پایش را قاب گرفته بود، به سمت آشپزخانه راه افتاد: امروز خیلی تشنه.

قدمی دیگر به سمت آشپزخانه می رفتم که به سرعت از جا پریدم: -من می یارم.

با لب هایی که می لرزیدند، اضافه کردم: عزیزم.

چشم هایم را بستم. لعنت. این کلمه در این لحظه اصلا مناسب نبود و بخاطر بالا رفتن ضربان قلبم به ذهنم آمده بود. نگاهی به صورتم انداخت و با خنده ای مرموزانه پنهان شده در صورتش گفت: باشه.

راه افتاد دوباره سمت اتاق. پاهایم را به سختی کشیدم سمت آشپزخانه و چشم چرخاندم. نبود. نمی توانست رفته باشد. امیدی در دلم زنده شد. برای رفتنش... اما برای خارج شدن از خانه باید مسیر پذیرایی را طی می کرد. ممکن بود زمان حضورمان در اتاق بیرون رفته باشد. چشم هایم را با آرامشی نسبی بستم. مقابل سینک ایستاده و لیوانی برداشتم برای پر کردن. -دنبال من می گردی؟

. صد_و_نوزده

. کپی_ممنوع

. راز_س - دنبال من می گردی؟

هین بلندی کشیدم. از جا پریده و با وحشت دست روی دل گذاشتم. کجا پنهان شده بود که در آشپزخانه ام او را ندیده بودم. -چی شده؟

وحشت زده به چشم های فندقی اش خیره شدم.

نگاهش از صورت من به سمت در آشپزخانه رفت.

مطمئننا رنگ از رخم پریده بود چون هر آن احتمال داشت به سخته برسم. لبم را گاز زده و به هر جهتی بود زبان باز کردم: هیچی!

صدایم آنقدر بلند بود که چهره در هم کشید. خبری از پالتویش نبود و خود درست پشت سرم قرار داشت. نگاه سراسر پرسشم را به او دوختم. چشم چرخاندم تا بدانم کجا پنهان شده بود. ترسم از این بود که مبادا بیژن تصمیم بگیرد وارد آشپزخانه شود یا او... با این فکر چرخیدم سمت سینک... لیوان را زیر آب گرفتم. پشت سرم ایستاد. حضورش را حس کرده و بیشتر به خود لرزیدم. دستش را جلوتر آورد. زیر شیر آب دستم را گرفت. دست لرزانم را تحت کنترل خود بالا کشید. لیوان آب خیس را به لب هایش نزدیک کرد. انگشتانم را چنان به دور لیوان چفت

کرده بود که راهی برای فرار نبود. آب از گوشه لب هایش روی تیشرت و دل اش رها شد. آب دهانم را فرو دادم... نفس هایم به شمارش افتاده بود از ترس... هراس و احتمال حضور بیژن. حتی تصورش هم جانم را می گرفت. هر آن می توانستم چون کودکی به زیر گریه بزنم. زبانش را روی لب هایش کشید: اوممم. خوشمزه ست.

نفس حبس شده توی دل ام بالا آمد. دستم را عقب کشیده و نگاهم را دادم به سوی در. -فیروزه یه آب بده من کفشام و می پوشم.

نفس حبس شده در دل ام بالا آمد.

سرش را خم کرد توی صورتم: خوشم نمی یاد این و

بدی این شوهر عوضیت بخوره. دهان باز کردم و سرش را جلوتر آورد. درست به

سمت لب هایم و صدای بیژن در گوشم پیچید:

-رفتی یه لیوان آب بیاریا!

. صد-و-بیست

. کپی-ممنوع

. راز-س

تمام تنم از وحشت و اضطراب خیس شده است.

خوب نمی دیدم. تنها گوش هایم خوب کار می کرد. مطمئنا صدای قدم های بیژن بود که به این

سمت کشیده می شد. لیوانی از روی کابینت چنگ زده و

زیر شیر آب گرفتم و به سمت بیرون در خیز برداشتم. نباید اجازه می دادم بیژن وارد

آشپزخانه شود. با دیدن بیژن درست در مقابل جا کفشی، پاهایم از حرکت ایستاد. مطمئنا

صدای قدم هایش را به سوی آشپزخانه شنیده بودم و حال بیژن کفش به پا در پاگرد حضور

داشت.

دستش را برای گرفتن لیوان آب بلند کرد و مچ گیرانه گفت: امروز یه چیزیت هست.

تکیه ام را به دیوار کنار پاگرد زده و خیره شدم به صورتش. لیوان را یک نفس سر کشید:
قربون دستت فیروزه خانم که این خونه بخاطر تو سرپاست. دعا کن که از این شری که پامون
و گرفته خلاص بشیم و زودتر برگردیم به روال عادی.

چرخید به سمت در و صدایش زد.

نگاهم کرد.

-من طلاق می خوام.

نیشخندی زد: حرف می زنیم. دستم را روی معده ام گذاشتم .

این روزها عجیب تیر

می کشید. شاید باید دوايش می کردم: جدی ام.

این بار خبری از لبخندش نبود: من طلاق نمی دم.

دندان هایم را به هم چسباندم. از استرس زیاد و هیچ نگفتم. در پشت سرم بسته شد. رفتم

سمت در...

جلوتر. با اطمینان از به حرکت در آمدن آسانسور و دور شدن بیژن عقب گرد کردم. چشم

هایم را بسته و نفس عمیقی کشیدم. سری چرخاندم. همان جا بود. جلوی آشپزخانه و تماشایم

می کرد. من بدبخت شده... من نابود شده حمله کردم سمتش. هجوم بردم به سمت او و با تمام

توانم کف دستم را خواباندم روی صورتش.

.

.صد_و_یست_و_یک

.کپی-ممنوع

.راز-سفصل پنجم: بیم

بیست و هفت روز را به دور از آراز ناطق و در کنار بیژنی که هر شب موهایش را چنگ زده و پشت تلفن داد و فریاد کرد گذراندم. بیژنی که برای حضور مامان چشم غره رفته و نق زد و من در سکوت همه را به جان خریدم. بیژنی که در کنارم روی تخت دراز کشید و من مانع شدم برای رسیدن دستش به لباسم و او به نظر می رسید این موضوع را پذیرفته باشد که هر بار به شکوفه ای بر پیشانی ام ختمش کرده و چشم بست. من تمام بیست و هفت روز را چشم دوختم به پنجره ایوان و پا به آن نگذاشتم مبادا مردی را در آن سوی دیوارها ببینم که نباید ببینم.

بیست و هفت روز هیچ صدایی برای باز شدن در خانه روبرو نیامد. آخرین اثری که از او در ساختمان پیدا می شد درست دقایقی بعد از ترک خانه ام بود... صدای بسته شدن درهای آسانسور ساختمانی که خانه من در آن قرار داشت. بعد از ترک خانه من. خانه ای که بیژن آنچنان غرق در زندگی بود که از تعلق یافتنش به من بی خبر بماند.

بیست و هفت روز پایم را از در بیرون نگذاشتم مبادا اثری از او در زندگی ام پدیدار شود. مبادا حواس پنج گانه ام اشتباه کرده باشند و او هم همزمان با من در ساختمان پیدا شود. اما...

بیست و هفت روز بعد از رفتن او...

در خانه به صدا در آمد. در خانه برای کسی جز افرادی که رمز ورود را می دانستند. به مرد آشنایی که روزها پیش سراغ بیژن را گرفته بود، خیره شده و خودم را عقب کشیدم. نگاهم را دوختم به صورت مامان و بیژنی که با ماشین حساب روی پاهایش در گیر بود.

- پلیسه.

بیژن با اخم سر برداشت: باز کن خب. دستم را به سوی دستگیره می بردم که صدایش بلند

شد: پلیس؟

دستم نرسیده به دستگیره متوقف شد. بیژن خیلی سریع پشت سرم ایستاده و گفت: مادرت و بیر تو اتاق. خودتم برو...

راه افتادم سمت ویلچر مامان. همراه خود کشیدمش سمت اتاق مهمان و او نگاه نگرانش را در صورتم گرداند. لبخند اطمینان بخشی به رویش زدم و صدای مرد در خانه پیچید: متاسفانه حکم جلب شما رو داریم آقای اسکندری.

. صد_و_بیست_و_دو

. کپی_ممنوع

. راز_سشال بافت مامان را چنگ زده و با عجله خودم را از اتاق بیرون کشیدم. بیژن موهایش را چنگ زد و او گفت: باید همراه ما بیاین.

نالیدم: بیژن...

به عقب برگشت. با نگاهی به من، سری برای من تکان داد: خیلی خب اجازه بدین لباس عوض کنم با هم بریم.

مرد نگاه مرددش را به صورت بیژن دوخت و او با تمسخر گفت: فرار نمی کنم.

دستش را پشت سرم گذاشته و به سمت اتاق هلم داد:

نمی دونم قضیه چیه ولی درست میشه همه اش.

چشم هایم را با تمام قوا به هم فشردم. لبم را گاز زدم: الان چی میشه؟ - تمام تلاشم و میکنم

شما رو از این ماجرا دور نگه

دارم. فقط مراقب خودت و نگین باش.

به سمت کمد راه افتاد. کیف سامسونتی که همیشه همراه داشت را از کمد بیرون کشیده و روی میز گذاشت و دفترچه حسابی را به سویم گرفت: با اون وکالت نامه ای که داری همش و برداشت کن.

دهانم تنها باز و بسته شد و هیچ به زبان نیاوردم.

آن را توی دستم گذاشت: اگه امشب برنگشتم فردا صبح انجامش بده قبل از اینکه حسابام بسته بشه. خیلی مراقب باش و به حرف هیچکس اعتماد نکن.

-به حرف کی؟

-هر کسی که بخواد بگه من اینکار و کردم. من کاری نکردم فیروزه.

در چشم هایش خیره شدم. حقیقت بود یا دروغ؟!

بیژن همراه مردها راهی شد. نگین با نیامدنش از این عدم حضور وحشت کرده بود. در مقابل من و مامان طول سالن را قدم می زد. بالاخره به سمتم برگشت:

باید از کسی کمک بگیریم.

-زنگ بزnm فرهاد؟ نگین با پوزخندی نگاهم کرد: مامان دایی فرهاد از

کی تا حالا کمک میکنه؟ مگه معصومه جون میزاره؟ مامان دهان باز می کرد که شانه هایش را بالا انداخت: دروغ میگم مامانی؟

لبخند تلخ روی لب های مامان تایید حرفهای نگین

بود.

-به آراز زنگ بزnm؟

به تندی برخاستم: زنگ میزنم آقای حقوقی.

-اونم دوست آرازه دیگه. نمیدونم چی شده دیگه اینجا هم نمی یاد. رفته مونده دماوند. هر بارم بهش میگم چرا رفتی اونجا میگه شده.

لبم را به دندان گرفته و برخاستم: برم زنگ بزnm آقای حقوقی. بالاخره وکیله بهتر از آراز می تونه کمک کنه.

علی حقوقی با شنیدن دستگیری بیژن، سکوت کرد و دقایقی بعد گفت: می خواین کمکشون کنم آزاد بشن؟

-من می دونم بیژن بی تقصیره و به زودی آزاد

میشه ولی لااقل میخوام خبری ازش برسه. با اطمینان گفت:

من فردا اول وقت وضعیت آقای اسکندری رو کامل در می یارم.

. صد_و_بیست_و_سه

. کپی_ممنوع

. راز_س

اطمینان کردن به علی حقوقی در نظرم منطقی تر از هر کسی بود. من با علی حقوقی یک قرارداد امضا شده داشتم. هزینه تلاشش را هم پرداخت می کردم بنابراین منطقی بود اگر از او طلب کمک می کردم. علی حقوقی هم به نظر می رسید در این مورد بدون توجه به آراز ناطق، جلو می رفت که روز بعد مرا به دفترش خواند.

چند برگه را پیش رویم قرار داد: وضعیت برای همسرتون اصلا خوب نیست. من باهاشون صحبت کردم به عنوان وکیلی که شما برای ایشون استخدام کردین. چشم هایم گرد شد.

-از این پس من هم در جریان پرونده آقای اسکندری خواهم بود.

دست هایم را به هم گره زدم: حالش چگونه؟ نگاهم روی حصار ازدواج ثابت ماند. حصار ای که در تمام این سالها در انگشتم قرار داشت. همان حصار ای که بیژن بارها پیشنهاد تعویضش را داده بود و من امتناع کرده بودم.

-حالشون خوبه و وکیل اطمینان داره که می تونه بی گناهیون و ثابت کنه.

با امیدواری چشم‌هایم را بستم. بیژن برای من تمام

شده بود اما او هنوز هم پدر نگین بود. - راستش امروز دعوت کردم بیاین اینجا چون

پیشنهادی دارم خانم راوندی.

دلم به قدر همه روزهای زندگی‌ام گرفته بود. برای دردی که نمی‌توانستم به زبان بیاورم اما...

سر برداشتم. برای ذره‌ای امید که شاید این مرد پیشنهاد

دهد.

-می‌خواستم بگم با همسرتون در مورد طلاق صحبت کردین؟

نفس در دل‌ام حبس شد از یادآوری آنچه بیژن به زبان آورده بود. همین را به زبان آوردم.

لبخند زد: فکرش و می‌کردم. آقای اسکندری از اینکه شما موقعیتی ندارید که طلاق بگیرید

اطمینان دارن. حتی وقتی من اطلاع دادم که شما من و به عنوان وکیل برای اطلاع از وضعیت

ایشون انتخاب کردین لحظه‌ای شوکه شدن. به نظر می‌رسید انتظار نداشتن حتی شما با وکیلی

صحبت کرده باشین.

بغض گلویم را گرفت.

-راستش به نظرم الان بهترین موقعیتیه که می

تونیم آقای اسکندری رو راضی کنیم که طلاقتون بدن. - متوجه نشدم.

-من تا چند روز پیش منتظر این بودم که آقای اسکندری وقتی تحت فشار هستن با تهدید

اجبارشون کنیم برای طلاق اما بعد از ملاقاتی که باهاشون داشتم و همینطور صحبت هام با

وکیل ایشون به این نتیجه رسیدم که در حال حاضر مصالحه با آقای اسکندری بهترین راه حل باشه.

با تردید پرسیدم: یعنی از طلاق منصرف بشم؟

صد_و_بیست_و_چهار

کپی_ممنوع

راز_سسری به طرفین کشید: ابد.

نفسم بالا آمد.

-منظورم اینه که الان به زودی وضعیت برای آقای اسکندری سخت تر خواهد شد. اینطور که پیش میره اموالشونم به زودی بلوکه میشه. من می خوام برای اینکه جلوی این اتفاق و برای اموال شما و دخترتونم بگیرم به آقای اسکندری پیشنهاد طلاق بدم. ایشون در واقع فکر می کنن برای اینکه شما و دخترتون و از این ماجرا دور نگه دارن اینکار و می کنن. می تونین بهشون این اطمینان و بدین که بعد از برگشت وضعیت به حالت عادی رجوع خواهد بود. اما در آینده تصمیم با شماست. اگه بخواین برگردین یا نه رو خودتون می تونین بعدا تصمیم بگیرین.

قلبم فشرد شده شد: بیژن قبول نمی کنه.

-شما بسپاریدش به من. من بهشون توضیح میدم و همه چیز و حل می کنم.

لبم را به دندان گرفتم: براش حل می شه نه؟ لبخندی زد:

واقعیتش با اینکه تمام مدارک علیه

ایشونه اما صحبتی که باهاشون داشتم به این اطمینان رسیدم که بی گناه هستن. من و وکیلشون تمام تلاشمون و خواهیم کرد برای به نتیجه رسیدن.

سری تکان دادم: فقط هزینه...

-قرار شد این هزینه رو من با آقای اسکندری حساب کنم. فردا به دیدن آقای اسکندری میرم تا این موضوع رو باهاشون در میون بذارم. بعد از امضا تمایل دارین به محض برین یا من از طرف شما حلش کنم؟

فکر کردم بعد از سالها حتی به خاطر نمی آورم سند ازدواج را چطور امضا زدم که حال بخواهم امضایم را برای طلاق خرج کنم.

راهم را کشیدم سمت امامزاده صالح... سرم را به ضریح تکیه زده و چشم هایم را بستم. فکر کردم مامان دیوانه اش است و من خودخوری کرده ام. به خود قول دادم او را هم به زودی همراه خود بیاورم.

درد در دلم پیچید... پیچید و خودم را به گوشه ای رساندم. دعا کردم برای پذیرفتن بیژن... نذر کردم

برای بی سر و صدا تمام شدن ماجراها و... ننگین تماس گرفت .

به دنبالم آمد و موهایم را شکوفه زد: چی شده مامان؟

به چادر سفید گلدار پیچیده شده به دور تنش لبخند زدم: هیچی مامان جان.

-پس چرا اینجا نشستی؟

-اومدم نذر کنم شاید مشکلاتمون زودتر حل بشه.

عقب کشید خود را. نشست، تکیه به دیوار سنگی و لبخند زد: به بی گناهی بابا باور دارم. خیلی بهش فکر کردم... بابا آدم پول دوستیه هر دومون خوب می دونیم اما هوش تجاری خوبی داره. هیچوقت نرفته دنبال اینکه بخواد بخودش و خراب کنه. مطمئنم بی گناهه. در مورد طلاق هم... من و داری مگه نه؟ لب هایم کشیده شد.

-من هستم با هم زندگی می کنیم. مامانی ام هست پیشمون سه تایی. از پشش برمی یایم. آنچه در سر داشتیم را به زبان آوردیم: می خوام یه جا داشته باشم عکاسی بچه ها و نوزاد انجام بدم.

سرش را برگرداند و خیره ام شد: این که خیلی خوبه.

می تونیم مثلاً اینترنتی اولش برات سفارش بگیریم. هر کسم خواست یا ما میریم خونشون برای عکاسی یا دعوت می کنیم اونا بیان خونمون. می تونیم یه سری وسایل بزاریم تو اتاق کوچیکه یه جای کوچیک تو خونه درست کنیم. مگه نه؟

تلفنش زنگ خورد. نگاهم را به نام آراز حک شده به روی اسکرین گوشی دخترم دوختم.

.صد-و-بیست-و-پنج

.کپی-ممنوع

.راز-ستلفنش زنگ خورد. نگاهم را به نام آراز حک شده به روی اسکرین گوشی دخترم دوختم.

نگین چنان جیغی کشید که گوشی از دستم افتاده و حس و حال تمام رمان از دستم در رفت. همراه با شخصیت زن داستان که در غمی سنگین اسیر شده بود، اشک می ریختم و از پشت پرده اشک هایم به صورت نگین زل زدم.

-اولین مشتری مامان، اولین مشتری.

چشم هایم برق زد. مامان لبخند محوی زد و من خیز برداشتم سمت گوشی نگین. تصمیم گرفته بود خود تدارک این کار را ببیند. تبلیغاتش را هم خود بر عهده گرفته بود. با دیدن پیام رسیده از زنی که ما را برای عکاسی دعوت می کردن، هیجان زیر پوستم دوید.

نگین نگاه معنا دارش را تقدیم کرد: تبریک میگم مامان خانم این روزا کارات خوب پیش میره ها. اون

از مهندس تارخ... اینم از اولین مشتری. یادآوری چکی که بعد از یک ماه هنوز نقد نکرده بودم، لبخندم را عمق بخشید. می توانستم هزینه ها را کنار هم بچینم.

-چیزی لازم داری بخریم؟

با اطمینان گفتم: آره، حتما... باید فردا بریم خرید.

مامان دست هایش را به سختی بالا گرفت: خدا...

یا... شکر!

باید نذرم را ادا می کردم. همینطور حال خوبم را هم. ضربان قلبم تند شده بود از خوشحالی آنچه در حالوقوع بود.

گوشی توی دست دختر کم لرزید. نام آشنا روی اسکرین حک شده بود. نگین گوشی را به گوش چسبانده: جانم آراز.

چشم هایم را بستم. به نظر می رسید با وجود دوری از من حال دلش با دختر کم خوب بود. من این موضوع را بیشتر می پسندیدم.

نگینم در گوشی گفت: آره زنگ زدم بگم با سامان

داریم آخر هفته میریم اسکی. می یای؟ صدای مردانه اش به گوشم رسید: حوصله ندارم

نگین جان. سرمم شلوغه شما برید خوش بگذره.

-ای بابا ول کن کار و دیگه. الان یه ماه شد پیدات

نیست. اصلا نمیدونم وقتی قرار بود اونجا بمونی اینخونه رو برای چی خریدی؟ بابا دلمون تنگ شد برات. امروز داشتم به سامان می گفتم آراز رفیق نیمه راهه.

-از بی حوصلگیه دختر خوب. حالم خوب بشه می یام باز پیشتونم. یکم بهم زمان بده. خودت خوبی؟ مامان خوبن؟ حاج خانم.

به خود لرزیدم از جویای احوالم شدنش. شتاب زده برخاسته و راه افتادم سمت اتاق. بی اختیار

نشستم مقابل آینه و دست بردم به سمت خط چشم... کف دستم را چسباندم به صورتم و

لطافت پوستم را لمس کردم. به چروک های افتاده کنار لب هایم خیره شدم. چه چیزی در من

توانسته بود او را به سوی من جذب کند؟ چرا باید حال مرا از نگین جویا می شد. این مرد...

برای من... لبم را گاز زدم. اجازه پیش روی را به ذهنم ندادم. خط چشم را جلوی آینه پرت

کرده و

برخاستم. مرا چه به او... من باید غرق کودکی میشدم که به زودی مقابل دوربینم قرار می گرفت. ذهنم هشدار داد. دوربین اهدایی او!

صد_و_بیست_و_شش

کپی_ممنوع

راز_س

سه روز بعد اولین مشتری ام، پسر بچه ای به نام ایلیا پا به خانه ام گذاشت. تنها سی روز از تولدش می گذشت و در حصار مادر کاملاً به خواب رفته بود. زن را به داخل دعوت کردم و او دستش را در دستم گذاشت: فرناز هستم.

چشم هایش به رویم خندید وقتی فیروزه را به زبان آوردم. ایلیا را در حصار خرس بزرگ خاکستری جا داده و دوربین را به رویش تنظیم کردم. نگین با هیجان از فرناز زیبا پذیرایی می کرد. هیجانش برای کمک به من هم حس تازه ای را در وجودم زنده کرده بود که نمی توانستم نسبت به آن بی تفاوت باشم. به دور ایلای دوست داشتنی چرخ می زدم. نگین عکس ها را درون لپ تاپ به فرناز نمایش می داد و لبخند عمیق و چشم های براق زن جوان برایم به این معنا بود که از همه چیز رضایت خاطر دارد.

پسرک را به دل چسباندم. بوی عطرش را به مشام کشیده و لبخند زدم. من بعد از نگین خواستار فرزند دیگری بودم. شاید پسرکی که بتوانم این چنین به دل بفشارمش. شاید هم دختری دیگر... دختری که بتواند نگینم را خواهر بخواند و صدای فریادش در صدای خنده های نگین درهم آمیزد.

پسرک انگشتان کوچکش را به دور تار موهایم پیچید و صدای گوشی ام به گوش رسید. قدمی برداشتم. بادیدن نام علی حقوقی به روی اسکرین، به راه افتادم.

گوشی را به گوش چسبانده و با نگاهی به فرناز در حال بحث با نگین اندکی فاصله گرفتم.

-تبریک میگم خانم راوندی. آقای اسکندری برگه های طلاق و امضا کردن. دارم میرم دادگاه.

دست هایم لحظه ای بی حس شد. چشم هایم را به صورت ایلینا نام پیوند زدم. پلک زدم و حصار ای توی چشم هایم جان گرفت. معده ام منقبض شد. لب هایم را به هم فشار دادم مبادا فرو ریختن اشک هایم سیاهی مالیده به چشم هایم را به رها سازد. تمام زیبایی که تلاش کرده ام در برابر مشتری اولم به رخ بکشم را به پایان برساند. بیژن امضایش را پای برگه ها رسانده است. شاید گوشه ای از وجودم طالب عدم پذیرفتنش بوده است که این چنین درد تا مغز استخوانم نفوذ کرده است. نگاهم را فراری دادم از صورت کوچک ایلینا.

-خانم راوندی.

به سختی زمزمه کردم: ممنون.

آقای حقوقی را با درد به تشکر تک کلمه ای ام

چسبانده و تماس را خاتمه دادم. به روی پسرک لبخند تلخی تقدیم کردم. چشم هایش را گشود. در حصارم پلک زد و لب هایش کشیده شد. خنده ی شیرین از لب های کوچک تقدیم شد.

صد_و_بیست_و_هفت

کپی_ممنوع

راز-س

به عقب برگشتم. قفسه دل ام درد می کرد. پسرک را این بار در می یان آسمان صورتی طراحی شده روی زمین گذاشتم. تمام شب را همراه نگین براید رست کردنش تلاش کرده بودیم. به چشم های عسلی اش لبخند زده و عقب رفتم. فرناز را با لبخندهای سختی که به لب می نشاندم راهی کردم. خستگی را بهانه کرده و مامان و نگین را پشت در اتاق تنها گذاشتم. زیر لحاف خزیده و پاهایم را به شکم جمع کردم. هر آن احتمال داشت معده ام منفجر شود. دستم را انداختم زیر بلوزم و تا می توانستم آهسته ماساژ دادم. باید باور می کردم دیگر بیژنی نخواهد بود که روی این تخت کنارم به خواب رود. باور می کردم دیگر بیژنی هم نخواهد بود که روی این تخت کس دیگری را مهمان کند.

صدای پیامک از راه رسید، در سرم پیچید. گوشی را از زیر بالشت بیژن بیرون کشیدم.

«بالاخره تموم شد»

به خود لرزیدم. چیزی به اسم تمام شدن وجود نداشت وقتی این جمله را او نوشته بود. نفس در دل ام حبس شد و خشم به تمام وجودم دوید.

«می خوای بری بیرون؟»

پیامک بعدی بود که از راه رسید. چطور به خود اجازه می داد... پوزخندی روی لب هایم نشست.

غده چپیده توی گلویم، مجبورم کرد نیم خیز شوم برای بهتر دیدن صفحه گوشی. پیامک بعدی از راه رسید:

«پایین منتظرم... جلوی در... بیا فیروزه».

سکوت عمیق اطرافم خشم وجودم را بیشتر کرده

بود.

«من پیام بالا؟»

پالتو را تن زدم. شال را به سر کشیده و راه افتادم.

نگین از آشپزخانه بیرون آمد: داری میری بیرون مامان؟

-یه دوری می زنم برمی گردم.

خودم را از خانه ام بیرون کشیدم. خانه ای که دیگر به من و دخترم تعلق داشت. نه بیژن...
نگهبان ساختمان متعجب سرش را از اتاقک نگهبانی اش بالا آورد. به صورتم دوخت و من بی
حرف از کنارش عبور کردم.

-فیروزه... آسمان رعد زد. بعد از یک ماه و نیم با موهای بلندتر

شده همان جا بود. بی توجه به سردی هوا تنها تیشرت سیاهی به تن داشت. من این مرد را...

عقب رفتم. قطره ای به سرم کوبیده شد. دستم را بلند کردم. باران بود.

صدایش از بین دانه های باران به گوشم رسید: سوار نمی شی؟

نه.

قطعا پاسخم یک نه محکم بود برای او.

ولی راه افتادم. ماشین را دور زد. در را برایم گشود و من روی صندلی گرم و نرم صندلی که می نشستم، چشم هایم را بستم.

دستش را پشت سرم به صندلی تکیه زد: ناراحتی برای طلاق؟ برای رفتنش؟

سکوت کردم. بوی عطر آشنایش تمام مشامم را پر کرده است.

-من با کمال میل هستم برای پر کردن جای خالیش.

ابروهایم به هم پیوند خورد..

.صد_و_بیست_و_هفت

.کپی_ممنوع

.راز_س

باران شیشه ماشین را هدف گرفته و کاملاً خیسش کرده بود. مطمئن بودم هیچکس دیدی به من و او نخواهد داشت.

-می خوای تا ابد ساکت بمونی؟

به سایه مژگان افتاده اش روی صورتش خیره شدم.

دستم را بلند کردم و او به سرعت مچم را اسیر کرد.- اشتباه میزنی... می خوای اون وریم کنی که

بیخیالت بشم باید جای دیگه بزنی. یه جور بزنی که نیست و نابود بشه که شاید از درد نبودنش عارم بیاد نزدیکت بشم.

بی اراده خودم را عقب کشیدم. گرمای بدنش اما آنقدر نزدیک بود که حس کنم.

-تا الانم خیلی صبر کردم که بخوام به اون شوهر بی همه چیزت فکر نکنم و نیام سمت.

آب دهانم را فرو دادم.

این بار دستش را جلوتر آورد. قبل از رسیدن

انگشتانش به صورتم سرم را عقب کشیدم.

-از خودم شکیم فیروزه. از اینکه تا الان تحمل کردم و اون شوهر عوضیت و زنده گذاشتم

شاکی ام. عقب نکش. دوری نکن دیگه... من مدت ها انتظار این شب و کشیدم. من هر روز

پشت دیوار خونه ای که اون پا توش گذاشت برای اومدنش کنارت زجر کشیدم.

دلشوره افتاده به جانم عمیق تر شد. موهای بیرون زده از زیر شالم را گرفت و اندکی به

سمت خود کشید. به اندازه ای که دردش لحظه ای در شقیقه هایم حس شود و...

انگشتان لرز گرفته ام را به تار موهای اسیر شده ام بین دستش رسانده و کشیدمشان.

رهاش کرد.

-از این به بعد فقط به من فکر کن. من و بین. بزار اون از زندگیت بره کنار.

با اشک هایی که هر آن امکان داشت طغیان کنند، پرسیدم: من گفتم می خوام بینمت.

لبخند زد: نمی تونی نبینی من و... من همه جای زندگیت هستم. من خودتم. توی چشمت توی

سرت.

هر چقدر می خوای فرار کن ولی من همین جام.

کنارت...

دستم را به دستگیره گرفته و پیاده شدم. باید با علی حقوقی صحبت می کردم. باید تذکر می

دادم این

مرد...

-فیروزه به سرعت به سوی ساختمان چرخیدم. هنوز هم باران

دیوانه وار می بارید. شالم در کمتر از چند لحظه خیس آب شد.

-بیا ازدواج کنیم.

صد و بیست و هشت

خندیدم. زیر باران... به پیشنهاد احمقانه آراز ناطق خندیدم.

علی حقوقی خبر قطعی شدن طلاق و همینطور انتقال سایر اموال بیژن را عنوان کرد و من از او

برای مطلع بودن آراز ناطق گله کردم. - نباید می گفتم؟ پاسخم یک سکوت طولانی بود.

-آراز همیشه توی پرونده شما فعال بود. چند باری ام که دیدم همراه شماست و پرس و جو

می کنه و حتی موقع پرونده آقای اسکندری حضور داشت فکر کردم موردی نداره مطلع باشه.

شبی که آقای اسکندری برگه ها رو امضا کردن با هم جایی دعوت بودیم و پرسید من هم

گفتم. متاسفم.

این روزها چنان ممنون این مرد بودم که نتوانم هیچ به زبان بیاورم.

نگین راضی از اتفاقات افتاده بالا و پایین پرید: حتی بعدا بابا که برگشت یکم اذیتش کنی و بعد دوباره باهاش ازدواج کنی هم مطمئنم کلی تنبیه شده.

شنیدنش هم لبخند روی لب هایم را فراری داد.

-مگه نه مامانی؟ حسابی تنبیه میشه. فقط نباید زود بهش جواب مثبت بدی. باید حسابی بیچونیش و اذیتش کنی. اون وقته که حالش می یاد سر جاش.

باید این بار کلی ام براش شرط بذاری و کوتاه نیای. خودم را برای فرار از آنچه نگین در ذهن داشت در اتاق انداختم. مرد جوانی که سودای مرا سر در سر داشت، از قصد ازدواجش می گفت و دخترکم نقشه آزار پدرش و عروسی مجددم را می کشید. تدارک قورمه سبزی که می دیدم، نگین از در آشپزخانه سرک کشید: مامان امشب بچه ها رو دعوت کنم؟ برنج را پیمانه کنان پرسیدم: بچه ها؟

-جشن بگیریم؟ حال و هوامون عوض بشه. برای مامانی ام خوبه. چند روزه سمانه رو ندیدم. سری کج کردم: باشه.

قبل از دور شدنش صدایش زدم و در نگاه پرسشگرش اضافه کردم: آراز و دعوت نکن. لب ورچید: مامان دشمنی داری با آراز بدبخت. اولاً اونم جزو ثابت گروهمونه. اینقدر بی معرفی نکن در موردش دوما نمی یاد. سامان می گفت این روزا کلا از خونه بیرون نمی یاد. داره یه نقشه می کشه خودش و زندانی کرده برای یه اتود جدید.

راضی از این زندانی بودنش لبخند زدم: خوبه. برو بین می یان شام درست کنم. - درست کن شما من میگم بیان حتما.

سامان خیابانی دسته گل نرگس ها را به طرفم گرفت:

امیدوارم خوشتون بیاد.

لبخندی به رویش زدم. مهرداد پوریا سقلمه ای حواله پهلویش کرد: چرا نگفتی ما هم یه چیزی بیاریم.

سمانه بازویش را گرفته و کشید: اون فرق داره.

قراره دوماه خانواده بشه. داره منت کشی مادر زن می کنه.

همه به خنده افتادند و من دستم را روی سامان خیابانی گذاشته و به سمت نگین کشاندمش.

اگر قرار بود مورد پسند نگینم باشد من رضایت خاطر داشتم برای خوشبخت بودن دخترم. سامان خیابانی باز هم بی حرف و آرام در میان جمع جا گرفت. ماما خندان بود و من ذهنم درگیر آنچه نگین برای آینده در ذهن داشت.

پیامک از راه رسیده، لبخندی که سعی داشتم به لب بنشانم را محو کرد. خودم را به آشپزخانه کشاندم و

او پیامک بعدی را ارسال کرد. «بدون من خوش می گذره؟ خوشحالم که می دونی

سن و سالت با اون جمع اوکیه. فقط مشکل منم

انگار.»

صد و بیست و نه

خجل از اینکه اخبارش رسیده بود و من مانع حضورش شده بودم، نوشتم: تشریف بیارین.

خیلی سریعتر از آنچه انتظار داشتم نوشته شد: نه دیگه نمی یام. قرار بود دعوت بشم قبلا دعوت می شدم خانم فیروزه.

از خانم فیروزه تایپ شده در صفحه گوشی، لبخند به لب هایم آمد. نشستم روی صندلی و چشم دوختم بهگوشی.

خیلی زودتر ادامه داد: من دنبال جمع نیستم.

می خواستم کنار شما باشم که اجازه ندادی. مشکلی نیست شاید لایق نبودم.

این جمله عمیق تر از آنی بود که بتوانم بی تفاوت از کنارش بگذرم. تمام شب در کنار جمع لبخند زدم. در کنار جمع شادی کرده و اجازه دادم مهرداد پوریا عکس های ایلیا را تحسین کند و استعدادم را همچون نعمتی الهای با ارزش بشمارد. سمانه هیجان زده گفت: برای معین ما هم عکس میگیری فیروزه جون؟ نگین از جا پرید: دهه... مدیر برنامه ها منم. تو باید از من وقت بگیری هزینه اش و پرداخت کنی بعدش مشکلی نیست.

-من می خوام با خود فیروزه جون هماهنگ کنم تخفیف بگیرم.

نگین نچی کرد: تخفیف نداریم کیفیت کار بالاست شامل تخفیف نمیشه.

سامان خیابانی ریز ریز خندید و تایید کرد: حق با نگینه سمانه جان.

چشم دوختم به سامان... این مرد جوان با هر کسی

راحت بود. تمام طول حضورم در آشپزخانه هم بهسادگی و در کمال آرامش با جمع بگو بخند می کرد اما بعد از حضورم سکوت نسبی را اختیار کرده بود.

برخلاف ساعاتی پیش نه تمایل زیادی برای حرف زدن داشت و نه بحث شوخی را وسط می کشید. تنها هر از گاهی پاسخی می داد و جمله ای کوتاه بیان می کرد.

از بحث جنجالی جمع استفاده کرده و خودم را به کنار سامان خیابانی رساندم. با اشاره ای به گلهای اهدایی اش تشکر کردم و او متواضعانه سر خم کرد: خوشحالم مورد پسند بوده. چیز قابل داری نیست.

-سوالی دارم.

متعجب سر برداشت. می توانستم بینم در سیاهی چشمان قهوه ای اش اثری از ترس وجود دارد.

-با من مشکلی داری؟ صد و سی

متعجب سر برداشت. می توانستم بینم در سیاهی چشمان قهوه ای اش اثری از ترس وجود دارد.

-با من مشکلی داری؟

چشم هایش لحظه ای فراری شد از نگاه خیره ام.

سرش را به زیر انداخته و با نفسی که سعی داشت منظم باشد، لبخند زد: چرا این فکر و می کنین؟ به انگشتان فشرده شده اش به دسته مبل خیره شدم:

شاید چون حس میکنم بعضی وقتا ازم فرار می کنی.

لبش را به دندان گرفت و این بار سر برداشت: چرا باید فرار کنم. شما مادر نگین هستین. نگین برای من خیلی با ارزشه. شاید مدت زیادی نباشه که می شناسمش اما تحسینش می کنم و برام قابل احترامه.

حسی که بهش دارم خیلی برام با ارزشه و نمی خوام این احساسات هیچوقت به مشکل بخورن. مسیر بحث را با زیرکی تغییر داده بود.

این بار با اشاره ای به نگین گفت: من تصمیم در مورد نگین کاملاً جدیه. نگاه عمیقی به چشم هایش انداخته و لبخند زدم: اگه نگین هم بخواد من مشکلی ندارم.

چشم هایش لحظه ای برق زد.

نیم خیز می شدم که گفت: فیروزه خانم.

مکت کردم.

-من نگین و تحسین می کنم چون شما مادرش هستین. نگین می تونست توی این حجم از ثروت و نبود همیشگی پدر دنبال هر چیزی بره و مثل خیلی از هم سن و سال هاش دغدغه های عجیبی داشته باشه اما نگین همیشه از شما میگه. از اینکه شما راهنمای زندگیش بودین شما بهش راه درست و نشون دادین. انرژی گرفتم. از تک تک کلماتی که سامان خیابانی خرجم کرد وجودم سراسر آرامش شد. ساعت ها بعد... زمانی که مامان را در تختش جا داده و بعد از به خواب رفتن ترکش کردم. زمانی که گوشی را برای پیگیری رمان های جدید چنگ

زده و زیر لحاف خزیدم... با دیدن چراغ روشن اکانتش در پیام رسان، برای مرد جوانی که طالب ازدواج با من بود نوشتم:

«سامان پسر خوبی؟» چند ثانیه طول کشید تا پیامم دو تیک خورده و پیامش از راه رسید.
«بله».

لبم را به دندان کشیدم:

«برای نگین همسر خوبی میشه؟»

پیامش این بار با اتلاف چند دقیقه ای وقت همراه بود.

«مطمئنم نگین با هر مرد خوبی خوشبخت میشه».

«می خوام بدونم با سامان خیابانی خوشبخت میشه؟ اونقدر خوب هست که دخترم و بسپارم دستش؟»
«خوبه».

خیلی سریع به دنبال این تک کلمه پیام بعدی از راه رسید:
«ولی»...

تمام آرامش توی وجودم رخت بست و به سرعت نیم خیز شدم:
«ولی چی...» این را تایپ کردم. شاهد بودم که پیامم را دیده و بی

پاسخ گذاشت. با نگاهی به در بسته اتاق شماره اش را گرفته و برخاستم. خودم را به سمت ایوان که می کشیدم، با پیچیدن صدایش در گوشی نفسم را رها کردم.

-باید خوشحال باشم که این ساعت از شب باهام تماس گرفتی؟ -ولی چی؟
-ممنون فیروزه جان منم خواب نبودم. همین دور و برا داشتم کار می کردم.

دندان قروچه ای کردم: ولی چی؟ سامان خیابانی چه مشکلی داره؟

-هیچ مشکلی نداره. هیچ مشکلی جز اینکه یه

ارتباط دور فامیلی که هیچوقت مورد تایید نبوده با همسر دوم پدر نگین داره. صد و سی و یک

دست های نگین را در دست فشرد و زمزمه کردم:

می خواستی از ایران بری نه؟

چینی به پیشانی اش افتاد: ماما... اون برای قبلا بود. الان شما تنهایی... بابا با اون وضعیت.

سامان

هست...

لبخند خجلی تقدیم کرد: وقتی سامان اینجاست کجا برم؟ تنها صدای آراز در گوشم بود که از نسبت دور فامیلی بین سامان خیابانی و آن زن گفته بود. چطور می توانستم اجازه دهم نگینم درگیر چنین دوستی ای شود. چنین چیزی ممکن نبود وقتی نگین این روزها می توانست شادتر لبخند بزند. می توانست با اطمینان از شرایط بیژن بگوید و همینطور کنار مامانی باشد.

می توانستم بینم روزهایش را با اختیار کامل در کنار من و مامان می گذراند و چطور هیجان زده از مشتریان من استقبال می کند.

-برو دنبال آرزوهات.

-تو اینجاایی... بابا هست. سامانم هست. می تونم اینجا هم به آرزو هام برسم.

گفتم: برو اونجا به آرزوهات برس. هر دومون خوب میدونیم اونجا موقعیت خیلی بهتری داری. می تونی موفق بشی. وقتی برگشتی همه ما اینجا منتظرت هستیم. اینجا الان با مشکلی که پیش اومده شرایط برات خوب پیش نمیره. شاید تصمیم سامان هم جدی نباشه... نمی تونی بخاطرش از آرزوهات بگذری.

-تصمیمش جدیه.

چشم بستم: از کجا میدونی تو؟- خودش گفت. ازم خواستگاری کرد ولی من گفتم

فعلا دست نگه داره. گفتم فعلا نمی تونم بهم یکم وقت بده. گفتم زوده. مامان ما خیلی با هم خوبیم. مشکل داریم خیلی مشکلم داریم اما سامان خیلی خوبه. هر روز که می گذره بیشتر باهاش همه چی خوب پیش میره.

برخاستم: خیلی خوبه اما منظور من همینه زوده تو ازدواج کنی. برو اونجا درست و بخون کاری که

میخواستی بکن بعد برگرد ازدواج کن.

-ولی اینجا...

میان کلامش پریدم: من نمی خوام از آرزوهات دست برداری نگران منم نباش. من چیزی از اجاره ساختمونای بابات نمی خوام همه رو بزاریم روی هم از پس هزینه های تو اونجا برمی یایم.

-مامان من واقعا نمی خوام برم.

اخم کردم: می دونم اینکار و بخاطر من می کنی ولی من این همه سال کنار بابات زندگی کردم تا تو به آرزوهات برسی. الانم نمی خوام از هیچی دست بکشی. پارسال می خواستی بری. همین چند ماه پیش بود برای رفتن اصرار داشتی. الانم چیزی عوض نشده برو چیزایی که میخواستی بدست بیار. اگه

سامان واقعا بخواد میتونه بیاد پیشت. مگه تحصیلات نداره مگه شرایطش و نداره اونجا براش بهترم هست مگه نه؟ مردد نگاهم کرد.

-نمی خوای بری؟

-می خوام اما اگه برم... من اینجام می تونم موفق

بشم.

در اتاق را برای بیرون رفتن باز کردم: تو میری.

.کپی_ممنوعصد و سی و دو

مطمئن بودم بعد از این موضوع نگین قرار نیست اعتراضی کند. من اجازه نمی دادم سامان خیابانی پا به زندگی نگین بگذارد. باید با سامان خیابانی هم حرف می زدم تا بتوانم به او توضیح دهم با وجود نسبتی که با آن زن دارد نمی تواند وارد زندگی نگین

شود.

مامان با اخم و ناراحتی تماشا می کرد. کنارش نشسته و گفتم: مگه اشتباهه. پشت چشمی
برایم نازک کرد.

موهایم را چنگ زدم:

مخالفی؟ باید بذارم با اون پسره پیلکه و وقتی فهمید اون کیه نابود بشه؟ به سختی گفت: ب...
گو...

انگشتم را بالا بردم: برای چی باید بگم بهش که یه

چشمش اشک بشه یه چشمش خون؟ نگین همه چیز و می فهمه ولی من میبینم وقتی از این
پسره حرف میزنه چطوری اسمش و به زبون می یاره. منم نمی خوام دخترم ارزش ببره ولی الان
سنی نداره بفهمه تو این شرایط براش خوب نیست. بره اون ور بگذره چند سالی بازم دلش پی
پسره بود تونست هضمش کنه اون وقت بره پی دلش.

ن...

نگینی که لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون آمد، مانع از آن شد که بخواهم به ادامه کلام
مامان گوش بسپارم. به دنبالش راه افتادم: کجا میری؟ متعجب نگاهم کرد: پیش سمانه.

-فکر هزینه ها نباش هر چی باشه من جور میکنم. کلافه برخاست: ماما چشم... گفتم برو
منم میرم.

اضافی ام میخوای دکم کنی؟

چشم گرد کردم: این یعنی چی؟ -یعنی چرا اینقدر اصرار داری برم؟

دست مشت کردم: با اتفاقاتی که برای بابات افتاده اینجا برات مشکل پیش می‌یاد.

-بابای من دزدی یا قتل نکرده مامان. بابام هیچ اشتباهی نکرده که من بترسم به کسی بگم چه پاپوشی براش دوختن. چرا باید فرار کنم.

-تو میخواستی بری.

-الان نمی‌خوام برم.

اخم‌هایم را در هم کشیدم: چی نظرت و عوض کرده؟ این بار بی حرف خیره شد در چشمانم. چند ثانیه...

رو گرفت و خود را از در خانه بیرون کشید.

حالا نشسته بودم پای ادیت عکس‌ها تا فراموش کنم سامان خیابانی چه نسبتی با آن زن دارد. شاید باید به سراغ آن زن نیز می‌رفتم.

شماره روی گوشی که صفحه و روشنش کرد، تمام

ذهن آشفته‌ام را به سوی خود کشاند. دستم را جلو بردم برای رد کردن تماس اما پاسخی که برای بیان حقیقت در کمال احترام به زبان آورده بود، وادارم کرد گوشی را به گوش بچسبانم. -باید همدیگر و ببینیم.

اولین جمله‌ای که بعد از سلام به زبان آورد. در پاسخ گفتم: چرا؟

-خونه‌ام. می‌یای این‌ور یا من پیام سمت شما؟ سرسری نگاهی به مامان انداختم: برای چی؟ در مورد چی صحبت کنیم؟

-بیا فیروزه. حرفای جدیه. لباسم بپوش باید بریم جایی.

بلند شده و راه افتادم سمت آشپزخانه تا مامان صدایم را نشنود: دلیلی نداره با هم جایی بریم.

-باشه پس من مزاحم میشم صحبت کنیم. پنج دقیقه دیگه اونجام. صد و سی و سه

چند نفس عمیق کشیدم. تماس را قطع کرده بود.

سری تکان دادم. قرار بود برای صحبت بیاید؟ در برابر مامان؟ با عجله لباس پوشیدم. مانتوها را رد کرده و پالتو را تن زدم. شال گلبنی اهدایی نگین را به سر کشیدم. زنگ گوشی بلند شد و من از جا پریدم. زنگ گوشی

بود و من آن را با زنگ در اشتباه گرفته بودم. دهانم مزه تلخی به خود گرفته بود. گوشی را چنگ زده و بیرون رفتم. مامان متعجب نگاهم کرد. حین مرتب کردن پتوی روی پاهایش، گفتم: چیزی نمی‌خوای؟ یه سر میرم بیرون می‌یام.

چینی به پیشانی اش افتاده بود و نگاهش رنگ پریش داشت. لبم را به دندان گرفته و رو گرفتم از مامان. نمی‌توانستم به مامان بگویم اگر کمی بیشتر تعلل کنم شاید او پیدا شود. دستگیره در را پایین کشیدم و او درست همان جا بود. پشت در خانه من...

سیبک گلویم تکان خورد وقتی تلاش می‌کردم آب دهانم را فرو دهم. نگاهم در چشم هایش و صورتش چرخ زده و متوقف شد. قدمی به جلو برداشتم و او تکانی نخورد. سر به عقب بردم برای دیدنش. قدمی به عقب برداشت و دستش را به سمت در خانه اش نشانه رفت. در را پشت سرم بستم و او جلوتر در خانه اش را باز کرده و منتظر ماند. از کنارش که می‌گذشتم،

پرسیدم: در مورد چی حرف میزنیم. - بفرما... قرار نیست چیز بدی بگم. دستش قبل از هر حرکتی از سوی من پشت سرم نشسته و به جلو هلم داد. مغزم فرصتی برای آنالیز کردن این وضعیت نیافت وقتی او در را پشت سرمان بسته و از کنارم گذشت. این بار از حضور در خانه او حس متفاوتی داشتم. حسی سرشار از اضطراب و ترس.

به راه افتادم. روی مبل تکنفره روبروی پله ها نشستم. چشم دوختم به کوسن های روی کاناپه آبی رنگ و او جلو آمد. فنجان چای را روی میز گذاشته و دو قدم به عقب برداشت. روی کاناپه نشست و با آرامش تکیه داد. پاهایش که در هم پیچیده میشدند نگاه خیره اش را به صورتم دوخت.

لب هایم را به هم فشردم: چی میخواستی بگی؟ - خوبی؟ گوشه لبم بالا رفت: زنگ زدی من و با تهدید کشوندی اینجا تا پیرسی خوبم یا نه؟ - تو نپرسیدی اونم بعد از اینکه آخرین بار رد

کردی. - خیلی خوبه که میدونی بعد از اینکه رد شدی نمی تونیم با هم صحبتی داشته باشیم. انگشتانش را میان موهایش لغزاند و سرش را به نوک دستانش تکیه زد: اگه قرار بود با اولین شکست عقب بکشی که هیچوقت نباید انتظار میداشتی به موفقیت برسی.

-قرار نیست چیزی در مورد من عوض بشه.

ابروهایش را بامزه بالا فرستاد: به توانایی های من شک داری؟

-خودم و بیشتر باور دارم.

این بار لبخندش واقعی بود. با مکثی طولانی گفت:

فکر می کردم حتی اگه مورد تایید نباشم یه دوستی صادقانه با هم داریم.

-صادقانه؟

-گرم نیست؟

اشاره‌اش به پالتوی تنم بود. پرسیدم: گفتی باید بریم بیرون.

-فعلا همین جاییم. مطمئنم خونم اونقدر گرم هست که با اون پالتو عرق کنی. - می تونی هر

چی زودتر بگی چرا اینجام تا بتونم

پاشم برم به کار و زندگیم برسم.

-یعنی این بازی که راه انداختی به اندازه زندگیت مهم نیست؟

بالاخره یک کلمه ای گفته بود تا کنجکاوام کند. اما بیش از آن متعجب.

-بازی راه انداختم؟

-من می تونستم واقعیت و ازت پنهون کنم و تو هم هیچوقت قرار نبود بفهمی اما فکر کردم با

وجود دوستی صادقانه بینمون نمیتونم به اعتمادت خیانت کنم ولی نمیدونستم قراره اینطوری

رفتار کنی. صد و سی و چهار

متزلزل نگاهش کردم. دنبال چه چیزی بود این را درک نمی کردم.

-واقعا فکر کردی نگین اونقدر برای من بی اهمیته؟ نگین. خب جان دوباره به کالبدم

برگشت. مقصودش نگین بود از حقیقت. نه من. این روزها تمام هم صحبتی ام با او به خودم

ختم می شد و از این وحشت

داشتم.

-من اگه می دونستم سامان می تونه به نگین آسیب

بزنه میذاشتم به نگین نزدیک بشن؟ سرم را بالاتر گرفتم:

وقتی از این نسبت خبر داشتی

نباید میذاشتی به هم نزدیک بشن. تازه داری من و بازخواست می کنی؟ تو از اولم بیژن و می شناختی.

ناگهان ذهنم اشاره زد: بیژنم تو رو می شناخت. برای همین پرسید تو اینجا چیکار می کنی.

نفسش را عصبی، رها کرد: خیلی مهمه من اون مرد و بشناسم یا نه؟

-تو بهم دروغ گفتی. تو شوهرم...

میان کلامم پرید: اون دیگه شوهرت نیست یادت

رفته؟

-هنوزم هست.

-با وجود اون مهر خورده توی شناسنامه اتون.

بلندتر از خودش گفتم: این موضوع به تو مربوط نیست.

از جا برخاسته و فنجان را روی میز گذاشتم. رویم را گرفتم برای دور شدن... دیگر حرفی باقی

نمانده بود.

به سمت در خانه می رفتم که آستینم کشیده شد. قبل از واکنشم به دیوار پرت شدم. خون با سرعت باور

نکردنی در وجودم به گردش در آمد. قلبم، رها شد. توی صورتم قد علم کرده و فاصله خودش را با دیوار کمتر کرد وقتی من مابینشان حضور داشتم. آب دهانم را با بدبختی قورت دادم و نفس کشیدم.

دندان به دندان سایید: تو هیچ نسبتی با اون مردک نداری.

با خشم نگاهش کردم. باید دور می شد. باید فاصله می گرفت تا بتوانم نفس بکشم. تا بتوانم به خود مسلط شوم. تا به خاطر بیاورم که هرگز در چنین موقعیتی نبودم. که بیژن هیچوقت مرا مثل رمان ها در بین دیوار و خود حبس نکرده بود. که من تجربه نداشتم که بخواهم به سادگی از کنار این وضعیت بگذرم. سکوتم ادامه پیدا کرد و او سرش را خم کرد. درون پالتو سوختم. دمای خانه اش به یکباره چندین درجه بالا رفته بود. -من کسی رو که لایق نباشه نمی شناسم. حتی اگه بدونم اون چه عوضیه.

-از عمد اومدی اینجا؟

نمی دانم این سوال را از کجا به زبان آوردم که او با تمسخر گفت: فکر کردی اون مرتیکه اونقدر مهمه که

من بخاطرش اومده باشم اینجا؟ ناخنم را روی دیوار پشت سرم کشیدم. سرم را بالاتر

گرفته و زل زدم به چشمانش. نگاهش کم کم از خشم به سوی مهربانی رفت. مهربانی که باعث شد، لرزم بگیرد. خون با حجم زیادی به صورتم دوید. لب هایم برای تسلط بیشتر روی تنفسم از هم فاصله گرفت.

چشم هایش تک تک اجزای صورتم را کاوید. صدای نفس های بالا رفته اش در گوشم نشست. یک تای ابرویش اندکی بالا رفت. فندقی نگاهش برقی زد.

دستم را کشیدم ما بینمان. گذاشتم روی دل اش و به عقب هلش دادم. انتظارش را نداشتم اما عقب رفت. عقب رفت و موهایش را چنگ زنان رو گرفت.

به سمتم برگشت و اشاره ای به درخانه اش زد: باید بری فیروزه. ماتم برد.

.کپی_ممنوع

.راز_سصد و سی و پنج

چرخیدم سمت در. من داشتم می رفتم. قرار هم نبود بمانم. بغضی مهارنکردنی افتاده بود به جانم و خ رَم را چسبیده و قصد رهایی نداشت.

در را باز کردم. گفت: دست از سر نگین و سامان بردار.

صورتم در هم کشیده شد. چانه ام لرزید. به او هیچ ارتباطی نداشت. او در جایگاهی نبود که بخواهد برای من تصمیم بگیرد. داد زدم: به تو ربطی نداره.

پشت سرم آمد: سامان گناهی نداره.

اشک پشت مژگانم صف بست: تو رو سینه نه؟ مشکل داره. مشکلتش اینه با اون زن نسبت داره. تو بیجا کردی اجازه دادی بچسب به دختر من. تو که می دونستی نباید میذاشتی اسم نگین بیاره به زبونش.

مچم را چنگ زد و من با تمام قوا هلش دادم. به عقب پرت شد و تکانی نخورد. غریدم: دست به من نزن.

دست هایش را بالا برد: سامان هیچ تقصیری نداره. اون زن و حتی یادش نمی یاد. محتوای معده ام به دهانم آمد. به او چه ربطی داشت.

چرا برایش اهمیت داشت؟ صدایم خفه شد و تلاشم برای نفس کشیدن اشک هایم را سرازیر کرد.

-آروم باش. آروم باش فیروزه. آروم باش صحبت کنیم. من فقط میگویم سامان گناهی نداره خانواده

مادریش بعد از اون اتفاق اون زن و از خانواده اشون خط زدن .

این همه سال حتی اسمی ازش نیاوردن...

سامان حتی اون زن و ببینه نمی شناسه چرا باید بخاطر چیزی که هیچ نقشی توش نداشته بسوزه.

چنگ زدم موهایم. دسته ای از موهایم بین انگشتانم جا گرفته و جدا شد. عقب رفتم. دل ام سوخت.

عقب رفته و خودم را از خانه اش بیرون انداختم. به

جای برگشتن به خانه ام مسیر آسانسور را در پیش گرفتم. به او هیچ ربطی نداشت و در زندگی ام سرک می کشید.

بعضم شکست وقتی پایم رسید به خیابان. اشک هایم سرازیر شد. زار زدم بعد از تمام این روزها. برای سنگینی دلم برای... حس میکنم از تمام دنیا دلخورم.

از تمام آدم ها... از بیژن. از فرهادی که حتی تماس نگرفته از زمان تهران آمدنمان حال مامان را پرسد.

از فریده که سراغی از مامان نمی گیرد. از فریبرز که تا کارش راه افتاد حتی اسمی از من نمی آورد. از آراز ناطقی که نمی فهمد نباید به من نزدیک شود. از نگینی که عاشق سامان شده است و می خواهد من بعد از ماه ها کنار پدرش باشم. بی هدف در خیابان ها چرخیدم. اشک هایم ته کشید.

راه خانه را در پیش گرفتم.

نگین به محض باز شدن در جلویم ظاهر شد: کجا بودی مامان؟

لبم را به دندان کشیده و نگاهی به مامان با چشم های قرمزش انداختم: قدم زدن.

-گوشیت چرا خاموشه؟ نمیگی دلم هزار راه میره.

مامانی میگه رفتی زود برگردی ولی بین ساعت و.

دیگه داشتم زنگ می زدم به بیمارستان و پلی...

جمله اش را قطع کرده و زیر گریه زد. در حصار کشیدمش: خوبم مامان جان بین بیخودی نگران بودی.

دستش را روی شانه ام کوبید: اگه بلایی سرت اومده بود من چیکار می کردم.
 موهایش را نوازش کردم: حواسم به گوشی نبود مامان. نگران شدین ببخشید. واقعا نفهمیدم
 کلی قدم زدم به خودم اومدم دیدم دور شدم تا برگردم طول کشید. کیف پولم نبرده بودم.
 -نکن اینکار و با من مامان. صورتش را بین دست هایم قاب گرفتم: دیگه همچین
 اتفاقی نمی افته. برو صورتت و بشور بیا.

کنار مامان نشستم. زیر چشم های قرمزش دست کشیدم: ببخش.
 چشم هایش را بسته و رو گرفت. نگین که با صورت خیس از سرویس بیرون آمد، سر
 برداشتم: بریم برای عید لباس بخریم؟ هفت سین پهن کنیم؟ عید و بریم مسافرت؟!
 .کپی_ممنوع. راز_سصد و سی و شش

منشی جوان و زیبا به کاناپه زرد بزرگ روبرویش اشاره زد: بفرمایید لطفا تا جلسه مهندس
 تموم بشه.
 عقب رفتم. روی کاناپه جا گرفته و چشم چرخاندم در به روی دیوار بزرگی از قاب عکسهایی
 که به نظر میرسید قصد دارند دنیا را به تصویر بکشند. زن جوان شیک پوشی از اتاقی بیرون
 آمد. چند برگه را روی میز گذاشته و تاکید کرد تحویل مهندس تارخ شود و منشی دوست
 داشتنی در پاسخ به زن گفت: حتما خانم مهندس. آقای مهندس توی جلسه هستن بعد از جلسه
 تقدیم میکنم.

نگاهم سر تا پای زنی را که منشی مهندس نامیده بودش کاوید. حسرتی به دلم نشست برای مهندس بودنش. برای مهندس نبودنم. خودم را آدمی تو خالی حس کردم. آدمی که نمی توانستم با آن روبرو شوم.

من سالهایی که می توانستم به سوی موفقیت بروم را به خواست بیژن فدا کرده بودم. او از درس خواندن منعّم کرده بود و من پذیرفته بودم. او بزرگ کردن نگین را برایم مناسب دیده بود و من به دیده منت نهاده بودم. او... او...

من زیادی تحمل کرده بودم. زیادی حوصله به خرج داده بودم برای او... و او...

علی حقوقی گفته بود بیژن خواستار ملاقات با من است و او این موضوع را مناسب نمی داند. حال و آینده اش را از علی حقوقی جویا بودم و او هر بار لبخند میزد: به امید خدا حل میشه خانم راوندی. فعلا بهتره تا وقتی جای پای شما محکم نشده آقای اسکندری اونجا بمونن. حسی نداشتم. نه غمگین بودم و نه خوشحال. بعد از

آن شب حتی تمایلی برای علاقه به رمان ها را نیز در خود حس نمی کردم. حتی دفترچه را هم ورق نمی زدم تا روزها را در آن جا دهم. نگین برایم از سامان خیابانی نمی گفت، برایم از هیچ کس نمی گفت اما تلفنش که زنگ می زد و برق به چشم هایش می آمد، راهش را کج میکرد سمت اتاقش. در را پشت سر میبست و پیچ پیچ هایش به گوش میرسید.

زن نگاهش را حواله ام کرد. چند لحظه مکث و بعد لبخندی به رویم پاشید. حس حسادت عجیبی که باعث می شد خودخوری ام افزایش یابد به جانم افتاده بود.

در خود توانی برای بازگرداندن لبخند به زن نیافتم.

دلم می خواست به نوجوانی برگردم. به احساسات غلیظ و هیجان های فرو خورده آن روزها. تا خیالم را به جایی دور از بیژن بکشانم. به دور از عشق... این بار محافظه کارانه به رویاهایم بچسبم. از عشق دوری کنم و به یک مهندس بدل شوم. از من دکتری برای درمان بیمارها بعید بود. چه در همان نوجوانی و چه امروز... اما می توانستم معماری باشم که بابا تایید میکرد. معماری که بابا همیشه آرزویش را در

سر میپروراند و شاید به همین دلیل هر از چند گاهیخانم مهندس را به ریشم میبست و خود بیش از من ذوق میکرد.
-خانم راوندی...

نگاهم را از قفسه کتابهای معماری گرفته و به منشی زیبا دوختم. مرا به نام خوانده بود و در باز شد.

مهندس تارخ در آستانه در اتاقش اشاره زد: خوش اومدین خانم راوندی.

به احترامش برخاستم. از اتاق بیرون آمده و اجازه ورود داد. به منشی سفارش قهوه که می داد، پرسید:

مورد پسند هست؟

با لبخندی کوتاه تشکر کردم. کیف دوربین را روی مبلی گذاشته و همزمان با مهندس تارخ روی مبلمان فیروزه ای ست شده با گچبریهای ریز دیوار نشستم.

طلایی و فیروزهای را به زیبایی در هم آمیخته بودند اما برای من این ظرافت هنر دست چندان مورد پسند نبود. من فیروزهای به کار رفته را یک درجه تیره تر برای نوار گچ بری ها انتخاب می کردم تا طلایی چشم نوازتر نگاه ها را به بازی بگیرد.

-خیلی خوش اومدین. لبخند زدم. نگاهم به گچبریها را دنبال کرده و خندید:
کار یکی از مهندسين شرکته.

سری به تایید تکان دادم: عالیه.

چند ثانیه ای خیره تماشایم کرد: فکر میکنم این چیزی نباشه که توی ذهنتون هست.

.کپی-ممنوع. راز-س صد و سی و

هفتحق با آقای تارخ بود و من توانی در خود جهت مخالفت نمیدیدم. صادقانه افکارم را به زبان آوردم و مهندس با لبخند تحسین برانگیزی گفت: باید بگم شناخت شما از رنگ ها چیزیه که نه تنها توی عکس هاتون که همه جا به چشم می یاد.

خجل سر به زیر انداختم و او همین موضوع را مقدمه ای برای ادامه بحث قرار داد. ساختمان تجاری که در حال حاضر در دست داشت، نیازمند زیبایی بود و او زیبایی را با عکس های فوق العاده ای می دید که می توانست مخاطب را از لحظه ورود مجذوب خود کند.

تصاویری از ایران... اصفهان. شیراز و هر جایی که بتواند یک حس فوق العاده در مخاطب ایجاد کند.

قراردادی را برای تحویل هفت عکس امضا کردیم.

امضایم را که پای برگه ها می نشاندم، چشم هایم را بستم و سعی کردم لحظه به لحظه اش را در ذهنم حک کنم. دلم ریخت و لرزید و مژه هایم خیس شد.

خودم را به بستنی مهمان کردم. روی صندلی و پشت فرمان در گوشه خیابان و میان ماشین ها و عابران در حال عبور... زبانم را با اشتیاق روی بافت نرم و لطیف بستنی کشیده و چشم بستم. این بستنی را به خود هدیه کردم برای قراردادی که از آن به هیچکس هیچ نگفته بودم.

قراردادی که با مبلغ نسبت خوبش می توانست قسمت عظیمی از هزینه های این روزهایمان را پوشش دهد.

نیمه شب میان خواب و بیداری با صدای افتادن چیزی چشم باز کردم. چشم چرخاندم به اطراف، هیچ نبود.

خانه را بالا و پایین کردم... به نظر می رسید خواب دیده باشم. راه افتاده و روی تخت دراز کشیدم و این بار صدای سرفه های پشت سر هم به گوش رسید.

خودم را به سوی ایوان کشیده و به اوایی که سیگار به دست بازوانش را به لبه دیوارک تکیه زده بود، خیره شدم. با حضورم لحظه ای سر چرخاند... مرا دیده و رو گرفت. قدمی به جلو برداشته و اشاره ای به سیگارش زدم: وقتی به سرفه میاندازتت نباید بکشی.

-شما هم باید بدونی تو این سرما نباید اینطوری بیای بیرون خانم فیروزه.

حق با او بود. پوستم در سرما به گزگز افتاده بود.

دستانم را به دور بازویم پیچیده و به دیوارکی که ایوان ها را از هم جدا می کرد، نزدیک شدم:

بزارش

کنار.

این بار به سمتم چرخید. سیگار توی دستش را لبه دیوارک خاموش کرده و زیپ پلیور را پایین کشید. آن را به سمتم گرفت.

سری به طرفین کشیدم: میرم تو.

سویشرت را تکان داد: بیوشش.

.راز-س .کپی-ممنوعصد و سی و

هشت

پاسخم یه نه محکم بود و قدمی که به عقب برداشته بودم. صدای آرام و خسته اش اصرار کرد: فیروزه...

دلم... دل لعنتی... از این صدا... دستم را دراز کردم.

خودم هم نفهمیدم چرا سویشرت را روی بلوز وشلوار ساتن سبک تن زده و دو طرفش را چنان به

هم چسباندم که گویا مرا در خود حل خواهد کرد.

دست و پایم داغ بود برخلاف سرمای آخرین روزهای زگیجان. فکر کردم از لحظه حضورش در این خانه ماه ها می گذرد. به زودی یکسال می شود و این یکسال حضور او زندگی مرا عجیب تغییر داده است.

سکوت سنگین ما بینمان را من شکستم: سرما میخوری.

لبخند کمرنگی زد. دوباره برگشت. دستانش را لبه بالکن گذاشته و به پایین خم شد. لحظه ای... کوتاه...

ترس وجودم را فرا گرفت. از افتادنش وحشت کردم و او گفت: داغ تر از اونی ام که سرما بخورم.

تب داشت؟ اولین سوالی بود که به ذهنم خطور کرد و تا دیوارکی که ما بینمان قرارداشت جلو رفتم: حالت خوبه؟

مکت کرد. بعد آرام سر چرخاند و زل زد به چشمانم.

هوا به شدت سرد شده بود. چیزی که از تهران نزدیک بهار بعید به نظر می رسید. فاصله را پیمود.

جلو آمد و رخ به رخ ایستاد. دستش را بلند کرد

سمت صورتم. انگشتانش را تا نزدیکی صورتم آورد. منتظر بودم گرمای انگشتانش در صورتم بنشیند که

قبل از نزدیک شدن انگشتانش دست عقب کشید.

بوی عطرش به بینی ام رسیده بود و مشامم را نوازش می کرد. سرم را بالا گرفتم. لبخند احمقانه ای به لب داشت که برایم معنایی نداشت.

نگاه گیجاصلم را به چشم هایش دوختم و گفتم: خیلی سخته که جلوی خودم و بگیرم و حصار نکشم.

لحنش کلافه بود و خسته. لبم را به دندان کشیدم.

دستش را بین موهایش فرستاد و چنگ زدشان و رو گرفت. به سمت داخل خانه اش که می رفت، گفت:

باید بری.

ده روز بعد، بدون ملاقاتی با او برنامه سفر چیدم.

همراه نگین و مامان... به اصفهان و کاشان...

روزهای عید را در کنار مامان و نگین می گذراندم و می توانستم پروژه مشترکم با مهندس تاریخ را به پایان برسانم. نگین از این سفر استقبال کرد و مامان تنها لبخندی به معنای همراهی زد. اما...

هیچ چیز مطابق برنامه ام پیش نرفت.. راز_س . کپی_ممنوع صد و سی و

نهیک بخش از زندگی ات هست که نمی توانی آن را برای هیچکس بگویی. نمی توانی بگویی خوشحالی یا ناراحت. حتی نمی توانی بگویی فلانی را دیدی و چه چیزی بین شما رد و بدل شد. من آزادی دیوانه وار امروزم را قبول دارم. جور عجیبی شده ام. جوری که نمی توانم به گذشته ها فکر نکنم. من از روزهایی که بابت زندگی مشترک به باد داده ام دلگیرم. از خودم دلگیرم که در روزهایی که نباید دل به بیژن بخشیده و خودم را از آنچه می توانستم باشم دور کردم. سخت نه... وحشتناک از خودم دلگیرم. فکر کردن به این موضوع قلبم را به درد می آورد. گویا جای جای بدنم را سوراخ سوراخ کرده اند. مسخره است اما... از آن چیزی که هستم بیزارم و می خوام بهتر باشم. تلفن نگین که زنگ می خورد می خواهم بگویم دور عاشقی را خط بکش. می خواهم بگویم شاید سامان خیابانی، بیژنی دیگر باشد.

شاید یک روز... بیست و پنج سال بعد که همچون

امروز من از آنچه هستی بیزار باشی. تنها داشته ام از بیست و پنج سال گذشته نگینی ست که به
او

افتخار میکنم. نگینی که به نظر میرسد تنها سرمایه و امید و دست آورد من از بیست و پنج
سال بیست که در تاریکی و ظلمت سپری کرده ام. می خواهم برای هر کسی از آراز ناطق بگویم
اما هر آنچه می گذرد را در پشت قفل لب هایم پنهان کرده و هیچ به زبان نمی
آورم.

فکر کردم هوای تهران اسیرم کرده است. نگین طاقت دل کندن نداشت و من اجبار کردم. دو
روز قبل از شروع سال جدید، تهران را به مقصد اصفهان پشت سر گذاشتیم. دستم را گذاشتم
روی پخش ماشین و شکلا در ماشین فریاد سر داد.

«امشب در سر شوری دارم، امشب در دل نوری

دارم»

«باز امشب در اوج آسمانم، راضی باشد با ستارگانم»

«امشب یک سر شوق و شورم، از این عالم گویی

دورم»

***شب دومی که پا به هتل گذاشته بودیم، نگین خیلی ناگهانی از اتاق بیرون دوید: مامانی
مامان... مامان مامانی...

چشم هایم در چشم های دخترکم قفل شد. با خیزی گوشی را پرت کرده و دویدم. مامان پهن شده روی تخت... سر افتاده روی شانه و صورت کج شده.

صورتش را بین دست هایم گرفته و به سمت نگین برگشتم: زنگ بزن اورژانس.

چشم هایش گرد شد. سر مامان را بالا کشیده و تکانش دادم: مامان مامان قربونت برم ببین من و...

نگین پشت تلفن ناله کرد و شالش را از روی دسته صندلی چنگ زد: برم ببینم اینجا دکتر دارن.

رعشه ای به بدنم افتاد. مامان را تکان دادم: مامان...

مامان ببین من و. نگام کن تو رو جون من نگاه کن.

ارواح خاک بابا قسمت میدم ببین من و...

تمام همتم را به کار گرفته بودم بیدارش کنم. مامانی را که هر لحظه در بین دستانم بی حس تر می شد.

نگین همراه دو مرد داخل شد. یکی از مردان جلو

آمده و مامان را از بین دستانم بیرون کشید. هق هقنگین بود که در گوشم هایم پیچید و صدای مردی که حاج خانم را صاف روی تخت خواباند. چشم هایم از

پشت پرده اشک هایی که سرازیر می شد، تار می دید و دستان مرد بود که سر مامان را حرکت می داد.

نگین حق می کرد و مرد بالای سرش ایستاده بود. کمتر از چند ثانیه و دو مرد وارد شدند. دو مرد با فرم سفید و کیف بزرگی که کنار مامان گذاشتند.

سرم گیج رفت. دستم را گذاشتم کنار شقیقه ام.

مردهای نشسته بالای سر مامان چیزی تزریق کردند.

چشم هایم را محکم تر بستم. یک قدم به عقب

برداشتم!...

مردی که ساعتی پیش کنار مامان بود، نزدیکم شد:

علائم سکتۀ مغزیه. منتقلشون میکنن بیمارستان.

.راز-س. کپی-ممنوعصد و چهل

مانتو را تن زده و راه افتادم. نگین همراه مامان بود.

دستم را به سوئیچ بردم و مرد جوان گفت: اجازه بدین بگم یکی برسونتتون. بهتره خودتون رانندگی نکنین. نگاهم سراسر تشکر بود قطعاً... دستمالی را به زیر چشم هایم کشیده و بدون توجه به اطرافم به دنبال مرد رفتم. در طول راه، نگین پشت تلفن وضعیت مامان را گزارش می کرد و ناله اش به گوشم میرسید: زود بیا مامان.

با نگاهی به مرد جوان که فرم هتل را به تن داشتو دقیق و با آرامش مسیر بیمارستان را طی می کرد، پرسیدم: خیلی مونده؟

مرد جوان پاسخ داد: پنج دقیقه کمتر میرسیم.

-زود می یام مامان. تا چند دقیقه دیگه میرسیم.

تماس را قطع کرده و شماره فرهاد را گرفتم. تا آخرین بوقی که بی پاسخ ماند صبر کردم. دوباره و دوباره شماره اش را گرفتم. همینطور شماره فریبرز را.

در برابر بیمارستان وقتی مرد جوان سوئیچ را به سمتم گرفت، تشکر کرده و به راه افتادم. اما او دنبالم آمد: من وظیفه دارم اگه مشکلی بود کمکتون کنم.

نگاه سراسر قدردانی ام را حواله اش کردم. باز هم شماره فرهاد را گرفتم. من هیچ کس را برای کمک

نداشتم. نگین با بدترین حال ممکن، به محض دیدنمدوید.

خودم را جلوتر کشیده و به حصار کشیدمش.

دخترکم وحشت کرده بود از حال مامان. پرستاری از درهای شیشه ای بیرون آمد. پرسیدم: حالش چگونه؟ سری تکان داد: بهتر میشن.

و دور شد.

نگین ناله ای کرد: اگه اتفاقی برای مامانی بیفته...

اشک هایش فرو ریخت. صورتش را قاب گرفتم:

هیچی نمیشه. هیچی.

از چیزی که به زبانم آمده اطمینان ندارم. مامان با صورت سفید شده و لب های کج شده تر از قبل در بدترین حالتی بود که در تمام روزهای زندگی ام دیده بودم. نگین را روی صندلی هدایت کردم و مرد جوان با لیوان آبی از راه رسید. نگاهش کردم. جوانی بود شاید به سن و سال نگین اما حضورش باعث دلگرمی برای منی که هیچ کس را نداشتم شماره اش را بگیرم. یکبار دیگر شماره فرهاد را گرفتم. پیامی ارسال کردم با محتوای حال بد مامان و تماس ضروری اش. یکبار دیگر هم شماره اش را گرفتم و باز هم پاسخی نبود. فریبرز و فریده آن سوی مرزها هم پاسخی نمی دادند. ساعت به سختی و جان کندن گذشت. مرد جوانی با رپوش سفید پیدا شد. قبل از نگینی که به تازگی اشک هایش خاتمه یافته بود، بلند شده و مقابلش ایستادم.

مرد لبخندی زد: حالشون بهتره. سخته رد کردن.

منتقل میشن به بخش فردا ظهر بازم بررسی می کنیم وضعیتشون و.

-حالش بهتر میشه؟

-این دومین بار بوده... انشا... بهتر میشن. ما تمام تلاشمون و می کنیم.

نگین دستانش را روی دهانش کوبید: خوب نمیشه نه؟

دستش را گرفتم و دکتر گفتم: با توجه به سابقه ای که داشتن می دونین که چه تاثیراتی می ذاره.

نگین ناله ای کرد: دیگه مامانی نمیتونه حرف بزنه.

-فیزیوتراپی و درمان دیگه معمول هستن. انشا...-

بهتر میشن. با اجازه.

با دور شدن دکتر، سرم را بالا گرفتم. بعد از ساعت ها اندکی نفس کشیده و چشم هایم را بستم. نگاهی به نگین انداختم. بلوز و تاپش با مانتوی من که تن زده بود چندان مناسب هوای شبانه نبود. جلوتر رفتم.

موهایش را که زیر شالش می فرستادم، آهسته گفتم:

برگرد هتل. لباسات و مرتب کن و بیا.

اخم هایش در هم رفت: نمی خوام هیچ جا برم.

-به هر کسی زنگ می زنی جواب نمیده. منم کارتم و وسایل و نیاوردم. برگرد هتل لباس عوض کن اینطوری سرما میخوری. کیف منم بیار که بتونیم هزینه ها رو پرداخت کنیم. مردد نگاهم کرد. صورتش را شکوفه زدم: پاشو قربونت برم. پاشو برو... منم اینجام چیزی نشده که.

سوئیچ را به سوی مرد جوان که می گرفتم، از نگین پرسیدم: خودت میرونی؟

سری به طرفین کشید. از مرد جوان خواهش کردم نگین را به هتل برساند و بابت حضورش تشکر کردم. از اینکه محبت کرده بود و حضور داشت هم بی اندازه ممنون بودم. شاید یک روز می توانستم محبت بی دریغش را جبران کنم.

مدت زیادی طول کشید تا اجازه یافتم مامان را که به

نظر می رسید در خوابی عمیق باشد ببینم. نگاهی به دستگاه های بالای سرش انداخته و چشم هایم را به هم فشردم. اگر بلایی به سرش می آمد و...

عقب گرد کردم. نگین تماس گرفت و تاکید کردم برای آمدن عجله نکند و قبل از برگشتش آرام باشد. مامان خوب بود و نمی توانستم هیچ اتفاق دیگری را تحمل کنم. مدیریت هتل هم جویای حال مامان شدند. نمی دانستم در برابر این محبت چه به زبان بیاورم.

روی صندلی کنار تخت مامان نشسته و نگاهم را به آسمان شب دوختم.

ساعاتی پیش حس مرگ را تجربه کرده بودم. من مردم وقتی مامان را در آن حال دیدم. چشم هایم سنگین شد و خواب به حصارم کشید وقتی تماس هایم با فرهاد و فریبرز باز هم بی پاسخ ماند. صد و چهل و یک

بیدار که شدم، خورشید طلوع کرده و روز شروع شده بود. بالای سر مامان ایستاده و به چشم های بسته اش خیره شدم. خدا دوباره به من بخشیده بودش.

باز شدن در اتاق، به عقب برگرداندم. نگین سرکی کشید و با دیدنم داخل شد: خوبی مامان؟ جلوتر رفتم: چرا به این زودی اومدی؟

نگاه نگرانش را به مامان دوخت: نتونستم بخوابم. کیف و ساک دستی را که آورده بود از دستش گرفتم:

با اینجا بودنت چیزی عوض نمیشه که. برو یکم استراحت کن راحت بخواب تا قبل از سال تحویل.

نگاهی به صورت مامان انداخت: چه عیدی ام شد

امسال.

نشست لب تخت و دست مامان را به دست گرفت: به من نیومده سال نو خوب داشته باشم.

-مامان به هوش بیاد برمی گردیم هتل. برنامه امون و دو نفره ادامه می دیم.

-وقتی مامانی اینجا رو تخت بیمارستانه؟

با سر پاسخ مثبت دادم.

لبخند تلخی زد: حواسمون اینجا باشه بریم جای دیگه. نمی خوام. به دایی فرهاد زنگ زدی؟

-جواب نمیده.

پوزخندی زد: لابد با مصی جون و پسرش بازم رفته به گردش و تفریح و مسافرت خارجه اش.

-اون که نمی دونست قراره این اتفاق بیفته.

-ما هم نمی دونستیم ولی مطمئنم دایی فرهاد میدونستم فرقی به حالش نمی کرد. دفعه قبلی

ام که اینطوری شد ما از تهران رسیدیم ولی دایی فرهاد از شیراز تا بیمارستان نرسید.

دهان باز کردم چیزی بگویم که در اتاق باز شد. به تندی برگشتم و او در آستانه در بود.

ناباورانه نگاهم را از او که تنها تیشرت و جینی به تن داشت به سوی نگین چرخاندم.

نگین جلوتر رفت: واقعا اومدی؟

نگاهم را برگرداندم. آراز ناطق دستش را از دستگیره جدا کرده و جلو آمد. سامان خیابانی از

پشت سرش داخل شد. نگین با عجله قدم تند کرده و خود را در حصارش انداخت. نگاه خیره

ام از آراز را به روی سامان و نگین برگرداندم. سنگینی نگاه سامان به سوی من کشیده شده و

چشم دزدید. تلاشش برای عقب راندن نگینی که به گریه افتاده بود، به جایی نرسید.

تکانی به خودم دادم و سامان نگین را به سمت کاناپه کشاند: الان شکر خدا حالشون خوبه.
گریه نکن عزیزم.

نگاه معذبم را به آراز کشاندم. سنگینی نگاهش ادامه

داشت و به نظر می رسید قصد نداشت بیش از اینوارد اتاق شود. از حضورشان متعجب و گیج
بودم اما... این حضور در این لحظه، آرامم کرده بود.

با نگاهی به مامان راه افتادم. در یک قدمی اش مکث کرده و نگاه دزدیدم. حس سبکی حضور
کسی چنان دلگرمم کرده بود که می توانستم بعد از چند ساعت نفس بکشم. گرمای
حضورشان را حس کرده و از مقابلش گذشتم. صدای قدمهایش را شنیدم که پشت سرم آمد.
دستم را به دیوار گرفته و خودم را به سمت سرویس کشاندم. مقابل آینه از چهره به هم ریخته
ام وحشت کردم. سرمه چشم هایم ریخته و موهایم در بدترین حالت ممکن از زیر شال بیرون
زده بود. حین مرتب کردنشان نفس عمیقی کشیدم. حضورشان می توانست حال نگین را بهتر
کند. می توانستند نگین را با خود همراه کنند شاید آرام تر باشد. با اطمینان می توانستم نگین
را به آن ها بسپارم تا کنار مامان باشم.

شاید باید در فرصتی مناسب تر از آراز ناطق تشکر می کردم.

با ورود خانمی، خودم را از آینه دور کرده و راه افتادم. تکیه به دیوار، با پای بالا کشیده شده،
در

انتظارم بود. مکث کرده و با تردید جلو رفتم. از حضورش متشکر بودم اما دهان باز کردم: نباید
می اومدی.

صد و چهل و

دوتکیه اش را از دیوار گرفت. جلو آمده و کنارم ایستاد.

دستش روی شانه ام نشست و مرا به خود نزدیک تر کرد و راه افتاد: باید با دکتر صحبت کنیم تا کارای انتقال حاج خانم و انجام بدیم.

چشم هایم گرد شد: انتقال؟

برای پرسیدن این سوال از او فاصله گرفته بودم.

اشاره ای زد برای راه افتادن. این موضوع را به طور کامل فراموش کرده بودم. ماما قرار نبود به این زودی به حالت عادی برگردد و مرخص شود. در صورتی که در این شهر می ماندیم... فکر کردن به آنچه می توانست اتفاق بیفتد سرم را به درد آورد. بغض به دل ام چنگ انداخت. راه افتادم برای دور شدن از او... کنارم روی صندلی روبروی دکتر نشست. دهان باز نکردم... نمی دانستم چه باید بگویم و او تک تک جزئیات را پرس و جو کرد. از اینکه می توانستیم ماما را به تهران ببریم تا توانبخشی و فیزیوتراپی بعد از آن را...

چشم هایم باز هم رنگی از رطوبت می گرفت که خودم را از اتاق دکتر بیرون کشیدم. جلو آمد و بازویم را

گرفت. خودم را به دیوار چسباندم و گفتم: من ترتیبکارا رو میدم. چند تا تماس بگیرم تا از بیمارستان

آماده باشن به محض رسیدنمون پذیرش کنن. ماشین و بذار باشه نگین و سامان بعد از سال تحویل برمی گردن تهران. من و تو با اولین پرواز میریم تهران.

سامان کارا رو از این جا انجام میدی و می فرستی تا ما برسیم.

صورت و چشمانش را کاویدم. چرا این محبت را در حقم خرج می کرد؟

لبخند به لب پرسید: چیزی خوردی؟

رنگ لیمویی پیراهن مردانه اش چنان برایش برازنده بود که بی اختیار دهانم را باز کنم: بهت می یاد.

لبخندش عمیق تر شد: چی بهم می یاد؟ نفسم را در دل حبس کردم و نگاهم را از فندق چشمانش بالا کشیدم. چشم تنگ کرد: پیراهنم؟ با نیم لبخندی شرمگین رو گرفته و راه افتادم. برنامه ای که چیده بود در کمال تعجب به درستی اجرا شد. اما با تفاوتی اندک... سامان خیابانی و نگین با اولین پرواز و قبل از تحویل سال به تهران پرواز کردند و مامان با تیم بیمارستان راهی شد. پشت بام بیمارستان چشم از هلیکوپتری که مامان را دور می کرد، گرفتم. - بریم؟ نگاهی به نیم رخش انداختم: سالم میرسه نه؟

-حالشون خیلی خوبه فقط می خوایم بستری باشن که شرایط براشون سخت نشه.

فکر کردم اولین آغاز سالیست که نگین را کنارم

ندارم.

-بز نیم به جاده یا یکم صبر کنیم بعد از تحویل راه بیفتیم.

سوئیچ را محکم تر در دست فشردم. دهانم بی کلامی

باز و بسته شد. به سمت پله ها می رفت که این بار به خود جرات دادم: آراز.

به تندی برگشت. باد زد. موهایش را به بازی گرفت.

چیزی تا تحویل سال باقی نمانده بود. اضطراب به جانم افتاد. چه می کردم؟
 قدم های دور شده اش از من را برگشت. روبرویم ایستاد: صدام کردی.
 لبم را گاز زدم.

-اولین باره صدام کردی. نسیم بهاری وزید. موهایش بازی خورد و شال من از
 روی شانه ام سر خورد. به آرامی گفت: فیروزه.

سر برداشتم. چشمم را به روی همه چیز بستم: جانم؟ صد و چهل و
 سه چه اهمیتی داشت وقتی او در این لحظه حضور داشت. چه اهمیتی داشت بیژن تمام روزهای
 سخته قبلی مامان به خود زحمت نداده بود حتی حالش را بپرسد وقتی او در این لحظه حضور
 داشت؟ حاضر بودم در این لحظه برای بودنش. برای پیدا شدنش برای حمایت هایش جان
 دهم.

دردی در معده ام پیچید. زیر نگاهش چنگ انداختم به معده ام و او نگران همراهم خم شد:
 چی شد؟ چشم هایم را به هم فشردم مبادا ناله ای از بین دندان هایم بیرون بیاید.

-هیچی نخوردی... نگین گفت دیشب شامم نخوردی.

بریم یه چیزی بخوریم با این وضعیت معده رو داغون کردی.

کشیده شدم. سوئیچ را گرفت و نشست پشت فرمان.

روی صندلی کمک راننده نشسته و چشم هایم را بستم. سرم را به شیشه تکیه زده و اجازه
 دادم خواب به چشم هایم بیاید. باید این حضور را از سرم بیرون می انداختم. من اجازه نداشتم
 او را در زندگی امییاورم.

نمیتوانستم اجازه دهم این افکار به جایی برسند و او را به من ختم کنند.

مقابل هتل پیاده شد. سوئیچ را که به طرف نگهبان می گرفت، گفت: یه چیزی بخوریم وسایل و جمع کن راه می افتم.

خودم را از پله ها بالا کشیده و دنبالش قدم برداشتم.

مرد جوان آشنا با دیدنم جلو آمد. خودم را به سمتش کشیدم: دیشب باهامون اومد و اونجا حواسش بود.

دستش را به سمت مرد جوان دراز کرد: ممنون بابت زحمتی که کشیدین. امیدوارم یه روز بتونیم جبران کنیم.

مرد جوان لبخند زد: وظیفه بوده. حال حاج خانم چگونه؟ بهتر شدن؟
-بهتره. فرستادیم تهران.

ابروهای مرد جوان بالا رفت و او پرسید: سرو غذا شروع شده؟
مرد جوان به سوی رستوران راهنمایی مان کرد.

صندلی را که برایم عقب می کشید گفتم: کاش می تونستم یه جوری محبتش و جبران کنم.
این کار و می کنیم.

سفارش سالاد که می داد و به گارسون تاکید می کرد سالاد را زودتر برایمان بیاورد، سرم را به دستانم تکیه زده و چشم بستم. درد معده خواب را به چشم هایم تحمیل می کرد.

-خوابت می یاد؟

لای چشمام و به زور باز کرده و به چشم هایش زل زدم.

دستش را دراز کرد. موهایم که عقب می رفت به لطف انگشتانش، تکانی نخوردم. من این لحظه را بلعیدن میخواستم. می خواستم این حرکت ساعت ها و روزها طول بکشد. پاهایم را زیر میز جمع کردم.

صورتی از گرمی نگاهش گرم شده بود. درد به فراموشی سپرده می شد زیر دستش. گارسون با سالاد و نوشیدنی ها از راه رسید. تکانی نخوردم.

دست پیش برد. ظرف سالاد را پیش کشید. چنگال را که در تکه برش خورده مرغ سوخاری شده فرو برد.

تک تک حرکاتش را با نگاهم دنبال کردم و تکانی

نخوردم برای واکنش نشان دادن. جانی نداشتم بخوام سوخاری فوق العاده ای را که روی کاهوهای روی میز چشمک می زدند، به دهان بگذارم.

چنگال توی دستش را جلو آورد. این بار تکانی نخوردم. سرم را از دست هایم جدا کرده و متعجب به دستش خیره شدم. چنگال را به لب هایم نزدیک کرد.

دستم بی اراده بالا رفت. نه برای گرفتن چنگال... تا نزدیکی صورتش. اگر به حصار می کشیدمش اشکالی داشت؟

دستم در میان دستش فرو رفت. انگشتانم را که نوازش می کرد، سرش را به شانه کج کرد. سرش را جلو آورده و انگشتانم را شکوفه زد. به خود لرزیدم.

چشم چپم پرید. بینی ام چین افتاد. گرمای لب هایی که به روی پوست دستم نشسته بود، مضطربم کرد. قبل از واکنشی، چنگال را بالا آورد. در بین انگشتانم قرار داده و رهايم کرد.
-بخور بریم.

تلاشم را به کار گرفتم چنگال را محکم تر بین انگشتانم حفظ کنم.

-ضعف می کنیا.چشم چرخاندم تا نگاه هایی که قرار بود من و او را کنار هم رصد کنند ببینم. باید واکنش ها را می دیدم.

باید می فهمیدم به چه می اندیشند وقتی او این چنین پرنده دلم را بی قرار می کند.

در سالن بزرگ رستوران، نه دو زن میز حصار متوجه ما بودند و نه خانواده پشت سر او... نه دو مرد فرم پوش ایستاده در چند قدمی مان و نه گارسونی که مشغول سرویس دهی به دو زن بود. فقط من مرا با او می دیدم.

-کجایی؟ تکانی خوردم.

-نمی خوری؟ می خوام بگم عوض کن؟

آب دهانم را قورت دادم.

-اینطوری نگام کنی قول نمیدم پا نشم تا حصارت کنم. صد و چهل و چهار

چنگال را بردم سمت دهانم. تا وقتی پا به اتاق بگذارم و او برای بالا آمدن مکث کند، سکوت کردم. با تعللش پرسیدم: نمی یای بالا؟

-فکر نکنم اجازه بدن. وسایل و جمع کن منم بینم چطور یاست می تونم پیام بالا یا نه و بینم وضعیت مسیر چطور یاست.

نگاهی به ساعت انداختم: تحویل چند ساعت دیگه. - باید راه بیفتیم. نهایتاً می‌رسیم به جایی... به هفت سین پهن شده در وسط هتل خیره شدم. نگین گفته بود می‌خواهد سال جدید را کنار این هفت سین آغاز کند. برنامه ویژه هتل برای این لحظات بود. تنهایش گذاشته و بالا رفتم. در مقابل در اتاق، تعلل کردم. جرات پا گذاشتن به اتاق را نداشتم بعد از صحنه‌ای که یادآوری شده بود برایم. -فیروزه.

چشم‌هایم را بستم. پایش را از آسانسور بیرون گذاشته و کنارم ایستاد: چرا نمیری تو؟ نفس عمیقی کشیدم: ترسیدم.

با گفتن این حرف برگشتم تا نگاه تمسخر آمیزش را بینم اما او عمیق نگاهم می‌کرد. دست دراز کرد.

کارت را از بین انگشتانم بیرون کشیده و در اتاق را باز کرد. پا به اتاق گذاشته و نگاهی به اتاق انداخت.

جلوتر رفتم و پایش را پشت سر گذاشته و به عقب خم شد: می‌خواهی من جمع کنم؟

پاسخم منفی بود. داخل اتاق شده و در را پشت سرم

بستم. نگاهم به تختی که مامان به رویش قرار داشت کشیده شد. نگینی که وسایلش را جمع کرده و رفته بود. چمدان مامان... جلوتر رفتم. جلیقه بافتش را از روی تخت برداشته و تا زدم و مقابل چمدان نشستم.

نگاهی به اطراف انداخت و با اشاره به لپ تاپ روی میز گفت: لپ تاپ مال شماست؟

پاسخم مثبت بود. برگه ها را که جمع می کرد، پرسید: داری معماری داخلی می خونی؟

سرم را به سمت شانه ام، کج کردم: فکر کردم الان

نمیتونم برم دانشگاه ولی می تونم شروع کنم به یاد گرفتن. شاید بتونم به یه جایی برسم.

نگاهش رنگ تحسین داشت.

چمدان ها را کنار در قرار دادم و او کیف دوربین و لپ تاپ را بلند کرد و به سمتم گرفت: با

تو، من چمدونا رو می یارم.

سری بالا انداختم: باید تسویه کنم.

-تسویه کردم. بریم.

دستش را پشت سرم حایل کرده و هدایت کرد. کیف لپ تاپ را روی شانه ام انداخته و نگاهم

را بالا

کشیدم. لبخندش عمیق تر شد: حس خوبی. نپرسیدم چه حسی. اما حس خوبی بود. برای من

حس

خوبی بود کنارش بودن. نمی توانستم منکر این شوم که بودنش، حس ترس و وحشت شب

گذشته را شسته و برده بود. اینکه بود. اینکه آمده بود تا در این شرایط به دادم برسد... من

حس خوبی داشتم.

سر نشستن پشت فرمان شوخی کرد و من خندیدم.

چشم غره رفت: فکر نکن یادم رفته من و نگه داشتی اینجا تا راننده ات باشم.

تمایلی نداشتم بخواهم بگویم اشتباه می کند.

دستش را روی پخش ماشین گذاشت و گفت: سر فرصت یبار می یارمت اصفهان... دفعه بعدی یادت میمونه بدون من مسافرت نری تا اینطوری نشه.

لبه‌ایم به خنده ای جانانه باز شد. دستانش را روی فرمان محکم تر گرفت: ماشین خوش دستیته. یادم باشه هر از گاهی مزاحمت بشم.

مردد نگاهش کردم.

نگاهم را دوختم به جاده ای که با هم آغاز کرده بودیم و گفت: فیروزه.

چشم هایم را دادم به نیم رخش. - هر وقت کمک خواستی برای درسات من هستم.

خیلی سر رشته ندارم اما هر چی بلدم می تونم یادت

بدم.

به خنده افتادم. نامش را در میان اساتید ناب این رشته دیده بودم. دوره های چند روزه اش در

همان روز اول پر می شد.

-می خندی؟

محلش نگذاشتم و پاسخی برایش خرج نکردم.

-بخند عشق...

خنده ام... محو شد.

شالم را چنگ زدم: اینطوری صدام نکن.

لحظهای کوتاه چشم از جاده گرفت: چطوری صدات کنم؟

-همینطوری. من نمی تونم چنین نسبتی باهات داشته باشم.

روی صندلی جا به جا شد. کمر بند بسته شده را کشید و به جلو خم شد: ولی برای من تو دقیقا

همین کلمه ای. من دوستت دارم. من خیلی دوستت دارم. تو...

نگاهم کرد: تو تو وجودمی. دست مشت کردم.

-تو مثل یه مریضی فیروزه... یه مریضی که بهش مبتلا شدم. نمی تونم... نمی تونم به هیچی و

هیچکس فکر کنم. نمی تونم بخوابم. نمی تونم نفس بکشم.

نمی تونم هیچی بخورم.

فکش سخت شد: من عاشقتم... هر روز و هر لحظه بیشتر دوست دارم و بیشتر بهت مبتلا

میشم.

صد و چهل و پنجفصل ششم: واهمه

چند روز را به حال خود گذاشتم. خودم را سپردم به روزهای عادی و تلاش هایم را برای جلو

رفتن به کار گرفتم. نه تصمیمی برای فرار داشتم و نه تمایلی برای تغییر و پذیرش...

سوالی که مدام در ذهنم تکرار میشد، یک سوال کوچک از خودم بود. «این روزها، حالت

چطوره فیروزه؟»

روزهایم عجیب و ساده و در روزمرگیها سپری می شد. صبح بیدار میشدم، بعد از آماده کردن

ناهار و شام، تا آمدن پرستار می نشستم کنار مامانی که طی سه هفته گذشته هیچکس به خود

زحمت نداده بود سراغش را بگیرد. نه فریده و فریبرز و نه حتی

فرهادی که در فاصله کوتاهتر از آنها حضور داشت. پرستاری که روزش را از ده صبح تا ده شب استارت میزد، از راه می رسید و من روزم را آغاز میکردم. خانوادهای با نوزاد از راه میرسیدند و من به پیشوازشان میرفتم. نوزاد پنبهای را در بین دنیایی که روزها برای تغییرش وقت میگذاشتم، غرق کرده و برایش تصاویری به یاد ماندنی ثبت میکردم. کلاس های معماری فاصله نهار تا شام را پر میکرد و در غیر این صورت همراه نگین و قتم را برای خرید و کنارش میگذراندم. شام را در جمع خانواده کوچک سه نفره همان صرف میکردم و بالاخره به رختخواب پا میگذاشتم.

و...

آن زمان...

پیامک شبانه از راه میرسید.

پیامکی که بعد از ورودم به تهران در سال جدید، هر شب خستگی را از تنم می شست و خواب را مهمان چشمانم می کرد.

برخلاف پیامکهایی که از راه میرسید، او به سفری رفته بود دور و دراز... سفری به قول نگین کاری و

من هیچ تلاشی نداشتم در موردش مطلع شوم. رمانها برایم غریبه شده بودند و فلسفه جایش را در زندگیم گرفته بود. احساس میکردم برای همرده شدن با افرادی که تحصیلات بالایی دارند، باید دانشم را افزایش دهم و در این بین فلسفه عجیب برایم حس فوق العادهای داشت. در یکی از کتابها اشاره شده بود سختی زندگی از شکلی به شکل دیگر تبدیل میشود و نابود نمیگردد. جمله را دوست داشتم و حس می کردم این اصل در زندگی من بسیار صدق میکند.

تلاشم برای رهایی از مشکلاتی که در زندگی با بیشن داشتم، مرا به منجلابی در دنیای بیرون کشیافته بود.

مبارزه با اجتماع که یک زن چهل ساله ای را که سالیان طولانی خود را وقف خانواده کرده بود، قبول نداشتند. همینطور مبارزه با خانواده ای که به نظر میرسید حضور نداشتند. مادری که فقط به من تعلق داشت و فرزندی که وجود نداشتند.

از همه مهم تر...

مرد جوانی که از حضورش واهمه داشتم و از نبودنش ترس.

***فرهاد بیست و سه روز بعد، زمانی که برای خواب آماده می شدم تماس گرفت. بیست و سه روزی که مامان از بیمارستان مرخص شد. به لطف آراز ناطقی که هیچ نسبتی با ما نداشت صاحب پرستاری شد که تمام شرایطش را کنترل می کرد و فیزیوتراپی را انجام می داد. درست دو زمان بررسی درمان جدیدی که به نظر نگین و سامان می توانست راهی باشد برای بازگشت مامان به زندگی نرمال.

در پاسخ اعتراضم گفت: مسافرت بودم فیروزه جان.

مصی از پاییز تدارک دیده بود ما که کف دستمون و بو نکرده بودیم.

با تلخی گفتم: خوبه زمان قدیم نیست که گوشی و این چیزا در دسترس نباشه.

-مصی قول گرفته بود هیچکدوم گوشی همراهمون نباشه تا وقتمون و برای خانواده بذاریم.

پوزخندی روی لب هایم آمد: خوبه. خوش گذشته.

-مامان چطوره؟

این را پرسید و من گفتم: بهتره. - شکر خدا. دیگه اخم و تخم نداره خواهر من...
خودت بودی. شوهرتم بود. دخترتم بود وقتی برداشتی با خودت بردیش من دیگه خیالم
راحته پیشته.

نفس عمیقی کشیدم. من ماه ها بود شوهر نداشتم.
دخترم هم پدری داشت که این روزهایش را در پشت میله های آهنی به سر می برد. پاسخم
به فرهاد کوتاه بود: باشه.

-باید برم فیروزه. بعدا زنگ میزنم با مامان صحبت می کنیم.
گوشی را از گوشم جدا کردم. حتی به خود زحمت نمی داد به عیادت مامان بیاید.
پیامک شبانه دقیقی بعد که زیر لب غرغر می کردم از راه رسید.

«شب بخیر خانم» صد و چهل و شش

بعد از بیست و سه روز در پاسخ به این پیام از راه رسیده، نوشتم:
«شب شما هم بخیر»

قبل از آنکه دستم را به سمت کتاب دراز کنم، تلفن روی پا تختی لرزید. دستم را دراز کردم
به گوشی و

با دیدن نامش مکث کردم. از شبی که در بیمارستان تنهاییم گذاشته بود تا به امروز تماسی
نداشت. حال

مامان را از نگین جویا می شد و پیامک های شبانه اش را راهی می کرد. به گفته نگین سرش
شلوغ تر از آنی بود که فرصتی داشته باشد.

با تردید در گوشی گفتم: الو...

آرام گفت: خوبی؟

لب هایم را تکان دادم: ممنون.

ناخنم را روی برگهای کتاب کشیدم: برگشتی؟ - تازه رسیدم. هنوز تو راهم تا برسم خونه.
- خوش اومدی.

صدایش کمی بلندتر شد: دلتنگم.

هیچ نگفتم و او ادامه داد: پیام دنبالت؟ می یای یه دوری بزنیم؟

نگاهم رفت پی ساعت: این وقت شب؟

- یه چایی تو خیابونا پیدا میشه مهمونت کنم.

- دیر وقته آراز...

- خونه چی؟ می یای خونه؟ رو پشت بوم. توی این هوای بهاری... آهسته گفتم: هنوز که
نیومدی خونه.

هیجان زده تر گفت: میرسم. شما آماده شو من یه ربع دیگه خونه ام.

بی اختیار به خنده افتادم و نگرانی به وجودم چنگ انداخت: مراقب باش.

- هستم... بیا که دلتنگم.

بعد از قطع تماس بود که به عمق فاجعه پی بردم. من قولی داده بودم که نباید به آن پایبند می
ماندم. چه معنی داشت این وقت از شب پا به خانه اش بگذارم؟ من در کشمکش بین دل و

عقلم بودم که تلفن باز هم لرزید. نگاه وحشت زده ام را به گوشی دوختم. فکر کردم نباید پاسخ دهم. فکر می کند خوابم برده است.

چند لحظه بعد از قطع تماس، پیامک از راه رسید: من رسیدم پاشو بیا. نیومدی من میاما... امشب نینمت نمیخوابم.

چشم هایم را روی هم گذاشته و باز هم پاسخی به پیام از راه رسیده ندادم. هنوز در فکر بودم که صدای آرامی از پنجره نیمه باز اتاق به گوش رسید:

فیروزه. این بار تعلل نکردم. اشتباه نشنیده بودم. خودم را پرت کردم در ایوان و نگاهم روی او ثابت ماند که ما

بین دیوارک ایوان ها خم شده بود تا صدایش را به گوشم برساند. سرش را عقب کشیده و نگاهش را روی من حرکت داد.

اخم هایم را در هم کشیدم: این چه وضعیه. یکی صدات و بشنوه.

نچی کرد: بدو بیا.

دست به دل شدم تا از سرمای هوا در امان باشم:

برای چی پیام؟

دلگیر نگاهم کردم: اومدی نسازی. خسته ام و نای وایسادن ندارم. نفهمیدم چطوری این مسیر و روندم برسم. بیا فیروزه.

عقب کشیدم.

این بار نرم و آرام پرسید: می یای؟ چشم روی هم گذاشتم.

-یه چای دم می کنم تا بیای.

جدی بود. شکست خورده راه افتادم. بافت را روی

بلوز و شلوار سبکم تن زده و با برداشتن گوشی، سرکی به مامان و نگین کشیدم. هر دو غرق خواب بودند. خودم را که از خانه بیرون انداختم با در باز خانه اش مواجه شدم. جلوتر رفته و مکث کردم.

روبرویم ظاهر شد و با سینی که دو لیوان چای داشت، اشاره ای به پله ها زد: نمی یای؟

قدمی به داخل خانه برداشتم و او پا روی اولین پله که می گذاشت، گفت: درم بیند لطفا.

سرم را بالا گرفتم. مرا تنها گذاشته و از پله ها بالا

رفته بود. این کار جرات بیشتری برایم خرج کرد تا راه بیفتم دنبالش. پله ها را بالا رفته و

نگاهم روی چمدانی که در بالای پله ها قرار داشت میخکوب شد.

پالتو و کیف هم روی تخت قرار داشتند. روی عسلی سنگی گذاشته و برگشت. با دیدن حیاط

کوچک...

اعتراف کردم چقدر دلتنگ این فضای آرام بخش بودم. جلو آمد و از حرکت ایستادم. آستین

پیراهنم را گرفته و کشید: چند روزه درست حسابی نخوابیدم.

واقعا چای لازم دارم بیدار بمونم.

-می رفتم بخوابی.

-چایی می خوام.نشستم روی مبل سفید رنگ و او روبرویم نشست.

پایش را روی پای دیگرش انداخته و لیوانی برداشت: حاج خانم بهترن؟ پاسخم مثبت بود.

-از نگین و سامان جویای حالشون بودم. خدا رو شکر بهتر شدن.

اطلاع داشتم. حتی پیشنهاد درمان را هم او مطرح کرده بود و نگین و سامان پی ش را گرفته بودند.

-خوبی؟

نگاهم را به چشم هایش دوختم. بینی اش... لب هایش و اعتراف کردم من از دیدن این مرد در این لحظه حس خوبی دارم.صد و چهل و هفت

چشم های گیج خوابش را از نظر گذراندم. خستگی از تک تک حالاتش مشخص بود.

-باید بخوابی.

-این چند روز به تنها چیزی که فکر نکردم خواب

بوده.

آرام گفتم: نباید خودت و اذیت کنی.

اندکی به جلو خم شد: ولی من می خواستم خودم و

اذیت کنم و هر چه زودتر برگردم تا بتونم بینمت.لرزیدم به خودم. نگاهم را گرفته و به

آسمان شب تهران دادم.

-یه بار که با مریم خاتون رفته بودیم سفر، شب تا صبح و صبح تا شب نگاهش به ساعت بود که کی برمی گردیم. فکر می کردم خب برای چیه. اخم و غرغمم به راه بود که کوفتم کردی خاتون این سفر و اما اون فقط می خندید. اون موقع حالیم نبود بی تابیش برای کنار من بودن نیست برای کنار باباجان بودنه. این چند روز اما فهمیدم قضیه خنده دار نبود اتفاقا اون موقع باید به حال خودم زار می زدم که بهونه‌های برای خونه برگشتن نداشتم.

چند ثانیه پلک نزد. آنچه به زبان آورده بود، نفس را در دلام حبس میکرد. من تمام سالهای زندگیام چنین بیتابی را برای بیژن نداشتم اما روزهای نبودن او را در تمام این بیست و سه روز شمرده بودم و تا رسیدن شب و پیامکی که از راه میرسید، لحظه شماری کرده بودم.

معهده ام سوخت از این حقیقت که بیش از قبل درک می کردم. با اطمینان گفت: من تا الان که اومدم اینجا نه حس

خستگی داشتم و نه میتونستم بخوابم. اما الان که دیدمت حس میکنم میتونم راحت بخوابم.

به سرعت لیوان چای را برداشته و به لبهایم چسباندم و او گفت: مراقب باش نسوزی.

بی توجه به گفته اش، لب هایم را چسباندم به لیوان و بی توجه به داغی چای، دهانم را پر کردم.

واکنش بدنم بی اختیار بود. لیوان را از لبهایم دور کرده و دستم را که مقابلش میگرفتم، نیم خیز شد.

لیوان را از دستم بیرون کشید: گفتم می سوزی.

اعتراض کردم: تا الان باید سرد میشد؟ آرام آرام خندید: میخواستی با من در بیفتی یا خودت؟

چشم دزدیدم و نیم خیز شدم: باید برم.

ناراحت نگاهم کرد: تا کی میخوای فرار کنی فیروزه؟ تکانی خوردم. فرار؟ تا ابد. حتی اگر من چنین حسی داشتم و او چنین حسی داشت هم، من و او هرگز نمی توانستیم در کنار هم قرار بگیریم. - می خوای جار بزنم تا همه بفهمن؟ میخوای بگم

الان چه حسی دارم؟ که الان دلم میخواد کنار تو روی اون تخت بخوابم.

نفسم را پر صدا بیرون دادم: من ازت بزرگترم آراز.

ابروهایش را بالا کشید: مگه نمیدونم؟ برخاستم.

-من میدونم تو کی هستی و من کیام. میدونم

دنبال چیام. من بچه نیستم که بگم دارم راه دلم و میرم. من سی سالمه... اونقدری بزرگ شدم بفهمم حرف دلم و عقلم یکیه یا نه. من می فهمم که کنارت حالم خوبه. می فهمم که نباید این اتفاق می افتاد اما حالا که افتاده پشیمون نیستم. ترس ندارم از به زبون آوردنش. تمومش کن... بهم راه بده فیروزه.

چشم هایم را بستم.

تویخ کننده گفت: چرا داری خودت و از من میگیری؟ نگاهش کردم.

-تو می تونی تا هر وقت میخوای فرار کنی اما دیر یا زود باید قبولش کنی. قبول کنی من چه حسی بهت

دارم. قبول کنی حسی که به من داری چیه. خودتم میدونی یه چیزی هست ...یه چیزی هست که تو الان

اینجایی.

انکارش کردم: تو داشتی بی آبرویی راه مینداختی.

گوشه لبش را بالا کشید: حتی اگه من رسوای عالم و آدمتم می‌کردم اگه دلت با من نبود هیچی نمیتونست بکشونتت اینجا.

از این حقیقتی که در صورتم کوبید، شوکه شدم.

نیم خیز شد. قدمی به جلو برداشته و فاصله مایینمان را از بین برد. سرش را خم کرد توی صورتم. قلبم درد عجیبی داشت.

-ببین من و فیروزه.

سر برداشتم برای دیدن چشم هایش در فاصله نزدیک. قلبم پرهیاهو می کوبید.

دستش را روی صورتم گذاشت. از سردی دستش روی صورتم لرز گرفتم.

-می خوام بیوسمت. صد و چهل و هشت

سعی کردم آرام باشم تا این جمله را تحلیل کنم.

شکوفه؟ دهان باز کردم حرفی بزنم که اجازه نداد و خم شد. نمی توانستم به این خواسته اش

تن دهم. قبل از نزدیکی بیش از اندازه اش، قبل از توقف نگاهش که در صورتم چرخ می

خورد، خودم را با تمام قوا عقب کشیدم. دهان باز شده اش، به سرعت بسته شد و نگاهش تا

چشم هایم بالا آمد. نیشخند مسخره ای زدم: باید بخوابی.

نفسش را با حرص رها کرد: هی... فیروزه.

راه افتادم: منم باید برم.

شاکی و اخمو نگاهم کرد. نگاهم را از صورت اخمومیش گرفته و راه افتادم. باید هر چه سریعتر به اتاقم و تخت خوابم برمی گشتم و چشم هایم را می بستم تا بر این حس غلبه کنم. از چهارچوب آهنی که در کنار هم به صورت موازی باز شده بودند، گذشته و نگاهم را از تخت خواب گرفتم. باید عقل و منطقم را به کار می گرفتم و از هر نزدیکی به این مرد امتناع می کردم. باید تمام تلاشم را می کردم. مطمئنا دوستی من با این مرد هرگز پذیرفته شده نمی بود.

نگین هیجان زده چرخی به دور خود زد: خوب شده مامان؟

نگاهی به پیراهن طلایی انداختم که فوق العاده به تنش نشسته بود. سرم را با اطمینان تکان دادم و او خندید. بعد از روزها گفت: خوشگل شدم؟- خوشگل بودی.

اندکی به جلو خم شد: از اون خوشگلا که مامانا میگن نه. از اون خوشگلا که سامان خوشش بیاد.

پرسیدم: می تونه خوشش نیاد؟

ریز ریز خندید و سرخوشانه باز هم به دور خود چرخید. حال که تدارک تولد ویژه ای برای سامان خیابانی می گرفت، باید تصمیم می گرفتم که حقیقت را برایش به زبان بیاورم یا...

با سامان خیابانی تماس گرفتم. نامم را که به زبان

آوردم پشت تلفن مکثی طولانی کرد.

-ببخشید به جا نیاوردم. حال شما؟

لبخندی روی لبهایم آمد: ممنون. می‌تونیم یه دیداری داشته باشیم و وقتتون و چند دقیقه‌های بگیریم؟ مشخص بود از این پیشنهاد به شدت جا خورده است اما سامان خیابانی پیشنهادم برای ملاقات را رد نکرد و مرا به صرف ناهار دعوت کرد.

چندان بدم نمی‌آمد با این مرد مکالمه‌های طولانیتر داشته باشم.

صندلی را بیرون کشیده و اشاره زد: بفرمایید. با تشکری نشستم. روبرویم نشست و همزمان دکمه

کتش را باز کرده و به گارسون اشاره زد. قبل از من خود را رسانده و پذیرایم بود.

نگاهی به محیط اطراف رستوران انداختم. مشخص بود به عمد این رستوران را برای تاثیرگذاری انتخاب کرده است. پرسیدم: با نگین چنین جاهایی می‌یابین؟ لبخندی زد: نه زیاد. نگین چنین جاهایی رو نمی‌پسندد. من ترجیح میدم جایی که دوست داره رو انتخاب کنم و به سلیقه‌اش احترام بذارم.

-اقتضای سنش.

سری کج کرد: بله همینطوره. من هم چنین دورانی رو گذروندم قبلا. سعی می‌کنم تا جایی که ممکنه اجازه بدم نگین هم همین دوران و به خوبی و خوشی بگذرونه. دوست ندارم فاصله سنی که با من داره باعث بشه دوران جوونیش و از دست بده.

-فاصله سنی زیادیه.

-شما با فاصله سنی من و نگین مشکلی دارین؟ گوشه لبم بالا رفت: نه زیاد. ترجیح میدم این موضوع بین خود شما باشه. به انتخاب نگین احترام میذارم. سری کج کرد: ممنونم.

با اضطراب به زبان آوردم: با...

به تندی سر برداشت. گارسون منو را به سمتم گرفت.

از بالای دفترچه دو برگ بزرگ نگاهی به صورتش انداختم. می توانستم به هم ریختگی و کلافگی را در صورتش ببینم. سفارشات را به زبان آورده و منو را به سمت گارسون گرفتم. به سرعت منوی توی دستش را بالا آورد. ساده ترین نوع سفارش را به زبان آورده و شر گارسون را از سرمان کند.

نگاه منتظرش که به چشم هایم رسید، لبخند کمرنگی زد: من و شما به نظر میرسه یه نسبت دور فامیلی داریم.

نگاهش را به زیر دوخته و با ناامیدی گفت: متاسفم. صد و چهل و نه سری به طرفین کشیدم: این تاسف برای من نباید باشه. من تصمیم گرفتم ارتباطم و با بیژن قطع کنم اما نمیتونم انکار کنم تلاشم هر چقدر هم بخوام قرار نیست دیگه بتونم ارتباطم و کاملاً با بیژن از بین ببرم. این روزا که بهش فکر میکنم من و تو توی داشتن چنین ارتباطی با بیژن خیلی شبیه هم هستیم.

-متاسفانه. خانواده من سالهاست این ارتباط و قطع کردن اما همونطور که شما گفتین یه دوستی غیرقابل انکاره. - اون زن این دوستی رو با نگین داره و تو...

ابروهایش به هم گره خورد. می توانستم دست مشت شده اش را ببینم.

-من نمی خوام نگین و از دست بدم.

نالهای کرد: من حتی اون زن و نمی شناسم فیروزه خانم. من و خانوادهم سالهاست اون و از زندگیمون خط زدیم. نمی خوام این نسبتی که هیچ ارتباطی با من نداره و هیچوقت درگیرش نبودم زندگیم و نابود کنه.

من تمام تلاشم و برای خوشبختی نگین میکنم. نمی خوام نگین و کنار بذارم.

-اگه یه روز نگین بفهمه چی؟

گارسون با ظرفهای غذا از راه رسید. روی میز که می چیدشان، سامان خیابانی گفت: می خوام تمام تلاشم و برای نگین بکنم. راستش تلاشم و میکنم نگین هیچوقت این حقیقت و نفهمه اما اگه قرار باشه بفهمه تمام تلاشم و میکنم حقیقت و براش بازگو کنم.

نگین اونقدر عاقل هست که درک کنه.

-می خوام در مورد نگین بهت اعتماد کنم اما...به تندی گفت: قول میدم هیچوقت از این اعتماد پیشمون نشین.

سری به تایید تکان داده و دست پیش میبرم برای برداشتن چنگال و او لبخندی میزند: حال حاج خانم امروز چطوره؟ متاسفانه این چند روزه فرصت نکردم پیام ملاقاتشون.

-خیلی بهتر شده. من همیشه مدیون زحماتی که کشیدین هستم و نمیدونم چطور قراره جبران کنم.

-اصلا نیازی به تشکر نیست. مادر بزرگ نگین برای منم خیلی عزیزن. درسته من و شما فاصله سنی زیادی نداریم اما شما و حاج خانم برای من خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنید قابل احترام هستین.

لبخندی زدم: بهم نمی یاد دامادی به سن شما داشته باشم نه؟
 سرش را به زیر انداخت: می توئم جای برادر کوچیکترتون باشم؟
 گوشه لبم بالا رفت و به خنده افتادم. او هم همراه
 خندید و اشاره زد به غذای پیش رویم: سرد میشه. بعد از دقایقی که بینمان به سکوت گذشت،
 سر

برداشتم: حالا که قراره دوستی نزدیک تری با هم داشته باشیم می خوام سوالی بپرسم ولی
 انتظار دارم صادقانه بهم جواب بدین.
 پرسشگر نگاهم کرد.

-آراز چه نسبتی با شما داره؟

تکانی خورد. به سرعت لبخندی روی لب نشاند:
 متوجه نشدم.

-میدونم شما و آراز یه آشنایی نزدیک با هم دارین.

یه آشنایی نزدیک و طولانی. وقتی آراز با اطمینان از بچگی شما صحبت میکنه پس قطعاً شما
 هم شاهد بچگی آراز بودین. حالا سوالم اینه آراز بیژن و می شناسه؟ یا بهتره بگم شما چه
 نسبتی با آراز داری؟ -بله آراز آقای بیژن و میشناسه. همونقدری که من میشناسم. نمیدونم
 نگین بهتون قبلاً گفته یا نه. مادر من معماریه که سالها کنار مریم خاتون و پدر آراز کار میکرد.
 اصل و اساس آشنایی من و آراز هم از همونجا شکل گرفته. مادر من سالهاست همکار مریم

خاتون بوده و هست و با شرایطی میشه گفت بین پدر آراز و مادر و پدر من دوستی عمیقی بوده. - پس از بچگی می شناسید همدیگر و...

لبخند کمرنگی زد: خاترم نیست من چون فاصله زیادی با آراز ندارم اما خواهر بزرگترم کاملاً تولد آراز و بخاطر داره. مادرم با پدر آراز همکلاسی بودن و بعد از فارغ التحصیلی هم توی شرکت مریم خاتون شروع به کار می کنن. بعدها مادرم ازدواج میکنه. خواهرم به دنیا می یاد و بعد من و بعد هم که پدر آراز ازدواج میکنه و آراز به دنیا می یاد.

نفس عمیقی کشیدم: آراز مشکلی با بیژن داره؟ سرش را به زیر انداخت و لبخند عمیقی زد: مطمئناً درست نیست من در موردش حرف بزنم و خودمم در جایگاهی نمی بینم در مورد این مسئله دخالتی کنم اما بزرگترین مشکل آراز خیلی وقته که شمایی.

.کپی_ممنوعصد و پنجاه

از بیان صریحش جا خوردم. انتظار این یک مورد را نداشتم. جوابش را ندادم و او ادامه داد: به من ارتباطی نداره اما در حال حاضر تمام امیدش شما هستین.

سر برداشتم. چشمهای مرد جوان پیش رویم حرف برای گفتن داشت که من هیچ علاقهای به درکش

نداشتم.

سکوت کرد. خودم را به چالش کشیدم. باید مقاومت می کردم و هیچ علاقهای برای دانستن نشان نمیدادم

اما... کنجکاوی و عقل بر دلم پیروز شد و پرسیدم: من می دونم آراز بیژن و می شناسه. ولی هر بار انکار میکنه.

چینی به پیشانی اش افتاد: انکار میکنه؟ لحظه ای از سوالش شوکه شدم و به سرعت گفتم: بله.

چانه اش را به جلو کشید: عجیبه. آراز آدمی نیست از گفتن حقیقت فرار کنه.

-یعنی من اشتباه نکردم.

این بار میان کلامم پرید: آراز همون روز اسباب کشی آقا بیژن و دیده بود و شناخته بود. باهام تماس گرفت و بهم خبر داد. پس طبیعیه بشناستش.

فکر کردم آراز هرگز این شناخت را انکار نکرده است. اما به شناخت عمیق بیژن هم اشاره ای نکرده بود. هر چند مطمئن بودم صدای آراز و بیژن را شنیده ام.

-بیژن از کجا آراز و می شناسه؟

شانه هایش را بالا انداخت: شاید اسمش و شنیده و فهمیده کیه. چینی به پیشانی ام افتاد: یعنی بیژن آراز و می شناخت؟

-آقا بیژن و خاله ام آشناهای قدیمی بودن.

مکالمه بین من و سامان خیابانی روزهای آینده دنیای جدیدی را به رویم گشوده بود. سامان خیابانی را به صرف شام دعوت کرده بودم و می توانستم بینم نگین روی پا بند نیست. دخترکم حس عجیبی را تجربه میکرد که به نظر میرسید برای من ناآشنا باشد. نگینی را می دیدم که برای حضور مرد جوان بی تاب می شود. این بی تابی برایم عجیب بود. من هرگز چنین تجربهای را لمس نکرده بودم. تمام بی تابی های من برای استرس روزهای ابتدای بودن

بیژن بود و بس. بیژن روزهای نامزدی چندان تمایلی برای پا گذاشتن به شیراز و همراهم بودن نشان

نمیداد. به گفته آن روزهایش، نگاه های تند و تیز بابا آزارش میداد. روزهای بعد از ازدواج هم هرگز برای بازگشت بیژن به خانه بیتاب نشدم. من ساعت های حضورش در خانه را هم به درستی

نمیدانستم. نگین ظاهری جدید از عشق و دوست داشتن را برایم افشا می کرد. آنچه که من هرگز درک نکرده بودم.

خنده های ریزی که تقدیم مرد جوان میکرد تا یواشکیهای ریزی که از دیدم پنهان نمی ماند و خود را به ندیدن میزد. آنچه در دل عذابم میداد حسرت بود. حسرت برای تجربه نکردن چنین حسی...

نگین و سامان پیش رویم، دنیای رمان هایی را که سالیان سال می پنداشتم تنها در کتابها پیدا میشوند، برایم به حقیقت بدل کرده بودند. من دخترکم را در میان دنیایی مملو از عشق میدیدم.

پذیرش مرد جوانی که میتوانست برای دخترکم چنین حسی را به ارمغان بیاورد، بعد از روزهای تماشایش ساده تر شده بود. سامان خیابانی هم بعد از صرف ناهار دونفره مان به نظر میرسید همچون قبل فراری نیست. در دعوت شام همراه خود سبد بزرگی از رز آبی آورده بود. رزهایی که به گفته اش، فیروزه وار بودند و من لبخند زده بودم. نشسته بود کنار مامان و از خانوادهاش گفته بود. از خواهر بزرگتر و خواهر زاده هایی که میتوانند آسمان و زمین را یکی کنند.

از مادر تنها و نبود پدر سخت گفته بود. از درد مشترکی که با فاصله اندکی بعد از مرگ پدر آراز تجربه کرده بود، سخن به میان آورده بود و من به این نتیجه رسیده بودم، در مورد آراز ناطق هیچ نمی دانم.

تجربه احساسات عجیبی که از تک تک اطرافیانم داشتم، وادارم کرد خودم را غرق دنیای کودکانی کنم که پا به خانه ام می گذاشتند. من با آن ها حرف میزدیم. آن ها گوش می دادند و نیاز نبود بخواهند دلداری ام دهند بابت فریده ای که تنها پشت تلفن آه و ناله کرده بود و می دانستم هیچ تلاشی برای آمدن نمی کند. یا بخواهند بگویند فریبرز را ببخش برای عدم حضورش... برای تماس نگرفتنش. برای پیدا نشدنش... از آن مهم تر... نگین را باور کن با حس

عجیب دوست داشتنی که این روزها تجربه می کند.

همینطور قرار نبود نوزادان دوست داشتنی مرا بخاطر حس دلتنگی که در وجودم نسبت به آراز حس می کردم ملامت کنند. می توانستم از جزئیات احساسم به آن مرد جوان برایشان بگویم. می توانستم به آن ها از قانون های مسخره و عرف جامعه بگویم که مرا وادار می کردند این احساس را در وجودم حفظ کنم و از نگاه های عجیب گیجانه که این روزها از خبر طلاقم مطلع شده بود، هم جار بزنم و میدانستم هیچکدام هیچ حرفی را به رویم نخواهند آورد.

صد و پنجاه و

یکدنیایم به چالشی برای مبارزه بین عقل و احساسم تبدیل شده بود. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا عقلم پیروز میدان باشد... درست مثل وقتی که بیژن درخواست ملاقات کرده بود و پذیرفتم. حتی اگر قرار بود همه چیز را حق خودم و نگین بدانم باز هم نمی توانستم نسبت به تمام سالهایی که در کنارش زندگی کرده بودم بی تفاوت باشم. در همه حال من و بیژن باید تا پایان عمر و شاید حتی بعد از آن بخاطر نگین به هم مرتبط می ماندیم و من قرار نبود هرگز بیژن را از زندگی ام حذف کنم.

علی حقوقی چندان با حضورم موافق نبود. به نظرش ممکن بود بیژن سوالی مطرح کند که از آینده پرده بردارد. باید تا زمانی که بیژن مجبور می شد با این حقیقت که قرار نیست هرگز چیزی عوض شود، کنار بیاید از او دوری می کردم.

اما من رفتم.

به دیدن بیژن...

با چادر سیاهی که به سر بسته بودم روبرویش نشستم و او نگاهش را در تمام صورتم حرکت داده و لبخند زد. متعجب پرسیدم: چیه؟- یادم رفته بود با چادر چه شکلی میشی. چینی به پیشانی ام افتاد. دستش را روی شیشه گذاشت: هنوزم همونی... مثل اون روزات خوشگل.

مکثی کرد: نه خوشگل تر.

چشم هایم را بستم و لبخندش عمق گرفت: یادم رفته بود چقدر خوشگلی.

لبخند تلخی روی لبهایم نشست. حق با او بود.

فراموش کرده بود. من هم فراموش کرده بودم.

فراموش کرده بودم روزی دیوانه وار دل به این مرد سپرده ام. فراموش کرده بودم زمزمه اش برای زیبایی ام دلم را برده بود. از یاد برده بودم این مرد هر بار کنار گوشم می خواند من دیوانه وار بیشتر به خوشبختی در کنارش ایمان می آوردم. خوشبختی که خیلی زودتر از آنچه که باید همراه با دوستت دارم ها و تو زیبایی هایش به فراموشی سپرده شد.

-خودت چطوری؟

نگاهم را به چشمهایش دوختم و گوشی را توی دستم جا به جا کردم: به نظرت برای پرسیدن این سوال یکم دیر نیست؟ اخم هایش در هم رفت.

نفس عمیقی کشیدم.

-من هیچوقت نمی خواستم اینطوری بشه.

-به خانتم همین و گفتی؟

چشم هایش را روی هم گذاشت: وقتی پیام بیرون قضیه فهمیه رو برات کاملاً تعریف میکنم. تو هیچی نمیدونی.

-بهم بگو بدونم. بگو بدونم چی بود که به تو این اجازه رو می داد بیست و چند سال زن داشته باشی.

-بخت توضیح میدم...

میان کلامش پریدم: هیچ توضیحی نمی خوام. برای چی میخواستی من و بینی؟

نفسش را بیرون فرستاد: فیروزه وقتی این ماجراها تموم شد برات همه چی رو میگم. ولی الان وقتش نیست.

-کی قراره تموم بشه؟ الان داره سه ماه میشه

اینجایی..- وکیلا دنبال مدرکن .یه سری مدرکم پیدا کردن ولی زمان میبره. این مدتم نذار نگین بیاد این ورا. هر روز مییاد. خوبیت نداره بیاد اینجا.

ناباورانه نگاهش کردم: نگین مییاد اینجا؟

سرش را تکان داد: هفته پیش که اومده بود نخواستم ببینمش.

دست مشت کردم. من از این ماجرا اطلاعی نداشتم.

-نمیدونستم.

-حالش خوب نیست. مراقبش باش. بهش بگو که

من بیگناهم و همه چی به زودی تموم میشه.

خودم را کمی جلو کشیدم: من باور دارم تو تقصیری نداری و میخوام همینم به نگین بگم. امیدوارم مثل این همه سال که روت حساب میکردم اشتباه نکرده باشم.

گوشی را جلو بردم برای سرچایش قرار دادن که صدا زد: فیروزه...

مکث کرده و منتظر ماندم ادامه دهد.

-همه چیز تموم میشه. برمیگردیم به زندگی

قبلیمون. بهت قول میدم. گوشه لبم بالا رفت. من علاقهای به این برگشتن نداشتم. نگاهی به ساعت انداخته و با تکان سری و بی حرف برخاستم. بیش از این نیازی به هم صحبتی با بیژن نبود.

باید مامان را به بیمارستان میبرد. از بین درهای آهنی که دور میشدم، قلبم فشرده شد. حقیقت هر چه که بود به او این اجازه را نمی داد که تخت مرا، زندگی مرا با دیگری تقسیم کند. چادر سیاه را از سرم کشیده و راه افتادم. سامان خیابانی پیشنهاد تحریک غیرتهاجمی مغناطیسی داده بود و برای آزمایشات اولیه باید مامان را به بیمارستان میرساندم.

ساعتی طول کشید تا مقابل ساختمان پارک کرده و پیاده شدم. به سمت در خانه رفته و برگشتم. با فراموشی گوشی موبایلم روی داشبورد، ماشین را دور زدم برای برداشتن گوشی... در ماشین را باز کرده و خم شدم. گوشی را چنگ زده و قدمی به عقب برداشتم. گوشی توی دستم لرزید و شماره شیدا روی صفحه حک شد. حین پاسخ دادن قدمی دیگر به عقب برداشتم... صدای بوقی به گوش رسید. سر برداشتم.

ماشینی درست در چند قدمی ام قرار داشت. ناگهان فریادی به گوش رسید: مراقب باش. قبل از واکنشم چیزی به سمت تنه آهنی ماشین پرتم کرد و صدای برخورد جسمی همزمان با صدای ترمز وحشتناک ماشین به گوشم رسید و صورتم در بدنه آهنی ماشین فرو رفت.

صد و پنجاه و

دو درد تا اعماق وجودم پخش شد. چند ثانیه. صدای فریادی را شنیدم: آقا مگه دیوونه شدی؟
خانم... یا ابوالفضل!

سر برداشتم. تکانی خورده و خودم را عقب کشیدم و نگاه مبهوتم روی آرازی ثابت ماند که روی زمین پخش شده بود. می توانستم خون را ببینم که از سرش تا روی پیراهن مردانه سفیدش پخش می شد.

گوشی از دستم افتاد. مرد به سمتش دویده و روی سرش کوبید: خدایا...

سر برداشت: زنگ بزن اورژانس خانم.

خم شدم. گوشی را که به سختی از روی زمین چنگ میزدم خیز برداشتم سمتش. دستم را دراز کردم سمت موهایش... خون روی موهایش پخش می شد. توی گوشی ناله کردم: آراز. صدای متعجب مرد از آن سوی خط گفت: چی خانم؟ مرد روبرویم گوشی را از دستم قاپ زد. دست لرزانم

را دراز کردم سمت موهایش و محل خونریزی. چشمهایش تکانی خورد. مردم چشمهایش هدف قرارم داد و چشمهایش بسته شد.

اشک هایم فرو ریخت و تکانش دادم: من و بین آراز... آراز...

مرد خم شد: خانم حواست کجاست. بنده خدا برای اینکه نجات بده خودش و داغون کرد. صدایم بالا رفت: کو آمبولانس؟

مرد فریاد زد: هم اون و بدبخت کردی هم من و...

ناباورانه به صورتش خیره شدم. من... من... دست آغشته به خونم را روی دل گذاشتم. دقایق به کندی می گذشت اما من هر ثانیه را کنارش گذراندم. هر ثانیهای که دو مرد بالای سرش

ایستاده و به آرامی جا به جایش کردند. هر لحظه ای را که روی تخت در میان دستان مردان به سمت اورژانس فرستاده می شد و حتی وقتی یکی از همان مردها بلند گفت:

هوشیاریش و از دست داده. آسیب گیجقیم به سرش

خورده.

پشت پرده اشک هایم تنها تصویری تار از سالن سفید بیمارستان بود و حرکات دکترها...
ساعت و زمان را

گم کرده بودم که دکتر روبرویم ایستاد: خوشبختانه آسیب مغزی دیده نشد. احتمالاً بخاطر
ضربه از هوش رفته. زخم بخیه شده و بیمار تون به بخش منتقل میشه.

لب های به هم چسبیده ام را به سختی تکان دادم:

ممنونم.

دکتر عقب گرد کرد و من نفس کشیدم. اجازه دادم پاهای ضعیفم خم شده و تکیه به دیوار سر
بخورم.

پرستاری نزدیک شد: حالتون خوبه؟ تنها سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

خبری از گوشی تلفنم نداشتم. خبری از هیچ چیز نداشتم. به سختی راه افتادم. باید به نگین
خبر می دادم. باید به سامان خیابانی خبر می دادم تا با خانواده اش تماس می گرفتند. باید
خانواده اش را خبر می کردم. پرستار برگهای را پیش رویم گذاشت:

شما خانواده اش هستین؟

مات ماندم به صورت پرستار. آب دهانم را به سختی فرو داده و سری به طرفین کشیدم. من هیچ نسبتی با او نداشتم. پاسخ منفی بود و پرستار غرید: پس چرا نگفتی با خانواده اش تماس بگیریم؟ آب دهانم را فرو دادم: بهشون اطلاع دادم. - می شناسینشون؟ چشم روی هم گذاشتم: همسایه هستیم.

سامان خیابانی همراه نگین خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشتم از راه رسیدند. نگین متعجب کنارم نشست و سامان خیابانی پرسید: حالش چگونه؟ آب دهانم را فرو دادم: منتقل شده بخش. چیزی نیست. سی تی اسکن سرشم چیزی نشون نداده فقط بیهوشه. اما گفتن باید خانواده اش بیاد.

تکائی خورد: من که نمی تونم همچین چیزی رو بهمیریم خاتون و آقا بزرگ خبر بدم. سخته میکنن الانم نمیرسن که. برم بینم چیکار می کنم.

راه افتاد و نگین بازویم را گرفت: خوبی ماما؟ با درماندگی نگاهش کردم و او صورتم را شکوفه زد:

ترسیدی. هیچی نیست. وای من اصلا نفهمیده بودم.

خدا رو شکر خوبی. چی شد یه دفعه آخه؟

-نگین...

-جونم ماما؟

-آب...نگین به تندی برخاست تا برایم آب بیاورد و من نگاهم را دوختم به دست هایم. آراز ناطق دیوانه شده بود که خودش را بخاطر من...

سامان خیابانی بعد از دقایقی نزدیک شد: آراز می خواد ببینتون.

دستم را روی صندلی حصار گذاشتم و او خم شد برای ایستادن کمک کند. به راه افتاده و گفتم: نگین.

-من اینجا هستم.

از سامان خیابانی دور شده و به سمت اتاق راه افتادم. خودم را از بین در اتاق که به داخل می کشیدم، نگاهم به چشم های بازش رسید. صد و پنجاه و دو
از سامان خیابانی دور شده و به سمت اتاق راه افتادم. خودم را از بین در اتاق که به داخل می کشیدم، نگاهم به چشم های بازش رسید.

تعلل کردم برای پا گذاشتن به اتاق و او پلک زد.

دست روی دستگیره گذاشته و قدمی به جلو برداشتم.

قلبم گنجشکی بود در حال بالا و پایین پریدن و تلاش برای زندگی... معدهام تیر میکشید و نفس کشیدن سخت شده بود. مات و خیره بودم... ذهنم به اندازه

هزاران مفهوم از کارش، در سرم انعکاس میانداخت. آراز... آراز ناطقی که گفته بود دوستم دارد... همان

مردی که من دلتنگش میشدم. مردی که امروز در برابر خانه... درست وقتی که بی اختیار خودم را به وسط کوچه کشانده بودم. لحظهای چشم بستم. همه چیز در ذهنم گنگ بود. آنچنان گنگ که توانی برای یادآوری نداشتم.

سرش تکانی خورد. پانسمان بزرگ چسبیده به حصار

پیشانیاش، ذهنم را به چالش میکشید. حس ترس نشسته به جانم با عذاب وجدان همراه شده بود. من تمام روز هیچ در ذهن نداشتم به جز زنده ماندنش. به جز وقتی که دلم میخواست رها شوم. من به این مرگ نیاز داشتم اگر او اجازه میداد.

رویم نمی شد در صورتش نگاه کنم. قفسه دل ام بیش از همیشه سنگین بود. غصه میخوردم. برای روی تخت بودنش... برای خودم که هر روز بیش از اندازه به این مرد مدیون می شدم. -حالت خوبه؟

در تعلیقی که وجودم را فرا گرفته بود، به دنبال پاسخ سوالش گشتم. قطعاً پاسخی نداشتم. به چشم هایشخیره شدم. چشم هایش هنوز هم خیره و دقیق بود.

کوتاه و عصبی نالیدم: چرا اینکار و کردی؟

اشک هایم فرو ریخت. چطور به خودش اجازه می داد اینکار را با من بکند؟ شقیقه ام تیر کشید. چرا مرا به این حال می کشاند؟ به او چه ربطی داشت که ماشین مرا زیر می کرد؟ نگاهم به چشم هایش بود. دلم می سوخت. برای او...

برای خودم. چسب زخم روی پیشانی اش هم سوزش قلبم را بیشتر می کرد. باید به حصار می کشیدمش.

نه قطعاً نه... باید وقتی بخاطر من آسیب دیده بود به همین راحتی رهایش می کردم. باید می رفتم و دور می شدم از این مرد. از هر آنچه که به او مربوط می شد. باید این سنگینی روی دلام را به دوش

میکشیدم و با خود میبردیم به جایی دور.

با تبسم کمرنگی گفت: خوشحالم خوبی.

حرفی که سعی داشتم در ذهنم جمع و جور کنم، پا به فرار گذاشت.

مات شده به صورتش، قدمی به عقب برداشتم. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ چطور میتوانست برای خوب

بودن من و در این حال بودن خودش خوشحال باشد. فشار ناخنهايم را به کف دستم بیشتر کردم: نباید اینکار و میکردی.

سرش را برگرداند. نگاهش را از من گرفت و به سمت بالا کشید: فکر اینکه قراره بمیری، می تونست

بکشتم.

دستم را بالا بردم. صورتم داغ شده بود. لب هایم را

به هم فشردم تا کنترل خودم را به دست بگیرم. قدمی به عقب برداشتم. برای دور شدن. خودم را از در سفید رنگ بیرون کشیدم. از آراز ناطقی که روی تختی وسط اتاق قرار داشت...

از حجم سفیدی زیاد اتاق و کمدهای کرم رنگ کنار تختش فاصله گرفته و عقب رفتم. با برخورد به تنهای به تندی چرخیدم. زن جوان با اخم تماشايم کرد: حواست کجاست خانم.

تکاني خورده و سرم را پایین انداختم. آخرین نگاه را از در باز اتاق به او دوخته و عقب عقب از زن و اتاق دور شدم: متاسفم... متاسفم. متاسفم.

این کلمه را بیش از اندازه تکرار می کردم اما مخاطبم تنها زن نبود. مخاطبم او بود. مخاطبم قسمتی از من هم بود که در کنار آراز ناطق باقی مانده بود.. کپی_ممنوع صد و پنجاه و

سهاین کلمه را بیش از اندازه تکرار می کردم اما مخاطبم تنها زن نبود. مخاطبم او بود. مخاطبم قسمتی از من هم بود که در کنار آراز ناطق باقی مانده بود.

روز بعد سامان مرخصش کرده بود. نگین اطلاع داد که سامان برای شیفت باید به بیمارستان برگردد.

نگین مامان را همراه خود برای آزمایشات برده بود.

اجازه همراهی را به من نداد. خانه که در سکوتی حزن انگیز فرو رفت به راه افتادم. پای اجاق ایستاده و سوپ و قورمه را تدارک دیدم. تمام مدت به خود تشر زدم که تنها برای نگین و مامان درست میکنم. اما یکجایی از درونم میدانست این غذا فقط بخاطر او تدارک دیده میشود. ظرفهای غذا را در سینی چیده و نگاهی به پیاله سفید خوش آب و رنگ انداختم. مقابل در خانهاش، به ظرف کوچک ماست و بازی نعنا و گل محمدی رویش خیره شدم. چند لحظه طول کشید تا در برابر در خانه ایستاد. نگاهم از روی تیشرت خاکستری و صورتی تا چشم هایش بالا کشیده شد. پانسمان روی پیشانیاش کوچکتر شده بود.

نتوانستم نگاهم را از چشم های غمگینش بگیرم. قدمی از مقابل در به عقب رفت و من پا داخل خانهاش گذاشتم. از در فاصله گرفته و چند قدمی آن ورتر ایستادم. در را بسته و تکیه به آن نگاهم کرد.

سرم را پایین انداخته و نگاهم را فراری دادم. جلوتر آمد و من سینی را کمی بالاتر گرفتم. فاصله ما بینمان به اندازه سینی غذا بود و او سرش را نزدیک تر آورد. باید قسمش می دادم دور شود. خیلی ناگهانی دور شده و به سمت کاناپه راه افتاد. نگاهم کشیده شد به پتوی سبکی

که روی کاناپه قرار داشت. روی کاناپه دراز کشان، پتو را روی پاهایش کشیده و سرش را روی بالش تک گذاشت.

پاهای بی جانم را حرکت دادم: یه چیزی بخور بعد بخواب.

سرش را جا به جا کرده و نگاهم کرد.

سینی را روی عسلی گذاشته و قاشق را بلند کرده و به سمتش گرفتم. نگاهش سر خورد سمت دست هایم. دستم را تکان دادم. کمی خود را بالا کشیده و نشست.

دستش را برای گرفتن قاشق دراز کرد. سینی را جلوتر کشیدم و او آرنجش را به روی ران پایش تکیه

زده و چشم دوخت به سینی. اشاره زدم و قاشق را در ظرف ماست فرو برد. قاشقی بیرون کشید. منتظر بودم مزه کند تا بلند شوم و از او فرار کنم که قاشق را به سمتم گرفت. چشمانم گرد شد و او تا نزدیکی دهانم آوردش. حس غریبی داشتم. من نباید در این خانه می بودم. نباید برای او غذا میآوردم. آراز نباید برای نجات من جانش را به خطر می انداخت. و نبایدهایی که تمامی نداشت. یکی از مهم ترینشان قاشقی بود که نباید به سمت دهان من گرفته میشد.

قلبم سوخت. نمی دانم چند دقیقه گذشت که قاشق را بالاتر آورد. دستش قصد خسته شدن نداشت. نگاهش کردم. نه اخم داشت و نه منتظر بود صاف و ساده نگاهم می کرد. با پشت پلک های افتاده و نگاه خیره اش... فکر کردم قرار نیست کوتاه بیاید. باید بروم قاشقی برایش بیاورم. دستم را دراز کردم به سمت قاشق و او به سرعت دستش را عقب کشید و باز هم قاشق

را تا مقابل دهانم جلو آورد. چشم هایم در چشم های آراز قفل شده بود. هنوز هم منتظر بود. دستش را جلوتر آورد و به اجبار لب هایم را از هم جدا کردم. قاشق ماست در دهانم رفت و مزه داد. چند ثانیه بعد فرو دادمش. به نظر رسید با این کارم گوشه لبش بالا رفت. به تندی برخاستم. برای آوردن قاشقی برای

او...

چرخی به دور خود در آشپزخانه زدم و سنگینی نگاهش وادارم کرد دهان باز کنم: برات قاشق می یارم.

سرش را پایین انداخت و من از بین کشوهای مختلف بالاخره از کشوی زیر اجاق قاشقی بیرون کشیده و برگشتم. یک قدم مانده به او... قاشق فرو رفته در دهانم را با پلو پر در دهان گذاشت و چشم بست.

دلم...

ریخت.

قلبم به تلاطم کشیده شد. عقم راهی برای او باز کرد و من توانی برای تکان خوردن نداشتم. صد و پنجاه و چهار قلبم به تلاطم کشیده شد. عقم راهی برای او باز کرد و من توانی برای تکان خوردن نداشتم.

-نمیشینی؟

چشم هایش به سمت صورتم کشیده شد و با قاشق اشاره زد: خوشمزه است.

جرات پیدا کردم جلوتر بروم. قاشق را گذاشتم روی میز و نشستم روی همان مبل نارنجی حصار کاناپه آبی.

سعی کردم لبخند بزنم اما نمی توانستم در برابر کوبش قلبم خوددار باشم. سکوت کرد.
سکوت کردم و او در کمال سکوت ناهار
خورد.

سکوت سنگین را او شکست: دستت درد نکنه.

چشم هایم را بسته و خدا را صدا زدم. دم نفسم را در دل حبس کرده و منتظر ماندم.

تبسمی کرد: باید خوشحال باشم که برام غذا درست کردی.

حس خوب توی وجودم فراری شد: باید به مریم خانم خبر میدادی.

-جز اینکه نگرانش کنم قرار نبود اتفاقی بیفته.

چیزی نشده که بخوام خبرشون کنم. اگه هم میاومدن خبری از این حس خوشبختی نبود.

تکانی خوردم. نتوانستم نگاهم را از فندقِ خیره مردمکهای سیاهش بگیرم. چند ثانیه همانطور

خیره نگاهم کرد. بعد عقب کشید. برخاست و به آشپزخانه رفت. لیوان آب را که سر کشید،

به طرفم برگشت: در برابر غذا یه چای دعوت کنم؟

آب دهانم را فرو دادم: من...میان کلامم پرید: باید چایی بخوریم. یه پروژه جدید

داریم. با این سردرد نمیتونم تا شب برسونمش.

حس گناه در وجودم دوید. عذاب وجدان تشر زد.

دکمه چای ساز را زد و من تکانی نخوردم. دو فنجان را روی پیشخوان گذاشت و به سمتم

برگشت: فکر کنم این سردرد قراره بکشتم.

لب گزیدم: مسکن خوردی؟

بسته قرصها را روی پیشخوان پرت کرد: سامان اینا رو ریخته اینجا گفته بخورم. ولی نمیدونم

کدوم

مسکنه.

راه افتادم سمت کیسه داروها... به دنبال مسکن از بینشان، بستههای بیرون کشیدم و به سمتش

هل دادم.

دست پیش آورد. نگاهی به قرصهای صورتی انداخت و با اخم های در هم پرسید: تلخه؟ بی

اختیار به خنده افتادم: یه قرصه فقط.

انگشتان جمع شده اش را مقابل دهانش گرفت:

هیچوقت یاد نگرفتم چطوری قرص بخورم.

لب هایم کش آمد. پسرک دوست داشتنی. انگشتم را

بردم سمت دهانم... قرص و میزاری نوک زبونت. وقتی آب بخوری رد میشه. ولی اگه نذاری

نوک

زبونت ممکنه مزه بدش پخش بشه و اینطوری بدتر میشه.

-دقیقا همین مشکل و همیشه داشتم.

قرصی را از بسته بیرون کشیده و به نوک زبانش

اشاره زد: اینجا؟

سوی دیگر پیشخوان، روی پنجه خودم را بالا کشیدم تا بتوانم نوک زبانش را ببینم و پاسخ مثبت بود.

لیوان آبی از سر کشید و به طرفم برگشت: همیشه بیرون خواست پرتی؟ صد و پنجاه و پنجآب دهانم خشک شد. لبخند آمده روی لبهایم فرار کرد و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد. بیرون کشیده شدن از این لحظه و بیدار شدن دوباره عذاب وجدان تکانم داد. -اگه اتفاقی برات می افتاد.

مسخره گفتم: یه دنیا به آرامش میرسیدن.

اخم هایش در هم رفت. لیوان آب را برداشت و سمت کاناپه آبی که می رفت، گفت: می خوام بمیری راه های بهتری هم هست. هر وقت خواستی بمیری بخودم بگو کمکت میکنم بی درد بمیری.

خیلی ناگهانی روی پاشنه چرخید و نگاهم کرد: می خوام بمیری؟ انتظار نداشتم به این راحتی از مرگم بگوید.

اندکی به جلو خم شده و سرش را کاملاً کج کرد:

خب؟

نگاهم رفت پی دستش... خبری از زنجیر روی دستش نبود. همان زنجیری که بند میچ دستش

می

شد.

قبل از آنکه پاسخی دهم، صدای تلفن به گوش رسید.

ناخودآگاه پیچیدم به پشت... به تلفن روی پیشخوان و کنار دستم. تلفنی که روی پایه اش در کنار کیسه قرصها قرار داشت. سومین بوق را که گذشت، نگاهم را دادم سمت او... تکانی نخورده بود. قصدی برای پاسخ دادن نداشت؟

گوشی یک بوق خورد. چند لحظه کوتاه یک دقیقه‌های و صدای دخترانهای گفت: آراز؟ نیستی عزیزم؟ من برگشتم. چرا پیغامم و جواب نمیدی؟ باید ببینمت.

ویلائی؟ شب میام دیدنت. پیغامم و شنیدی زنگ

بزن.

نگاهم را از گوشی تلفن به سوی چشم هایش کشیدم.

از جا برخاست: اون فقط یکی از اقوامه.

شقیقه‌ام تیر کشید. دستم شل از روی پیشخوان افتاد. جلو آمد: نوه خاله جان. خواهر خاتون.

فقط نگاهش کردم. پر از استیصال. به من ارتباطی نداشت. به من ارتباطی نداشت و چرا قلبم فشرده می شد؟ چرا این قلب سرتقم مسخره بازی راه انداخته بود. تلاطم و دلشوره با هم به قلبم هجوم آورده بود.

دستش را گذاشت کنار کانتر: فیروزه.

تکانی خوردم: به من ارتباطی نداره. باید برم الان نگین و مامان برمیگردن.

قبل از برداشت اولین قدمی برای دوری از او، مچ دستم را گرفت و کشید: ارتباطی بهت نداره؟ سرم را انداختم پایین و آرام گفتم: یه پسر جوونی.

اونم یه دختر جوون. هر کاری دلتون بخواد می تونید بکنید... منم یه دختر جوون تو خونه دارم یادت رفته؟ این چیزا رو می فهمم.

پایم را بلند کردم برای دور شدن و او به تندی عقب بیش از بیست و هشت ساعت بعد... پای لپ تاپ وقتی سعی داشتم از آنچه استاد کلاس آموزش ادیت عکس از آن سخن میگوید، سر در بیاورم، نگین شکوفه ای به سر مامان زد: سامان زنگ زده میگه بیاین این ور.

از لحظهای که مامان و نگین پا به خانه گذاشته بودند، تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا به آنچه اتفاق افتاده بود نیاندیشم.

-کارتون کی تموم میشه؟

عینکم را روی چشم جا به جا کردم: چرا باید بریم؟ -وا مامان. مگه چی میشه بریم؟ گفت هم اونا تنهان هم ما. روحیه امون عوض میشه. سامانم سفارش شام داده.

اصرار کردم: شام داریم. -خب میذاریم یخچال بعدا میخوریم.

کارتون و زود تموم کن بریم.

-طول میکشه.

نیشخندی زد: مامان خب بگو نمیخوای بریم. برای چی بهونه می یاری.

غریدم: نه چه بهونهای.

-پس من و مامانی میریم شما کارت تموم شد بیا اون ور. مزاحم شما هم نمیشیم. نه مامانی؟

چشم های مامان برقی زد و سری تکان داد. دست روی گلویم گذاشتم: نگین.

منتظر نگاهم کرد. لبم را گزیدم: مامان خوب نیست بریم خونه یه آقای مجرد.

اخم کرد: تنها که نیست. بعدشم کی می فهمه ما رفتیم خونش. اصلا به کسی چه ربطی داره
مامان. آراز همیشه با ما رفت و آمد داشته.

-اون موقع بابات بود. صد و پنجاه و نه

بلند بلند خندید: آی مامان چه فکر میکنیا. من که تنها نیستم. شما و مامانی ام همراهمین. آراز
و سامان چیکار میخوان باهام بکنن.

گوشه لبم بالا رفت. از فکری که او در سر داشت و

آنچه که اتفاق می افتاد. مامان را برداشت و به خانه آراز ناطق رفت. من

ماندم و استاد جوان و خوش صدایی که یک نفس صحبت می کرد و به نظر میرسید هیچ از
ذهن آشفته من نمیداند. البته و قطعاً نمیدانست مرد آن سوی اسکرینهای در حال انجام وظیفه
بود بی خبر از آنچه در سر من می گذشت.

با لرزش گوشی، از زمان گم شده بیرون پریده و هاج و واج نگاهم را چرخاندم به روی
گوشی... نام آراز ناطق به روی صفحه می درخشید.

جواب دادم و گفتم: نمی یای؟

دامن پیراهن سبک تابستانه ام را کشیده و از روی

صندلی پایین پریدم: یادم نمی یاد قول داده باشم پیام.

آهسته خندید: اینطور یاست فیروزه خانم؟

-چطور یاست؟

-همینطوریا که نمیخواهی بیای این ور؟

مقابل پنجره ایستاده و به تهران نگاه کردم. احتیاج به دوش آب سرد داشتم تا بتوانم دیروز را از خاطر

ببرم.

-می یای یا پیام؟ چرخیدم به سمت خانه ام. خانهای که به من تعلق

داشت و خندیدم: برای چی بیای؟ به بقیه چی میخوای بگی؟ بگی برای چی می یای اینجا؟

-میگم می خوام برم دنبال خانم بچه ها.

گوشه لبم بالا رفت: بچه من اونجاست و تو هم

مطمئنم بچه ای نداری.

-انشا... به زودی بچه هم می یاد.

-فکرای اشتباه زیاد داری تو سرت آقای ناطق.

خندید: همینطور... فکرای خوبی دارم. قصد دارم به زودی با زنی که عاشقش شدم ازدواج کنم

و بچه دار بشم. مریم خاتونم آسوده خاطر میشه که من بالاخره سر و سامون گرفتم.

ضربان قلبم پر تلاطم کوبید: برات آرزوی خوشبختی میکنم.

متوجه کلامش شده بودم اما با این جمله سعی کردم او را متوجه اوضاع کنم.

-خوشبختی من خوشبختی توئه.

زمرمه کردم: اشتباه می کنی. باید بری دنبال

خوشبختیت و زندگیت. دنبال کسی که باهاش آرومی. - مثل دختری که دیروز زنگ زد؟
همینطور بود اما من ساکت شدم. نفس در دل ام حبس شد. معده ام تیر کشید. باید برای این
معده لعنتی دارویی تجویز می کردم. چنگ زدم به موهایم:
آره.

-د آخه لعنتی من که میبینم برای جواب دادن به این سوال چطوری داری خودت و میخوری.
بیا فیروزه.

یا شام بخوریم. بعد از چند روز دلم یه شام توی جمع و ساده میخواد. بیا ببین دختر و مادرت
چطور لبخند میزنن و میخندن. این حال خوب و از خودت و من دریغ نکن.
دلهره چیزی نیست، اما برای من بود. این را آن روز فهمیدم که از فکر آنچه در آن خانه اتفاق
می افتاد به آنجا کشیده شدم. دلهره من روبرویی با آراز بود.
دلهره من ترس از فهمیدن دیگران بود. دلهره من ترس از اتفاقات دیگر بود. دلهره من آینده
بود.

او که ناپلئونی را به سمت دهانم بلند کرد، نگاهم چرخ خورد در صورت نگینی که در
آشپزخانه کنار سامان بود و مامانی که با خنده فیلم طنز در حال
پخش را تماشا می کرد. خودم را عقب کشیدم و شیرینی را تا مقابل دهانم بالا آوردم. دستم را
برای

گرفتن شیرینی دراز کردم و او عقب کشیدش. از چشم هایش شیطننت و شرارت می بارید.
صد و شصتتعلل را جایز ندانستم. خیزی برداشته و شیرینی را از

دستش قاپیدم و سر جایم برگشتم. در دورترین نقطه میز و چسبیده به کتابخانه پشت سرم.
بلند خندید و سامان خیابانی از آشپزخانه سرکی کشید: به چی میخندی حاجی بگو ما هم
بخندیم.

لب به دندان گرفتم و او صندلی اش را روی دو پایه پشت سر بلند کرد: اگه دلت می خواد
بدونی بیا این
ورا.

نه بابا یه وقت خجالت نکشی! مهمون دعوت کردی رفتی نشستنی اونجا تازه میگی دلت
میخواد بدونی بیا این ورا.

چشمکی به من زد و در جوابش گفت: تو که هر روز

خدا اینجا پلاسی. دیگه مهمون بودنت کجای قضیه

ست.

سامان با ظرف میوه به سمتمان راه افتاد: می بینید تو رو خدا این دست من نمک نداره. چند

روزه شستم رفتم اینجا رو تر تمیز کردم. آقا رو تر و خشک کردم تازه میگه اینجا پلاسی.

لپم را باد کردم تا خنده ام را پنهان کنم. - کجا رو رفتی و شستی؟ خونه که همونیه که بود.

لباساتم که پرت کردی وسط حموم.

لبش را گزید: هین خفه این حرفا رو در جمع خانما میزنن؟

آراز کمی جا به جا شد. دستش را روی پشتی صندلی ام که می گذاشت، گفت: حرف بدی نزد. باید بفهمم با کی دارن فامیل میشن یا نه.

سامان پرتقالی از ظرف میوه برداشت برای هدف قراردادنش و آراز به سمت من برگشت: بین دارم از الان میگم دست به زن داره.

نگین پرتقال را از دست سامان خیابانی بیرون کشید و من خیار را انتخاب کردم برای برش زدن. پوست کنده و در بشقاب خرد کردم. نمکدان را که برمی داشتم، کنار گوشم گفتم: من بدون نمک میخورم.

به نیم رخش نگاه کردم. برای مامان پوست میکندم اما حال که گفته بود. نمیخواستم دلگیرش کنم. پیش دستی را پیش رویش گذاشتم و او هیجان زده خود را

جلو کشید: دستت درد نکنه خانم. لبخندی که روی لبهایم آمده بود را از دیدش پنهان

کردم. پیش دستی او را جلو کشیدم و گفتم: با من

بخور.

آهسته زمزمه کردم: برای مامان می برم.

از جا پرید و به سمت مامان رفت: حاج خانم اونجا چرا تنها نشستی؟ نمی یای پیش ما؟

کنار مامان نشست و برگشت. به نصف باقی مانده خیار توی پیش دستی نگاه کرده و لبخند

زد. نگین در مورد کارش حرف می زد و همینطور تصمیمی که برای پیشرفت داشتند. از

سرمایه گذاری آراز و شغلی که به نظر میرسید آینده دار است و درآمد کافی خواهد داشت.

کمک های مالی که این روزها از طرف بیژن نمی

رسید زندگی را برایش سخت کرده بود. هزینهای که من ماهانه به حسابش واریز میکردم یک سوم دریافتی بود که از بیژن می گرفت. نفس عمیقی کشیدم. سامان خیابانی دست پشت سرش گذاشت: می دونی که می تونی هر وقت خواستی روم حساب

کنی. مخاطبش نگین بود. اما دلم ضعف رفت برای محبتی که مرد جوان نثار دخترم می کرد. لبخند دلنشینی مهمان لبهایم و وجودم گرم شد.

صدای خنده آرام مامان توجهم را جلب کرد. سرکی کشیدم. آراز صحبت می کرد و مامان می خندید. دستم را زیر سرم گذاشته و تماشایش کردم. از مامان خسته نمی شد. برخلاف بیژن از مامان دوری نمی کرد. برخلاف بیژن از مامان ترسی نداشت.

-آخر هفته اگه لطف کنید تشریف بیارید ممنون میشم.

تکانی خوردم. مخاطب سامان خیابانی من بودم. به صورتش نگاه کردم: من؟

سری خم کرد: بله. مهمون من باشید اگه لطف کنید.

صدای آراز از پشت سر به گوش رسید: جمعه من و فیروزه خانم قراره یه سفر کاری بریم.

این بار چشم هایم گرد شد. از کجا در آمد؟ صد و شصت و یک

.نگین پرسشگر نگاهم کرد. تمام تلاشم را به کار گرفته و لبخندی تقدیمش کردم. من با این

مرد مخالف بودم و با اطمینان می دانستم قرار نیست همراهش به این سفر بروم اما نمی

توانستم در برابر تمام محبت هایی که به من کرده بود این مخالفت را در جمع به رویش

بیاورم.

سامان اظهار نظر کرد: پس پنج شنبه.

لبخندم را عمق دادم: حالا ببینیم.

نگین لب ورچید: اصلا سفر کاری چی؟ چرا من و نمی برین؟

دهان باز کردم توضیح دهم که هنوز مشخص نیست و اگر قرار باشد برویم همگی با هم خواهیم رفت و او پیش روی کرد: سفر یه روزه هست. برای بررسی پروژه میریم که اگه مامانت قبول کنن میخوایم طراحی داخلیش و انجام بدیم.

لبم را گزیدم. من تصمیم نداشتم چنین فعالیتی انجام دهم. حداقل نه با او... نه وقتی قرار بود مورد لطف او باشم.

روزهایم را با پروژه های کوچک به پایان می رساندم و از کلاس هایم رضایت خاطر داشتم. پروژه های عکسای برای فعالیت های کاری کفایت می کرد.

-مامان من بهت افتخار میکنم.

تمام این سالها، تنها چیزی که توانست خوشحالی را با تمام وجود به من هدیه کند همین جمله دخترکم بود. نگین به من افتخار می کرد. برای کسب تجربه های جدیدم. برای آن چیزی که به آن تبدیل شده بودم.

تمام سالهای کودکیاش می توانستم ببینم به سمانه بابت مادرش حسادت می کرد و امروز نگین این جمله را که به زبان می راند چشم هایش برقی داشت. برقی از خوشحالی و امید.

شاید همین دلیل بهانه ای بود که وقتی او کنارم نشست و گفت: یه پروژه مسکونیه. طراحی قبلی رو دیدن و خیلی خوششون اومده. منم گفتم باهات صحبت می کنم و بهشون اطلاع میدم. اگه قبول کنی چرا که نه.

دختر کم به من افتخار می کرد و من باید به سوی

موفقیت پرواز می کردم. پاسخ برای آراز ناطقی که به دنبال پاسخ پیشنهادش بود یک لبخند عمیق بود.

من باید می رفتم به سوی موفقیت. حتی اگر به قیمت حضور او می بود باید تحمل می کردم.

پنجشنبه شب نگین با مامان راهی شد. از سر ظهر و

دلیلش این بود که خودش و مامان را قرار است به یک جشن دو نفره مهمان کند. اخم هایم در هم بود که ممکن است این همراهی برایش سنگین تمام شود و جا به جایی مامان با شرایطش سخت و او تاکید کرد در صورت نیاز سامان همراهشان خواهد بود. مچ گیرانه پرسیده بودم: جشن دو نفره و سامان کجاست اون وقت؟

نیشخندی زده بود: سامان از خودمونه مگه نه مامانی؟

مامان تنها چشم روی هم گذاشته بود. ترجیح می دادم تنها راهی باشم بعد از به پایان رسیدن کلاس های آنلاین و نگین تاکید کرده بود آراز آدرس سامان را دارد.

مقابل کمد لباسها ایستاده و شومیزی همراه با شلوار کرم را انتخاب کردم. مانتوی قهوه‌ای را که تن میزدم مقابل کمد مکت کردم. هر سال لباسها را مطابق مدروز تغییر میدادیم و امسال به نظر می رسید هم نگین و هم خودم بی چون و چرا وضعیت مالی را پذیرفته و مخارج را کمتر کرده بودیم. هر دو به لباسهای سال قبل تن داده و هیچ به زبان نمی آوردیم. نفس عمیقی کشیده و با زنگ در راهی شدم.

آراز ناطق با پیراهن مردانه سفیدش و شلوار سرمه‌ای نگاهش را از سر تا پایم کشید.

از نگاهش گریختم: میای تو؟

تنها یک تعارف بود و امیدوار بودم پاسخش نه باشد. -منتظر میمونم.

صد و شصت و دو.

صدایش را شنیده بودم و خوشحال از اینکه تعارفم را

ندیده گرفته بود. به آرامی موهایم را شانه زده و بالای سر جمع کردم. با نگاهی به شانه حس کردم میزان ریزششان امروز کمتر از همیشه است. دردی در دل ام پیچید و اجبارم کرد لب تخت بنشینم. دستم را روی دل گذاشته و تا می توانستم فشردم.

دردهای عصبی اما همچنان ادامه داشت و به نظر میرسید پایانی برای آنها نیست. دقایق طولانی که گذشت، به تندی برخاستم. او هنوز هم در مقابل در انتظارم را می کشید و هیچ به زبان نیاورده بود؟ به سرعت کیف و گوشی را چنگ زده و راه افتادم. با دیدنش در مقابل در خانه و تکیه به دیوار از حرکت ایستادم. بیژن برای دقایقی که می توانستم تلف کنم اعتراض می کرد. عقیده داشت وقتش را تلف کرده ام و از انتظار کشیدن بیزار بود و این مرد... مطمئنا پر مشغلهتر از بیژن بود و هیچ نگفته بود. مچم را وقتی گرفت که تماشایش می کردم. لبخندی به رویم زده و از دیوار فاصله گرفت. کنارش در آسانسور ایستادم و او به سرعت چیزی در گوشی تایپ کرد و بالاخره آن را در جیب فرستاد. به نیمرخش خیره شدم. متفکر به درهای آهنی پیش رویم خیره شدم. امروز... بیست و ششم اردیبهشت... قبل از آنکه تاریخ به دنیا آمدم را به این روز نزدیک کنم و یادآور شوم که فردا تولدماست سمیرا و خواهرش پا به آسانسور گذاشتند. او قدمی به سمت من برداشته و سری خم کرد. سمیرا نیشخندی زد: حالتون چگونه آقای دکتر؟ او سر به زیر تشکری کرد و آنچنان نزدیک شد که شانهم تنش

را لمس کند. خواهر سمیرا نگاهش را روی او از بالا تا پایین کشید و سمیرا پرسید: مجردی
چطور پیش میره فیروزه جون؟ لبخند کمرنگی زدم: بد نیست.
-بچه ها می گفتن رفت و آمدها به خونتون زیاد
شده.

ابروهایم را بالا کشیدم: دوستان می یان به دیدنم.
از گوشه چشم نگاهم به روی سحر افتاد. هنوز بر و بر او را تماشا می کرد و صورتش را کاملاً
بالا گرفته
بود.

سمیرا نچی کرد: خودمونیم ولی فیروزه از الان باید حواست به رفت و آمدها باشه. الان که آقا
بیژن نیست اگه فردا مشکلی پیش بیاد پا گیرت...

لب هایم لرزید. من منتظر نبودم سمیرا بخواهد نصیحتم کند. آراز گوشی را از جیب بیرون
کشیده و با بررسی

اسکرینش خیلی ناگهانی برگشت سمتم: تصمیم گرفتم دکوراسیون پروژه جدید چه تمی
داشته باشه؟ سمیرا به سرعت سرش را از کنار گوش من کنده و اندکی فاصله گرفت. سنگینی
نگاه جفتشان به آراز ناطق توجهم را به سوی او جلب کرد. مخاطبش من بودم؟ لبخند کمرنگی
روی لب هایم نشست. مرا با این جمله مخاطب قرار داده بود. تم را قرار بود بعد از بازدید
پروژه انتخاب کنیم و او این بحث را راه انداخته بود.
-باید با مشتری صحبت کنم تا بتونم تصمیم بگیرم.

سری کج کرد: فکر می کنم نظر مشتری چندان مساعد نیست.

سحر میان کلامان پرید: معمارین؟

سمیرا هیجان زده گفت: دکتراش و دارن عزیزم.

سحر اما به نظر می رسید آنچه خواهرش گفته بود را نشنیده باشد و هنوز منتظر پاسخی از او بود.

سمیرا بازویم را فشرد: کار می کنی؟ صد و شصت و سه .

درهای باز شده آسانسور فرصت صحبت بیشتر را گرفتند و من قدمی به جلو برداشتم: خیلی ساله فرصت پیشرفت و از خودم گرفتم.

سمیرا کنارم راه افتاد و من به سحری که با او هم قدم شده بود، نگاهی انداختم.

-مگه دیپلم نداشتی تو؟

لبخند عمیقی به رویش زدم و با رسیدن به در اصلی و گذر از اتاقک نگهبانی جلو آمد، سمیرا ادامه داد:

یه روز می یام میبینمت مفصل حرف بزنیم.

سری به تایید تکان داده و قدم تند کردم. او به سحر نام گفت: ممنون. به سمتم برگشت: بریم؟

در مقابل نگاه متعجب سمیرا و خواهرش که به نظر میرسید به مقصودش نرسیده است نزدیکش شدم و او اشاره ای به ماشین پارک شدهاش زد: بدم می یاد از کسایی که خیلی حرف میزنن.

آرام خندیدم و نچی کرد: به چی میخندی؟ دلم خندیدن میخواست برای اوایی که به نظر میرسید از سمیرا و سحر فرار می کرد. دلم ضعف می رفت و ته دلم قرص بود برای حمایتی که نثارم کرده بود. در ماشین را باز کرد و من روی صندلی کمک راننده بی ام و سیاه رنگ که مینشستم، اجازه دادم خنده ام رهاتر شود. پشت فرمان نشست و خندید: واقعا به چی میخندی؟

سرم را تکیه زدم به شیشه و لب پایینم را گاز زدم:

داشتی فرار می کردی از دختره.

چپ چپ نگاهم کرد و خنده ام عمق گرفت.

-از این حس آویزون شدن خوشم نمی یاد.

-ازت خوشش اومده بود. همین.

اخم کرد: ولی من اصلا ازش خوشم نیومد. لبخند عمیقی زدم. قرار نبود او بفهمد اما از اینکه

خوشش نیامده بود آرام بودم. از اینکه دختر جوان نتوانسته بود توجهش را جلب کند خرسند بودم.

-برای فردا آمادهای؟ هر وقت خواستی زنگ بزن که حرکت کنیم.

ابروهایم بالا رفت: ساعتش مهم نیست؟

-مگه وقت دکتر داریم سر ساعت بریم؟ هر وقت از خواب سیر شدی و آماده بودی اطلاع

بده.

نفس عمیقی کشیدم. حس خوبی بود که مجبور نبودم صبح زود همراهش شوم.
 خانه سامان خیابانی چندان دور به نظر نمی‌رسید. قبل از رسیدنمان نگین تماس گرفت و دلیل
 دیرکردمان را پرس و جو کرد.
 در خانه سامان خیابانی در طبقه هشتم یک ساختمان ده طبقه واقع شده بود. خبری از نگهبان
 نبود و درب چوبی با زنگ در به رویمان گشوده شد. دنبالم آمد...
 آسانسور که بالا می‌رفت، لبخند عمیقی به لب داشت.
 حین خروج از آسانسور، اشاره‌ای به در نیمه باز زد: بفرمایید. قدمی به جلو برداشتم و قبل از
 رسیدن دستم به در
 نیمه باز، صدایم زد: فیروزه.
 به تندی برگشتم.
 -آروم باش.

متعجب نگاهش کردم و او دستش را این بار پشت سرم گذاشته و به جلو هلم داد. تکانی
 خورده و به سرعت جلو رفتم تا از برخورد دستش در امان بمانم و در را باز کردم. فضای
 تاریک راهرو ناگهان روشن شده و صدای ترکیدن چیزی قلبم را از حرکت انداخت.
 قدمی به عقب برداشته و دل او مانعی شد برای زمین نخوردنم.

فریاد بلندی گفت: تولدت مبارک!

صد و شصت و چهار

فریاد بلندی گفت: تولدت مبارک! من زنی در آستانه چهل سالگی، در برابر دخترم...
مردی که به نظر میرسید به زودی نام داماد را برایم یدک خواهد کشید و پسر جوانی که ادعای عاشقم بودن را دارد... من آدم قدرشناسی نیستم تنها این حس که او دارد را درک نمی کنم. بیست و پنج سال را به پای مردی ریخته بودم که روزها و سالها تختش و زندگی ام را با دیگری شریک شده بود و امروز این مرد جوان دختران زیبا روی اطرافش را نادیده می گرفت و برای من وصف زیبایی خرج می کرد. من زنی بودم با آرزوهایی که سالیان سال خاک خورده بودند و امروز در شروع چهل سالگی همه

چیز را یکبار دیگر آغاز کرده بودم. زنی که می رفت به سوی آرزوهایش. زنی که آرزوهایش را می خواست. زنی که رویایی در سر ساخته بود و دخترکش به او افتخار می کرد.

من در آستانه چهل سالگی آدمی نبودم که به سادگی بلرزم اما قلبم به تپش می افتاد از دوستت دارم های مکرر و محبت های زیرپوستی خرج شده اش برایم. از حمایت هایی که داشت... از جانی که بدون فکر برای زنده ماندن تقدیم می کرد تا مسافت طولانی که برای حمایت از من می پیمود. تنها زنی در سن و سال من متوجه میشد این دوست

داشتن چقدر می توانست در اوج دوست نداشته شدن ها لذت بخش باشد.

من در این سن و سال از حضور دستش در پشت کمرم داغ می شدم و برای حمایت ریزی که در کنار دیگران از طرفش داشتم دل گرم...

اما خوب می دانستم آدم ها باید بر روی اصول زندگی

کنند.

من در این سن می دانستم باید دوست داشتن هایم را بیهوده خرج نکنم. دوست داشتن هایم برای آدم هایی بود که می توانستند در زندگی ام ابدی باشند. من می فهمیدم برادرانم را وقتی می توانم دوست داشته باشم که چیزی برای خرج کردن برایش داشته باشم.

دوست داشتنها بعد از سی و نه سال زندگی در این دنیا رنگ و بوی دیگری گرفته بود.

تولدم در منزل مرد جوانی جشن گرفته شد که سعی داشتم او را در زندگیم بپذیرم. در کنار مادرم که نیمی از بدنش کاملاً فلج شده بود... مرد جوانی که دوستم داشت و دخترکم که امید روزهای زندگی ام به حساب می آمد. کنار گوشم فریاد زدند: «آرزو کن» آرزوی من برای آینده تنها آرامش بود.

روز بعد در کنار مرد جوان راهی رامسر شدم. برای تماشای ویلایی که طراحی فوق العاده اش در عکسهای ارسالی نرگس به خوبی پیدا بود. نرگس از همکاری مجدد با من حس خرسندی را ابراز میکرد و من برای بودنش سپاسگزار بودم و از نزدیکی به مرد جوان در هراس.

لیوان کاغذی را در جاده پر پیچ و خم چالوس به دستم داده و تکیه به ماشین به آسمان ابری خیره

شد.

نفس عمیقی کشیدم: انگار قراره بارون بباره.

صد و شصت و پنج

نفس عمیقی کشیدم: انگار قراره بارون بباره.

-هر چی از بارون این منطقه خوشم میاد همونقدرم از نم هوا بیزارم.

نفس عمیقی کشیدم: خیلی مرطوب نیست.

-نه وقتی تابستون. ز گیجون رطوبت هوا بیشتر میشه.

-همیشه اینجا بزرگ شدی؟

-تا وقتی که بابامُ مرد... بعدش پدر بزرگم تصمیم گرفت بفرستم ایتالیا.

-متاسفم.

لیوان کاغذی را به لبهایش چسباند: فکر کنم خوب بود که رفتم. خوب بود که مُرد.

چشم از دره سرسبز و پر هیجان پیش رویمان گرفته و سری چرخاندم. نیم رخش هیچ حسی نداشت.

-به هیچکس نگفتم اما خوشحالم که مُرد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. -از اینکه داشت زندگی رو بخاطر من تحمل می کرد

بیزار بودم. هر بار که از روی تخت بلندش می کردم یه جوری نگام می کرد انگاری اضافی ام.

مطمئنم اونم راضی به مردن من بود ولی مجبور شده بود بخاطر من زندگی کنه.

-فکر نمی کنم...

میان کلامم آمد: نمی خوام دلداریم بدی. من چهار سال تنها باهاش زندگی کردم. چهار سالی

که هر شب پایین تختش دراز کشیدم و شب ها سنگینی نگاهش و حس کردم.

سرم را پایین انداختم. نفس عمیقی کشید: مطمئنم خیلیا خوشحال می شدن به جاش من بمیرم

ولی اینطوری نشد.

تکیه ام را از ماشین گرفته و جلوتر رفتم. لب دره که ایستاده بودم و به دره سرسبز خیره بودم... به سبزی بی نهایت و جادهای پر از ماشین، به طرفش برگشتم: خوشحالم زنده موندی. این را از ته دل به زبان آوردم. از زنده بودنش خوشحال بودم. این مرد فرصت این را داده بود تا

بتوانم زندگی کنم. بتوانم بعد از سالها خودم را دوست داشته باشم و به خودم افتخار کنم. سرم را بالا

بگیرم و در مقابل افرادی که حرفی برای گفتن داشتند سر به زیر نباشم.
-تو دوسم داری.

شوکه شدم. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ قدم هایم به زمین چسبید. نمی دانستم هیجان دارم یا ترس...

شاید هم... سکوت بود.

سر برداشتم. نگاهم می کرد. لبخند را چسباندم به صورتم و سعی کردم سفت و سخت همان جا نگهش دارم: دیگه باید بریم. دیر میشه.

-فیروزه...

پاهایم را با آخرین سرعت ممکن کشاندم سمت ماشین و نشستم. قلبم دیوانه وار میکوبید. چند دقیقه بدون تلاشی برای نشستن کنارم، به روبرو خیره ماند. تا آخرین جرعه چای لیوان کاغذی را سر کشید و بالاخره به راه افتاد. قبل از سوار شدن لگدی حواله تایر عقب کرد و بالاخره کنارم نشست. حین استارت زدن، خیلی ناگهانی به سمتم خم شد. خودم را با تمام

قوا عقب کشیدم. دستش را دراز کرد به سمتداشبور و من نفس کشیدن را فراموش کرده و در صندلی فرو رفتم.

جعبه عینک را بیرون کشیده و روی پاهایم گذاشت: درش می یاری لطفا؟ عقب رفت. نفسم را فوت کردم و گفتم: بخوام بیوسمت بهت میگویم.

صد و شصت و شش

نه شوخی داشت و نه اثری از لودگی در کلامش پیدا بود. این موضوع را کاملاً جدی بیان کرده بود. باید

می گفتم: «تو رو خدا؟ ضعف نکنی یه وقت.» ولی...همینطور نگاهش کردم. ماشین به راه افتاد و او اشاره ای زد: عینکم.

به اجبار عینک را از جعبه‌اش بیرون کشیده و به سمتش گرفتم و نچی کرد: شیشه های تاره. دستمال را برای پاک کردنش از جعبه بیرون کشیدم.

پسرک لوس... این پسر لوس به مردی که حمایت می کرد هیچ شباهتی نداشت. اوقات تلخی می کرد و...

عینک را به سمتش گرفتم. ناخودآگاه لبخند مهمان لب هایم شده بود. از گوشه چشم نگاهی به من انداخته و دستش را برای گرفتن عینک بلند نکرد. عینک را تکان دادم و باز هم نگاهش را از جاده گرفته و به من داد.

عینک را خم کردم: نمی خوایش؟

-خوبی؟

دستم را عقب کشیدم: نباید باشم؟

با نیم لبخندی دستش را به سمت پخش برد. ترک ها را که رد می کرد، روی ترکی مکث کرد.
عینک را

گرفت و به چشم هایش گذاشت و بازویش را تکیه زد

به شیشه پنجره و سرش را خم کرد به سمت

پنجره...همزمان با خواننده زمزمه کرد: تنهای بی سنگ صبور... خونهی سرد و سوت و کور...
توی شبات، ستاره نیست... موندی و راه چاره نیست. اگر چه هیچکس نیومد، سری به تنهاییت
نزد... اما تو کوه درد باش... طاقت بیار و مرد باش.

تا رسیدن به مقصد حرفی بینمان رد و بدل نشد.

ویلای یک طبقه قرمز رنگ وقتی از درهای سیاه رنگ و دیوار سفید کشیده شده به دورش در
دل سبزی عبور کردیم پیدا شد. ساختمانی ساخته شده از آجرهای قرمز با پنجره های سیاه
رنگی که با باغچه بزرگ مقابلش نفس را در دل حبس می کرد. پله ها و کف ویلا از سنگ های
سفید روشن مرمری ساخته شده بود و ردیف سیاه رنگ مرمرین آجر را از این سنگ ها جدا
کرده و خط می انداخت. خودم را از ماشین پایین کشیده و قدمی به جلو برداشتم. دو ستون
قرار گرفته روی ایوان کوچک فضای داخلی را از فضای بیرون جدا کرده بود و یک تو رفتگی
فوق العاده را با یک شکستگی کج در ورودی ساختمان به نمایش گذاشته بود. به عقب
برگشتم: طراحی خودته؟ با سر پاسخ مثبت داده و دستانش را در جیب جینش فرو برد و
جلوتر رفت. شیشه های رنگی بالای پنجره ها و در را تماشا

کردم. قرار بود با فوق العاده ترین شکل ممکن نور را از حصارهای تعبیه شده روی دیوار بیرونی به داخل هدایت کنند. لبم را به دندان کشیدم. حتی نپرسیده... حتی من اعلام نکرده می دانستم قرار نیست این پروژه را از دست دهم. که من تمام تلاشم را برای این خانه فوق العاده خواهم کرد. که کاش...

قلبم لرزید. کاش این خانه می توانست مال من باشد.

پاهایم را روی کاشی های قرمز رنگ مربعی چیده شده زیر پایم به سمت ساختمان کشیدم. چطور چنین افکاری به ذهنش می رسید تا به این زیبایی خلق شود؟!

صد و شصت و هفت.

سه پله کوتاه مرمرین را بالا رفته و از میان دو ستونی که با توری آهنی شکل گرفته بود عبور کردم. فضای چوبی جای آجرها را گرفته بود و با مرکزیت گلهای شیشه ای هم رنگ شده بود. کف دستم را به روی تنه های چوب چسبانده و لمسشان کردم. از سختی و در عین حال ظرافتی که داشتند دلم لرزید و جلوتر رفتم. به گلدان هایی فکر کردم که می توانستند در این نقطه قرار بگیرند. لبخندم عمق گرفت. جلوتر آمد. پنجره قدی را به راحتی سر داد و اشاره زد برای داخل شدن. پایم را از چهارچوب آهنی، به مرمرین های ست شده با بیرون ساختمان رساندم.

چرخشی به دور خود زدم. آینه ای را روی دیوار روبرو تصور کردم و فرش با بافت قرمز که به دیوارهای سفید رنگ داده و با شیشه های رنگ بالای طاق پنجره ها، دلنوازی کند. به سمتش چرخیدم: مشتری چی می خواد؟

نگاهی به ساعتش انداخت: تا یک ساعت دیگه

میرسه. اون وقت همه چیز و میگه. به زمین اشاره زد: فرش با تم قرمز عالی میشن. یه گلدونم اونجا نزدیک اون تک پله...

پا به اتاق گذاشته و جلوی پنجره قدی که همچون آینه ای در اتاق تصویری از همان محوطه چوبی گذشته از ستون ها را به نمایش میگذاشت ایستادم. سرم را به سمت شانه کج کرده و زل زدم به تصویر روبرو...

می توانستم ماه ها و سالها به تماشای این تصویر بنشینم. فکر کردم در کنار این پنجره تابلوهایی آمده باشد. تابلوهایی به دیوار که روح را جلا می دهد و... چانه ام به بغض نشست. این خانه می توانست فوق العاده باشد اگر مال من می بود. تمام خندهایی را که او رنگ می داد و طرح می زد را می خواستم. اگر من می بودم و او... در این خانه. در مقابل این پنجره. دست هایش را می پیچید به دور تنم و سرش را می گذاشت روی شانه ام. دست هایم را می چسباندم به دست هایش... به خود اخم کردم. دل چرکین از خودم به تندی راه افتادم. از کنار او گذشته و در اتاق دیگر را باز کردم. به خود اخم کردم که این خیالات را از سرت بیرون بیانداز... که این افکار سیاه در سرت نباید جایی داشته باشد. این دوست

داشتن ها... این حس لعنتی... لعنت به تو فیروزه. مشتری آمد. اجبار این بود روبروی او بایستم. کنار

مشتری... نگاهش کنم. از طراحی فوق العاده اش بگویم. نگاهم را بچرخانم در خانه ای که او طرح زده بود و برای جای جایش ایده دهم. ایده هایی که حسرتی را در دلم می کاشتند. در

چشم های سیاه مرد میانسال را برانداز کردم مبادا نگاهم برود پی فندقی هایی که دل از من نمی کنند. طاقت نیاوردم. آخر سر چشم هایم رفت و نشست در نگاهش. پلک زد.

همانجور خیره خیره... سری کج کرد. پر ولع و نفس گیر براندازم کرد و چشم هایم رفت پی مشتری... رفت و آمد به نگاهش. رفت و آمد... رفت و آمد و ماندگار شد. مشتری عزم رفتن کرد و او اندازه ها و ایده سازی را بهانه کرده و راهیاش کرد. راه افتادم سمت ماشین... دلم برگشتن میخواست. قبل از آنکه دست از پا خطا کنم دلم برگشتن میخواست.

نشست کنار دستم... دست هایش را روی فرمان گذاشته و به جلو خم شد. نفس عمیقی کشیدم و او سرش را چرخاند سمت من.

آسمان رعدی زد. دستهایم را در هم قفل کرده و چنگ زدم به مانتویم.

بازدمم را به سختی رها کردم. صدای نفس های آرامش به گوش میرسید. چرا راه نمی افتاد؟ دستی دراز شده و روی دستم نشست.

صد و شصت و هفت .

دستی دراز شده و روی دستم نشست.

به تندی سر چرخاندم. دیدمش...

نگاهم کرد. خیره و مسخ.

شرم زیر پوستم دوید. حس عجیبی داشت. دلم پر کشید زیر نگاهش... باران خورد به شیشه... به سقف آهنی. نیم نگاهی گریزان را تقدیم دانه های نشسته روی شیشه کردم و...

نگاه میخکوبش باز هم حواسم را پی خود برد.

استیصال و درماندگی در وجودم ریشه دواند. چشم هایش حالت خاصی داشت. پر از...
دستم لرزید. صورتش را نزدیک کرد. قلبم توی دل ام، هری پایین ریخت. گفته بود بی اجازه
این کار را نمی کند.

نزدیک تر شد. خودم را عقب کشیدم. دل ام سوخت. چشم هایم باز بود. چشم های او هم...
نگاهش کشیده شد پایین تر از چشم هایم و نگاه من به مژگانش بود.
سرش را کج کرد سمت شانه اش... کج تر. سرم چسبید به پشتی صندلی و نگاه او تمام صورتم
را کاوید و باز هم پایین رفت. اشکی بی تاب از چشمم چکید. تا به حال اینقدر نزدیک نیامده
بود.

نه این چنین نزدیک که لب هایش مماس لب هایم شود. مکث کرد... لب هایش را جلو داد.
اندکی دیگر و... لب هایم لمس شدند. به سختی آب دهانم را فرو داده و سرم را به سمت یقه
ام خم کردم. جدا شد.

عقب رفت. زمان ایستاده بود.

نفسش را فوت کرد در صورتم.

قلبم نتپید. من... مغزم از کار افتاد. تنم کرخت شد و او خیلی ناگهانی فاصله عقب رفته را از
بین برد. خیز

برداشت. دست راستش را به شانه ام رساند. جلوتر کشید.

خود را از ما بین صندلی ها جلوتر کشید و بوسیدم.

تکانی خوردم. لب هایم کشیده شد. حجم زیادی از خیزی و هیجان... نزدیک تر شد. دستش از روی شانه ام تا پشت گردنم رفت. دستم را رساندم زیر شانه اش... برای پس زدنش. با تمام قوا تلاشم را کردم برای به عقب راندنش. لب هایش را فشرد.

سرم را فشرد و مرا به صندلی میخکوب کرده و سرش را چرخاند. حرارت از وجودش به تنم منتقل شد.

لب هایم جدا شد.

صد و شصت و نه. لب هایم جدا شد.

در وجودم چیزی زنده شده بود. چیزی که نباید اتفاق می افتاد ولی داشت و میخواست که اتفاق بیفتد.

چیزی از جنس خواستن. همراهی... محبت. وحشت زده... از این فاصله کم... چشم هایش را دیدم. چشم های بسته اش را وقتی تقریباً روی تنم خیمه زده و مرا به صندلی ماشین چسبانده بود. خدای من...

بهت زده از اتفاقی که میافتاد، قطره اشکی از چشمم چکید. به نظر میرسید این بار خیزی اشک را حس کرد که عقب کشید. ناباورانه نگاهش را از اشک رها شده روی صورتم به نگاهم برگرداند. با درد تماشایش کردم. چطور می توانست اینکار را با من بکند؟ چطور می توانستم لذت ببرم؟ چطور می توانستم با تمام وجود که مخالفش بودم و هنوز هم حس میکنم هستم اما باز هم راضی باشم؟

دستش بالا آمد. نشست روی موهایم که خبری از شال سبک رویشان نبود. از روی صورتم که عقب میراند، زمزمه کرد: متاسفم.

لعنتی... نه! این کلمه را به زبان نیاور. لعنتی من...

خوفناک ترین اتفاقی که در زندگی هر فرد می تواند اتفاق بیفتد، متفاوت است. خوفناک ترین برای من از دست دادن نگین بود. نگین تنها کسی بود که می توانستم بد و خوب ذهنم را به او آموزش دهم. تنها کسی بود که می توانستم به او امید داشته باشم. تنها امید من برای رسیدن به آرامش بود.

اما...

توی صورتم فریاد کشید: بابای من بی گناه.

سعی کردم آرام باشم. بعد از روزهایی که با پیام های دیر و زود آراز گذشته بود سعی کردم آرام باشم.

-آره بی گناه. هر دومون خوب می دونیم بابات بیگناه اما خواسته نری زندان دیدنش.

قبلا به نگین اولتیماتوم داده بودم و او باز هم به دیدار بیژن رفته بود. تماسی که از زندان داشتم و پیام بیژن تاکید داشت مانع نگین شوم.

-اون بابامه. تو نمیتونی جلوم و بگیری نینمش. با اخم نگاهش کردم: تا حالا گفتم بابات و

نین؟ من اگه میخوامت نذارم بینیش همون موقع که بچه بودی جدا می شدم که دیگه احساسی ام بهش پیدا نکنی که بخوای بینیش. میگم خودش گفته نذارم بری زندان دیدنش.

از جا پرید و با تمسخر گفت: نه که می تونستی طلاق بگیری.

یخ کردم. به چشم های نگین نگاه کردم. ناباورانه...

تمام آنچه در ذهنم داشتم با این جمله اش گم شده بود. نگین من این حرف را زده بود؟

دستش را روی دهانش کوبید: مامان... مامان بیخشید نمی خواستم بگم. مامان...

قدمی به جلو برداشت.

عقبتر رفتم. دخترک من این جمله را به زبان آورده بود؟ هر چند حق با او بود اما من دل

شکستن را به او نیاموخته بودم.

نالهای کرد: من فقط نگران بابام... میترسم اونجا فکر کنه فراموشش کردیم. من نمی خوام

فراموش بشه. تلخ شدم: مگه وقتی اون می رفت و ماه ها تنهامون می داشت می ترسید از اینکه

فراموشش کنیم؟ رویم را گرفتم. به سمت اتاق که می رفتم، غریدم:

رفتی بهش بگو برای من پیغوم پسغوم نفرسته که نذارم بری دیدنش. اعصابم برای این

مسخره بازی هاتون نمی کشه.

لباس پوشیده و با نگاهی به مامان به پرستارش تاکید کردم تا برگشتم همراه مامان بماند. به

سرعت از خانه بیرون زده و بی توجه به ماشینی که این روزها قیمت بنزینش سر به فلک

میکشید کنار پیاده رو راه افتادم.

تلفنم لرزید. نگین... صفحه روشن و خاموش شد در دستم. و خاموشی ادامه دار... یکبار

دیگر... باز هم.... خاموشی ادامه دار. پیامک ارسال کرد:

«مامان من متاسفم. باشه دیگه نمیرم دیدنش».

گوشه لبم بالا رفت. اگر میخواست میتوانست به دیدنش برود. به قول خودش پدرش بود.

تلفن باز هم لرزید. این بار نام آراز بود روی گوشی.
صد و هفتاد و یک.

تلفن باز هم لرزید. این بار نام آراز بود روی گوشی.

من پاسخی برای این مرد نداشتم. نه بعد از اتفاقی که بینمان افتاده بود. نه وقتی نتوانسته بودم به او بی توجه باشم و همراهی اش کرده بودم. برای لحظه ای و او این جرات را یافته بود تا به حصار بکشدم. تمام تنم... تمام قلبم... این روزها به سوی این مرد پرواز می کرد و من تمام تلاشم را به کار گرفته بودم برای دوری از او...
تماس قطع شد.

خودم را کشاندم به سمت خیابان. وجودم درد می کرد.

تنم بی صدا درد می کرد.

نگاهی به اطراف انداختم. من در این شهر... در این خیابان ها و کوچه، پس کوچه هایش... درد داشتم.

در میان آدم هایی که هیچکدام نمی توانستند آرامم کنند. هیچکدام...

باز هم تلفن لرزید. این بار بدون تعلل به گوش چسباندمش.. - کجایی؟ صدایم شکست: به تو چه؟ صدایش آرام تر شد: کجایی فیروزه؟

گفته بودم به او ربطی ندارد. این جمله را نشنیده بود؟ نفهمیده بود چه گفته ام؟ فریاد کشیدم: جهنم.

از من بعید بود. بعید بود بخواهم اینطور بدخلقی کنم اما کردم و او خندید.

خنده اش مغلوبم کرد. برای چه می خندید؟ به خودم جرات و اجازه داده بودم اینطور بدخلقی کنم و او...

-آدرس جهنم و بده خانم.

صدایم خفه بود: دست از سرم بردار.

-آخه لعنتی من بخوام تا چند ساعت می تونم پیدات کنم که... برای چی داری یه کار میکنی برم رو بندازم به یکی دیگه که بفهمم کجایی؟ با ماشینم کجایی پیام دنبالت؟ می خوام برم یه دوری بزنم. کاری به کارت ندارم فقط بگو کجایی؟

دلم لرزیده بود. از اینکه میخواست به دنبالم بیاید. از

اینکه میخواست مرا همراه خود ببرد. از اینکه هنوز او بود که بگوید دوستم دارد. مقرر آمدم. آدرس را

تقدیمش کردم و گوشهای از خیابان مسیرم را ادامه

دادم. پیدایش شد. خیلی زودتر از آنچه که فکر می کردم. دو بوق پشت سر هم زده و سرم را برگرداند.

با تلاقی نگاهمان با سر اشاره زد.

به موهای کوتاه تر شده اش خیره شدم. کوتاه تر شده بود. جذابتر... و لعنتی دلم میخواست دستم را بین موهایش فرو ببرم. مثلاً اگر یکبار دیگر همانطور مرا می بوسید شاید به خودم جرات می دادم دست هایم را بین موهایش فرو ببرم.

تعلل کردم و او سرش را از شیشه بیرون کشید: نمی یای؟

نشستم روی صندلی کمک راننده.

سرش را کج کرد سمت فرمان و نگاهم کرد. اخم کردم و لبخند زد: بذار ببینم جهنم نسوزندت.

صد و هفتاد و دو

.خنده مسخره ای آمد تا پشت لب هایم و رو گرفتم.

نباید میذاشتم ببیندش و او رو گرفت: سوخته ات هم هنوز می تونه نفس گیر باشه.

جور خاصی گفته بود. از قصد گفته بود. قلبم به طپش افتاد. دستم را مقابل صورتم گرفته و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم.

راهنما زده و فرمان را چرخاند. نگاهی به خیابان ها انداختم: کجا میریم؟ -ویلای دماوند.

چینی به پیشانی ام افتاد: من باید برگردم خونه. -مطمئنی می خوای امروز نگین و بینی؟ به او گفته بود؟

چشمکی زد: اینطوری نگام نکن. زنگ زد که باهات دعوا کرده و تلفناش و جواب نمیدی. بهش گفتم پیدات می کنم.

-گفتی شبم نمیرم خونه؟ با شیطنت گفت: اینم میگم بهش.

-اون وقت میگی کجا می مونم؟- پیش من. قول میدم فقط حصارت کنم. شاید هم...

چشم از خیابان گرفته و به صورتم دوخت. نگاهش بازی خورد تا روی لب هایم و گوشه لبش بالا رفت:

شاید هم...یه شکوفه.

تمام حواس پنجگانه ام فراری شد. چطور می توانست اینطور بی پروا به این موضوع اشاره زند؟!

تک سرفه ای زدم: نگین تقصیری نداره.

-می دونم. اونی که مقصره تویی که بهش این حق و دادی که فکر کنه می تونه هر چقدر دلش می خواد ازت توقع داشته باشه. باید قبول کنه تو زندگی خودت و داری...

-من هر کاری براش می کنم.

پشت چراغ قرمز، پرسید: تو برای خودت چیکار می کنی فیروزه؟ خیره نگاهش کردم.

-چرا برای خودت کاری نکردی؟

پاسخ ساده ای داشت. چون من یک مادرم. صد و هفتاد و سه .

پاسخ ساده ای داشت. چون من یک مادرم.

این ساده ترین و البته مهم ترین داشته من در تمام زندگی ام بود. من یک مادر بودم. مادر دخترکم...

مگر چند زن دیگر بودند که زندگی شان معنای دیگری داشت؟!

من با این ذهنیت بزرگ شده بودم. همان روزها عروسک را به حصارم سپرده بودند و خواسته

بودند برایش مادر باشم. به آن روز فکر کردم که چشم باز کردم و نگین را در حصارم

گذاشتند. در آن صورتی لطیف چنان دلبری می کرد که نتوانستم چشم از او بگیرم. درست

مثل همان باری که عروسک را مامان به حصارم سپرده بود تا برایش مادر باشم. نگین اما

برخلاف عروسک که همیشه لبخند به لب داشت تنها لبخندش را تقدیم من کرده بود. با آن لب های کشیده

نازک صورتی رنگی که در قرمزی صورتش میدرخشید، لب هایش را کشیده بود و دندان های نداشته اش را برایم ردیف کرده بود. من از زندگی همین یکی را می دانستم.

هرگز برای من رویای دیگری را تعریف نکرده بودند.

هرگز نخواستہ بودند سازه های ساختمانی را روی هم بچینم و به بالا رفتنشان نظارت کنم. من حتی ماشین آهنی فرهاد را هم نداشتم تا بتوانم از سواریاش لذت ببرم. ماشین ها و چوب ها و توپ ها متعلق به فرهاد و فریبرز بود. فریده رویاهایش را با پارچه ها رقم می زد و از کنار هم چیدن برگ های درختان در کنار هم برای ردیف کردن لباس عروسی و من... من تنها می توانستم دستم را به دل عروسکم بکوبم شاید به خواب رود.

-پیاده نمی شی؟

همراهش راه افتادم. در خانهای که به او تعلق داشت.

به محض گذرمان از در شیشه‌ای، قدم تند کرد و دستش به دور گردنم پیچید: نینم غمت و... تقلا کردم برای رها شدن: ولم کن یکی میبینه. زشته.

-کسی نیست. یخ کردم. من به امید حضور زن و مرد سن و سال

دار همراهش شده بودم و او می گفت کسی نیست؟ -شام مهمونی دعوتن. چند ساعت دیگه پیدا شون میشه.

آب دهانم را فرو دادم: بهتر نبود برم خونه؟ پا روی پله ها گذاشت و همراه خود به سمت پایین کشاندم. قبل از چرخیدم به سمت پله ها بعدی، مرا به سوی اتاق کشاند. به سوی همان تخت با روتختی سیاه رنگ. گوشی و سوئیچ را پرت کرد روی تخت و روبرویم ایستاد. دستانم را بالا کشید و به روی شانه های خود تکیه زد: بذار ببینمت.

به چشم هایش خیره شدم. فندقی نگاهش روی صورتم چرخید. دل ام بالا و پایین رفت. لبخندی زد: بعد از اون روز فکر نکردن بهت سخت ترم شده.

با لبخند کمرنگی پرسیدم: چرا؟

-تا نبوسیده بودمت همه چیز ساده تر بود.

صد و هفتاد و چهار

قلبم تپید. سرم را عقب تر بردم. چشم هایش خندید.

خود را جلوتر کشید و پیشانی ام را بوسید.

چشم هایم را بستم و اجازه دادم نفس های آرامش در وجودم تزریق شود. بوی عطرش را به ریه هایم فرستادم و او گفت: آرام باش.

آرام بودم. گفتن نمیخواست وقتی دست هایش به دور کمرم نپیچیده بود تا آزارم دهد وقتی تنها شکوفه ای را به پیشانی ام چسبانده بود که سراسر آرامش بود.

لبخند زدم. لبخندش عمق گرفت. دستم را گرفت و کشاند به سوی تخت. با وحشت نگاهش کردم. نشست لب تخت... نشستم. با فاصله از او... زانویش را بلند کرد و گذاشت لبه اش... رو

به من... به نیم رخم نگاه کرد: از نگین دلگیر نباش. فکر می کنه توی این شرایط باید پشت باباش باشه.

لبم را به دندان گرفته و فراموش کردم روی تخت سیاه رنگی که با روتختی براقش نفس گیر بود،

نشسته و به او نگاه می کردم: می دونم. - پس چرا دلخوری؟ لبخند تلخی به لب آوردم: هیچی. دستش دراز شد. انگشتانم را گرفت. به تندی سر برداشتم برای دیدنش اما او انگشتانم را به بازی گرفت: یه چیزی هست که اینطوری داغونت کرده. که باعث شد اونطوری داد بزنی. معذب و خجل زمزمه کردم: متاسفم.

لبخند مرموزی چسبید به لب هایش: متاسفم خالی خالی نمیشه.

خودم را عقب کشیدم و به چشم هایش نگاه کردم.

چشم هایش خندید. سرش را کج کرد سمت شانهاش و خیره خیره نگاهم کرد.

-به چی نگاه می کنی؟

-به تو.

نگاهی به اتاق انداختم... به تخت سیاه و دستی روی پارچه اش کشیدم. این تخت را بیش از اندازه دوست داشتم. در میان سفیدی بیش از حد این خانه عجیب به چشم می آمد. دردی لحظهای در معده ام پیچید. نتوانستم چشم از تخت بگیرم. قبل از آنکه متوجه شوم، دستی روی شانه ام نشست

و صدایش زیر گوشم: دیگه نمی تونم تحمل کنم.

به عقب رها شدم از فشار دست روی شانهام. پرت شدم روی تخت... تکانی خوردم برای جا به جا شدن و او زودتر از آنکه بتوانم واکنش دهم بوسیدم.

بی قرار بودم. برای عقب راندنش... اما نیمی از وجودم مطمئن بود تمایل دارم زورش به من بچربد.

دستش آمد به سمت شال پیچیده شده به دور گردنم.

عقب که می راندش، عمیق تر بوسیدم. سرش را عقب برد. مژگانش را به هم فشرد و دستم را که روی دل اش بود برای عقب راندنش، گرفت و به بالای سرم کشاند. انگشتانم را نوازش وار عقب رانده و متوقف کرد. دست دیگرش به میان موهایم رفت و سر خم کرد. به نرمی چانه ام را بوسید.

صد و هفتاد و پنج

.مرا نزدیک تر توی حصارش کشید. موهایم را کنار زد و این بار گردنم را شکوفه زد. نفسم تکه تکه رها شد.

زنجیر ظریف اهدایی نگین را روی گردنم لمس کرد.

التهاب تمام وجودم را در بر گرفت. ضربان قلبم دیوانه وار می کوبید.

عقب رفت. چند ثانیه سکوت... چشم هایم را بستم.

باید می رفتم. باید از اینجا می رفتم.

با صدای گرفته‌های کنار گوشم زمزمه کرد: سخته.

چشم گشودم.

-اینکه اینطور ببوسمت و سعی کنم همین جا که هستم بمونم. اینکه نخوام بیشتر لگیج کنم.

اینکه بهت بی تفاوت باشم. اینکه ازت بگذرم. من دوستت دارم و...

پیشانی اش چین خورده بود. قلبم تیر کشید. باید می گفتم مهم نیست چه چیزی در ذهنت می گذرد باید بروی. باید از من فاصله بگیری. باید همین الان تمامش کنی. باید می گفتم برای این لحظه بس است.

اگر ادامه دهی نمی توانم مطمئن باشم که قرار نیست

موهای کوتاه تازه تراش خورده ات را لمس نکنم. کهدست هایم را نزدیک بدنم نگه دارم و نخواهم به دور شانه هایت پیچم. اگر...

سرش را خم کرد. آرام تر پیچ کرد: من آدم اینقدر محدود شدن نیستم. نمی تونم.

نفسش داغ بود و خورد توی صورتم. تنم منقبض شده بود و دهانم خشک.

با چشم های پر درد نگاهم کرد.

دستم را بالا بردم. تردید کردم. اگر دستم به میان موهایش می رسید. انگشتانم لحظه ای سست شد.

-من و بین فیروزه.

چشمانم را بسته و چنگ زدم میان موهایش. سرش را به سمت دل ام کشیدم. قلبم دیوانه وارتر کوبید.

دستانش به دورم پیچید. غلتی زد. مرا روی خود کشید و سرم را با تمام قوا در صورتش خم کرد...

بوسیدم.

بوسیدمش.

انگشتانش از میان موهایم تا گردنم پایین آمد. مرا بیشتر به خود چسباند. محکم تر گرفتم. چشم باز

کردم. لاله گوشم را بوسید. چشم بستم. تمام احساسات خفته توی وجودم زنده شد. چانه اش را به

گردنم کشید و دست برد سمت بند یقه پیراهن قهوه ای رنگم.

ضربان قلبم بالا و پایین شد. اگر...

دکمه های پیراهنش را باز کرد. یکی بعد از دیگری وقتی شکوفه ای به گیجگاهم می زد. شکوفه بعدی را به چانه ام چسباند. بعدی را به لبه یقه پیراهنم. تلاشی برای بیرون کشیدن بازوهایم از آستین های پیراهنی که حال دل خالی اش را به نمایش گذاشته بود، نکرد.

نگاهم را تا روی دل اش پایین کشیده و ذهنم را به روی تمام افکاری که در سر داشتم، بستم.

صد و هفتاد و شش

نگاهم را تا روی دل اش پایین کشیده و ذهنم را به روی تمام افکاری که در سر داشتم، بستم***.

در تاریکی اطرافم به اندازه‌های که سیاهی به رنگ ملحفه سبک روی تنم در آمده بود، بیدار شدم. سرم روی بالشتی تقریباً سفت و سخت قرار داشت. اندکی بالا کشیدمش و از بازوی مردی که گرمایش تمام وجودم را در بر گرفته بود، بلند کردم. سوال ها با هم به ذهنم هجوم آوردند. چرا اینکار را کرده بودم؟ خوابم می‌آمد. شاید ذهنم برای فرار از این سوالات چنین واکنشی نشان میداد. به سختی و جان کندن خودم را از حصارش بیرون کشیدم. از حجم گرمای تنش که احاطهام کرده بود. زبانم در دهانم نچرخید.

من... من احمق... با رخوت و سستی خودم را از تخت پایین کشیدم. مردمک هایم را دور تا دور اتاق حرکت دادم. میز و صندلی... مبلمان... شلوار جین او... پیراهن بلند تابستانه من. مانتوی سبکم... شال روی موهایم.

نگاهم تا زیر پایم آمد. پیراهن مردانه او.

شالم را چنگ زدم. بزرگی اش به اندازه حوله‌ای بود که تنم را بپوشاند. من چه کرده بودم؟ با او... دستش تکانی خورد. تنش جا به جا شد. کف دستش

روی تخت حرکت کرد و خیلی ناگهانی چشم گشود و همزمان نیم خیز شد. با دیدنم، تنش را رها کرد روی تشک نرم و چشم بست: کجا داری میری؟ لبم را گزیدم. حق با او بود. من جایی برای رفتن نداشتم. نه بعد از افتضاحی که به بار آمده بود.

-فیروزه.

صدای نشسته به اضطرابم را بلند کردم: من باید برم.

قبل از حرکت، مچ دستم را گرفت و کشید: بیا اینجا...

ساعت یک نصفه شب بخوای هر جا بری توجه همه رو جلب میکنی.

وحشت زده به دنبال ساعت چشم چرخاندم. خود را

عقب کشید و من به اجبار نشستم روی تخت. شال از روی شانه هایم سر می خورد و به سرعت چنگ زدمشان.

-گشنه اته؟

گرسنگی؟ قطعاً نه وقتی حجم زیادی از استرس همزمان وارد بدنم شده بود. نگین و مامان در چه

حالی بودند؟ من چطور توانسته بودم اینکار را بکنم؟ خود را روی تخت سر داد. موهایم را پشت گوشم

فرستاد و من تمام تلاشم را به کار گرفتم تا چشمم به هیچ وجه به سمت تن خالیاش کشیده نشود.

-بیا بخوابیم.

-آراز...

همراه خود روی تخت درازم کرد: به هیچی فکر نکن فقط بخواب. فردا صبح در موردش صحبت میکنیم.

اشک از چشم هایم سرازیر شد: من نباید اینکار و می کردم.

صد و هفتاد و هفت

خودش را بالا کشید. غلتی زده و سرم را بیشتر به
سوی خود خم کرد: ششش... اشک های روی صورتم را کنار زد. تاریکی اطرافمان
تنها با نور اندکی که از پنجره قدی و ماه درخشان به داخل اتاق می تابید، روشن شده بود.
انگشت شستش زیر چشمم حرکت کرد: نگام کن.
به اجبار چشم هایم را به سوی صورتش حرکت دادم.
سرش را خم کرد. نفسش به صورتم خورد. بغض
توی دل ام آرامتر شده بود اما اشک هایم میریخت. لبهایش را به پیشانیام چسباند: بهم اعتماد
داری؟

من در کمتر از یک سالی که این مرد پا به زندگیام گذاشته بود، معنای دیگری از حمایت و
اعتماد را درک کرده بودم. او بود تا در هر لحظه همراهم باشد.
بود تا حامی شود و تکیه گاه. بود تا مرا از دنیای گذشته به دنیای جدیدی بکشاند. چطور
میتوانست وقتی تا به این جا همراهش آمده بودم این سوال را بپرسد؟ پرده اشک هایم محو
شده بود تا در تاریکی صورتش را ببینم. دستم را بلند کردم. برای لمس صورتش و او سری
چرخاند. انگشتانم را به شکوفه های پی در پی مهمان کرد.

-دیگه هیچوقت قرار نیست تنهات بذارم. آب دهانم را فرو دادم.

-قرار نیست از این به بعد تنها باشی. قرار نیست تنهام بذاری.

نفس کشیدم. هوای اطراف را به ریه هایم فرستادم و لبخندی زد: بذار تو زندگیت باشم. بذار به خودم و خودت نشون بدم این زندگی می تونه چقدر خوب باشه.

ناامید بودم و ترسیده... از آینده. به زبان آوردم.

دستش نوازشم کرد: هیچکس نمیتونه به ما اعتراضی کنه. این زندگی من و توئه. نه جز تو... نه جز من. هیچکس.

کنار گوشم را بوسید: برای من مهم نیست بقیه چی میگن. برای تو هم مهم نباشه این آدما چیکار میکنن.

چون این مردم فقط بقیه رو میبینن نه کاری که خودشون میکنن و...

جمله ای آرامبخش بود. جملهای که یک معنای واقعی داشت. حق با او بود. زندگی جز این نبود. چشم هایم را باز و بسته کرده و سری تکان دادم. لاله گوشم را بوسید. دستش را به شکمم رساند. محکم تر به حصار کشیدم. نفسش به گردنم خورد. گرمای حضورش در برم گرفت و مژگانم روی هم افتاد.

روزم را با زنگ تلفنم گشودم. نگاهم از سقف و تابلوی سیاه و طلایی روی دیوار تمام سفید روبرو، به سمت پایین کشیده شد. تصویری محو از ایوان و به تندی غلت زدم. گوشی را به گوش چسباندم و نگین ناله کرد: متاسفم مامان.

هوشیاری با همین جمله کوتاه به وجودم هجوم آورد.

سرم را بالا گرفتم و ملحفه از روی دل های خالی ام سر خورد. چشم چرخاندم. دیدمش خم شده روی نرده های ایوان و پشت به من.

-مامان بخدا منظوری نداشتم یکدفعه نمی دونم چی شد اونطوری گفتم. من میدونم بابا چقدر اذیت کرده مامان...

لبم را به دندان کشیدم.

صدای بغض دارش ادامه داد: حرف نمیزنی باهام؟ میدونم. میدونم دختر بدی شدم ولی تو رو خدا... مامان غلط کردم. مامان... مامان من بدون تو میمیرم.

اشکی از گوشه چشمم سر خورد. صد و هفتاد و هشت.

تکانی خورد. مردی که تمام شب را تا صبح در حصارش بودم و نوازشم کرده بود. مردی که اجبارم نکرده بود برای سریعتر بودن. مردی که گنجیم نخواست به درونم باشد. مردی که ساعتها نوازشم کرده بود. کنار گوشم از زیبایی ام زمزمه زده بود.

مردی که مرا...

لبم را گزیدم.

نگین به گریه افتاد.

آراز چرخید و فغان توی دستش را به لب هایش که میرساند، نگاهش معطوف من شد. قدمی به سمتم آمد و توی گوشی گفتم: گریه نکن.

-ببخش مامان. بخدا... مامان.

اخم هایش با دیدن صورت خیسم، به تندى در هم رفت. به ملحفه چنگ زده و روى تنم بالا کشیدمش و نگین ادامه داد: هر چى تو بگى. نمیرم دیدن بابا...
مامان...

به سختى آب دهانم را فرو دادم: من فراموشش کردم.

دروغ گفتم. فراموش نکرده بودم. هنوز هم آن جمله روى قلبم سنگینی مى کرد. لب تخت نشسته و پرسشگر نگاهم کرد. یک روز این مرد هم مى توانست آنچه در زندگى ام بود را به رویم بیاورد؟ -قربونت برم مامانم. فدات شم... کجایی پیام دنبالت؟ دیشب تا صبح نخواستیدم همش نگران بودم. به خاله شیدا هم زنگ زدم ولى جواب نداد. آراز گفت جات امنه. راس میگه؟ کجایی؟ آدرس و اس ام اس کن الان مى یام.
-تا يه ساعت ديگه خودم مى یام.

چشم راستم پرید و او با اخم سرى تکان داد.

-باشه. با هم جشن میگیریم امروز. من و تو و مامانى. راستى دایى فریبرز داره مى یاد.

لرزی به جانم افتاد.

-آخر شب هم میریم دنبالش.

ناباورانه پرسیدم: بهت زنگ زد؟- به شما زنگ زده بود ولى گویا گوشیت به اینترنت متصل نبود. زنگ زد با مامانى حرف زد و گفت که امشب پرواز داره و میرسه.
پاسخم برای این خبر تنها یک «باشه» کوتاه بود و تماس را قطع کردم.

دندان قروچهای کرد: دلم نمیخواه ببری.

سر برداشته و نگاهی به صورتش انداختم. حتی چروک های صورتش هم پیدا نبود. برخلاف من...

هنوز در اوج جوانیاش بود. برخلاف من...

-تا حالا ندیده بودیم؟

چشم هایش... ابروهای کمانیاش... پشت پلکهای افتاده.

انگشت شستش را فرستاد زیر چانه اش. زانوش را بالا کشیده و آرنجش را به آن تکیه زد. انگشتانش را مقابل دهانش گرفت. نگاهم سر خورد سمت لبهایش.

رنگ به صورتم دوید. با این لبها مرا بوسیده بود.

-فیروزه...

ملحفه را محکمتر به دورم پیچیده و چشم دزدیدم برای دور شدن. - بیا ازدواج کنیم.

صد و هفتاد و نه.

- بیا ازدواج کنیم.

لبخندی که آمد روی لبهایم به خندهای بدل شد. خودم را عقب کشیدم و ملحفه را چنگ زدم برای برخاستن.

پاهایم را جمع کرده و تقلا کردم برای برخاستن. ملحفه ای که به دورم مچاله شده بود، همراهیام کرد. پاهایم زمین را لمس کرد و ناگهان کشیده شدم. ملحفه‌ای که قسمتی از آن زیر پاهایش قرار داشت، کشیده شد. تنم هم همراه با آن... قبل از رها شدنم...

صدایش بلند شد. حالم خوب شد از شنیدن صدایش...

-مراقب باش.

برای در حصار کشیدنم، تلاشی نکرد. بازویم را گرفته و مانع از رهایی ام شد. موهای ریخته توی صورتم را عقب بردم و او نیم خیز شد. با اطمینان از ایستادنم رهایم کرده و ملحفه را بلند کرد: حموم اونجاست.

از اشاره گیج‌قیمش لرزیدم و لب به دندان گرفتم. رو گرفته و خودم را به سمت مسیر اشاره اش کشیدم و صدایش بلند شد: چیزی لازم داری؟ در کشویی را چنگ زده و لحظه ای نگاهم را تا پاهایش که هنوز هم به تخت سیاه نزدیک بود، کشاندم. پاسخ منفی ام با کشیده شدن سرم به طرفین همراه بود. ملحفه را رها کرده و قدمی به جلو برداشتم. نگاهم در آینه تمام قد به خودم افتاد. مکث کرده و مقابلش ایستادم. نگاهم را از گردنم به سمت پایین سر دادم. دل‌هایم بزرگ نبود. کوچک هم نبود. به گفته دکتر متناسب اندامم بود و به گفته بیژن بی ریخت و افتاده. دستم را زیر یکی از آن‌ها برده و بالا کشیدمش... جایی برای بالا آمدن نداشت چندان.

او نگفته بود افتاده است یا بی ریخت. دست روی

شکمم گذاشتم. این روزها اثرات چاقی پیدا شده بود.

باید ورزش را شروع می کردم اما او باز هم نگفته بود چاق هستم. دستی به تنم کشیدم.
برخلاف این روزها ...

برخلاف

سالهای دور... از لمس خودم بیزار نشدم. انگشتانم را به روی ران پایم کشاندم. حس وسوسه
انگیزی زیر پوستم دوید. حسی برای لمس کردن بیشتر...

برای لمس کردن تمام نقاطی که او شکوفه زده بود. او زمزمه کرده بود فوق العاده ست. تک
تک نواحی که گفته بود قابل ستایش است. دستم را روی باسنم گذاشتم. بیژن بارها به جراحی
های مختلفی برای بزرگتر شدنش اشاره زده بود و من امتناع کرده بودم. من از اندازه‌های که
داشت راضی بودم و...

ممکن بود او هم از کوچکی شان بیزار باشد؟ از این نرمال بودنشان؟

صدای آهنگ، تکانم داد. به تندی سرم را چرخاندم به سمت در بسته... امید آشنای سالهای
دور بلند فریاد کشید.

«دو چشم عاشقت، دردیست که بر جان من افتاده ست. بنازم این قلندر را هنوز از پا
نیفتاده‌ست».

صد و هشتاد

زیر آب ایستادم. اجازه دادم آبی که از دوش سنگینی تعبیه شده در سقف حمام به سرم می ریخت، صدای آهنگ را قطع کند. چشم هایم را بستم. تنها داشتم من از تمام شب حضورش بود. گرمای حصاری که

لحظهای از من دریغ نشده بود.

خسته از برخورد آب به تنم، خودم را بیرون کشیدم.

حوله سفید توی قفسه سفید نصب شده به دیوار را به دور تنم پیچیده و در را به آرامی باز کردم. چشم چرخاندم و اثری از او نبود. لباس هایم تا خورده و مرتب روی تخت قرار داشتند. جلوتر رفتم. به نظر میرسید دمای اتاق بالاتر رفته باشد. دست دراز کردم به سمت لباسم و مکث کردم. او مرتبشان کرده بود؟ یا... دیشب صدایی نشنیده بودم. اثری از کسی پیدا نشده بود در خانه. ممکن بود... محرابه خانم لباسهایم را...

دستم را روی صورتم گذاشتم. خدای من...

با عجله لباس هایم را تن زدم. برای بستن بندهای

لباسم دستانم را به پشت سر کشیده بودم، که صدای قدمهایی به عقب برگرداندم. به تندی چرخیدم و او جلوتر آمد. دو بند را از دستم بیرون کشید: کدوم یکی؟ به سختی زمزمه کردم: وسطی.

با بند شدن دو سر سگک به هم، رهایم نکرد. دست هایش روی بازویم نشسته و به دور تنم پیچیده شد:

حس خوبی داره.

چشم هایم تخت را سیر کرد: چی؟

-اینطور حصار کردند. اینقدر نزدیک بودن بهت.

اینکه میتونم توی لباس پوشیدن کمکت کنم.

تلاش کردم برای بیرون رفتن از حصارش. دستم را

به پیراهنم بند کردم و او جلوتر آمد. پیراهن را از دستم بیرون کشیده و یقه اش را تا بالای سرم آورد:

پوش...

تقلا کردم: خودم میتونم.

-من درش آوردم و الانم میخوام تو پوشیدنش کمکت کنم.

صورتم گر گرفت. پیراهن را بین دستانش تن زدم. بند یقهام را پیچید و دستم را کشید سمت پله ها... پاهایم را چسباندم به زمین برای نرفتن و متعجب نگاهم کرد. نام محرابه خانم را به زبان راندم و لبخند زد:

دیشب بهشون پیام داده بودم شب همون جا بمونن.

گفتم دو روزی مرخصی ان. بمونن تفریح کنن.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد: که شما هم بمونی ولی عزم رفتن کردی.

لب گزیده و همراهش شدم. نگاهی به آشپزخانه انداخته و این بار آزادانه چرخ می به دور خود زدم.

فنجان پر شده از چای را روی پیشخوان گذاشت و نشستم روی صندلی. دست هایم را به دور فنجان حصار کردم و خم شد سمت گوشی موبایلش... آهنگ های درحال پخش را رد کرده و با پیچیدن صدای هایده به سمتش برگشتم. آهنگ را کمی جلو کشیده و انگشت اشاره اش را به سمت گوشی گرفت: تو رو می‌گه ها...

هایده خواند:

«تو هم برو ای بی وفا، نبر بر لب نام مرا... دل تنگم بیگانه شد».

صد و هشتاد و یک.

خندیدم. بلند... رها... به چشم هایم لبخند زد. به خودم در مردمک چشم هایش خیره شدم. شکلات را از بسته بیرون کشیده و به سمت دهانم آورد. سرم را عقب بردم و اخم کرد: ضعف می کنی.

-میل ندارم.

-میدونم. ولی دیشب شام نخوردی و بعد از اون حجم فعالیت ضعف میکنی.

سر به زیر دست دراز کردم برای گرفتن شکلات... از نگاهش فراری بودم. شکلات را که به دستم میداد، ضربهای نثار بینام کرد.

سر برداشتم. صورتش آرام بود. از این حس عجیب قلبم لرزید. حسی غیر قابل درک بود برایم. من نمی فهمیدم این حس را... اما دلم زیر و رو می شد.

کیفم را برایم آورد. وقتی به دنبالش چشم چرخاندم و گفتم: تو ماشینه.

قبل از حرکت، راه افتاد: تا تو بخوری می یارم برات. بدون درخواستی از من برای رفتن... بدون تنبلی.

تمام پله ها را بالا رفته و با کیف برگشت. آن را مقابلم که قرار میداد، تکیه اش را کنار دستم به پیشخوان زد. دست دراز کردم برای گرفتن کیف وخم شد. گونه ام را بوسید. صورت گرمش را به گونه ام کشید. لبخند به لبم آمد و اعتراض به زبانم: آراز... کنار گوشم گفت: جانا...

انگشتانم سر شد... گرم شدم. بیشتر به حصارم کشید و من امتناع نکردم از این حصار گرم... از این حس عجیب.

کنارش روی صندلی ماشین نشستم. راهنما زد. به سوی خلاف جهتی حرکت به سوی تهران... فرمان را چرخاند. اعتراض نکردم. نیم رخش را تماشا کردم و گفت: یه ساعت... هنوز آماده نیستم بذارم بری.

چشم هایم را بسته و سرم را عقب بردم. اجازه دادم شال از روی موهایم رها شود و او دستم را روی ران پایم بین انگشتانش اسیر کند.

در میان ساختمان های شیک... در بین درختان سر به فلک کشیده... بین آهنگ بی کلامی که خیلی ظریف به سختی به گوش میرسید و او صدایش را کاملاً پایین آورده بود... سرش را چرخاند به سمتم:

فیروزه...

نگاهش کردم.

گفت: خوبی؟

با اطمینان سری تکان دادم. اضافه کردم: تو خوبی؟

-من حالم خوبه به شرط خوب بودن تو... من خوشحالم به شرط خندیدن تو... من آرومم وقتی تو هستی. من خیلی خوبم اگه تو باشی.

با اطمینان سری تکان دادم. اضافه کردم: تو خوبی؟

-من حالم خوبه به شرط خوب بودن تو... من خوشحالم به شرط خندیدن تو... من آرومم وقتی تو هستی. من خیلی خوبم اگه تو باشی.

***نگین و مامان را تشویق به سکوت کردم. از سفر بودن بیژن گفتم و آنچه که نباید در برابر فریبرز به زبان می آوردند. عکس سه نفرمان را به روی میز تلویزیون برگردانده و خودم را به آشپزخانه انداختم.

می توانستم حس عذاب وجدانی را که دخترکم داشت ببینم. به حصار کشیدمش و شکوفه بارانش کردم.

روانهاش کردم به سوی سامان خیابانی... پیامکی را حواله کردم برای پسر جوان که اگر ممکن است نگین را آرام تر برگرداند. پسر جوان با پیامکی ساده تر پاسخ داد.
«خوشحالم نگین و بخشیدین. حتما»

دخترکم تمام آنچه بینمان اتفاق افتاده بود را برای آن مرد اعتراف کرده بود. برخلاف من... برخلاف من که با وجود شریک شدن وجودم با مرد همسایه، از توضیح اتفاقات افتاده پربی ادب کرده بودم.

برای تمیز کردن خانه و آماده سازی آخرین عکسها در رفت و آمد بودم که مامان دستم را گرفت. مکث کردم... پرسشگر به صورتش نگاه کردم و او صورتم را برانداز کرد. دقیق و موشکافانه. چشمهایش تا ته وجودم را کاویده و لبخند زد. آب دهانم را فرو داده و دستش را فشردم: چی شده مامان؟

—خو...وبی؟ لبخند زدم: خوبم.

چشم بست: ش... ک...ر.

دستش را کشیدم: فریبرز داره می یاد خوشحالی؟

با نفس سنگینی دستم را رها کرده و نگاهش را به جایی در دورترین نقطه دوخت. خم شده و مقابل ویلچرش نشستم: نینم بهش فکر کنی، غصه بخوری. گله کنی خودت و ناراحت کنی. بذار بیاد چند روزی باشه و راهش و بکشه بره. بیخودی اعصابت خورد میشه. یادت نره دکتر چقدر تاکید کرده نباید عصبی بشی.

پاسخی نداد.

صدای پیام از راه رسیده راهم را کج کرد سمت گوشی تلفن.

«کمک نمیخواهی؟»

از مقابل نگاه مامان گریخته و لبخند آمده روی لبم را تقدیم اسکرین گوشی کردم. مامان به سختی نامم را به زبان آورده و اجبارم کرد

پیام از راه رسیده را بی جواب گذاشته و به سراغش بروم. کنارش ایستادم و سر برداشت:

آ...آ...آ...آ...

از به زبان آمدن نامش، قلبم تپید: آراز؟ با سر تایید کرد: بگو... بی... یاد.
ابروهایم بالا رفت.

-دکترم.

چشم هایم گرد شد: برای چی بیان مامان؟

-شالام.

صد و هشتاد و سه

با وجود اشتیاقی که برای حضورش داشتم، دعوت

مامان را رد کردم: بهتره امشب تنها باشیم.

مامان نگاهم کرد. می توانستم ته نگاهش را ببینم که از همین تنهایی واهمه دارد. از اینکه تنها
بمانیم وبحث به نبودن ها بکشد. من اما از حقیقت میترسیدم.

از بیان حقیقت هایی که میخواستم پنهان بمانند. از بیژنی که دیگر قرار نبود باشد. از فریبرز
بی محبت... از خودم و راز جدیدی که به زندگی ام راه پیدا کرده بود.

نگین تماس گرفت برای بیرون رفتن و جشن گرفتنی که صبح تدارک دیده بود. امتناع کردم
ترجیح میدادم امروز را دور از او باشم. مبادا از آراز بگویم...

مطمئن بودم صحبت بیشتر، هیجان خفته درونم را بیدار می کرد و ممکن بود حقیقت آرامش
نشسته به دلم را بیان کنم.

نگین به دنبال فریبرز رفت... این ساده ترین اتفاقی بود که می توانست رقم خورد. من و مامان به انتظارش نشستیم.

فریبرزى که مى شناختم با فریبرزى که آخرین بار پنج سال پیش دیده بودم، تفاوت زیادی داشت. فریبرز پنج سال پیش خالکوبی از خطوطی عجیب و غریب تا نوک انگشتانش نداشت. ابروهای باریک شده و سر بی مو هم نداشت. فکر کردم از آخرین باری که

توانستم عکسی از او را در یکی از همان صفحات اجتماعیاش بینم مدتها گذشته بود. آخرین تصویر... او را از فاصله ای بسیار دور به تصویر کشیده بود. به نظر میرسید از آن روز تغییر زیادی کرده باشد.

اما مهم ترین تغییر فریبرز...

زمانی به چشمم آمد که روبروی مامان ایستاد.

فریبرزى که پنج سال پیش مى رفت، دست هایش را به دور گردن مامان پیچانده و دلی برای کندن نداشت و امروز فریبرز به خود زحمت نمیداد بخواهد مامان را لمس کند.

تنها در برابر مامان خم شده و زمزمه کرد: خوبی مامان؟

مامان بی حرف نگاهش کرد. نگین به جایش جلو رفت. دستانش را به دور مامان پیچید و گفت: مامانی حالش خیلی خوبه. به زودی کاملاً خوب میشه. لبخند تمسخر آمیزی را که به لب های فریبرز نشست دیدم و معدهام پیچید. مطالعه این داستان تنها در کانال های شخصی نویسنده مجاز میباشد.

صد و هشتاد و چهار .

علاقهای نداشتم این بحث ادامه یابد. من سکوت میخواستم. آرامش میخواستم. اندکی از فریبرز را میخواستم و شاید خانوادهام را...

دنبال آرامشی که امروز صبح داشتم در کنار خانوادهام میگشتم.

فریبرز گردنبد سنگین طلا را روی میز مقابل مامان گذاشت. لبخند تلخی به لبهایم آمد. از آخرین باری که مامان حتی گوشواره های اهدایی بابا را که هرگز از خود جدا نمیکرد آویخته بود، سالها میگذشت.

فریبرز میتواندست حصارش را به مامان تقدیم کند و بس. خستگی و سفر کوتاه فریبرز را بهانه کرده و ترتیب شام دادم. اعتراضش برای سوغاتی های من و نگین بلند شد و گفتم: وقت برای سوغاتی دادن زیاده. شام بخوریم. بالاخره تکانی خورد. بعد از آماده شدن میز شام...

جلو آمده و پشت میز نشست. این نگین بود که با سینی غذا کنار ویلچر مامان نشست و به دهانش غذا گذاشت. منتظر ماندم برای تمام شدن غذای مامان و برگشت نگین به سر میز...
-بیژن کجاست؟

آنچه از آن واهمه داشتم را به زبان آورد و من لبخند مسخره ای تحویلش دادم: سرکار مثل همیشه. سفر...

-ما آخرش نفهمیدیم این بیژن دقیقا چیکار می کنه؟ بیژن... شوهر سابقم... پدر دخترم. تلخ شدم: مهم اینه خرج و مخارج زندگی میرسه و حالمون خوبه.

مگه ما می دونیم تو چیکار می کنی؟

-من مهندس. در حال حاضرم یه بلاگر موفقم.

پوزخندی روی لب هایم نشست: ما که ندیدیم مهندسی چیزی بکنی. از همون موقع که رفتی
دبی گفتیمیخواه مهندس سازه بشم... بعدش میخواستی
دکوراتور داخلی بشی ولی فعلا که هیچی به هیچی...
الانم که...

-من یه پیج با یک میلیون فالور دارم.

-اگه یه روز نباشه چی؟ اون وقت تو چی هستی؟ نفس عمیقی کشید: حسودیت شده؟
چشم هایم را بسته و عقب نشینی کردم. بلند شده و مقابل مامان ایستادم... نگین با آرامش
لبخندی تقدیم کرد و من مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم. لیوان آبی را یک نفس سر
کشیدم مبادا فریبرز را به باد ناسزا بگیرم. نگاهم رفت پی گوشی موبایل و جلو رفتم. نام او به
روی اسکرین گوشی می درخشید.

تماسش را متوجه نشده بودم و پیامش کوتاه بود:

«دوستت دارم»

آخرین باری که این جمله نفس را در دل ام حبس کرده بود و لبخند مهمان لبهایم به خاطر
نداشتم. شاید چون خاترم نبود بیژن بتواند این کلمات را به زبان بیاورد و او خیلی
سخت و متمدانه تقدیم می کرد. بی اختیار شماره اش را گرفتم و صدایش در گوشی پیچید: حال
شما خانم فیروزه؟ خانم فیروزه را با جان و دل در وجودم حل کردم.

-شما خوبی آقای مهندس؟

-الان که صدای خانم و میشنوم خوب شدم.

مهمونتون رسیدن؟

نگاهی به در اشپزخانه انداختم: بله.

-خوش بگذره. ممنون تماس گرفتی اجازه دادی صدات و بشنوم. دلتنگ بودم... تو ایوون کار میکنم.

هر وقت کارت تموم شد سری بهم بزن. مزاحم

نمیشم.

چقدر ممنونش بودم. چقدر همین احوالپرسی کوتاه زنده ام کرده بود. درد حضور فریبرز را به فراموشی سپرده بودم. در آرامش تماس را قطع کرده و برخاستم. این بار آرامتر پشت میز نشستم و کنار برادر تازه از راه رسیده و دخترکم شام خوردم. ثانیه ها را برای به خواب رفتن اهالی خانه شمردم تا بتوانم خودم را به ایوان برسانم

فریبرز قبل از خواب پرسید: آقا بیژن کی برمی گرده؟ اخم هایم را در هم کشیدم: چطور مگه؟

-یه کاری باهاش داشتم.

مطمئناً قلبم لحظه ای نزد. لبم را به دندان کشیدم: چیکار؟

نگین حین رفتن به سوی اتاقش، به سرعت برگشته

بود.

-من نمی تونم با شوهر خواهرم یه کاری داشته باشم؟

نیش زدم: قبل از شوهر خواهرت برادرت هست. کار داشته باشی بهش میگی. - فرهاد از این چیزا سر در نمی یاره. می خوام جنس بفرستم ایران اینجا برام آب کنه آقا بیژن.

-بیژن نمی تونه.

پوزخندی زد: از کی تا حالا تو قاطی کار مردا میشی؟ - یعنی من نمی تونم برای شوهرم تصمیم بگیرم.

نمی خوام بیژن قاطی کارات بشه.

اخم هایش را در هم کشید: بخیلیت می یاد از شوهرت یه چیزی به ما بماسه؟ نترس مالش و نمیخوریم.

شوهر تو هم یکی نیست مفت و مجازی کاری برای ما بکنه. از همون اولش تا قرون آخرش و از خرخرمون می کشید بیرون.

-برای همینه نباید بری سراغ بیژن. بیژن کسی نیست بخوای باهاش معامله کنی.

-اتفاقا وقتشه این شوهرت بفهمه اونقدرها هم که ادعاش میشه بلد نیست. ما هم بخوایم تجارت کنیم خیلی حالیمونه. یکی داشت التماس می کرد بهش جنس برسونم اینجا آب کنه اما من گفتم چرا بدیم دست غریبه وقتی خودی هست. تازه این همه محبت کردم اینه دستت درد نکنه؟- ببر بده همون غریبه. ما نمی خوایم.

-تو کار به اینا نداشته باش آقا بیژن کی می یاد؟ پوزخندی روی لبهایم نشسته و تنهایش گذاشتم.

بیژن قرار نبود به این زودی برگردد.

لب تخت نشسته و اجازه دادم اشک هایم رها شود.

دلیلی برای این اشکها نبود و من تمایلی برای مهار کردنشان نداشتم.

با صدای ملایم آهنگی که پخش میشد، به تندی چرخیدم. به سمت ایوان... خودم را به شیشه قدی تکیه زده و چشم بستم. صدای آرامی همراه خواننده زمزمه کرد: دل دیوانه من به غیر از محبت گناهی ندارد خدا داند. شده چون مرغ طوفان که جز بی پناهی، پناهی ندارد خدا داند. خودم را از بین پرده های حریر بیرون کشیده و پا به ایوان گذاشتم. دیدمش... نشسته مقابل تابلویی که به نظر میرسید نقاشیاش میکند، چشم بسته و بلند همراه خواننده زمزمه می کرد. لبخند کمرنگی به لب هایم آمد. نفس عمیقی کشیدم و او همراه خواننده ادامه داد: ای آشنا چشم دل بگشا حال من بنگر...

سوز و ساز دلم را ندیده مگیر. دلم گیرد هر زمانبھانه تو ...

سرم دارد شور جاودانه تو. روی دل بود به سوی آستانه تو.

این بار حضورم را حس کرده و سر برداشت. لبخندی به رویم تقدیم کرد و بی اختیار پاسخش را با لبخند عمیق تری دادم.

از پشت صندلی برخاست و از روی دیوارک سرک کشیدم: نقاشی می کشی؟

-بعضی وقتا.

-تا حالا ندیده بودم.

جلو آمد. دستش را روی دستم گذاشت: مگه من و میبینی نقاشی کشیدنم ببینی.

لب ورچیدم: الان ندیدم؟ نگاه دقیقش را به چشم هایم دوخت: می تونم شرط ببندم یادت رفته بود من اینجام.

چشم دزدیدم. همه چیز بیش از اندازه برایش واضح بود. خود را عقب کشید و چشمانش تمام صورتم را کاوید.

نگاهی به سیاهی بی پایان شب تهران انداختم: دیر وقته.

-تا صبحم می تونستم منتظرت بمونم.

-باید بخوابی. خوابت نمی یاد؟

نفس عمیقی کشید: خوابیدن بدون تو... غیر قابل تصویره. عجیبه اما همین یه شب... انگار همیشه کنارم بودی که الان این حس و دارم.

-در این صورت قراره خیلی بهت سخت بگذره.

-چرا نمی یای این ور؟ می تونی صبح قبل از بیدار شدن بقیه برگردی.

چنین چیزی ممکن نبود. اما...

روزهای گذشته و پیش رو برایم غیرممکن ها را ممکن کرده بود. شاید به همین دلیل دست

توی

فریبرز روز چهارم با ورود اولین مشتری عکاسی ام، نگاه پرسشگرش را حوالهام کرد: قضیه چیه؟ این را در آشپزخانه و در خلوت دو نفره مان پرسید.

چه قضیه‌ای؟

چرا باید اینکار و کنی؟

شانهای بالا انداختم: چون دوست دارم.

اخم کرد: این مرتیکه به تو پول نمیده که بخوای اینطوری کار کنی؟ صد و هشتاد و هفت

اخم کرد: این مرتیکه به تو پول نمیده که بخوای اینطوری کار کنی؟

من بخاطر پول اینکار و نمی کنم. از اینکه کار کنم لذت میبرم.

یعنی اینقدر بدبخت شده که نمی تونست یه کارگاهی چیزی برات بگیره؟

این را با صدای بلند به زبان آورد و من بازویش را چنگ زدم: من نمی خوام زیاد از خونه برم بیرون.

اینجا راحت ترم.

این بار با چشم غره ای عقب نشینی کرده و تنه‌ایم گذاشت. به سمت اتاق عکسای راه افتادم. دوربین را که به دست می گرفتم، لبخند آمد مهمان لبهایم شد. او گفته بود امشب عکاسی کنم... گفته بود دوربینت را بردار و بیا. گفته بود یک عکس دو نفره... به عکس دو نفره ای فکر کرده بودم از خودم و او که قطعا در پستوی لپ تاپم پنهانش می کردم مبادا کسی ببیند.

عاشق شدن دست ما نیست. هیچ احساسی در دستان ما نیست. احساسات درست مثل یک حادثه اتفاق می افتند. ناگهانی و بی خبر... درست مثل اتفاقی که این روزها برای من افتاده بود.

یادم رفته بود یک زن چهل ساله ام نه یک دخترک چهارده ساله.

شبها از ایوان خانه می گریختم تا در حصارش باشم.

تا چشم هایم را وقتی سرم روی دل او قرار داشت بندم و به ضربان قلبش که شیرین ترین ریتم موسیقی این روزهایم بود گوش بسپارم.

پا گذاشتن به خانهاش... در این نیمه شب ها دنیای جدید او را به نمایش گذاشته بود. نقاشی هایش... نقاشی هایی که از من نقش میزد. طراحیهای فوق العاده اش و... علاقه بسیار زیادش به چای قبل از خواب و همینطور تلاش شبانه اش برای کنار زدن پتو یا هر چیزی که قرار بود تمام شب تنش را بپوشاند.

برخلاف من که در اوج تابستان باید خودم را لحاف پیچ می کردم برای خوابیدن او هیچ علاقهای به پوشانده شدن نداشت. همان شب دوم به یک نتیجه مطلوب برای خوابیدن رسیدیم. مرا لحاف پیچ شده به حصار کشید و در حصارش پنهانم کرد. به خنده افتادم اما صبح که چشم می گشودم، به این اطمینان داشتم که این خواب آرام بخش ترین خواب تمام روزهای

زندگی ام بوده و است. هر روزی که در حصارش به زندگی چشم می گشودم،

بیشتر به این باور می رسیدم که باید خودم را بیشتر دوست داشته باشم. او کنار گوشم از دوست داشتن می گفت و من خودم را بیشتر و بیشتر از قبل دوست می داشتم. خبری از احساس ناامنی که وجودم را درگیر کرده بود، نبود. خبری از هیچ نبود. نه فریبرزی که هر روز

سراغ بیژن را می گرفت می توانست آرامشم را بگیرد و نه پرونده بیژن که به نظر میرسید قرار نیست به نتیجه های مثبتی برسد.

صد و هشتاد و هشت

نگین آشفته حالت از همیشه به نظر میرسید و مطمئن بودم این واکنش تنها به دلیل دادگاهی بود که برای بیژن برگزار شده و نتیجه مثبتی نداشت.

امیدواری هایم برایش با حضور فریبرز چندان ساده نبود. فرهاد از خبر حضور فریبرز بالاخره پیدا شد.

آمد و با نگاهی به مامان دست فریبرز را گرفت و از خانه بیرون زدند. دستانم را به دور مامان پیچیده و

به برادرانم که بعد از صرف شام و برای استراحت برگشته بودند اخم کردم. خانه من هتل نبود که

بخواهند تنها فرصت استراحتشان را در آن بگذرانند.

چشم هایم را بستم به مهمان بودنشان و برای بی اعتنایی که به مامان داشتند اعتراض کردم. از وظیفه ای گفتم که دخترم و مرد جوانی که نسبتی با ما نداشت به گردن گرفته بود.

فریبرز سر به زیر انداخت و فرهاد کار را بهانه کرد. اما من... غریدم: مسافرت تازگیا برات کار شده؟ - من اینطوری کار میکنم. می دونی مصی چقدر اعتراض میکنه بخاطر شلوغی سرم؟

پوزخندم ادامه داشت: بله میدونم مصی جان همیشه اعتراض میکنن. برای همه چیز اعتراض میکنن.

ولی اون زن الان سه ماهه چشمش و دوخته به در که تو پیدا بشی. که تو بیای خیر سرت. که این یکی راهش طولانی بود تو نمیتونستی یه بیست و چهار ساعت گیر بیاری بیای دیدنش.

-من اگه وقت داشتم که نمیداشتم بمونه پیش خودم.

تو برداشتی آوردیش اینجا.

-نه که الان ناراحتی آوردمش اینجا؟

دندان قروچه ای کرد: ناراحتم. خم شدم به سمتش: کاملاً مشخصه برادر من.

فریبرز دستانش را بالا برد: خیلی خب الان که چیزی نشده اوقات خودت و تلخ می کنی.

لب زیرینم را به دندان کشیدم: من میگم به مامان توجه کنین. زن بیچاره دیشب تا صبح یه چشمش اشک بود اون یکی خون. تنها مادر من نیست که.

مادر شما هم هست.

فرهاد را ساعتی بعد در اتاق مامان یافتم. نشسته پای تختش... در چهارچوب در نیمه باز ایستاده و تماشایشان کردم. مامان دستی به سرش کشید و فرهاد اشک ریخت. با نفس عمیق قدمی به عقب برداشتم. نگین از کاری که داشت گفت و مشکلی که برای به بیمارستان بردن مامان پیش آمده بود. نگفته هم می دانستم به دیدن بیژن خواهد رفت و اعتراض نکردم. دخترکم بعد از دادگاه حق داشت پدرش را ببیند.

پیامک ساعتی قبل از آنکه بخوام با فرهاد راهی شوم از راه رسید. او میخواست همراهی ام کند.

صد و هشتاد و نه.

پیامک ساعتی قبل از آنکه بخوام با فرهاد راهی شوم از راه رسید. او میخواست همراهی ام کند.

برق چشم های مامان را با دیدنش دیدم. در برابر مامان خم شده و دست هایش را گرفت: حالتون به نظر میرسه بهتر شده حاج خانم.

مامان دست هایش را فشرد و به آرامی پاسخ داد:

خو...ووبم.

سری تکان داد: انشا... بهترم میشین. خیلی زودتر از اونچیزی که فکر میکنین. مطمئنم این اتفاق می افته براتون.

دست هایم را کنار تنم پایین کشیده و به مانتو سبک طوسی ام چنگ انداختم. سر برداشت و لبخندی به رویم زد: مگه نه؟

سری تکان دادم و گفتم: من امروز می تونم

همراهیتون کنم؟ سوالش از من نبود. از مامان پرسید و مامان خندید.

خندید... بعد از روزهای بودن فریبرز... بعد از آمدن فرهاد مامان در کنار او خندید.

ویلچر مامان را به سمت ساختمان بیمارستان هدایت کرد. دستش را بلند کرد و بازویم را

گرفت و به خود نزدیکتر کرد. با غرغری زیر لب پرسید: مهمونات کی میرن؟

نفس عمیقی کشیدم. فرهاد امشب برمی گشت و فریبرز هنوز هم به انتظار بیژن بود.

مامان را به دست دکترها سپرده و از اتاق بیرون رفتیم. روی صندلی که می نشستم، نگاهم را به تابلوی نقاشی شده اسبها دوختم. کنارم نشست:

سواری دوست داری؟ - تا حالا امتحان نکردم.

- پس بریم امتحان کنیم.

چشم هایم رنگ تعجب گرفت.

- باهام بیا.

- الان؟ بلند خندید: معلومه که نه. فردا شاید... شاید هم پس فردا... هفته بعد. هر وقت که تو میخوای؟

- قراره کجا بریم؟

چشمکی حواله ام کرد: خونه پدری من.

تصورم از خانه پدریاش... یک خانه بزرگ با معماری مدرن بود. پدربزرگش معماری معروف و مریم خاتون نامی بود که بعد از جستجو به یک نتیجه بسیار مطلوب از آن رسیده بودم. پدرش به عنوان فرزند دو معمار معروف اسم و رسمی داشت که خیلی زود از دست رفته بود. مرد جوان عمر طولانی برای نمایش هنرش نیافته بود و در چهل سالگی دو سالگی دار فانی را وداع گفته بود. برای مرد جوان اندوهگین بودم. برای عمری که به نظر می رسید نیمه به پایان رسیده بود و برای دل پسرکش...

صد و نود .

برای دل پسرکش***...

دست هایم کشیده شدند به سمت اسب قهوه‌ای رنگی که از اصطبل بیرون کشیده شده بود.
قبل از لمسش مکث کردم. خندید: لمسش کن.

انگشتانم در لحظه ای چشم به هم زدن... روی بدن اسب کشیده شد. اسب شیهه‌های کشیده و
او بلند خندید. سر برداشتم و لب پایینم را بین لبهایم فرستادم چشمکی حواله‌ام کرد: میخوای
سوار بشی؟ پاسخم قطعاً منفی بود.

به مردمک قهوه ای بزرگ زیر مژگان همرنگ با پوست قهوه ای اش خیره شدم. انگشت
اشاره ام را جلو بردم. خودم را در مردمک درشت قهوه ای دیدم.

او را هم دیدم که از چند قدمی آمد و خود را روی اسب کشید. دست هایش را دراز کرد...
قلبم تکان خورد. روبرویم ایستاده بود و نگاهش هیچ شوخی نداشت. عقب رفتم و افسار اسب
را کشید: بیا اینجا...

-من تا حالا سوار نشدم.

-پس امروز سوار میشی. دست هایش پایین آمد. اسب دوست داشتنی سری خم

کرد. قبل از واکنشی از طرفم، پیچیده شد به دور تنم و بالا کشیدم. نشستن در حصارش...
وقتی دستانش قبل از تقلایم به دورم پیچیده شد... ذره ذره حسی عجیب را به وجودم تزریق
می کرد. نفس حبس شده در دل ام را رها کردم و اندکی خم شدم. اسب بزرگ کنار گوشم پچ
پچ کرد: حتی موها تم نمیخوان رهام
کنن.

سرم را چرخاندم برای دیدنش و غرغر کرد: تکون نخور.

رهایی موهایم با حضور انگشتانش نتیجه دارد. دست هایش از پهلوهایم عبور کرد و افسار را کشید.

حیوان جا به جا شد و نفس در دل من حبس. نگاهم در اطراف چرخ خورد. بالا بودم. خیلی بالاتر از جایی که همیشه بودم.
-بریم؟ صد و نود و یک
- بریم؟

نفس عمیقی کشیده و در دل حبس کردم. قبل از رها کردنش به عقب کشیده شدم. وحشت به تمام وجودم چنگ انداخت و اسب به راه افتاد. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق می افتاد. دست های او بود که افسار را کنترل می کرد و اسبی که سوار بر آن بودیم با سرعتی باور نکردنی پیش می رفت. سری چرخاندم.

کنار گوشم بلند گفت: خوبی؟

دست هایم را محکم تر بند بازویش کردم... امکان داشت رها شوم؟ قطعا وقتی دو بازویش کاملا مرا در بر گرفته بودند غیر ممکن بود اما...

ترس چیزی نبود که بخواهم در این سن با آن کنار بیایم. بعد از چرخشی به دور زمین بزرگی که با دیوارک چوبی پوشانده شده بود، بلند گفت: محکم بگیر... می خواهیم بریم بیرون. وحشت زده سری چرخاندم و اسب عقب کشیده شد.

کاملاً به عقب پرت شده و تنم به تنش چسبید. از روی دیوارک پریده و جلو رفتیم. به سرعت
سری

چرخاندم تا دیوارک را ببینم. اشتباه نکرده بودم همان دیوارک بود و من و او از رویش پریده
بودیم. به

جاده نزدیک می شدیم. به ماشین های در حال رفت و آمد و او سر اسب را چرخاند: خونه ما
این طرفه.

نگاهی به آدم هایی که با ورودمان به جاده تماشايمان میکردند انداختم. آب دهانم را قورت
داده و سری چرخاندم. از خیابان عبور کردیم... کودکی از ماشین در حال عبور انگشت اشاره
اش را به سویمان گرفت.

سرم به دنبال کودک چرخید اما به نظر میرسید سرعت ما بیش از ماشین در حال عبور باشد
که جاده را رد کرده و گذشتیم. با دور شدن از جاده، سرعت کمتر شد. کمتر و کمتر...
به عقب برگشتم. بازویش را چنگ زدم و کنار گوشم گفتم: فیروزه...

تکانی خوردم. میتوانستم با اطمینان بگویم به زین و او چسبیده بودم مبادا رها شوم. ترس مرا
کاملاً به او چسبانده بود و واهمه رهایی چنان میخکوبم کرده بود که از چرخش زبانم در دهانم
اطمینانی نداشته باشم.

دست هایش دراز شد برای لمس دستم: چرا یخ کردی؟ یخ؟ تکانی خوردم. آرامتر پیش می
رفتیم. دیگر خبری از دويدن اسب نبود. این بار پیاده روی را به دويدن ترجیح داده بود.
-خوبی؟

این را با نگرانی توی صدایش پرسیده بود و من هنوز هم توانی برای پاسخ گفتن نداشتم.

تکانم داد. سرم به عقب رفت برای دیدنش و نگاه نگرانش صورتم را کاوید: خوبی؟

سرم را از بالا تا پایین کشیدم. پاسخ جمله اش مثبت بود. حالم خوب بود. شاید خوب...

از بین درختان سرسبز که عبور کردیم و او به سوی کوچه ای چرخید. کوچه ای سنگلاخی که ویلاهای بسیاری را نمایان کرد. نگاهم بین خانه های زیبا چرخ خورد.

انگشت اشاره اش را به روبروی من گرفت: اونجا رو ببین.

مسیر اشاره اش را به سمت درب سیاه رنگ بزرگی

دنبال کردم. - خونه ماست. خونه ای که تموم سالهای بچگیم توش زندگی کردم.

لبخند کمرنگی به لب هایم آمد. اما حس عجیبی داشتم. به نظر میرسید او از ادا کردن این جملات دردی در دل دارد.

کوچه را تا رسیدن به درب سیاه رنگ اسب آرام و آرامتر طی کرد. حس می کردم او هم همانند مرد همراهم چندان علاقه ای برای رسیدن به در سیاه رنگ ندارد. در مقابل در سیاه رنگ، افسار کشیده شد. چند ثانیه... بعد دور شدنش از من سرمای عجیبی به جانم انداخت. پایین پرید و رهایم کرد. به تندی چرخیدم. افسار را از کنار دستم عبور داده و من وحشت زده نگاهی به اطراف انداختم. خم شدم برای پیاده شدن و او گفت: بشین. در و باز کنم...

وحشت زده نگاهش کردم. دستی به سر اسب کشید و به سمت در رفت. جفت دستانم را به زین چسبانده و ناله ای کردم: آراز...

صد و نود و دو.

به عقب برگشت. با دیدنم مکثی کرد و چند قدم دور شده را برگشت. دستانش را برای پایین کشیدنم از اسب بالا آورد. خودم را به دستانش سپردم و کنار گوشم خندید: از کی اینقدر ترسو شدی؟ در حصارش زمینم گذاشت. لب به دندان گرفته و نگاهی به اطراف انداختم. پاهایم را محکم تر به زمین فشردم. از اینکه باز هم می توانستم زمین را لمس کنم نفس آسوده ای کشیده و نگاهی به اطراف

انداختم. او برای باز کردن در دور شد و من دستی به سر اسب قهوه ای کشیدم: عالی بود ولی...

آهسته زمزمه کردم: فکر نکنم دلم بخواد بازم تجربه اش کنم.

اسب شیشه ای کشید و من عقب تر رفتم. در سیاه خانه ای کرم و قهوه ای را در خود به نمایش گذاشته بود. خانه ای بود کاملاً آجری... با نرده های سیاه رنگی که ایوان بزرگش را از حیاط جدا می کردند و طرح برگ هایش در اولین نگاه توجه را به سوی خود می کشید. روی سنگ های قرار گرفته به زمین راه افتاد.

همزمان مرد سن و سال داری بیرون دوید و به سمتمان آمد. در بزرگ شیشه ای با تنه سیاه رنگ را باز کرده بود. آراز جلو آمد. افسار اسب را گرفت و اشاره زد: بفرمایید.

قدمی به جلو برداشتم. نگاهم روی خانه و دو درخت بزرگ مقابلش بازی خورد. مطمئناً قدمت درخت ها و خانه به سالها پیش برمی گشت.

-خوش اومدی آقا جان.

آراز نگاهی به مرد انداخته و لبخندی به رویش زد:

ممنون آقا فرج...

-خبر نداشتم می یای آقا.

-یکدفعه شد. گفتم یه سری بزنم.

به من اشاره زد: از این طرف...

سلامی به مرد دادم و او سری برایم خم کرد: خوش اومدین خانم.

افسار اسب را به دست مرد سپرده و کنارم راه افتاد.

به باغچه و گلهای مرتب چیده شده خیره شدم.

دستش که به روی کمرم نشست به تندی چرخیدم. خبری از مرد نبود و او اشاره ای به ساختمان زد:

زیاد نمی مونیم.

نگاهی به درخچه ها انداختم و از چند پله ای که به سمت پایین می رفتند و به در بزرگ شیشه ای ختم می شدند، پایین رفتیم. پیش رویم دیوارکی چند طبقه بود که کتاب و مجسمه هایی را در خود جای داده بود. از کنار شومینه قرار گرفته در امتداد دیوارک گذشتیم و از دو پله بالا رفتیم. ستونی تبدیل به یک دیوار شیک شده با پوشش آینه شده بود. لوسترهای برنزی هم تمام دیزاین را تکمیل می کردند. به فرش دستبافت قرمز رنگ و مبلمان راحتی کرم اشاره زد: بشین الان برمی گردم.

به سمت پله هایی رفت که درست روبرویم قرار داشتند و با دو ردیف پله مانند جدا شده بودند و دربی را در خود جای داده بودند که به نظر می رسید به زیر زمینی بند خواهد شد. سرم را

برای بهتر تماشا کردن خم کردم و چشم چرخاندم. پاهایم اندکی گزگز می کرد و هنوز هم لرزی در بدنم بود.

-خوش اومدین. تکانی خوردم. پیرمرد لبخندی به رویم زد:

چی میل دارین؟

-نیازی نیست آقا فرج تو بکارت برس.

به تندی چرخیدم. پله ها را پایین آمد و پیرمرد گفت:

هر جور راحتین آقا جان. پس تنهاتون میذارم. اگه کاری داشتین صدام کنین.

سری به علامت مثبت تکان داد. به سختی لب هایم را کشیدم و او به پیرمرد حین دور شدنش

گفت: درم

ببند.

صدای بسته شدن در آهنی به گوش رسید و گفتم:

نباید بیرونش می کردی.

جلوتر آمد. خودش را کنارم روی مبل پرت کرده و چرخید. پاهایش را روی دسته کاناپه

فرستاده و سرش را روی پاهایم گذاشت: اگه اینجا میموند میخواستی همش با چشم دنبالش

باشی بینی میبینی من چیکار میکنم یا نه.

صد و نود و سه

.دستی بین موهایش کشیدم: خونه قشنگیه.

لبخند تلخی به لب آورد: آره انگار.

با تعلل پرسیدم: اینجا رو دوست نداری؟ چشمهایش را بست: خوبه اینجا.

-فکر کنم باید فکر ناهار باشیم.

-یکارایی داشتم اومدم.

-شام بیا... همراهتم بیار. آشناست؟

به تندی لب گزیدم. قصد نداشتم به عنوان همراه آراز مقابل زن قرار بگیرم.

-امشب نه. یه روز دیگه...

-دلم میخواد اون دختر و بینم که تونسته پا به اون ویلا بذاره.

گوشه‌ایم تیز تر شد و او گفت: امشب همیشه خاتون.

ولی حتما به زودی معرفی می‌کنم.

نفس در دلام حبس شد. قرار نبود این اتفاق بیفتد.

نه از طرف من و نه از طرف او... روزهای گذشته خوب بود. بودنش وجودم را آرامش می‌بخشید اما من قصد نداشتم حضورش را به کسی اعلام کنم و نمیخواستم او هم چنین کاری انجام دهد.

زبانم را به دندان‌هایم کشیدم و مریم خانم پشت تلفن گفت: باشه. مراقب خودت باش. شاید هفته بعد خودم اومدم دیدنت. نفسم رفت. آمدنش یعنی دور شدن از آراز...

این

دوری بعد از حضور همیشگی اش عجیب بود.

-هر وقت اومدی خبر بده.

گوشی را که از گوش جدا میکرد، گفت: مریم خاتون میخواد خانمم و ببینه.

-فکر نمیکنم تصمیم خوبی باشه.

دوستی بین من و تو تعریف شده نیست... مشخص نیست تا کی ادامه پیدا...

قبل از تمام شدن جملهام، خیزی برداشت و مچ دستم را گرفت: دوستی ما ابدیه فیروزه. صد و نود و چهار

به چشم های فندقی زل زدم. بیانش ساده بود برخلاف حقیقت تلخی که اتفاق می افتاد. من آماده روبرویی با این حقیقت نبودم. در کنار او... در کنارش من درد نداشتم. من این مرد را وقتی دست هایش را به دورم حصار می کرد وقتی لب هایش را به تنم پیوند میزد وقتی خودش را با من یکی میکرد، جوانی کم سن و سالتر از خود نمیدیدم اما حقیقت تلخی بزرگی بود که همانطور که او می گفت باید روزی با آن روبرو می شدم. هر چند انتظارم برای روزی بود که او علایقش را به سوی زنی دیگر می کشید. زنی

جوانتر... زنی زیباتر... زنی که با او همراه شود.

دستش را بین موهایم فرستاد... لب هایش را به چانه ام چسباند. پایین تر رفت. پایین تر و... چشم هایم بسته شد.

حصارش... مرهمی بود که هر بار بیشتر و بیشتر

دردهایم را التیام می بخشید. لحظه های کوچک را در حصارش به دقایقی به یاد ماندنی تبدیل کردم تا شب که سر به بالشت می گذاشتم تک تک آن ها را یادآوری کنم. خودم را دَمَر در حصارش جمع کردم و اجازه دادم او همراه با ریتم آهنگی که زمزمه می کرد روی شکمم را نقاشی کند.

به دوش گرفتن دعوتم کرد و امتناع کردم. به خواب رفت و من با ملحفه های که به دورم پیچیده بودم راه افتادم در خانه ی ویلایی فوق العاده ای که به گفته اش طراحی پدربزرگش و مریم خاتون بود. یک طراحی مشترک قدیمی.

در برابر در نیمه باز سفید رنگ مکث کرده و سرکی کشیدم. به اتاق پر از دستگاه های پزشکی خیره شدم.

به تخت تمام سفید و همینطور بالشت و پتوی تا خورده روی کاناپه کنار دستش... به ساعت کوچک و بسته داروهایی که همان جا حضور داشتند. خودم را به چهارچوب در چسباندم. به نظر میرسید دستگاه های نصب شده روزهای زیادی را پذیرای یک بیمار بودند.

-اتاق بابامه... به عقب برگشتم و چسبیدن تن خالی اش به تنم، مانع از چرخش به سویش شد. دست هایش را به دور تنم پیچیده و عقب کشیدم. اجازه دادم ملحفه ای که تقریباً رها شده بود تنها مانع بینمان باشد.

-یعنی قبل از اینکه این دستگاه ها بیان... منم با این دستگاه ها اومدم تو این اتاق.

نفس عمیقی کشیدم.

-این بالشت و پتو مال من بود تا روی این کاناپه بخوابم. تا هر شب ساعت دو شب بیدار شم و سرمش و عوض کنم و تزریقش و انجام بدم...

سنى برای این کار نداشته است.

-هر شب وقتی سرم و عوض می کردم نگام می کرد... یه جوری که می دونستم می خواد همون لحظه گورم و گم کنم.

دست روی دستش گذاشتم: تو پسرش بودی.

بغض توی صدایش را حس کردم.

-مطمئناً دوست داشته فقط دلش نمیخواسته

اینطوری کنارش عذاب بکشی. از کنار دستم خم شد. مرا که همراه خود عقب میکشید، غرید: برام مهم نیست.

سرم را به دل خالی اش چسباندم: چی برات مهمه؟

به سوی حمام که میکشیدم، زمزمه کرد: تو.

او مهم بود. خیلی مهم بود...

آنقدری مهم بود که مهر سکوت را به لب هایم بچسبانم و اجازه دهم فریبرز برای طلاقم در خانه خودم فریاد سر دهد. فریبرزى که به لطف گیجانه از طلاقم مطلع شده بود.

صد و نود و پنج

فصل هشتم: شوکزن سفید پوش با روسری نسبتا کجی که به سر داشت، لبخندی به رویم زد: احتمال زیاد حاملهای عزیزم.

روز بود. گرم بود. سوزی نمیآمد. اما من یخ کرده بودم. دست هایم میلرزید.

آن روز... از تاکسی که پیاده میشدم، بوی آبگوشت بار گذاشته عیسی خان به مشام رسید و دلم پیچید.

خودم را به سختی رساندم تا جوی آب و عق زدم...

معه خالیام هیچ برای بالا آوردن نداشت. شالم را محکم تر پیچیدم به دور تنم و با آسانسور بالا رفتم.

روز بعد... توان پا گذاشتن به آشپزخانه نداشتم و نگین نگران حال بالای سرم ایستاد: باید بریم دکتر... نگین را راهی کردم و از استراحت دم زدم.

عصرگاه بود که او آمد. به دعوت نگین و نگران پای تختم ایستاد. نگرانی چشمهایش را نگین دید و بعد از راهی شدنش از آن گفت. لبخند کمرنگی تقدیمش کردم و مامان گویا نگاهم را خواند و هیچ نگفت.

روز سوم، شال و کلاه کرده و راه افتادم. روبروی زن با روسری کج و روپوش سفید نشستم و او لبخند عمیقی زد: حاملهای. ممکن نبود. آب دهانم را به سختی فرو دادم: من آی یو دی کردم. ممکن نیست.

-قطعا برات آزمایش مینویسم مطمئن بشیم. هر چند با توجه به علائمی که داری می تونم بگم قطعا حاملهای اما... احتمالا جا به جا شده.

به دل ام چنگ انداختم. باردار بودم؟ معده ام پیچید.

دستم را رویش فشردم و گفتم: جواب آزمایش بگیر که مراقبت های لازم و برات یادداشت کنم. سابقه بارداری داشتی؟

چشم هایم را بستم: بیست و چهار سال قبل.

سری کج کرد: تبریک میگم. ولی باید خیلی مراقب باشی. توی این سن نیاز به مراقبت های بالا هست.

چهل سالگی سن چندان نرمالی برای بارداری نیست.

لبم را گزیدم. به خود امید دادم. دکتر اشتباه می کرد.

اشتباه می کرد قطعا. چنین چیزی امکان نداشت. من نمی توانستم باردار باشم. نمی توانستم...

نمی توانستم... نمی توانستم وقتی... ناله ای کردم. -نمی خوایش؟

این را زن پرسید و من عاجزانه تماشایش کردم. مطالعه این داستان تنها در کانال های شخصی نویسنده مجاز میباشد.

صد و نود و شش.

این را زن پرسید و من عاجزانه تماشایش کردم.

حاملگی؟ فرزند دیگر... به خود لرزیدم.

-آزمایش بده بینیم شرایط چطوره. فعلا آرام باش.

خودم را از صندلی کنده و برگه را گرفتم. حق با دکتر بود... باید آرام می بودم تا بتوانم این موضوع را هضم کنم. اما قابل هضم بود؟ امکان داشت بتوانم با این شوک بزرگ کنار بیایم؟

-خانم راوندی...

دستم را به چهارچوب در گرفته و به طرفش برگشتم. - شاید بهتر باشه با یه نفر تماس بگیرین که توی

این شرایط تنها نباشین. به نظر میرسه حالتون خیلی خوب نیست.

خودم را کشیدم بیرون. به جهنم که خوب نبودم. حالم از خودم بهم میخورد. از همه چیز... از نفسی که میکشیدم. چطور توانسته بودم این چنین بی توجه باشم. روی صندلی ها نشستم. صندلی های بیرون از اتاق دکتر... منشی جوان جلو آمد: حالتون خوب نیست؟
نفسم را رها کردم: آب...

منشی به سرعت دور شد. شاید آب می توانست این

آتش درونم را خاموش کند. زن لیوان آب را به سمتم گرفت. دست لرزانم را به سمتش دراز کردم و او از به دستم سپردن امتناع کرده و به لب هایم چسباندش.

کمی نوشیدم. من... در چهل سالگی باردار شده بودم.

در چهل سالگی و او... پلک هایم را باز و بسته کردم. صورتش در مقابل چشمانم جان گرفت. یکی از همان شب هایی که گفته بود حس خوشبختی دارد.
بعد از سالها...

منشی نگران گفت: میخواین خانم دکتر و خبر کنم؟ پاسخم منفی بود. دستم را به سمت گوشی بردم.

شماره اش را از بین لیست پیام ها یافته و گرفتم.

نامش روی گوشی حک شد و خیلی سریعتر از آنچه باید صدایش به گوش رسید: جانم خانم
فیروزه؟ ناله‌های کردم: آراز...

-جانم؟ جون دلم؟ آراز فدا شه.

چشم‌هایم را بستم. فدا شدنش را نمیخواستم حضورش را میخواستم.
-میای؟

آهسته خندید: کجا پیام؟ خونهای؟ صداتم گرفته. بهتر نشدی؟
-مطب دکترم.

انگشتانم را محکم‌تر به دور گوشی پیچیده و نفس سنگینم را به سختی و بریده بریده رها
کردم. او میتواندست کمکم کند برای تصمیم‌گیری... او بود که می‌آمد.
-کدوم دکتر؟ حالت خوبه؟

منشی جوان پرسید: می‌خواین من آدرس بدم؟ گوشی را به سمتش گرفته و سرم را کج کردم.
من محکوم به آزار بودم؟

گوشی به دستم برگشت: گفتن تا یه ربع دیگه میرسن. مراقبتون باشم. حالتون بهتره؟ بگم
خانم
دکتر...

چشم‌هایم را بسته و سری به طرفین کشیدم.

-بنده خدا خیلی نگران شد پشت تلفن. صداشم می‌لرزید وقتی فهمید حالت بد شده.

صد و نود و هفت

سرم تیر میکشید. چشم هایم میسوخت و معدهام

غلغله به پا کرده بود.

دست روی شکمم گذاشتم. کودکی... لرزیدم. روزهای حاملگی را بخاطر نداشتم. خیلی دور بودند. دورتر از آنکه بتوانم درک درستی داشته باشم. آن روزها از هوش رفته بودم. بیژن رسانده بودم بیمارستان...

دکتر گفته بود حامله ام. بعد از به هوش آمدن بیژن خبر مادر شدنم را در گوشم خوانده بود و هیجان زده اضافه کرده بود که باید مراقب کودک و خودم باشم.

سه روز بعد هم بیژن برای سفر رفته بود و من به روزهای قبلی ام بازگشته بودم. دفترچه ای یافته بودم تا برای دخترکم بنویسم. همانطور که زن توی کتاب آن روزها برای کودکش مینوشت من هم نوشته

بودم. از روزهای تکراری... از تنها بودنها... خبری

نبود تا بیژن برگشته و خواهر و مادرش را خبر کرده بود. تمام شب و روز کنایه نبودن مامان را در گوشم خوانده بودند تا مامان فرهاد را پیام فرستاده بود. با فرهاد و بی خبر از بیژن راهی شیراز شده بودیم و بیژن بعد از برگشت دوباره از سفر فریاد سر داده بود که بچه باید متولد تهران باشد.

آن شب را که کنار بابا روی صندلی کمک راننده پشت فرمان پژی لجنی اش نشسته و تا تهران اشک ریخته بودم هرگز فراموش نکردم. بیژن آن روزها مرا از مامان و بابا جدا کرد تا کودکش در تهران متولد شود. بابا صبح پا به خانها نداشت.

استراحتی نکرد. مسیر آمده را بدون مکث برگشت و
 مامان روزهای بعد پشت تلفن اشک ریخت. در قهوه‌های باز شد.
 او خود را از لای در داخل کشیده و چشم چرخاند و با دیدنم، به تندی قدم برداشت. مقابلم
 زانو زد و دستم را گرفت: چی شدی؟
 خیره به صورتش پلک زدم. چرا خواسته بودم اینجا باشد؟ چرا گفته بودم؟ مگر نه اینکه نباید
 هیچ به زبان می‌آوردم؟
 منشی با عجله به سمت اتاق رفت و چند ثانیه بعد خانم دکتر با مانتوی سفید آشنایش جلو
 آمد: آزمایش نوشتم براشون اما فکر نمیکنم امروز مناسب باشه با این حال... بهتره بذارین
 برای فردا و امروز استراحت
 کنن.
 اخم هایش را در هم کشید: آزمایش چی؟ نگاه وحشت زده ام را به صورتش دوختم. منتظر
 واکنشش بودم و خانم دکتر گفت: بارداری.
 به تندی سرش چرخید به سمت من. منتظر بودم اعتراض کند. مادر کودکش زنی چهل ساله
 بود. مادر کودکش زنی بود با دختری بیست و سه ساله. مادر بچه ای که قرار بود به دنیا بیاید
 از او ده سال بزرگتر بود. نگاهش برقی زد: واقعا؟
 خندید... دستم را محکم تر فشرد: واقعا؟ این بار مخاطبش من نه خانم دکتر بود که پرسید:
 همسرشون هستید؟
 دلم پاره شد. درد پیچید و او با اطمینان و بدون

درنگ گفت: بله.

صد و نود و هشت .

پوست زیرین قلبم شکافته شد. نگاهش بدون حرف بود... تنها خوشحالی در آن موج میزد و بس. دست هایش به نظر میرسید هر لحظه گرمتر میشود. از منشی لیوانی آب خواست و آن را یک نفس سر کشید و خیلی ناگهانی سر برداشت: باورم نمیشه. بی اختیار لب هایم کشیده شد. لبهایی که تا دقایقی

پیش حالی برای تکان خوردن نداشتند حال به واکنش میمیک صورت او حرکت می کردند. ساختمان چند طبقه را کنارش راه رفتم بدون آنکه دستم از دستش بیرون کشیده شده باشد. باز هم دست در دستش روی تخت نشستم. آستینم بالا کشیده شد.

رگبند به دور بازویچ پیچیده و فشرده شد. سوزن در پوست و گوشتم فرو رفت. لحظه ای چشم روی هم گذاشتم و او محکم تر دستم را فشرد. محکم تر از یک ساعت گذشته که دستم را رها نکرده بود. روی صندلی های انتظار که دقایقی پیش هر دو نشسته بودیم، برگشتم و او مقابل پیشخوان ایستاد. با زن پشت پیشخوان مشغول صحبت بود. چند دقیقه... و بالاخره جلو آمد. کنارم که مینشست، پرسیدم: چی شده؟

سرش را خم کرد. در عین ناباوری آن را به شانه ام تکیه زد: نمی تونم تا فردا صبر کنم ازش خواستم تا عصر جواب و برامون ایمیل کنن.

آب دهانم را قورت دادم. یادآوریش باز هم تمام وجودم را لرزاند. اگر کسی می فهمید.- آراز...

-جانم.

دست هایم را در هم قفل کردم: باید حرف بزنیم.

-می تونی امشب نری خونه؟

-مگه میشه؟

این را کاملاً جدی به زبان آوردم و او مکثی کرد:

خیلی خب... میریم خونه من حرف میزنیم. بعد میتونی برگردی خونه. لازمه استراحت کنی. باید بیشتر مراقب خودت باشی. دیدی که دکترم تاکید داشت که باید مراقب باشی.

-من...

سر برداشت. نفس عمیقی کشیدم.

-مثل یه حس فوق العاده آرامشه. با اینکه نگرانم...

با اینکه ترس افتاده به جونم اما یه حس خوب آرامش دارم.

-نگران چی؟

لبش را گزید: من پدر خوبی میشم؟ میتونم از پشش بریام؟ باید خیلی مراقب باشی. خوبه که تو تجربه

داشتی از قبل می تونی کمکم کنی. لبخند کمرنگی روی لبهایم آمد. او برای داشتن نگین مرا بازخواست نمیکرد.

-یه بچه به این سادگی به دنیا نمیاد. باید خیلی کارا بکنیم. باید کاری کنیم حتی اگه یه روز نبودیم آینده اش تضمین باشه. باید برای زندگی خوب بسازیم. باید برم پیش روانپزشک... اگه یه روز منم مثل بابام دوشش نداشته باشم چی؟

نگاهی به پیشخوان و زن و مرد جوانی که مقابل آن ایستاده بودند انداختم. بیش از این ممکن نیست بخوادم سکوت کنم. تمام لحظات و دقایق کنارش بودن لذت بخش بود. توجهش لذت بخش تر... چیزی که هرگز تجربه نکرده بودم اما چشم هایم را بستم.

نفسم را در دل حبس کرده و زمزمه کردم: آراز این

بچه...

هیجان زده گفتم: این بچه ماست. بچه من و تو...

-ما نمی توانیم نگاهش داریم.

صد و نود و نه

نگاهش یخ زد. اشتباه نکردم... درست وقتی میم آخر جمله را به زبان آوردم، نگاهش یخ زده بود.

چشم هایم را بست رو گرداند و دستش را از محل رویش موهایش تا چانه اش کشید.

به تندى اضافه کردم: من چهل سالمه.

نفس عمیقش را شنیدم و ادامه دادم: مشخص نیست این بچه بتونه سالم به دنیا بیاد. بعدش...

من و تو یه

دوستی...

به تندی سر برداشت: می خوای بگی بد؟

آب دهانم را فرو دادم. دستم را به تندی روی شکمم گذاشته و اخم هایم تمام صورتم را پر کرد و محکم و قاطع گفتم: نه.

-اون بچه ماست... من میدونستم یه بچه میخوام.

هیچوقت تلاشی نکردم جلوش و بگیرم.

به شالم چنگ انداختم: ولی من فکر میکردم همه چیز

برای اینکه جلوش و بگیرم سر جاشه. این مدت سرمشلوغ بود و فراموش کرده بودم که باید برای چکاپ

برم.

-اینم یه اتفاق بوده ولی افتاده. اون بوجود اومده...

یعنی میخواد باشه. ما قرار نیست بذاریمش کنار.

سری به طرفین کشیدم: من نمیتونم...

چند لحظه خیره نگاهم کرد و ناگهان برخاست. به سمت سرویس آزمایشگاه به راه افتاد.

دست مشت کرده و ناخنهایم را در گوشت کف دستم فرو کردم. درد معده و حالت تهوع با هم به جانم افتاد. از سرویس بیرون آمده و نزدیک شد: پاشو بریم.

ناله وار صدایش زدم.

-بریم خونه من حرف بزنیم. خونه حرف میزنیم.

جواب آزمایش هم بیاد... شاید اصلا حاملگی نباشه.

چشم هایم را بستم. ممکن بود؟ من دیوانه وار میخوام حقیقت داشته باشم اما این موضوع حقیقت نداشت. میتوانستم مطمئن باشم حاملهام. هر لحظه که به روزهای گذشته بیشتر فکر میکردم بیشتر به این اطمینان میرسیدم که حاملهام.

خم شد: پاشو عزیزم...دنبالش کشیده شدم. به جای خانهاش مسیر ویلای

دماوند را در پیش گرفت. به آقا اسد و همسرش

اشاره کرد تنهایمان بگذارند. لب تخت سیاه نشستم...

بعد از آن شب اولین باری بود که دوباره پا به این اتاق میگذاشتم. شبی که...

-فیروزه...

سر برداشتم.

-من این بچه رو میخوام.

وحشت زده نگاهش کردم.

-اون بچه ماست. بچه من و تو... عشقمون. بهش فکر کن. بچهای که قراره کنار هم بزرگش کنیم. با هم برای بزرگ شدنش تلاش کنیم. قراره برای نگین یه خواهر یا برادر بیاری. یادت رفته چقدر بچه ها رو دوست داری؟ می تونی بگیریش حصار.

با خشم نالیدم: بهش بگم باباش کیه؟

دستش را روی دل اش کوبید: من... من باباشم. به همه می‌گیم. من می‌گم. می‌گم تو مادرشی و من باباش.

نه. چنین چیزی ممکن نبود. او از من کوچکتر بود.

چطور می‌توانستم چنین چیزی را به زبان بیاورم؟ چطور اتفاق می‌افتاد؟ اگر نگین می‌فهمید. معده ام پیچید و از جا برخاستم... با تمام سرعت ممکن خودم را در سرویس پرت کرده و عق زدم.

پشت سرم ایستاد. این را دومین باری که تلاش کردم محتوای خالی معده ام را بالا بیاورم، حس کردم.

موهای رها شده دو طرفم را گرفت و عقب کشید.

شیر آب را که باز میکرد، آهسته گفت: عزیز من چیزی تو معدت نیست که... صورتت و بشور با آب خنک... آرومت میکنه. عصری بریم دکتر... قرصی چیزی میده آرومتر بشی.

سر به دوران در آمده‌ام را بالا کشیدم: یه جا پیدا کن از دستش خلاص شیم.

-بیا بشین یه جا برم یه چیزی بیارم بخور... بعدش صحبت میکنیم.

بازویش را گرفتم: الان صحبت کنیم.

-دلت می‌اد این بچه رو بکشی؟

دستم را روی شکمم کوبیدم: این بچه نباید به دنیا بیاد.

موهایش را چنگ زد: نکن اینطوری فیروزه...دویست

به خود لرزیدم. صدایش عجز و ناله داشت. چشم هایم را بهم فشردم.

-چرا دنیا نیاد؟ چرا نباشه؟ ازدواج میکنیم. من و تو که اول و آخرش میخواستیم ازدواج کنیم حالا یکم

زودتر.

ته دلم خالی شد: ازدواج؟

لب تخت نشاندم و این بار چند قدم عقب رفت.

-ازدواج میکنیم. بچه امون به دنیا میاد. من و تو و نگین و حاج خانم با هم زندگی میکنیم. نگین و سامان ازدواج میکنن... حاج خانم بهتر میشه.

بچهامون بزرگ میشه. فیروزه... حیف نیست؟ تلخ خندی زدم: رویای قشنگیه.

-واقعی میشه. سری به طرفین کشیدم: فقط یه رویاست.

نگاهش سرگردان بود. لعنت به من... لعنت به منی که حواسم را جمع نکرده بودم. اشک هایم پایین ریخت. دستش را نزدیکی صورتم نگه داشت: فیروزه عزیزم...

بی اختیار صدایم را بالا بردم: به من نگو عزیزم!

جلوتر آمد. سعی داشت مراعات حالم را بکند اما من قصد نداشتم به هیچ وجه کوتاه بیایم.

-فیروزه جان... بین من و... گوش کن.

دست هایش را که برای گرفتن شانه هایم بالا آورد، به سرعت خودم را عقب کشیدم و تلخ و بغض دار، فریاد زدم: به من دست نزن.

عصبی شد. در کمتر از یک ثانیه، از کوره در رفت و بلندتر از من فریاد کشید: خفه شو... چه مرگته هان؟ چته؟ دیوونه شدی؟ فهم و شور نداری؟ نمیتونی عین آدم جواب منو بدی؟ دلیلت چیه؟ برای چی باید از شرش خلاص بشیم؟ مریضه؟ خدایی نکرده قراره علیل و بدبخت بشه؟ من به درد پدری نمیخورم یا تو چیزی تو مادری کم داری؟ اون بیرون هزارتا بدتر از من و توش دارن خودشون و به در و دیوار می کوبنبرای داشتن یکی از همین بچه ها. اون وقت چی؟ یه دلیل منطقی بیار که باید از شر این بچه خلاص بشیم. فقط یه دلیل منطقی.

ناباورانه نگاهش کردم. به من گفته بود خفه شو...

من... من چیزی نگفته بودم که اینجوری گفت... خدایا.

رگ گردنش باد کرده بود. فریاد کشید: احمق... تو یه احمق کوری که نمی بینی. هیچی رو نمیبینی. فقط هر چی خودت قبول داری رو به زبون می یاری بقیه کشک... هر بلایی میخواد سرشون بیاد به جهنم تو رو سخته نه. نمیبینی دارم له له میزنم برات... هر سازی زدی رقصیدم هر کار خواستی کردم حالا این بچه... اون مثل من نیست به هر سازت برقصه که قرار بود برقصه الان نمیخواست برای پا گذاشتن تو این دنیای جهنمی محتاج تو باشه.

لب هایم را حرکت دادم: هیشکی قبولش نمیکنه.

عقب رفت: جمع کن این مسخره بازی ها رو. خودتم میدونی هیچ دلیل موجهی براتش نداری. تقصیر منه که مراعات حالت و کردم. که دل به دلت دادم. هر چی گفتم چشم... لیاقت نداری باهات درست رفتار کنن .

باید برگردی تا مثل همون مرتیکه بیست و پنج سال باهات مثل بی لیاقتا رفتار کنن. نشستی یه گوشه عین مرتاضا شدی و منتظری از اون خراب شده آزاد بشه بیاد خرت و بچسبه. لیاقت زندگی راحت نداری.

لیاقتت همون شوهر خیانت کارته که بزنه تو سرت و صداتم در نیاد. نه منی که بله قربان گوت باشم و فکر کنی این بارم میگم چشم چشم...

صورتش کاملاً قرمز شده بود. ناباورانه نگاهش کردم. معده ام دردی را به تمام بدنم تزریق کرد و خم شدم. عربده کشید: چرا کوری؟ چرا نمی بینی؟ چرا نمی فهمی؟ چرا من و نمی بینی لعنتی؟ دو بیست و یک.

هر لحظه برافروخته تر میشد. مامان هم یکبار همینطور برافروخته شده بود. همینقدر قرمز... بعد هم آن سخته لعنتی. دست هایم را بلند کردم: آراز...

موهایش را چنگ زد و کشید. - چرا نمیذارین آروم باشم؟ چرا نمیذارین یکم خوشبخت باشم؟ چرا هیشکی چشم دیدن خوشحالیم و نداره.

آب دهانم را قورت دادم. تنم سست شده بود. صورتش به اندازه زغال در حال سوخت قرمز شده بود. بلند شدم و به سمتش قدمی برداشتم: آراز...

این بار بلندتر فریاد کشید: تقصیر من چیه؟ من چهگناهی کردم؟ ایهاالناس من چه غلطی خوردم این بلاها سرم میاد؟ چرا هیشکی نمی فهمه من بدبختم؟ چرا هیشکی نیگه من چه

غلطی کردم؟ چرا کسی دلش به حال من نمی سوزه؟ چرا هیشکی نمیگه آراز چی میخواد؟
چرا؟

این را با فریاد توی صورتم پرسید. بازوانش را گرفتم: خیلی خب... خیلی خب.

تم هنوز هم میلرزید اما او داغ بود. کف دستهایش را بند شانه‌هایم کرده و تکانم داد: میخوای
بکشیش؟ سرش را جلوتر آورد و منتظر نگاهم کرد. نفس‌هایش سنگین بود. به سختی بالا
می‌آمد. قلبم دیوانه وار میکوبید. قبل از آن که بتوانم فکر کنم، دلم به هم خورد. محتوای
معدهام بالا آمد. فرصتی نبود خودم رابه سمت سرویس بکشانم... سرم را کج کردم و اسید
آب توی معدهام ریخت. دست‌هایش از روی بازوانم سر خورد. افتاد. اشک از چشم‌هایم
چکید. درد معدهام بالا آمد و یکبار دیگر عق زدم. دستم را گذاشتم جلوی دهانم. معده ام باز
هم جوشید.

دستش موهایم را گرفت: عیب نداره... عیب نداره.

تمیزش میکنیم. گریه نکن.

سردرد... دلم پیچید. معدهام درد را تا نوک انگشتانم هم پخش کرد. خودم را عقب کشیدم.
برای دور شدن از دست‌های او... دستش بند مانتوام شد: این و در بیار کثیف شده.
چشم‌هایم را بستم. با دردی که در عمق وجودم بود، فریاد کشیدم: به من دست نزن.

دست‌هایش رهایم کرد: خیلی خب... ولت کردم.

مانتوت و در بیار. لباسات و در بیار بنداز همین جا.

برات لباس میارم.

خم شدم. همان جا نشسته و اجازه دادم اشک هایم پشت سر هم سرازیر شوند.
کنار پایم نشست. سرم را بیشتر به سمت پاهایم خم کردم برای ندیدنش. دستش را بالا آورد...
نزدیک به صورتم متوقف کرد:
گریه نکن.

اشک هایم... ریخت. بیشتر ریخت و سرم را خم
کردم.

-بذار حصاره کنم.

چیزی در دل من... ریخت.

دویست و دو.

دستانش را جلو آورد. خودم را عقب کشیدم... بدون آنکه از جایم تکانی بخورم. مکثی کرد.
سری کج کرد: باشه. بذار کمکت کنم. لباسات و در بیار... اینجا رو تمیز میکنم. باید بری خونه
عزیزم.

نگاهم را تا صورتش بالا بردم. حق با او بود. باید می رفتم خانه. خانها. اما رفتن نمیخواستم.
ماندن

میخواستم که مطمئن باشم او قرار نیست یکبار دیگر قرمز شود و چشم هایش آتش را به
بیرون پرتاب کنند. کف دستم را گذاشتم زمین... برای بلند شدن.

برای تمیز کردن گندی که زده بودم. مانتویم را از تن کنده و روی زردآب ریخته روی
سرامیک ها انداخته و تنم را کشیدم سمت سرویس... در را که پشت سرم میبستم دیدمش که
هنوز همان جا زانو زده بود.

لباسهایم را از تن کردم و مقابل آینه ایستادم. این من بودم. دست روی شکمم گذاشتم. چطور
میتوانستم نخواهمش... چشم هایم را بستم. نفس عمیقی کشیدم.

بغض هنوز توی دل ام بود. من... ترسناک بود اما... نفسم را رها کردم. نباید به ماندنش و
داشتنش فکر میکردم. چنین حقی نداشتم. نباید چنین میکردم.

خودم را زیر آب کشیدم. به لباسم خیره شدم.

شلوارم به نظر کثیف شده بود. پاهایم را محکمتر به زمین چسباندم برای سر پا ماندن. قرار
نبود ضعف کنم. قرار نبود تا خلاص نشدن از این وضعیت آرام باشم... باید خرابکاری راه
افتاده را هم جمع میکردم.

حوله را به دور تنم پیچیده و بیرون زدم. نگاهم قبل از هر چیزی به سوی محل قرار گرفتن
مانتویم و جای خالیاش کشیده شد. بوی عود به مشامم پیچید و

تنفس را برایم آسودهتر کرد. چشم چرخاندم. همان جابود .

تمیزش کرده بود. نه از مانتویم خبری بود و نه از زردآب... لب تخت نشسته و لرزیدم. در اوج
تابستان حس سرما داشتم. ملحفه را چنگ زده و به دور تنم پیچیدم. پاهایم را به سمت شکم
بالا کشیدم.

چشم هایم گرم میشد. بوی عود آرامم کرده بود. نه از بی قراری معدهام خبری بود و نه از سردردی که داشت امانم را میبرد. خواب به چشمهایم هجوم آورده بود. با حرکت چیزی زیر گردنم، چشم باز کردم. دستانش را به دور تنم پیچیده بود. به تندی چشم باز کردم و او کنار گوشم گفت: بخواب.

به نظر میرسید برای شنیدن همین جمله چشم باز کردهام که خیلی زود خواب رفتم.

چشم که باز کردم، تاریکی بود که چشمم را زد.

نگاهم را از سقف گرفته و مژگانم را روی هم فشردم.

با وجود چشم گشودن باز هم حس خستگی و خواب داشتم. چشم چرخانده و نگاهم روی او ثابت ماند. با لپ تاپش روی کاناپه مشغول بود. یک پایش را دراز و دومی را تکیه گاه لپ تاپ کرده بود. عینک بدونفریم شیشه‌های هم به چشمانش بود. چرا تا به حال او را با عینک ندیده بودم؟

نگاهی به من انداخت. با دیدن چشمان باز شدهام، لپ تاپ را بست و عینک را از چشم برداشت. به اجبار خودم را بالا کشیدم. حق داشت... من هم به او توجهی نداشتم. توجه هایش قند در دلم آب می کرد اما من حتی عینکی بودنش را نمیدانستم.

—چیزی میخوری؟

سری به طرفین کشیده و نگران چشم چرخاندم به دنبال گوشی و کیفم.

—به نگین خبر دادم امروز چون حالت خوب نبود پیشنهاد کردم ویلای دماوند بمونی تا هوای آلوده تهران اذیتت نکنه... اینطوری معدهات هم تحریک نمیشه.

سرم را پایین انداخته و بی مقدمه پرسیدم: خیلی وقته عینکی هستی؟ دویست و سه نگاهش به روی عینک روی لپ تاپش رفت و تا چشمانم برگشت: چند سالی میشه.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: خیلی اهلش نیستم.

خوشم نمیاد ولی موقع نقشه کشی لازم میشه.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم. هر چند قلبم به درد آمد. دو ماه گذشته شبهایم را در کنارش سر کرده بودم و روزهایم را با خاطرش اما به این موضوع توجهی نداشتم.

-باید چیزی بخوری. چی دلت میخواد؟ سری به طرفین کشیدم: هیچی.

جلو آمده و تبلت توی دستش را به سمتم گرفت.

متعجب سر برداشتم و گفتم: طرحای مبلی که سفارش داده بودی آماده شده. تاییدش کن و براش بفرست.

گفته بود امروز بری بینی ولی چون حالت خوب نبود گفتم عکساشون و بفرسته...دستم را برای گرفتن تبلت دراز میکردم که قبل از

رسیدن دستم آن را عقب کشید: صفحه آخر جواب آزمایشه.

نفس توی دلام حبس شد. آزمایش... آب دهانم را به سختی قورت داده و دستم را پایین بردم. منتظر نگاهش کردم... انتظار داشت وقتی مطمئن بودم جواب آزمایش را میداند تبلت را ورق بزنم؟ خم شد. تبلت را روی پاهایم گذاشته و بیرون رفت.

بدون پاسخی برایم. به سرعت تبلت را به دست گرفته و ورق زدم. پشت سر هم...

صفحه سفید رنگ با نوشته‌های رویش... نام من درست در بالای صفحه و... چشمهایم را بستم.
اندک امیدی که به آن چنگ انداخته بودم به ناامیدی بدل
شد.

سرم را بالا گرفتم. برای خطایم تاوان پس میدادم.
دستم را روی شکمم که می‌گذاشتم، به یاد آوردم خالیام. حوله‌ای که به دورم پیچیده بودم رها
شده بود و آراز حتی نگاهش را به روی تنم نکشیده بود.
ترس به وجودم چنگ انداخت. با سینی غذا برگشت. بوی غذا معده ام را پیچاند و بی
اختیار دست مقابل دهانم گرفتم: اون و ببر بیرون.

-از دکتر پرسیدم. سینی را روی میز گذاشته و لیوانی را به سمتم گرفت: این و امتحان کن...
گفت حالت تهوع و کم می‌کنه.

به سرعت لیوان را چنگ زدم. مزه مزه‌اش کردم.
لیمو بود و آب... شاید مقداری هم نعناع... سنگینی نگاهش را حس کرده و به ملحفه بیشتر
چنگ زدم.

نگاهش نمی‌کردم. ترشی لیموی توی آب معده‌ام را آرامتر کرد. جا به جا شد. لبخندی روی
لبهایش آمد.

اخم کردم: باید لباس بپوشم.

-مگه فرقی داره؟

از بالای لیوان نگاهش کردم. منظورش را درک نکرده بودم.

ابروهایش را بالا انداخت: من با لباس یا بی لباس میبینمت.

آب دهانم را قورت دادم و چشم غره رفتم. خندید و برخاست. به سوی کمد لباسهایش که میرفت، سری چرخاند: چه رنگی میخوای؟ - فرق نمیکنه.

تیشرت سفیدی از کمد بیرون کشید: مامانا سفید میپوشن.

لرزیدم از توصیفی که به من نسبت داده بود. از مادر بودنی که برایم خوانده بود.

تیشرت سفید را نزدیک که میشد باز کرد و جلو آمد.

بالای سرم که می گرفتش، گفت: بپوش...

دست دراز کردم: خودم میتونم.

-حالا با دستای من بپوشی آسمون به زمین نمیپاد خانم فیروزه.

لبم را گاز زدم: آراز...

-جانم؟ دویست و چهار.

تیشرت را روی تنم پایین کشید. سر داد و دستانش را هم نوازش وار به بازوانم کشید. دهانم را باز و بسته کردم.

حرکت دستانش درست مثل وقتی بود که تمایل داشت مرا با خود به تخت بکشاند. منگ و گیج سرم را از یقه تیشرت بالا بردم.

کشدار پرسید: جانم عزیزم؟

شُل شدم. معده‌ام پیچید و سرم را بالاتر کشیدم برای دیدنش. دستانش را محکم تر روی شانه‌ام نگه‌داشت و فشاری داد. دستم را دراز کردم سمت صورتش... زانویش را لبه تخت گذاشته و جلوتر آمد.

صورتش را به دستم رساند و کج کرد. کف دستم را بوسید. میل خواستن و شوق به جلو کشیدم. دستم را به صورتش فشردم. پلک زد. نگاهش را در صورتم چرخاند. میل مفرطی برای بوسیدنش داشتم و او دستش را از شانه‌ام جا کرده و پشت سرم برد. مقابل صورتم که خم می‌شد، دستش را پشت سرم روی

تخت گذاشت. دستم را چنگ انداختم به ملحفه و او خود را جلوتر کشید. نگاهش را که به سوی لبهایم میکشید مکث کرد. آب دهانم را فرو دادم و دستش را از روی تخت بلند کرده و پشت سرم گذاشت و بوسیدم.

چشم‌هایم را بستم و بوسیدمش. سرم را روی تخت گذاشته و دستانش را عقب برد. کف دستانم را چسباندم به دل‌اش و دستهای او زیر تیشرتی که تنم زده بود رفت. کنار گوشم زمزمه کرد: این اشتباهه؟ چشم‌هایم را بستم.

-میتونی من و نخوای؟

تنم منقبض شد. با ناله نامش را به زبان آوردم و او

صورتش را نوازش گر به چانه‌ام کشید: من می‌خواهم فیروزه... هم تو و هم بچمون و.

نگین با هیجان مقابلم نشست و لب‌گزید: مامان...

چشم از غذایی که از صبح چند باری معده‌ام را تحریک کرده بود، گرفتم: جانم؟
-یه چیز می‌خوام بگم.

ابروهایم بالا کشیده شد: خیره.

-خیره ولی نمیدونم تو خوشت بیاد یا نه. قول میدی عصبانی نشی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم: خیره چرا باید عصبانی بشم؟ دست چپش را به سرعت بالا آورد و مقابل صورتم گرفت: ببین.

نگاهم از صورتش به سمت دستش و حصار توی انگشت دومش کشیده شد. حصار ای سفید با الماسی که میدرخشید. خلطی چسبید بیخ گلویم و نفس کشیدن را سخت کرد. نگاه هیجان زده نگیں رنگی از نگرانی گرفت و من به تندی از جا برخاستم. پایم را به سرویس گذاشتم و معده‌ام جوشید.

-مامان باید بری دکتر.

خودم را عقب کشیدم: سامان داد؟

دکتر رفتن من باز هم پشت هیجانش گم شد: تو رستوران غافلگیرم کرد. کلی تدارک دیده بود. فیلمش و داره خودش قراره بفرسته برام نشونت میدم. خودم را از چهارچوب در که بیرون میکشیدم، دستهایم را باز کردم: بیا اینجا.

خودش را پرت کرد به حصارم و دست هایش را به دورم پیچید: ناراحت نیستی مامان؟

-چرا ناراحت باشم؟ دخترم اونقدر بزرگ شده که یه آقای مثل سامان ازش خواستگاری میکنه. ریز خندید:

میخواد من و به مامان باباش معرفی

کنه. گفت قبلش میخواد بیاد از شما اجازه بگیره. از بابا هم میره اجازه میگیره.

لبخندی زدم و بیشتر به دل ام فشردمش تا مانع ریزش اشکهایم شوم. سه روز میگذشت که میدانستم کودکی دیگر در دلم خانه کرده است.

-مامان خیلی میترسم.

دویست و پنج

.

ترس... سه روز گذشته قسمت اعظمی از زندگیام را تشکیل داده بود. میترسیدم. از واکنش نگین. از مامان... از بیژنی که به گفته علی حقوقی به زودی آزاد میشد. از فرهاد و فریبرز... حتی از مصی جان.

از گیجهای که دیروز گفته بود:

«داداشت انگار از طلاق خبر نداشت».

من تلخ شده بودم: «به لطف شما دیگه میدونه» بعید بود اما به زبان رانده بودمش.

صدای تلفنش از حصارم جدایش کرد و من چشم چرخاندم. هیجان زده گوشی را از روی میز چنگ زد:

آرازه.

متعجب نگاهش کردم. آراز چرا باید با او تماس می گرفت؟ هر چند اگر دوستی نزدیک و دوستی شان را نادیده می گرفتم که نمیتوانستم بگیرم. دختر کم او را حلال مشکلات زندگیش میدانست. صدای هیجان زده نگین به گوشم رسید:

-آره دیگه. اینطوری شد. مگه میشد در برابر پیشنهاد به این قشنگی نه بگم؟

آرام خندید و خودم را از سرویس بیرون کشیدم.

سینی غذا را جمع کرده و به آشپزخانه بردم و برگشتم. مامان و برنامه درمانی جدیدی که پیاده میشد، را نگین کاملاً به دوش کشیده بود و مرا از آن دور نگه میداشت. به گفته‌های من نیاز داشتم بیش از همیشه به روی درسهایم تمرکز کنم تا هرچه زودتر به مهندسی کاردرست تبدیل شوم.

نگین برگشت. در چهارچوب در آشپزخانه ایستاد:

آراز به فردا شام دعوتم کرد. متعجب نگاهش کردم: تو رو؟

-آره. گفت میخواد دوتایی با هم شام بخوریم. گفت فردا نزدیک ظهر میاد دنبالم. گفت میخواد ببرتم به جای خیلی قشنگ.

-برای چی؟ نگفت چیکارت داره؟

شانه هایش را بالا انداخت: همیشه میخواست دعوت کنه سامان و خبر میکرد ولی گفت تنها بریم. دوتایی.

نگاهی به گوشیهام انداختم. آراز چه میتواندست به دختر کم بگوید؟

-نگفت کجا میخوایم بریم که بدونم چی پوشم؟ به سرعت گفتم: ارزش پیرس.

نچی کرد: نه بابا... آراز نخواد حرف بز نه هیچی نمیتونه مجبورش کنه زبون باز کنه. حالا یه چیزی اسپرت مانند میپوشم. برم از سامان بپرسم ببینم چیزی میدونه بهم بگه.
-نگین...

قبل از دور شدن چرخید.

-اگه چیزی فهمیدی به منم بگو...نیشخندی زد: فکر کنم میخواد در مورد کار حرف
بزنینم. چند روز پیش سامان میگفت تو کارش مشکل داره. احتمالا میخواد یه سودی از شرکت
بگیره.

لبم را بین دندان هایم فرستادم: مشکل داره؟

-سامان اینطور می گفت من پرسیدم که آراز چرا چند روزه خوب نیست تو خودشه یه جوری
سامانم گفت تو کارش مشکل داره انگار.

تنهایم گذاشت و به اتاقش رفت. گوشی را برداشته و شماره اش را گرفتم. بعد از دومین زنگ،
گفت: جانم؟ -با نگین چیکار داری؟

-منم خوبم فیروزه جان. خودت خوبی؟ چشمهایم را بستم: نگرانم آراز.

-من هیچوقت نمیذارم آسیبی به نگین برسه.

فراموش کردی؟ نفس آسودهای کشیدم.

-خودت خوبی؟

صادقانه جواب دادم: نه زیاد. این حالت تهوع امونم و بریده. - بیا اینجا... خونهام .یه چیزی دارم که تهوعت و از بین میبره.

نالیدم: حوصله ندارم واقعا امشب... دلم میخواد برم تو تخت و بیخیال و راحت بخوابم. واقعا نمیخوام بیار دیگه تکرارش کنیم.

- بیا فیروزه. فقط میخوام یه چیزی بخوری. شاید بهت گفتم با نگین چیکار دارم.

شاخکهایم تکان خورد: با نگین چیکار داری آراز؟ - بیا این ور میگم بهت.

دویست و شش

لباس پوشیدم. چند ضربه به در اتاق نگین زدم و با دیدنش غرق در خواب گفتم میروم پایین باشگاه شاید ورزش کمی حالم را بهتر کند و در صورت نیاز تماس بگیرد. گوشی را از گوشش جدا کرد: سامان سلام میرسونه.

لبخند زدم: سلام برسون. اذیتش نکن صبح تا شب تو بیمارستانه اذیت میشه.

نگین اخم شیرینی کرد: اوهو... چه خبره هیچی نشده طرف دامادت و میگیری؟

شنیدنش لحظهای نفس گیر بود و یادآوری منی که حامله بودم تلخش کرد. عقب گرد کرده و رو چرخاندم. خودم را از در خانه بیرون انداخته و مقابل در خانه ایستادم. قبل از فشردن زنگ، در به رویم باز شد. دستم را گرفت و از لای در داخل کشید و به دل چسباند: آخیش... نفسم بالا نمیاومد.

خودم را اندکی عقب کشیدم. رهایم کرد و دستم را گرفت: بیا به برنامه دارم که حالت خوب میشه.

-آراز...

به طرفم برگشت: قرار گذاشتیم ده روز فکر کنیم.

هنوز سومین روزه... حتی اگه تصمیمت این باشه که نداشته باشیمش بذار این ده روز حق این و داشته باشم مراقب تنها بچه ام باشم.

اخم کردم: چرا تنها بچه؟- نکنه فکر کردی قراره برم زن بگیرم و بچه دار بشم به جز غیر تو؟ لبهایم را به هم فشردم: این حق توئه.

پوزخندی زد: با بچه یا بی بچه من فقط با تو ازدواج میکنم.

مات و متحیر تماشایش کردم. دستم را کشید... از پله ها... از کنار تختی که آفتاب را از پنجره ها می گرفت و آسمان شب را به نمایش میگذاشت. پا روی پارکتهای چوبی گذاشتم. نگاهم کشیده شد به غذاهای مرتب شده روی میز گرد و او بی توجه به غذاها به سوی مبلمان سفید کشیدم. خودم را برای نشستن روی مبل آماده میکردم که گذشت. دستش را در آب استخر کوچک فرو برد: بیا...

چشم گرد کردم: تو آب؟

-دامن داری دیگه... بشین اینجا پاهاتم بذار تو آب. سری کج کردم: دیوونه شدی؟

-حرف گوش کن. دکتر گفت آب خوبه. پاهات و بذار توی آب. البته من بدم نمی یاد کلا دعوتت کنم به نشستن تو آب. نیشخندی زدم: رفتی نشستی همه اینا رو از دکتر پرسیدی؟

اشاره ای به کیف دستی روی مبل زد: این کتابا رو هم خریدم سر در بیارم باید چیکار کنم. ولی آخرین تحقیقات فعلا نشون میده که آب خوبه برای زنای باردار.

-با تردید دامنم را بالا زدم. سندلهايم را از پا کُندم و او دستم را گرفت: بشین همون جا پاهاتم بذار تو آب.

پاهایم که در آب فرو رفت، به سمتم چرخید: بشین تا یه شلوارک بپوشم بیام.
-میخوای شنا کنی؟

به سمت درهای چوبی رفت: تو رو که مجبور نکردم شنا کنی. خودم شنا میکنم.
پاهایم را توی آب تاب دادم. نگاهی به ناخنهایم انداختم. لاک پاهایم به مرور کمرنگتر میشد.
با شلوارکی که تنها پوشش به حساب میآمد، پیدا شد.

یکی از بشقابها و نوشیدنی را از روی میز برداشته و جلو آمد. نگاهی به بلوز ست دامنم انداخت:

میرفتی بیرون؟ نیشخندی زده و سرم را عقب کشیدم.

-بخند خانم. بخند که دنیا مطابق میل شما میچرخه. خندهام بیشتر شد. خود را توی آب انداخت و پایم را گرفت. به تندی واکنش نشان دادم و اخم کرد: ماساژ میدم. نمیکشمت تو آب...

دستم را به سمت لیوان نوشیدنی دراز کردم... عجیب حس تشنگی داشتم. انگشتانم را که
 ماساژ میداد، پایم را عقب کشیدم: نکن غلغلکم مبیاد.
 خود را عقب کشید. پایم را کشید و روی شانه خود گذاشت و در آب فرو رفت. بادی وزید و
 پرسیدم:
 خنکه؟

سری تکان داد: آب گرمه. مییای؟
 نچی کردم و آب پرتقال توی لیوان را سر کشیدم.
 لیوان را که پایین آوردم تماشایم میکرد. نگاهی به شهر انداختم: کاش میشد اینجا خوابید.
 -بخواب.

سری چرخاندم. نگاهم به کش سر بسته شده به دور مچم افتاد. موهایم را بالای سر جمع کرده
 و کش را به دورشان پیچیدم. تکانی خورد. آب تا روی بلوزم پرید.
 دکمههای بلوز

را باز کرده و روی مبل کنار دستم پرت کردم. خود را جلو کشید. دستانش را دو طرفم به لبه
 دیوارکی که رویش نشسته بودم، تکیه زد: میدونی چرا دوست دارم؟ دویست و هفت.
 تکانی خورد. آب تا روی بلوزم پرید. دکمههای بلوز

را باز کرده و روی مبل کنار دستم پرت کردم. خود را جلو کشید. دستانش را دو طرفم به لبه
 دیوارکی که رویش نشسته بودم، تکیه زد: میدونی چرا دوست دارم؟

منتظر نگاهش کردم. لبهایش کش آمد: میگو تو دنیا فقط یه نفر هست که صدای قلبش مثل خودته. من فکر میکنم اون کسی که صدای قلب من و داره تویی.

گوشه لبم بالا رفت. خودش را جلوتر کشید. دستش را بالا آورد برای پیچیدن به دورم و عقب کشیدم: خیسی...

خم شد. سرش را به دل ام که میرساند، گفت:

فدای سرم.

خیسی تنش کاملاً به لباسهایم منتقل شد و غریدم: آراز...

بی توجه گوشش را روی قلبم گذاشت. دستم را بین موهایش فرو بردم: بچه شدی؟ این حرفا چیه؟ دست دیگرم را گرفت و کشید. روی دل خالی و خیسش گذاشت: ببین راس میگو. صدای قلبمون یکیه.

این بار خندیدم: آراز.

-حس خوشبختی میکنم.

بی اختیار خم شدم. قسمت خشک موهایش را شکوفه زدم و او خیلی ناگهانی دستانش را پیچاند به دور کمرم و به سمت آب کشیدم. اعتراضم به هوا برخاست اما تلاشی بیهوده بود وقتی توی آب گرم رها شدم و او خندید: نباید هیچوقت تنهام بذاری.

مستم را روی شانهایش کوبیدم: کل لباسام خیس شد. دستش به دور کمرم چرخید و دکمه دامن را باز کرد:

می تونی درش بیاری تا بندازم تو ماشین که خشک

بشه.

-تو دیوونه شدی. حالا چطوری برگردم تو خونه؟

-بگو کثیف شدن پایین.

چشم غره رفتم: پایین دقیقا چی هست کثیف بشه؟ زبانش را روی لب پایینش کشیده و برای بوسیدنم خم شد: من هستم.

بوسیدم... عمیق... حس فوق العاده‌ای بود که بی محابا و ناگهانی بوسیده میشدم. فرق نداشت چه زمانی... او بود تا ببوسدم و من بلرزم از این بوسیده شدن. من از این دوست داشته شدن سراسر هیجان شوم. این دوست داشتن ها مرا هیجان زده کند. خودم را سزاوار خوب بودن بدانم برای شکوفه هایش...

برای بودن هایش. آرامتر بودمبه لطف شکوفه‌هایش...

صبورتر... بخشنده‌تر از همیشه و من خودم را این روزها بیشتر دوست میداشتم. به لطف او...

شب را تا دیروقت کنارش ماندم... نزدیکیهای صبح و قبل از طلوع به خانه برگشتم. حس آرامش وجودم را در بر گرفته بود. برای خوابی که در حصارش و در وان کوچک داشتم. سردی هوا تنم را لرزانده بود و او خود را به دورم پیچیده و خندیده بود.

روز بعد نگین حاضر و آماده با او بیرون رفت. تمام مدت چشم دوختم به ساعت و به مامان و پرستارش لبخند زدم. برنامه عکاسی را که داشتم لغو کردم وقتی ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود.

نگین عقربه های ساعت به یک نیمه شب نزدیک میشد که پا به خانه گذاشت. به تندی از جا برخاستم و او سلامش را با نگاهی سنگین به صورتم حواله کرد.

دویست و هشت .

قدمی به جلو برداشتم: دیر کردی.

گوشه لبش را به سختی کشید. جلو آمد. سرش را به دل ام چسباند و محکم خودش را به حصارم فشرد.

از این حجم استرسی که به وجودش دامن زده بودم تعجب شدم. صدای بغض آلودش در حصارم تقریباً

خفه شده بود: میدونی چقدر دوست دارم مامان؟ موهایش را نوازش کردم: میدونم دخترم. چی شدی بینمت؟ این پسره چی بهت گفت اینطوری شدی؟ -هیچی نگفت. -پس چرا دیر کردی؟

خود را از حصارم بیرون کشیده و رو گرداند: یکم حرف زدیم. مثل داداش بزرگاست همیشه گفتم که...

حرف زدیم. حرف زدیم. از همه چی... من خسته ام.

مامان برم بخوابم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و او بدون آنکه اجازه دهد صورتش را برانداز کنم تنه‌ایم گذاشت. پا به اتاق گذاشته و شماره اش را گرفتم. به سرعت صدایش پیچید: جانم؟ - به نگین چی گفتی؟

- چطور؟ چیزی شده؟

پاسخم قطعاً نه بود اما گفتم: حالش خوب نیست.

- نگین که بچه نیست فیروزه. بزرگ شده...

- در مورد سامان بهش گفتی؟ دوستی اش با بیژن؟ نچی کرد: سامان عاقل تر و بالغ تر از منه که بخوام تو روابطش با نگین دخالت کنم. جفتشون بزرگ شدن و برای من قابل احترام. من کسی نیستم بخوام در این مورد حرفی بزنم. سامان خودش صلاح بدونه میره در موردش به نگین میگه... یکم حرف زدیم.

میخواستم به نگین اطمینان بدم با اینکه سامان دوستمه اما همیشه من و به عنوان پشتیبان کنارش داره. هر وقت حس کرد یه چیزی درست نیست من هستم فیروزه کنارش... حمایتش میکنم. و اگه سامان اذیتش کنه همین جام تا سامان و له کنم.

بی اختیار خندیدم.

- نگین هیچوقت نمیتونه جای دخترم باشه اما برای من خواهریه که هیچوقت نداشتم. خواهری که همیشه دوشم دارم و برای خوشحالی‌ش هر کاری میکنم. پاهایم یخ کرد.

- خودت خوبی؟ امروز حالت بهتر بوده؟

نگفتم از استرس مکالمه تو و نگین روزم به جهنم گذشته است. که هیچ نتوانستم توی معده ام جای دهم.

که معده ام از درد به هم پیچیده است و من سعی کرده ام هیچ به روی مامان و پرستارش نیاورم. - فیروزه؟ به آرامی گفتم: بهترم امروز.

-شکر خدا. چیزی میخوای؟ شام خوردی؟ دروغ گفتم: آره یه چیزایی خوردم.

-اگه چیزی دلت میخواد برم بگیرم. میخوای جایی بری؟

پاسخم نه بود.

-نمیای این ورا؟

خندیدم: امشب میخوام رو تخت خودم بخوابم.

غرغر کرد: تخت شما اینجاست. تو خونه من ولی افتخار نمیدی بهش. چه میشه کرد؟ حالا عیب نداره...

من پیام؟

به تندی گفتم: نه.

نفس عمیقی کشید: باشه. یکم کار دارم... قبل از خواب بهت پیام میدم. مراقب خودت باش. بیدارم هر کاری داشتی تماس بگیر.

چقدر این جمله پایانی دلچسب تر بود. زیر دوش آب

ایستادم و موهایم را چنگ زدم. به تار موهای ریخته شده ام روی تن خالی ام خیره شدم. به تارهایی که تا دستم آمده بود. به نظر میرسید قرار است به زودی تمام موهایم بریزد. به نظر میرسید بارداری و استرسش ریزشان را بیشتر کرده است. راه افتادم برای دراز کشیدن و روی تخت رفتم. چند ضربه به در خورد. قبل از در اتاق نگاهم به سمت پنجره کشیده شد. مطمئناً کسی آنجا نبود و سری چرخاندم. نگین از لای در سرکی کشید: میشه امشب پیشت بخوابم؟ دویست و نه.

استقبال کردم. از پیشنهادش و لبه لحاف را بالا زدم. در را پشت سرش بست و جلو آمد. کنارم روی تخت نشست و لحاف را تا چانه اش بالا آورد. خندیدم:

اینطوری میخوای بخوابی؟ از نگینی که معمولاً به سختی موقع خواب پذیرای لحاف یا ملحفه بود، این نوع خواب بعید به نظر میرسید. -مامان...

جانم را خرجش کردم. سرش را روی بالشت جا به جا کرد: نظرت در مورد آراز چیه؟ رنگ از رخم پرید و به سرعت پرسیدم: چی؟ -یه سال شده که آراز و میشناسیم و این یه سال همیشه حمایت کرده. هر دومون خوب میدونیم اگه آراز کمک نمی کرد تو هیچوقت نمی تونستی کار کنی. همین الان آقای تارخ کلی کار بهت پیشنهاد داده... شرکتی که من الان دارم. بابا همیشه تشویقم می کرد اما هیچوقت حاضر نبود همچین سرمایه ای بهم بده تا کار راه بندازم اما آراز اینکار و کرد. حتی وقتی سرمایه شرکت کم اومد بدون سوال بازم سرمایه رو بیشتر کرد. اگه الان داریم به سود میرسیم فقط بخاطر حمایت های آرازه. مگه نه؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم. دهانم باز و بسته شد اما پاسخی برایش نداشتم. سرم را از بالا تا پایین کشیدم. - آراز همیشه حمایت کرده. همیشه خوب بوده...

امشب بهم گفت اگه یه روز سامان اذیتم کرد اگه یه روز حس کردم دارم اذیت میشم بهش بگم. من میخوام بابا بهم بگه ولی نگفت.

لبم را گاز زدم: بابات همیشه سرش شلوغ بود.

تلخ خندی زد: جفتمون میدونیم همش دروغه. بابا هیچوقت نبود که بخواد حمایت کنه. همیشه فقط دنبال این بود من خوب درس بخونم تا یه روز بتونه شرکت و بهم بسپاره. -بابات دوست داره.

-منم دوستش دارم. بابامه اما... آراز امروز گفت مهم نیست زنده باشه یا مرده... گفت حتی اگه یه روز نباشه هم باز هر طور هست می تونم روی کمک هاش حساب کنم. ممکنه هیچوقت نتونه کمک کنه ولی امروز آراز برام بابا بود.

تک سرفهای زدم. آراز و پدر؟ -آراز بابای خوبی میشه مگه نه؟

به سختی پاسخ دادم: فکر کنم همینطور باشه. - خوشبحال بچه ای که آراز باباش میشه. آرازم مثل

منه... سامان می گفت خیلی بچگیاش اذیت شده.

مخصوصا وقتی از باباش نگهداری می کرده، من هیچوقت نتونستم از بابا نگهداری کنم اما منم اذیت شدم. هر بار که رفتم زندان و هر بار که سامان تاکید کرده تنها نرم و همراهیم کرده از خجالت نتونستم سرم و بلند کنم. هر بار به همه میگم بابا بیگناهی اما بعضی وقتا میترسم...

میتراسم مثل همون وقتی که تلفنش زنگ میزد و یه زن پشت تلفن بود بهم دروغ بگه. وقتی اون پیامای زشت و رو گوشیش میدیدم و اون مثلاً میخواست پنهون کنه دروغ گفته باشه و بازم مقصر باشه.

-بابات اینکارا رو نمیکنه. اون کارش و دوست داشت.

-ولی اون باباست.

خم شدم. لحاف را روی تنش مرتب کردم: عیب نداره.

تو من و داری همیشه کنارتم. بهش فکر نکن. بخواب الان...

-مامان؟

منتظر نگاهش کردم. - آراز مرد خوبیه نه؟ لبهایم را به هم فشردم. نگاهم را روی لحاف چرخانده و خندیدم: فکر کنم مرد خوبیه.

-کنار هر زنی باشه خوشبختش میکنه. نه؟ دویست و ده

لبهایم را به هم فشردم. نگاهم را روی لحاف چرخانده و خندیدم: فکر کنم مرد خوبیه.

-کنار هر زنی باشه خوشبختش میکنه. نه؟ مثل اینکه از بلندی سقوط کرده باشم، رویم را

گرداندم. چراغ روی پاتختی کنار دستم را که خاموش میکردم، گفتم: شاید.

-شبت بخیر مامان.

نگین ساکت شد و من غلت زدم. از راست به چپ و

از چپ به راست. آتشی درونم به پا شده بود. وانمود میکردم درد ندارد اما دروغ بود. درد داشت. همه چیز... صدای نفس هایش و بینی بالا کشیدنهایش نشان میداد خواب نیست. تلاشم این بود نفس هایم برخلاف دخترکم منظم باشد. اما این وانمود کردن سخت بود. درد داشت و هر لحظه سخت تر میشد.

نیمه های شب بود که برخاست. از تخت پایین رفت.

نفس عمیقی کشیده و در دل حبس کردم. سنگینی نگاهش را از پشت سر حس کرده و تلاشم را به کار گرفتم که بی حرکت بمانم.

برخلاف انتظارم در اتاق باز نشد. صدای گوشی اش آمد و روشن شدن صفحه آن... چند ثانیه بعد صدای تیک تیک کیبوردش و بعد پنجرهای که باز شد.

بیرون رفتنش از بالکن و صدایش که گفت: نخواییده بودی؟

از جا بلند شدم. با تلفن صحبت میکرد؟ صدای مردانه کوتاه گفت: داشتم کار میکردم.

مطمئناً صدای سامان خیابانی نبود. پشت پرده ها ایستاده و سرکی کشیدم. آراز بود. درست

روی ایوان

خانهاش...

آراز پرسید: تو چرا بیداری؟- خوابم نبرد. اومدم پیش مامان بخوابم شاید خوابم

بیره اما بازم نتونستم بخوابم.

-مامانت خوبه؟ صدایش نگرانی داشت.

-نگران مامانمی؟

این را نگین پرسید. دختر کم هم نگرانی توی صدایش را حس کرده بود. لبم را گاز زدم. آراز... با این رفتارش میتوانست نگین را هشیار کند.

-گفتم که نگران مامانتم.

نگین مکثی کرد. دختر کم... خدای من آراز به او چه گفته بود؟

-چرا مامانم و دوست داری؟

تکانی خوردم. بی اختیار. قدمی به عقب رفتم و تعلل کردم. چطور این را پرسیده بود؟ چطور این را به زبان آورده بود؟ آراز در مورد من به نگین گفته بود. چشم هایم را بستم. نفس نکشیدم... آراز در مورد

من...

-مامانتم مثل من بدبخت شده.

این را آراز گفت. - چون مامانم یه بدبخته دوستش داری؟ یعنی هر

بدبختی بینی دوستش خواهی داشت؟

-من و مامانت دردی داریم که می تونیم همدیگر و بفهمیم. مامانت درد وجود من و خوب میشناسه.

آرومم میکنه. مامانت شاید ازم بزرگتر باشه اما باعث میشه حس خوشبختی کنم.

دهانم باز و بسته شد.

-اگه یه روز یکی دیگه بهت حس خوشبختی بده مامانم و ول میکنی.

-مامانت خیلی خاص تر از اونیه که بخوام ولش کنم نگین. بهشت من اونجاییه که مامانت هست.

مطالعه این داستان تنها در کانال های شخصی نویسنده مجاز میباشد.

دویست و یازده

.دهانم باز و بسته شد.

-اگه یه روز یکی دیگه بهت حس خوشبختی بده مامانم و ول میکنی.

-مامانت خیلی خاص تر از اونیه که بخوام ولش کنم نگین. بهشت من اونجاییه که مامانت هست.

تبسمی روی لبهایم نشست.

-اگه من راضی نباشم؟

نفس در دل ام حبس شد. قدمی عقب رفتم و آراز گفتم: هر چی تو بخوای. من میرم. اما...

ساکت شد و نگین عجولانه پرسید: اما چی؟ اما...

چی میشه اگه نخوام ازدواج کنید؟

-اما خوشبختی رو از من و مامانت گرفتی. از هر دوی ما.

نگین ناله‌ای کرد: مامانم از تو بزرگتره. من هستم...

چطوری میخوای بابای من باشی؟ - من هیچوقت نخواستم بابات باشم. من می تونم

برادر بزرگتر باشم. میتونم دوستت باشم مثل همیشه. تمام این یه سال گذشته... می تونم مثل یه برادر بزرگتر حمایت کنم. اما بابات نه. تو پدر داری... دیر یا زود می یاد و تو هم نمیتونی رابطتت و باهاش انکار کنی.

-مامانم زنشه.

این بار سخت شدن صدای آراز را تشخیص دادم: زن سابقش. مادر و پدرت جدا شدن.

-ولی میتونن برگردن به هم.

-فکر میکنی مامانت لایقشه ییار دیگه زندگیش پیش بابات عذاب آور باشه؟ مامانت بعد از طلاق بهتر نشده؟ بعد از طلاق زندگی برای مامانت آسون تر نشده؟ میخوای ییار دیگه پیش پدرت عذاب بکشه؟ اگه فکر میکنی این حق مامانته من چیزی ندارم بگم. اما این حق زنی نیست که بخاطر تو سالها همه چیز و تحمل کرده. خودت گفتی تمام تلاشت و کرده تو با پدرت دوست باشی. ازش بد نگفته تا باورش کنی...

حقشه؟ دخترکم پاسخی نداد. ثانیه ها به سختی در حال عبور بود.

او اصرار کرد: حقشه نگین؟

دخترکم با بغض گفت: نه حقش نیست. منم میدونم مامانم باید یه زندگی خوب داشته باشه. مامانم باید از دست مشکلاتی که با بابام داشت خلاص بشه. مامانم الان خوشحالتره. منم میدونم از اینکه هیشکی نیست برای اینجا بودن مامانی اعتراض کنه چقدر آرومه اما... اما اون مامانمه و تو دوستم.

قدمی به جلو برداشتم تا ناله ای را که نگین کرد با در حصار کشیدنش تمام کنم. من قرار نبود آراز را قبول کنم که او داشت دخترکم را تحت فشار می گذاشت.

-من بازم دوستت میمونم و فیروزه مامانت. هیچی قرار نیست عوض بشه. شاید حتی خوشحال تر بودی.

امتحان کن. بذار ما هم امتحانش کنیم. بذار کنار هم باشیم... اگه بدت اومد قول میدم برم. دخترکم این بار صدایش را بالا برد: بعد که اومدی تو زندگی مامانم ولش می کنی همینطوری بری؟

-اگه قرار باشه تو و مامانت اذیت بشین آره میرم. - خیلی نامردی.

آراز خیلی ساده جواب داد: آره خیلی نامردم.

-اگه مامانم قبول نکنه چی؟ اگه نخواد باهات باشه؟ اگه نخواد باهات ازدواج کنه چی؟

آب دهانم را قورت دادم. همین بود. من قصد نداشتم با این مرد ازدواج کنم.

-تو کمکم میکنی راضیش کنم نه؟ دویست و دوازده

آب دهانم را قورت دادم. همین بود. من قصد نداشتم با این مرد ازدواج کنم.

-تو کمکم میکنی راضیش کنم نه؟ باورش غیر ممکن به نظر میرسید وقتی نگین پاسخی برایش نداشت. وقتی من قبل از برگشت نگین به اتاق خودم را به خواب زده بودم... نگین پاسخبرایش نداشت و من فکر کردم دخترکم رضایتی ندارد اما سه روز بعد نگین گفت: مامان...

منتظر نگاهش کردم و گفت: آراز دوست داره.

ماوس توی دستم رها شد. قطعا انتظارش را نداشتم.

-بهم گفت میخواد باهات ازدواج کنه.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

-هیچوقت پیش بابا خوشبخت نبودى نه؟ مات و حیرت زده ام.

-آراز گفت بینم کجا خوشبختی. بهش که فکر کردم دیدم این مدتی که بابا نبود از همیشه خوشحالتتر بودی. این مدت با اینکه همش دغدغه پول و کار داشتی با اینکه دیگه نمیتونی مثل قبل سر ساعت بخوابی و سر ساعت بیدار بشی و همش اذیتی ولی

بازم خوشحال تری مامان. مگه نه؟ هیچ به زبان نیاوردم.

-آراز راس میگه. سامان از من دوازده سال بزرگتره و آراز از تو ده سال کوچیکتر مگه چه فرقی داره که چند سالمونه. من وقتی پیش سامانم

خوشحالم همونقدری که یادم اومد تو پیش آراز خوشحالی.

پس چرا باید به این سن اهمیت بدیم. فکر کردم اگه یه نفر با یه سن بالاتر از آراز بود بازم میخوام اینطوری اعتراض کنم؟ بعد دیدم شاید اون موقع اینقدر که وقتی آراز گفت جبهه نمی گرفتم. ولی خب بعدش فهمیدم حق با آرازه. اون راس میگه.

چشمهایم را بستم.

-مامان آراز و مثل یه مرد میبینی؟ می تونی پیشش خوشبخت بشی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

-من دوست دارم تو خوشحال باشی. مهم نیست وقتی بابا بیاد چه فکری میکنه تو قرار بود قبلشم طلاق بگیری. اگه قرار باشه پیشش اذیت بشی من دلم نمیخواه بر گردی پیش بابا... ترجیح میدم با آراز باشی و خوشحال... منم اینطوری نگران نیستم.

نفس عمیقی کشیدم: این فکر چیه کردی؟ -مامان یادته بهت گفتم زنی که پیش آراز باشه خوشبخته؟ چرا تو اون زن نباشی؟ بین همین الان مهندس نیایشی که تو شرکت ما کار میکنه هم سن توئه. مجرد... تا حالا ازدواج نکرده و بچه ای نداره. با بچه های ما میره کوه. با بچه های ما تفریح میکنه مامان بهش که نگاه میکنم میبینم تو بخاطر ازدواج و من خودت و نابود کردی. آراز الان هست.

تو خیلی خوشبختی که آراز دوست داره و میتونی کنارش باشی. خیلیا این فرصت و بدست نمی یارن. با آراز می تونی خوشبخت بشی می تونی این همه سالی که از دست دادی رو برگردونی. بیست و پنج سال مامان با بابا تلف شد از این به بعد و با آراز خوشحال بگذرون.

سری به طرفین میکشم: هیچی به این آسونی نیست.

میدونی بقیه چی میگن؟

-چه اهمیتی داره همه چی میگن؟ مگه برای همین جدا شدند نگفتن؟ مگه دایی فریبرز نبود اینجا داد و قال راه انداخته بود؟ بذار هر چی میخوان بگن. به جهنم مامان... میدونی آراز و بودنش چقدر با ارزشتره. به آراز فرصت بده مامان...

دویست و سیزده

سری به طرفین کشیدم: هیچی به این آسونی نیست.

میدونی بقیه چی میگن؟

-چه اهمیتی داره همه چی میگن؟ مگه برای همین جدا شدنت نگفتن؟ مگه دایی فریبرز نبود اینجا داد و قال راه انداخته بود؟ بذار هر چی میخوان بگن. به جهنم مامان... میدونی آراز و بودنش چقدر با ارزشتره. به آراز فرصت بده مامان...

نگاهی به سامان خیابانی انداختم که با هیجان مشغول آشپزی بود. به مهارت دستهایش لبخند زدم و محرابه خانم گفتم: ماشاا... آقای دکتر... برم برات اسپند دود کنم. نگین بلند خندید و لبهای سامان خیابانی به خنده باز شد. خوشحالی از تک تک میمیک صورتش پیدا بود.

نگاهم را از او به سوی آراز کشاندم که با لپ تاپش مشغول بود و با سرعت تایپ میکرد. به نظر میرسید مشکلاتی دارد که درکی از آنها نداشتم.

نگاهی به مامان و بقیه انداختم. به نظر نمیرسید حواسشان متوجه من یا آراز باشد. از جا بلند شده و بالای سرش ایستادم. با دیدنم سرش را عقب کشید:

خوبی؟

لبخندی به رویش زده و روی دسته مبل نشستم: داری چیکار میکنی؟

صفحه لپ تاپش را اندکی خم کرد تا دید بهتری به نوشته های انگلیسی داشته باشم: برای یه مسابقه معماری که شرکت کرده بودم تعریف طرح مینویسم.

-مسابقه معماری؟

سرش را عقب کشید و به سمتم خم کرد. آنقدری که بتواند به بازویم تکیه بزندش: مسابقه خاصی نیست... برای شرکت دعوت شده بودم نتونستم رد کنم. فکر نمیکنم برنده بشم ولی خب باز شانسم و امتحان کردم.

چشم چرخاندم. به نظر نمیرسید کسی توجهی به ما داشته باشد. زبانم را روی لبهایم کشیدم. گوشه لبم خشک شده بود. این روزها خشکیاش بیش از همیشه بود.

-تو خوبی؟ اذیت که نمیکنه؟ سرم را بالا انداختم و لبخندی زد: به سامان گفتم غذا

رو بیرون بپزه ولی اگه فکر کردی اذیتت میکنه میریم تو ایوون.

با محبت نگاهش کردم. من به این مرد مدیون بودم...

برای تک تک توجهاتش.

-فیروزه...

جانمی خرجش کردم که چشمهایش را نورانی کرد.

لبخند عمیقی زد: با من ازدواج میکنی؟ خیره خیره تماشایش کردم.

-بیا زودتر ازدواج کنیم. دلم نمیخواد وقتی بچه به

دنیا میاد حرفی بهت بزنین.

آب دهانم را قورت دادم. باز هم استرس به جانم افتاد.

سری کج کرد: قبوله؟

نگاهم را به فندقی نگاهش دوختم.

-قرار نبود اینطوری بشه.

-الان شده. من بدم نمیاد تو هم بالاخره اعتراف میکنی هم من و هم بچمون و دوست داری. بالاخره این قفل زبونت و میشکنم اما به نظر نمیرسه صبر و حوصله ای که من دارم و بچمون داشته باشه. لب ورچیدم:

بعدش چی میشه؟

متفکر نگاهم کرد: پیشنهادم اینه همگی با هم بیایم اینجا زندگی کنیم. من و تو و حاج خانم و نگین. یا هر چی که تو بخوای می تونیم بریم یه جای بزرگتر... یه جایی برای زندگی هر چهار نفرمون.

ناباورانه نگاهش کردم: چهار نفره؟

-دوست ندارم توی خونه ای زندگی کنم که اون مرد باهات زندگی میکرده. خونه منم خیلی بزرگ نیست.

-با نگین و حاج خانم؟

-قرار نیست بذاریمشون کنار. نگین و حاج خانم جزو خانواده ما هستن. نمیخوام فکر کنن تو رو ازشون گرفتم.

دهان باز کردم چیزی بگویم. اما هیچ نداشتم.

دویست و چهارده .

-مامانی بریم پایین؟ می یاین با من؟ به سرعت خودم را عقب کشیدم و نگاهم را به مامان و نگینی که به او نزدیک میشد دوختم. برخلاف انتظارم نگین با دیدنم نشسته روی دسته مبلی که آراز رویش نشسته بود، لبخندی زد: ارسالش کردی؟ سوالش از آراز بود و او نچی کرد: جای من مینویسی؟

-فکر کنم مامانم بهتر بتونه از پیشش بریاد.

چشم گرد کردم: من انگلیسی بلد نیستم.

-آراز کمکت میکنه. تا شام حاضر بشه تمومش کنید.

دهان باز کردم و آراز قبل از من گفت: شما تا شام و حاضر کنید تمومش کردیم.

سری کج کردم. دخترکم واقعا اعتراضی نداشت. واقعا؟

-بیخودی نگرانی. اینجا هیچکس قرار نیست واکنشی نشون بده برای روابط ما. هم اجازه حاج خانم و گرفتم، هم نگین.

-مامان میدونه؟ سری به علامت مثبت تکان داد: دیروز بهش گفتم.

ازش خواستگاریت کردم و لبخند زد. راضیه.

به مامان و نگین در حال دور شدن زل زدم. سامان خیابانی سینی را به دست نگین سپرده و مامان را از روی ویلچر بلند کرد و آقا اسد ویلچر را بلند کرده و از پله ها پایین رفت.

-میای اینجا یا بسپارم خونه پیدا کنن برامون؟

-اینجا؟ بیرون از شهر؟

به سرعت گفت: فردا میسپارم چند تا از موردهای اکازیون و پیدا کنن. یکم زمان میبره بخوایم خودمون طراحی کنیم. طراحی داخلیش و میتونیم یه هفتهای جمع کنیم. نهایتا ده روز... ولی دلم نمیخواد دیر بشه. باید نگین و حاج خانمم بسپندن.

-آراز...

-دیگه طاقت ندارم. نه نیار.

ناباورانه به حصار توی دستم نگاه کردم. من ازدواج

کرده بودم. بله را به زبان رانده بودم... زیر نگاهسنگین نگین... سامان... محضردار... مامان و او که لبخند از لبهایش جدا نمیشد.

سامان با جعبه کوچکی توی دستش به سمت خم شد: تبریک میگم.

برای من؟ کادو؟

چشم چرخاندم. آراز و نگین مشغول کل کل بودند. به نظر میرسید موضوع جذابی در گوشی نگین بود که هر دو را گوشه سالن و در حال بحث نگه داشته بود.

دستم را به سمت جعبه دراز کردم و سامان نگاهی به نگین انداخت و آهسته گفت: خوشحاله. نگرانش نباشید.

نگین فریادی کشید: نه!

نه بلند و کشدار را به زبان راند و آراز خندید: همینه که هست.
-خیلی نامردیه.

آراز شانه هایش را بالا انداخت و سامان غرغری

کرد: خانمم و اذیت نکن. از روی شانه نگین سرکی کشید. با دیدنم لبخندی زد

و دستش را دور گردن نگین انداخت: تو چی میگی؟ اصلا غریبه تو خونه من چیکار میکنه؟

لبخند زدم. به فضای تمام سفید و زرشکی خانه ای که مورد پسند نگین بود و مامان. که آراز گفته بود الویت و حق انتخاب با نگین و حاج خانم است. از بین انتخاب هایشان اجازه داده بود انتخاب کنم و امروز این خانه به من و خانواده ای تعلق داشت که لحظه ای حس فوق العاده را از وجودم دور نمی کردند.

سامان خیابانی نچی کرد: غریبه کو؟ تویی؟ بندازیمت بیرون؟

آراز جلو آمد: که غریبه منم دیگه. نه؟ سامان خندید: اینجا همه برای خودشون اتاق دارن الی تو یه نفر... پس غریبه تویی دیگه.

آراز همان جا ماند. حق با سامان خیابانی بود. نگین اتاقی داشت و همینطور مامان. سامان خیابانی هم اتاقی داشت برای خودش که خیلی سریعتر از آنچه انتظار داشتم وسایلش را هم در آن جای داده بود.

چشم گرد کرد برایم: چی میگه خانم این پسره؟ دویست و پانزده

چشم گرد کرد برایم: چی می‌گه خانم این پسره؟ نگین جیغ کشید: پسره خودتی.
سرم را عقب بردم. به جعبه زرشکی رنگ لبخند زده‌و نگاه سراسر تشکرم را به سامان خیابانی
دوختم.

لبخندی زد: امیدوارم خوشتون بیاد. سلیقه نگینه من به خوش سلیقه گی نگین نیستم.
سری کج کردم: ممنونم.

لبخند عمیقی تقدیم شد. مامان دستش را بلند کرد.

حس کردم امروز بهتر از همیشه حرکت میکند...

لبخند هم میزد.

آراز مقابلش زانو زد. چشمهایم مطمئنا برقی داشت.

برقی از خوشحالی... لبخند عمیقی تقدیم شد. مامان دستش را بلند کرد.

حس کردم امروز بهتر از همیشه حرکت میکند...

لبخند هم میزد.

آراز مقابلش زانو زد. چشمهایم مطمئنا برقی داشت.

برقی از خوشحالی... جلوی اشک هایم را گرفتم تا زمانی که پا به تخت گذاشتم. خودم را زیر
لحاف فرو بردم و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شد. بین موهایم را شکوفه زد. شانه خالی ام
را هم... نوازشم کرد و برای اشک های سرازیر شده ام اعتراضی به زبان نیاورد.

حس میکردم از جهنمی گذر کرده ام و خودم و آدمهای زندگی ام را نجات داده ام. حس خوشبختی اشک هایم را پشت سر هم رها می کرد. من آدم خوشحالی بودم. حس عمیق خواستن داشتم و دوست داشتن... من خوشبخت بودم. این را هر روزی که در آن خانه و کنار آراز می گذراندم بیشتر درک کردم.

آراز... برخلاف سنش... بزرگ منشانه تر رفتار می کرد... زنی که خیلی زود از راه رسید و در طول روز به کارهای خانه رسیدگی می کرد غصه دارم کرده بود و او کنارم نشست. دست هایش را به دور شانه هایم

پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد: تو خیلی بیشتر ازاونی که باید کار داری. درسات و همینطور کارت به

اندازه کافی خسته ات میکنه. همینطور آشپزی... بذار یه سری کارا رو هم ایشون انجام بده. همین جمله کافی بود تا اطاعت کنم. قرار نبود اعتراض کنم وقتی او چنین کنار گوشم میخواند و نفس هایش را توی صورتم فوت میکرد. برنامه های فیلم دیدن سه نفره شان با مامان و نگین از شب دوم حضورمان در خانه به پا شد. من بساط شام میچیدمو هر سه نفر فیلم می دیدند و بحث می کردند.

کنار مامان و نگین بود یا در آشپزخانه و ناخنک میزد و مجبورم می کرد قاشق چوبی را پشت دستش بزنم. پاسخ ضربه ام شکوفه ای بود روی گونه ام...

بعد از چند روز به این نتیجه رسیدم قاشقی که پشت دستش میزنم نه برای ناخنک زدن هایش که برای بوسیده شدن است. من میخوام بوسیده شوم. وقت و بی وقت.

آنچه این روزها در ذهن داشتم... خانواده اش بود.

مریم خانم و پدر بزرگش... هیچ به زبان نیاورده بود و من از این اتفاق واهمه داشتم. از برخوردی که آن ها می توانستند داشته باشند. به عقیده خودش هر دو خوشحال میشدند و قرار نبود واکنشی نشان دهند اما این سکوتش برای عدم اطلاع رسانی برای آن ها ترس را به وجودم تزریق می کرد.

آراز هیچ تلاشی برای مطلع کردن آن ها نکرده بود و به نظر میرسید قصدی هم ندارد. دویست و شانزده.

اما با وجود این اضطراب خوشحال بودم. دوست داشتم بیشتر از همیشه نفس بکشم. به هر کسی که میرسیدم لبخند میزد. بیش از همیشه حرکت می کردم. طبیعی نبود اما به نظر میرسید بیش از همیشه ورجه و ورجه میکنم. به دیدنش در محل کارش می رفتم. عصرها به دنبالش می رفتم و با او به خانه برمی گشتم. صبح ها همراهش صبحانه دو نفر میخوردیم و برای چکاپ پیش پزشک می رفتم. کفش های سفیدی را که با خطوط سیاه و دو بند رویش چین خورده بود دیدم و ضعف رفتم. پا به مغازه گذاشته و کفشها را خریدم. آخر شب... هنگامی که با نگین بر سر آموزش جدیدی که مشکل داشتم بحث میکردیم، صدایش بلند شد. مرا به نام خواند. بلند و چند باره... پشت سر هم و نگین نیشخندی زد: چشمه؟

شانه ای بالا انداخته و برخاستم. قدمی به سمت پله ها که برمیداشتم نگین لپ تاپم را تا زده و به سمتم گرفت: با خودت ببر... از آراز بپرس.

گیج نگاهش کردم و خندید. سری کج کرد و موهایش را پشت گوش فرستاد: خوشحالم خوبی مامان.

پله ها را در آرامترین حالت ممکن بالا رفتم تا بغض نشسته به گلویم را فرو دهم. پا به اتاق گذاشتم و او به محض ورود، برخاست. جلو آمد و دستانش را به دور تنم پیچید. تکانی خوردم: برای این صدام میکردی؟

-داشتم دق می کردم تا فریاد نزنم.

متعجب خودم را عقب کشیدم و خندید: فریاد

خوشحالی... این کفش... خندیدم. خندیدم و دلم ضعف رفت برای چشمهای

بارانی براقش... برای فندقی نگاهش که میدرخشید.

دستانش را پایینتر برد. به زیر باسنم... از زمین

جدایم کرد و چرخشی به دور خود زد: فیروزه...

چشم هایم را بستم. سرش را بالا کشید و در صورتم زل زد: دوست دارم.

عجیب بود. من در حصارش بودم. می بوسیدمش...

عمیق... دوستی میکردم. تمام شب را در حصارش... بوسیده میشدم و می بوسیدم اما باز هم دلتنگش بودم. دور شدن از آراز مثل یک دل پیچه بود که به جانم می افتاد. مثل سرگیجه توی سرم...

مثل گردباد که به محض دور شدنش همه چیز را به هم می ریخت و دور سرم می چرخید.

کاش میشد با چسب به خود بچسبانمش... حس دختر بچهای را داشتم که تاب دوری از

عزیزانش را ندارد. هر لحظه دوری از او عذاب آور و جهنمی می گذشت.

دو روز بعد تلفنم ابتدای صبح به صدا در آمد. او در حمام دوش می گرفت و من با صدای آب چشم بسته بودم. گوشی را به گوش چسباندم و علی حقوقی

گفت: وقتتون بخیر خانم راوندی. چشم هایم را بستم و او ادامه داد: بد موقع مزاحم شدم.

-نه. بفرمایید. مشکلی پیش اومده؟

-متأسفانه همسر فعلی آقای اسکندری با من تماس گرفتن که در زمینه خونه ای که در حال حاضر در اون سکونت دارن صحبت کنن. گویا برای هزینه های فرزندشون نیاز به کمک مالی دارن و میخواستن از سند استفاده کنن برای وام گرفتن ولی امروز مطلع

شدن که این خونه به اسم آقای اسکندری نیست و شدیداً بدخلقی میکنن و میخوان ببیننتون. گویا منزل هم تشریف آوردن ولی شما تشریف نداشتین و نگهبان اجازه ورود بهشون ندادن. چشم هایم را به سرعت باز کرده و نیم خیز شدم.

آراز پایش را از حمام بیرون گذاشت و نگاه من به قطرات آبی بود که از روی موهایش به دل اش می چکید و بازی میخورد. آب دهانم را فرو دادم: برای چی میخواد من و ببینه؟
-من اطلاعی ندارم ولی شدیداً اصرار دارن.

آراز متعجب و با مکث نگاهم کرد. - بهشون اطلاع بدین من تمایلی برای ملاقات

ندارم... اگه مشکلی داره با بیژن صحبت کنه ولی اگه

پول میخواد اگه بیژن بگه میتونم بهش بدم.

دویست و هفده .

چینی به پیشانی آراز افتاد و علی حقوقی گفت: من با آقای اسکندری صحبت میکنم نتیجه رو بهتون اطلاع میدم ولی فکر نمیکنم مشکل این خانم در حال حاضر پول باشه بیشتر عصبانی بودن که چرا اموال همسرشون به نام شماست.

پوزخندی روی لبهایم آمد.

-ممنون. موردی پیش اومد در جریانم قرار بدین.

تماس را قطع کرده و خودم را روی تخت جلو کشیدم.

وسوسه چسباندن تنم به تن خیس مرد روبرویم از من بعید بود. در تمام عمر بیست و پنج ساله ازدواجم با بیژن هرگز برایش این چنین وسوسه نشده بودم اما امروز... آراز تک تک هورمونهایم را جا به جا کرده بود .

شکم میپیچید و بی تاب بودم که خودم را به تنش بچسبانم و گرمایش را حس کنم.

سرم را به دل اش چسبانده و دستم را به حوله ای که به دور کمرش پیچیده بود رساندم. خندید: تازه دوش گرفتم.

حوله را که از تنش میکندم و به سمت خود میکشیدمش، غرغری کردم: دوباره دوش میگیری.

دستهایم را بین موهایم فرستاد: اگه قول همراهی بدی این بار چرا که نه.

فکر بدی نبود .یکبار دیگر یا بیشتر... مهم این بود

در این لحظه بوی تنش را میخواستم. خیلی شدید او را میخواستم.

زانویش را به لبه تخت تکیه زده و سرم را بالاتر کشید. عمیق بوسیدم... چشم هایش روی صورتم حرکت کرد. به نظر میرسید تلاشش برای خواندن ذهنم است. تلاش بیهوده ای بود. ذهنم تنها پر از او بود. نزدیکتر شدم. بازویش را گرفته و به سمت تخت کشیدم. روی تنش خیمه زده و لبم را به گونهای فشار دادم. بوی تنش تنفس را برایم آسانتر و آسانتر کرد. کنار گوشم خندید: فیروزه...

دستم را پشت گردنش فرستادم برای جلوتر کشیدن و بوسیدنش... نفس هایم تند شده بود. دستانش را روی پهلویم پایین کشید: فکر کنم به جای ویار خوراکی ویار من و داری. با صدای گرفته ای گفتم: حتما همینطوره...

روز بعد مطمئن بودم همینطور است. من شدیداً میخواستمش... بعد از دو شب که به پیش از چهار بار ختم شد، در حصارم کشید: باید هرچی زودتر به سر به دکتر بزنیم بینم قراره تا کی اینطور پیش بریم؟ فکر کنم قراره کاملاً داغون بشم. با هیجان خندیدم.

نگین صدای آهنگ را بالا برد. خود را برای رقص که دعوت میکرد، سامان خیابانی که شام را مهمانمان بود با هیجان دستانش را به هم کوبید. نگاهی به صورتش انداخته و کمی جا به جا شدم: نمیرقصی؟ روی کاناپه کمی جا به جا شده و حصار بازویش را که به دورم پیچیده بود، تنگ تر کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد: فکر میکنی انرژی برام گذاشتی؟ مامان مخاطب قرارم داد: برقص...

صحبت کردنش روان تر شده بود. همینطور حرکاتش... نگین دستش را به سمت سامان دراز کرد و او سری به طرفین کشید: به جون نگین نا ندارم خوشگلم.

نگاهم کشیده شد به جفتشان... از اینکه دخترکم را این چنین با محبت خطاب قرار میداد
وجودم لرزید.

نگین جلو آمد: بیا مامان.

دستم را به دستش داده و برخاستم. همراه با ریتم

آهنگ که دستانم را بالا بردم حس کردم رقص را فراموش کرده ام این وجودم است که از
شادی و هیجان زندگی به رقص درآمده است.

دویست و هجده

.

دستم را به دستش داده و برخاستم. همراه با ریتم

آهنگ که دستانم را بالا بردم حس کردم رقص را فراموش کرده ام این وجودم است که از
شادی و هیجان زندگی به رقص درآمده است.

نگین همراه با لیلایی که میخواند دستش را به سمت سامان نشانه رفت: دلم میخواد بشم از این
آشفته تر... که هر چی عاشقه بزارم پشت سر... منو سر به راه کرده از همه جدا کرده بین چه
شور و حالی دلم باز به پا کرده.

سری چرخانده و با دیدن آرازی که خیره تماشایم میکرد، از حرکت ایستادم. چشمکی حواله
ام کرد و خندیدم.

از جا برخاست و به سمت پخش که راه میافتاد، به نگین گفت: آهنگ انتخابی نمیرقصیدی؟ نگین
اشاره ای به پخش زد: چرا که نه.

چند آهنگ را رد کرد. به راه افتادم برای نشستن روی کاناپه که بازویم را گرفت و متوقفم کرد. آهنگی که پخش می شد آشنا بود. متعجب به ریتم آهنگ گوش سپردم و مرد خواننده شروع کرد به خواندن: با لبات قهرم، با چشات قهرم. نگام نکن، با نگات قهرم. چشم هایم گرد شد. سری به سمت شانه کج کرد و همراه خواننده زمزمه

کرد: عاشقت بودم، نفهمیدی. هی بهت گفتم، هی تو خندیدی. زخم زبونت به دلم نشست. سنگ عاشقا سرمو شکست.

خنده ام را به سختی فرو خورده و لب پایینم را بین دندان هایم فرستاده و گاز زدم. -یادمه یه روز گیجو گیجونه داد زدم بیا بیرون از خونه. سنگ آخر رو تو به من بزن. خندیدی گفتی برو دیوونه.

شانه ای بالا انداخته و رو گرفتم.

رهایم کرد دور شوم. عقب گرد کرده و روی کاناپه

نشستم.

نگین همراه با ریتم آهنگ چرخ می کرد به دور خود زد و همراه با خواننده زمزمه کرد: وقتی که عشق رو دیدی تو نگام. وقتی که اسمت اومد رو لبام. داد زدم یه روز توی کوچه ها... این و بدونین همسایه ها من دیگه دارم میمیرم براش. خندیدی گفتی، عاشقم نباش.

نگین بلند گفت: آراز برای مامانم داد زدی؟ به خنده افتادم و سامان نیچ نیچی کرد. اخم شیرینم را

تقدیم سامان کردم و او به تندی سر به زیر انداخت.

شب فوق العاده ای بود اگر میتوانستم دردی را که در شکمم پیچیده بود فاکتور بگیرم.

پا به اتاق گذاشتیم. در را که پشت سرمان میبست بازویم را گرفت و میان در و خود حبس کرد: که لب گاز میگیری آره؟

بلند خندیدم و سرخوشانه خودم را به حصارش سپردم. من بیشتر از او برای در حصارش بودن تمایل داشتم.

فرهاد تماس گرفت و التیماتوم داد هر چه زودتر همراه مامان به شیراز بروم. دویست و نوزده .

فرهاد تماس گرفت و التیماتوم داد هر چه زودتر همراه مامان به شیراز بروم. آراز برای رفتنم اخم کرده بود .

لب هایش را ورچیده

بود که چه معنا دارد که من قرار است تنهایش بگذارم؟ با اینکه برای رفتنم مخالفت شدیدی نکرده بود که مرا از عزم سفر منصرف کند اما تمام مدت لبهایش آویزان بود و متفکر به نظر میرسید. مامان همراهیاش با ما را میخواست و من در حال حاضر آماده نبودم بخوادم با فرهاد و داد و قالش و کنایه های مصی جان روبرو شوم. در این لحظه بیش از همیشه از بودن در کنار آراز و خوشبختی سرشاد بودم که بخوادم این خوشی را با مصی جان یا اطرافیان تقسیم کنم.

نگین ترجیح داد تهران بماند و من همراه مامان راهی شیراز شدم. برخلاف تلاشهایم برای طی مسیر با ماشین، آراز رضایت نداد. پرواز گنجقیم و ماشینی که کسی در فرودگاه در اختیارم گذاشت و نگاهش را در صورتم چرخاند: آقای دکتر فرمودن هر وقت لازم شد تماس بگیرید من در خدمتم.

شماره اش را همراه با سوئیچ ماشین تقدیم کرد.

نگاهی به ماشین انداخته و مردد لبخند زدم. مرد حتی برای سوار کردن مامان همراهی ام کرد و دور شد.

به فرهاد خبر برگشتنم را دادم و او اعلام کرد فردا به دیدنم خواهد آمد. شام درست کرده و خانه ای را که گرد و غبار از سر و رویش بالا می رفت تمیز کردم.

مامان بدون شام خواب را انتخاب کرد. می توانستم بینم سفر خسته اش کرده است. چشمهایم گرم میشد که گوشی لرزید. چشم بسته گوشی را به گوش چسباندم و صدای آرامش پیچید: چه معنی داره خانم بدون همسرش بره سفر؟ من الان چطوری بخوابم؟ گوشه لبم بالا رفت: یعنی چی چطوری بخوابی؟ برو روی تخت و راحت دراز بکش.

-ترجیح میدم حتی نزدیک تخت نشم. فعلا کاناپه رو انتخاب کردم و داد نگین به هوا رفته.
-خواییده؟

-نه... با سامان فیلم میبینن.

دلم پیچید و نگرانی به وجودم چنگ انداخت: سامان اونجاست؟

-وقتی ازت خواستم یه اتاقم برات توی خونه در نظر بگیری بهت گفتم که نیازی نیست از بابتش نگران باشی.- اونا تنهان... این وقت شب.

خندید.

-حرفم خنده دار بود؟

-نگین یه دختر عاقل و بالغه... همینطور سامان.

بخوان کاری نکن نه به اجازه تو نیازی دارن و نه لازمه منتظر شب باشن.

-من نگران دخترمم.

-از طرف سامان خیالت راحت باشه بخواد مشکلی پیش بیاد اول از همه خودم هست و

نیستش و به باد میدم.

دهانم باز و بسته شد و هیچ نگفتم.

-خوابم میاد.

این را ناله وار گفت و من خیلی سریع جواب دادم: برو بخواب.

اعتراض گونه گفت: نمیتونم که. عادت کردم نیستی نمیتونم بخوابم.

خنده ام را فرو خوردم. یک روز مثل روزهای دیگر اما من شاد بودم. لبخند زدم. خودم را

کشاندم زیر

لحاف و در سرمای شبهای شیراز چشم بستم. بهصدای آرامش گوش سپردم که از پروژه

جدید می

گفت و پیشنهاد کاری در دبی. از اینکه بد نبود بعد از تولد فرزندان برای انجام پروژه به دبی برویم. از اینکه سفرهای کاری اش را با من شریک میشد لبخندم عمق گرفت. از تنها رفتنش گفتم و او اعتراض کرد که تنها سفر رفتن دلچسب نیست. حتی اگر سفر کاری باشد. که بدون من به بهشت هم نمیرود چه برسد سفر کاری.

من... این مردانه هایی را که به من متصل میشد دیوانه وار توی وجودم حل میکردم. از اعماق وجودم خوشحال بود. خیلی دقیقتر که فکر میکردم حس خوب زن بودن لذت بخش بود. دیگر از زن بودنم بیزار نبودم. دیگر برای زن بودنم خودم را ملامت نمی کردم. من زن خوشبختی بودم وقتی او بود. هر روز از خودم می پرسیدم چرا عاشقش شدم؟ اما واقعیت این بود پاسخی برایش نداشتم تنها میدانستم عاشقش هستم. عمیق... سخت. حس کودکی را داشتم که به او محتاج است. همه چیز او در ذهنم پررنگ شده بود.

روز بعد قبل از حضور فرهاد، از مطب دکتر تماس

گرفتند که هر چه زودتر برای چکاپ کامل بروم. طبق صحبت هایمان با آراز این برنامه را این هفته انجام

میدادیم و با اولتیماتوم فرهاد این موضوع به برگشتم از سفر منحل شده بود.

فرهاد آمد.

با توپ پُـر...

دویست و بیست.

کنار مامان نشست و با پوزخند مسخره ای گفت: می دونی دختری طلاق گرفته؟

مقابل چهارچوب در اتاق ایستادم. با اخم های در هم سر برداشت و نگاهم کرد. دستم را محکم تر به سینی چای گرفته و راه افتادم. سینی را که پیش رویش می گذاشتم، گفتم: طلاق گرفتن من ربطی به تو داره؟ با خشم نگاهم کرد و صدایش را بالا برد: ربط نداره؟ تو غلط کردی بی اجازه طلاق گرفتی که الان سرمون تو پاچمون باشه. ابروهایم را بالا کشیده و نگاهش کردم.

طلبکارانه

صدایش را بالا برد: کم آبرومون و به باد داده بودین

که...

عقب رفتم. مامان با اضطراب تماشایم میکرد. سری بالا انداخته و روی مبل تک نفره قدیمی که به نظر میرسید فنرهایش جا به جا شده بودند، نشستم.

-حالا چطوری سرمون و جلوی در و همسایه بلند کنیم؟ چطوری بگیم؟ خودت خجالت نکشیدی؟ بعد بیست و پنج سال؟ این مرتیکه حالیش نشد نباید زن و دخترش و ول کنه به امون خدا؟

با آرامش نگاهش کردم و به نظر رسید این کارم فرهاد را کفری تر کرد: با اجازه کی همچین غلطی کردی؟ دلت به حال دختری نسوخت؟ فردا چطوری میخوای شوهرش بدی؟ مامان صدایش را بالا برد: فآرهااد.

-د شما پشتش وایسادی که هر غلطی دلش خواسته کرده. که داره تیشه میزنه به ریشه آبرومون. که...

تکانی خوردم. این بار لب هایم را به هم زدم: یعنی

طلاق من همیشه تیشه به ریشه آبروت زدن؟ فریاد کشید:

نمیشه؟ نمیشه وقتی فلانی می یاد میپرسه خواهرت از شوهرش جدا شده؟ -اون یکی از کجا میدونه من از شوهرم جدا شدم؟ اون یکی چرا بیست و پنج سال خبر نیاورد خواهرت تو چه شرایطیه؟ چرا نیومد بگه زن تنها با یه بچه چطوری سر میکنه؟ چرا نیومد بگه حاشا به آبروت فرهاد خان پاشو برو یه سر به خواهرت بزن ببین مرده یا زنده هست؟ که نصف شبی چطوری بچه میندازه رو دوشش میبره بیمارستان؟ الان برای من اومدی دم از آبرو میزنی؟ نگران نباش اخبار آبروی من به شیراز نمیرسه.

-می دونی داداش مصی...

میان کلامش پریدم: داداش مصی جان فکر تیپ خواهرزاده هاش باشه آبروش تو شیراز نره نمیخواد نگران من تو شهر غریب باشه. بهش بگو یبار دیگه بشنوم خبری از من برات آورده همون آبرویی که ازش دم میزنه رو به باد میدم.

به تندى برخاست: چه زبونی در آوردی. نیشخندی زدم:

همینه که هست. می تونستی اینا رو

تو تلفنم بگی لازم نبود من و این پیرزن و بکشونی اینجا که از برنامه درمانیشم جا بمونه.

پوزخندی زد. قرمز شده بود. به سمت در برگشت که صدایش زدم: آقا فرهاد.

به تندى برگشت.

-آبروی تو درمان این پیرزن بود که سالها ازش دریغ کردی.

با خشم فریاد کشید: مگه سخته مغزی درمان داره؟ اشاره ای به مامان زدم: پس چرا الان درمان شده.

رسیدی حالش و پرسیدی؟ کور شدی نمی بینی حرکتش راحت تر شده؟ درمانش پسر لایق بود که نداشت.

-دختر لایق مثل تو گیر آورده بسشه.

با این حرف تنهایمان گذاشت.

روز بعد که پرواز به تهران را رزرو کرده بودم، پیدایش شد. آمد و در آشپزخانه به دور از چشم

مامان نشست روی صندلی... دست هایش را به همگه زد و گفت: چیزی کم و کسری نداری؟ خرج و مخارجت از کجا می یاری؟ لب هایم را به هم فشردم: عکاسی... نگاهم کرد: عکاسی بلدی؟

لبم را محکم گاز زدم: قبل از طلاق یاد گرفتم.

-کجا میمونید؟

-خونه هست. بیژن اونقدری بهمون داده بدون مشکل زندگی کنیم.

من... منی کرد: میگم حالا که تو هم مامان و بردی پیش خودت و اینجا خالیه و شما هم پول لازم دارین برای چی خالی بمونه... بهتر نیست بفروشیمش که هم برای تو و مامان کمک خرجی باشه هم ما سهممون و برداریم؟ دویست و بیست و یک

من... منی کرد: میگم حالا که تو هم مامان و بردی پیش خودت و اینجا خالیه و شما هم پول لازم دارین برای چی خالی بمونه... بهتر نیست بفروشمش که هم برای تو و مامان کمک خرجی باشه هم ما سهممون و برداریم؟

تمام ذهنم دور خرید خانه میچرخید. فرهاد تمایل داشت خانه را برای فروش بگذارد و تلاشم برای منصرف کردنش بیهوده بود.

منشی جوان سر برداشت و لبخندی به رویم زد.

لبخندی که تلاش کردم به او پاسخ بدهم به نظر میرسید نتیجه مطلوبی نداشت چون به سرعت سرش را به زیر انداخت. نگاهی به ساعت انداختم. آراز به زودی میرسید. برای مشکل کاری که داشت باید سری به شرکت میزد. سرم را که عقب میکشیدم، در سفید رنگ باز شد. با سلامی به منشی به سمتم برگشته و کنارم نشست. دستش را روی پشتی صندلیام که می گذاشت سرش را کاملاً به سمتم خم کرد: خوبی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم. چشمهایش را باریک کرد:

فکر نمیکنم چندان درست باشه. چی تو سرته چند روزه؟

نفس عمیقی کشیدم: فرهاد میخواد خونه رو بفروشه. اینطور که میگه بخاطر من و مامان اما چندان مطمئن نیستم.

-دلت نمیخواد بفروشه.

لبخند کمرنگی به رویش زدم: اونجا خونه ایه که توش بزرگ شدم. دوست ندارم از دستش بدیم. باید با فریده تماس بگیرم... شاید اون بتونه کمک کنه بخریمش.

انگشتانش روی شانهام بازی خورد: به خریدنش فکر کردی؟

-اینکه بخوام سهم فرهاد و فریبرز و بدیم اگه فریده موافق باشه و بتونه از پس هزینه هاش بریاد.

سری کج کرد: باهاش حرف بزن. اگه خواست میتونی هزینه ها رو باهاش تقسیم کنی ولی اگه نخواست میتونی هزینه ها رو تنهایی پرداخت کنی.

فکر کنم اون خونه ارزش این و داره که داشته

باشیش و به یادگار بمونه. از گوشه چشم نگاهش کردم: ولی من همچین پولی ندارم.

اخمهایش را در هم کشید و در همین حین زنی وارد شد. نگاهش را به ما دوخته و پشت چشمی نازک کرد و روی صندلی روبرویمان نشست. اخم هایم در هم رفت. این کار را بخاطر فاصله سنی مان کرده بود؟
-فیروزه...

به تندی چشم از زن گرفته و نگاهش کردم.

-هر وقت لازم بود بهم بگو تا مبلغ لازم و چک بکشم برات. می تونی از حساب خودت برای برادرات پرداخت کنی تا مشکلی پیش نیاد.

-من نمیخوام تو مجبور بشی این هزینه رو پرداخت کنی.

-وقتی ازدواج کردیم یعنی همه چیز و تقسیم کردیم. لازمه این چیزا رو بهت یادآوری کنم؟
وقتی توانش و داریم پرداخت میکنیم. منم از اون خونه خوشم می یاد دوست دارم نگهش
داریم. شاید بشه مرمتش کرد و ازش استفاده های بهتری کرد.
با تعجب پرسیدم: استفاده بهتر؟- می تونی تبدیلس کنی به یه هتل. اون خونه خیلی
خاص تر از اونیه که همینطوری بمونه. یا یه گالری برای عکس هات. میتونه درآمد خوبی ام
باشه برات.

چشم هایم برقی زد: راس میگی.

خندید و با اشاره منشی دستم را کشید: پاشو بریم.

نوبت ماست.

جواب آزمایش ها را روی میز گذاشته، مقابل زن آشنا گذاشته و قدمی به عقب برداشتم. برگه
ها را که پیش میکشید، پرسید: مشکلی که نداری؟

دست روی شکمم گذاشتم: درد معده ام که چیز جدیدی نیست. قبل از حاملگی هم بود.

عینکش را که روی چشم جا به جا میکرد، پرسید:

درد معده؟ چند وقته؟

نگاهی به آراز انداختم: یکی دو سالی شاید.

-هیچوقت نخواستین پیگیری کنین بینین این درد از کجا می یاد؟ دویست و بیست و دو.

-هیچوقت نخواستین پیگیری کنین بینین این درد از کجا می یاد؟

-مشکلی وجود داره؟

این را آراز پرسید و من به سرعت نگاهش کردم.

صورتش از نگرانی در هم رفته بود. دکتر برگه ها را ورق زد و سر برداشت: هنوز مطمئن نیستم. چند تا آزمایش دیگه مینویسیم تا مشخص بشه. آزمایشات و هر چه سریعتر انجام بدین تا ببینیم قراره چیکار کنیم.

-چه مشکلی دارم؟

این را پرسیدم و زن برگه ها را بالا گرفت: چون باردار هستی نمی تونیم برخی از آزمایشات و انجام بدیم و باید مراقب باشیم. فعلا از سونوگرافی شروع می کنیم ببینیم میتونیم تشخیص بدیم وضعیت در چه حدیه یا نه. آراز خشمگین و عصبانی غرید: لطفا توضیح بدین قضیه چیه؟

-احتمالا سرطان معده یا کبد.

مات نگاهش کردم. زن سری کج کرد: فعلا فقط یه

حدسه...

آراز دستش را روی دسته مبل کوبید: حدس؟ شما توی حدساتون سرطان و مرگ حدس میزنید؟ مرگ؟

-آروم باشید لطفا... من فقط چیزی که آزمایشات نشون میدن و گفتم. برای همینم میخوایم بررسی کنیم. تشخیص سرطان به این سادگی نیست. از آزمایشات مختلف استفاده میکنیم تا ببینیم نتیجه چیه.

اولش سونوگرافیه. منم مثل شما امیدوارم هیچی

نباشه. پس بیاین با هم همکاری کنیم تا زودتر به نتیجه برسیم.

انگار خوابم... صد سال خواب بودم و وجود ندارم.

همه چیز مثل یک کابوس به نظر میرسد. آراز همراهی ام کرد. دراز کشیدم روی تخت سفید و مرد سر غلتان توپک را روی شکم به حرکت در آورد.

نگاهم را دوختم به صفحه مانیتور و چشم های سرخ آراز ...

لب هایم باز و بسته شد. انگشت هایم توی هوا معلق ماند. زور زدم تکانی بخورم. آراز لبخند زد. گفت هیچ نیست. گفت دکتر اشتباه کرده است.

گفت حتی اگر چیزی باشد هم اتفاقی نمی افتد. که قرار است من و او با هم بهترین ها را در سالهای بسیار طولانی تجربه کنیم. اما...

نگین زنگ زد. با نگرانی... آراز دهان باز می کرد و مچش را چنگ زدم.

آراز نشاندم روی صندلی های سفید آزمایشگاه و پای پیشخوان آبی ایستاد. به زن های حامله ای که آمدند و رفتند نگاه کردم. من هم حامله بودم. اگر سرطان می داشتم قرار بود حاملگی ادامه داشته باشد؟ در این بعد از ظهر تابستانی، اشکی از گوشه چشمم چکید.

دلم برای خودم به درد آمد. من چیز جدیدی نخواسته بودم. من چیزهایی را میخوام که از دست داده بودم. حقم از این زندگی بود؟

نشست کنارم. سرم را به شانه اش تکیه زد:

فیروزه...

نگاهش نکردم. مات دیوار روبرویم بودم. - بیا فردا بریم شمال... می خوام به مریم خاتون و پدربزرگم بگم ازدواج کردیم.

دستم را نگاه کردم. معده ام از درد پیچید. دست روی دل ام گذاشته و چشم بستم.

-باید بهشون بگم دارم بابا میشم.

بابای کودکی که مادرش سرطان داشت؟

زن پشت پیشخوان نامم را خواند. تکانی خوردم برای برخاستن و او قبل از من بلند شد: تو

بشین. برمی

گردم.

با راهنمایی های زن از پشت پیشخوان گذشت. پا به داخل اتاق دکتر گذاشت و نگاه من به در

سفیدی که باز و بسته شد، خیره ماند.

دویست و بیست و سه

.با راهنمایی های زن از پشت پیشخوان گذشت. پا به داخل اتاق دکتر گذاشت و نگاه من به در

سفیدی که باز و بسته شد، خیره ماند.

بالاخره جای دنج و خلوت و آرام و تمیزی پیدا کردم.

اجازه دادم اشک هایم سرازیر شوند. بدون خجالت...

بدون نگاه های زیر چشمی دختر جوانی که روبرویم نشسته بود و نگاهش بین آرازی که

نوازشم می کرد و من می چرخید. شاید فکر می کرد من سرطان دارم پیر را چه به پسر جوان

برازنده ای چون آراز... به خودم در آینه نگاه کردم. به چشم هایم. به صورتم... این روزها

کمتر آرایش میکردم. رنگ موهایم تیره تر بود و نگین عقیده داشت در این صورت سنم کمتر نشان داده میشود. آموخته بود زیر چشم هایم را چطور آرایش کنم. خط چشمی را که چشم هایم را درشت تر نشان میداد و سنم را کمتر آموخته بود و من همه را به جا می آوردم تا در کنار مردی که خوشحالم میکرد، برازنده باشم. دستی به صورتم کشیدم. سرطان داشتم... یکی از بدترین فریب های مغز... فکر کردن به چیزهای غیر ضروری بود. آن هم وقتی که بدترینش

پیش رویت قرار داشت. پایم را از سرویس بیرون گذاشتم و زن جوان حیران، صدا زد: آقا همسرتون اینجان.

نگاه متعجبم از زن جوان یونیفرم سفید به تن دار، به روی آرازی کشیده شد که از در اصلی بیرون می رفت. چینی به پیشانی ام افتاده و قدمی به جلو برداشتم. قدم بلندی برداشت و بازویم را گرفت: کجا بودی؟

نگاهم را به فندقی نگاهش دوختم: رفتم آبی به صورتم بزنم.

دستمال خیس توی دستم را بالا آوردم. سری به سمت شانه کج کرد و زن جوان خندید: بیخودی نگران شده بودی آقا.

دستم را محکم بین انگشتانش گرفت: بریم.

اندکی جا به جا شدم: آراز...

مرا همراه خود کشید: بریم شمال؟ به مریم بانو گفتم با خودم یه مهمون می آرم. میخوام بدونم از چشمام می فهمه یا نه.

مقابل ماشین دستش را کشیدم و از حرکت ایستادم.

نگاهم کرد. پرسیدم: دکتر چی گفت؟- گفت هر چی هست خوب میشی.

چشم هایم را روی هم گذاشتم: سرطانه؟

-هنوز قطعی نیست. بیا بریم شمال... امشب... فردا برمی گردیم میریم پیش دکتر. در موردش حرف میزنیم؟ تصمیم میگیریم. می گردیم دنبال بهترین درمان. مهم نیست کجای دنیا. باشه؟ تو خوب میشی.

دلم برای خودم سوخت.

لبم را گاز زدم و رو گرفتم. نباید آزارش میدادم. سرم را به سمت مخالف چرخاندم: بریم.

قبل از قدم برداشتن کشیده شدم. در حصارش... سرم را به دل اش فشرد: فیروزه...

اشک هایم فرو ریخت. من از این زندگی هیچ نخواستہ بودم جز آرامش... جز خوشحالی... جز...

من سرطان داشتم.

-تا وقتی من هستم نمیذارم هیچیت بشه.

لب هایم را به هم فشردم مبدا صدای بغض شکسته ام به گوشش برسد. دستانش پایین آمد. صورتم را قاب گرفت و به اجبار به سوی خود کشید. نگاه به

اشک نشسته اش با دیدن اشک هایم سرازیر شد. انگشت شستش روی صورتم بازی خورد: بهم اعتماد داری؟

چشم هایم را بستم.

-من نمیذارم هیچیت بشه.

دویست و بیست و چهار .

-من نمیذارم هیچیت بشه.

لب هایم را به هم فشردم.

-زنگ بز نیم به سامان امشب بره پیش حاج خانم و نگین باشه تنها نمونن.

سرم را تکان دادم. اولین بار دلیلش برای اهدا کردن اتاقی به سامان هم همین بود. روزهای نبودن ما نباید حاج خانم و نگین در آن خانه تنها می ماندند. هر چند درست روز سوم بود که دزدگیرها و دوربین ها نصب شدند اما از اینکه بیش از من به نگین و حاج خانم اهمیت میداد وجودم لبریز از آسایش شده بود. آنروز فکر نمی کردم سرطا... به زودی قرار بود

بمیرم؟ میمردم؟ دهانم را چندین بار باز و بسته کردم برای پرسیدن این سوال و صدای بالا رفته آهنگ مانع از آن بود که چیزی به زبان بیاورم.

نگاهش کردم. با تمام قوا فرمان را می فشرد اما همراه آهنگ زمزمه میکرد. تلاشش این بود من متوجه نشوم سعی دارد آرام باشد. برگشت. به رویم لبخندی زد و گوشی را از جیب بیرون کشید: به بچه ها بگم امروز نمی یام شرکت.

سری به عقب چرخاندم. به برگه های سفید و پاکت هایی با مهر آزمایشگاه که روی صندلی عقب قرار داده بود، نگاهی انداختم.

دستم را گرفت: بیا امشب به هیچی فکر نکنیم. خب؟ همراهش شدم و لبخند زدم. اما هیچ از ذهنم فرار نکرد. هیچ چیز نتوانست به اتاق کوچک و تنگ سونوگرافی که در ذهنم بود غلبه کند. حتی صدای شادش هم نتوانست مرا از فکر سرطانی که در وجودم ریشه دوانده بود بیرون بکشانند. خندید.

خندیدم. از شرکت گفت لبخند زدم. از علاقه سامان به نگین گفت همراهش شدم و دل به دلش دادم امانتوانستم به کودکی که در وجودم زندگی می کرد فکر

نکنم. نتوانستم به آینده نگین بعد از مرگم فکر نکنم. مقابل خانه ی زیبای سفیدی توقف کرد. ویلایی که به نظر میرسید دو ساختمان داشت. ساختمان سفیدتر

قطعا تازه تر بود. تازه ساخت تر... بلندتر... با تصویری رو به دریا... انگشت اشاره اش را به ساختمان نوتر گرفت: اینجا رو پدربزرگم برای من ساخت. میخواست مجبورم کنه از اون خونه دل بکنم و پیام اینجا.

-بعد از مرگ پدرت؟ لبخند تلخی زد.

-پدرت سرطان داشت؟

اخم هایش را در هم کشید. حین پیاده شدن گفت: بابام درد بی دردی داشت.

تکانی خوردم. از پاسخش به خود لرزیدم. ماشین را دور زد. در ماشین را که باز میکرد، درهای اصلی ساختمان سفید رنگ باز شدند و مریم خانم بیرون آمد: خوش اومدی پسرم... خوش اومدی. خوش

اومدین. بدون دست گذاشتن در دست آراز خودم را از ماشین پایین کشیدم و او به سمت مریم خانم چرخید: خاتون ببین مهمون آوردم برات.

مریم خانم جلو آمد: فیروزه جان خوش اومدی دخترم.

خیلی خوش اومدی. حاج خانم چطورن؟ دختر گلت چطوره؟

لبخندی زد. این زن... با چروک های صورتش...

دستان چروک شده. هنوز هم دوست داشتنی بود.

دستانش را برای در حصار کشیدنم باز کرد و سرم را به شانه اش گذاشت. به تندی لب هایم را به هم فشردم مبادا اشک هایم سرازیر شود.

-گفتی می یای باورم نشد. اون سری که پیچوندیم انتظار نداشتم پیدات بشه.

-بابا جان نیست؟

آراز پرسید و لبخندی زد: رفت همین اطراف... برمی گرده. بفرمایید بفرمایید.

-خانم فیروزه خیلی حالش خوش نبود گفتم اینجا یه هوایی بخوره. یه نگاه از این بالا به

طبیعت بندازه. اشاره اش به ساختمان نو بود و مریم خانم خندید:

این ساختمون و ساختم برای اینکه پابندش کنیم به این خونه ولی بی خبر بودیم که هیچی

قرار نیست اینجا پابندش کنه.

لبخند زدم و مریم خانم بازویم را گرفت و از پله های سنگی بالا برد و از در چوبی عبور کردیم. سرمای تابستانی به صورتم خورد و او پشت سرمان در را بست: برو بین پیداش می کنی؟ رفت سمت ویلای
دکتر...

لب ورچید: می یاد عجله ای نیست که.
-خوبه اومدی دخترم. این بچه رو هم با خودت آوردی. اومدنت بهونه شد بیاد این ورا.
دویست و بیست و پنج

نفس عمیقی کشیدم. از دیوار تمام زرشکی سمت راست و تابلوهای روی آن گذشتیم و به سالنی بالوسترهای سلسله ای کریستالی و مبلمان قهوه ای و فرش دستبافت ایرانی روی پارکتهای قهوه ای تیره رسیدیم. به مبلمان قهوه ای اشاره های زد: بشین دخترم.

جلوتر رفتم. روی کاناپه عسلی که می نشستم، نگاهم را به دو شمشیر آویزان بالای شومینه کوچکی که تلویزیون را در بالا جا داده بود و دو طرفش را کتابخانه ای مزین کرده بود، دوختم.

مریم خانم عقب گرد کرد: چیزی خوردین؟ پاسخ منفی را آراز داد و من نالیدم: زحمت نکشید.

اخم هایش را شیرین در هم کشید: من اومده بودم خونت چطوری ازم پذیرایی کردی که الان انتظار داری زحمت نکشم. من نصف هنرت و ندارم و نمیتونم اونقدر خوب باشم اما یه چیزایی میتونم درست کنم.

لبخند خجلی تقدیمش کردم: کاری نکردم. وظیفه بوده.

انگشت اشاره اش را تکان داده و تنهایمان گذاشت.

به عقب برگشتم و او خیلی ناگهانی کنارم روی کاناپه

نشست. خودم را عقب تر کشیدم و او بیخیال دستش را روی پشتی مبل، پشت سرم گذاشت و

نگاه خیره اش را به صورتم دوخت.

خودم را تا دسته کاناپه کشیده و جمع شدم: زشته.

چشم هایش را باریک کرد: چی زشته؟

-میبینن. کسی چیزی نمیدونه.

سرش را به عقب برگرداند: بگم بهش؟

دهانم باز و بسته شد. چرا باید می گفت؟ به زودی تاریخ زندگیام پایان می یافت. چشم بسته و

رو

گرفتم. نباید اجازه میدادم این حسرت توی وجودم سر باز کند.

-بگم داره نتیجه دار میشه.

نگاهش کردم. فندقی نگاهش را کاویدم. امید توی نگاهش موج میزد. امید نعمت بزرگی ست. شاید هم یک هدیه از سوی پروردگار... امید هنوز هم توی چشم های آراز بود حتی وقتی میدانست من سرطان دارم. امید عجیب است. آدمی را هل میدهد حتی وقتی که دیگر نای تکان خوردن ندارد. چشم های آراز امید داشت. امید تولد فرزندى که...دستم لرزید و لغزید به سمت دلم. پیش روی کرد.

نشست روی شکمم... جایی که شاید در پشت پرده پوست و گوشتها... در داخل رحم... فرزندى بود که به من و او تعلق داشت، که تخمدان های من و اسپرم های او تشکیل داده بود. دلم ریش شد برایش...

برای او که قرار بود همراه من جان دهد. باید از دکتر میپرسیدم. میپرسیدم که آنقدری زنده خواهم ماند که بخواهم به دنیایش بیاورم؟ که بسپارمش دست پدرش؟ آنقدری عمر خواهم کرد که بتوانم خواهرش را عروس کنم؟ باید از دکتر زمانش را میپرسیدم تا به سراغ سامان بروم. که بخواهم مادرش را هر چه زودتر برای آشنایی با دخترکم بیاورد. که دخترکم را بنشانند پای سفره عقد... باید خانه را هم درست میکردم تا به نام مامان شود. بعد از من چه کسی مراقب مامان می بود؟ مامان؟ نگین؟ نگین و سامان؟ می توانستم مامان را به آن ها بسپارم؟ چشمهایم باز هم تر شد. به تندی فشردمشان تا خیسی را که میآمد آویزان شود پس زنم.

مریم خانم برگشت. سنگینی نگاهش بین ما چرخید و به من دوخته شد. خیلی ناگهانی گفت: آراز مادر خوبی؟ سری چرخاندم. دیدمش... به تندی چشم دزدیده و برخاست: گشتمه خاتون.

گرسنگی نبود... دردی بود که در دل من میپیچید و به نظر میرسید آراز را هم درگیر کرده بود.

-بمیرم برات... ییا... باز دست دخترم درد نکنه حواسش بهت هست. همش نگرانم. میگم معلوم نیست اونجا تنهایی چطور زندگی میکنه. لبهایم را کشیدم: کاری نمیکنم. وظیفمه.

-محبتہ دخترم. از وقتی شما رو دیدم یکم خیالم آسوده شده.

دستش را پشت کمرم گذاشته و به جلو هدایت کرد:

چیز زیادی درست نکردم. شام و میندازیم گردن آقایون... حسابی از خجالتتون در میام. نگاهی به آراز انداختم که پشت میز غذاخوری کاراملی نشست و دستش را به سمت لیوان آب برد.

گرسنه نبود... آب را برای آرامش مینوشید.

پشت میز که مینشستم، مریم خاتون وارد آشپزخانه شد. چشم چرخاندم. دکوراسیون خانه گرم بود اما

سفیدی کامل دیوارها اجازه نداده بود حس تاریکی بهخانه القا شود. مثل همان گلدان زرد روی پیشخوان

که گرمای بیش از حد قهوه ای و زرشکی و کاراملی را گرفته بود. فکر کردن به اینکه میتوان از این رنگها برای یک معماری داخلی حرفهای استفاده کرد، از ذهنم گذشت و به سرعت سوی دیگر ذهنم تشر زد که عمری خواهد بود؟ دویست و بیست و شش.

مریم خانم پای اجاق ایستاد برای دم کردن چای و دستش بالا آمد. به لقمه کوچک املت نگاهی انداختم.

چشمم رفت پی مریم خانم که مبادا حواسش به ما باشد و او دستش را تا مقابل دهانم بالا آورد. دست دراز کردم برای گرفتن لقمه و عقب کشیدش... به سمت دهانم آورد و لب زد: بخور.

دهانم را به سرعت باز کردم. ترس از متوجه بودن

مریم خانم. دستم را مقابل دهانم گرفتم با

چرخیدنش... تلاشم برای نادیده گرفتن نگاه سنگین آراز ادامه

داشت. مریم خانم سبد کوچک سبزی را روی میز گذاشت: خودم کاشتم. تر و تازه هست.

از ترس دیده شدن، لقمه را بدون توجه به معده ام که میپیچید فرو دادم و لبخند کج و کوله ام را تقدیم مریم خانم کردم: دستتون درد نکنه. زحمت دادیم.

بی اختیار بود. او را با خودم جمع بستن. یک تای ابرویش بالا رفت و من تکانی خوردم: البته من زحمتم... آ...

به تندی دهانم را بسته و اصلاح کردم: ایشون که غریبه نیست.

سر برداشت. سنگین تر از قبل نگاهم کرد. نگاهش به اندازه تک تک جهنم هایی که سالها

پشت سر گذاشته بودم سوزاننده بود. من در چهل سال زندگی ام از جهنم های مختلف رد

شده بودم. هر بار که از جهنمی عبور می کردم و به آن خو می گرفتم در دیگری از جهنم به

رویم گشوده می شد و می سوزاندم. امروز جهنم سرطان به رویم گشوده شده بود و به نظر

میرسید به خان آخر رسیده ام و پایانی برایم نیست.

معهده ام جوشید. بیش از همیشه... سرم را خم کرده ونیم خیز شدم. با نگاهی به چشم های
فندق، التماس آدرس سرویس را کردم و او به سرعت دستش را به

ته سالن نشانه رفت. به سمت در دویدم و پایم روی قالیچه سبک توی راهرو لغزید. دستم را
چسباندم به دیوار و خودم را سر پا نگه داشتم. فریادش در گوشم پیچید: مراقب باش...

زمین نخوردم. زمین نخوردم اما ذهنم رها شد. از این فریادش... از ترس و نگرانی توی
صدایش... وجودم لرزید. تمام تنم رعشه رفت. به او فکر نکرده بودم.

به او که... به او که بعد از من؟ اشک هایم ریخت.

بعد از من چه می کرد؟ باید با او چه میکردم؟ قرار بود تک تک روزهای به انتظار مرگ
نشستم را شاهد باشد؟ قرار بود هر بار صدایش همینطور بلرزد؟ چرا زودتر نفهمیده بودم؟
چرا زودتر نفهمیده بودم تا احساساتم را اعتراف نکنم؟ تا اجازه ندهم پا به زندگی ام بگذارد؟
من نباید دل به دلش میدادم.

نباید می پذیرفتمش... من...

خودم را در سرویس کشیدم. به خودم در آینه خیره

شدم. بعد از مرگم چه اتفاقی برایش می افتاد؟ آرازی که برای زمین خوردنم این چنین نگرانی
خرج میکرد، بعد از مرگم چه نصیبش میشد؟

سرم را بالا کشیدم. خدا... خدا... من... بعد از مرگم قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

مرد پیش رویم، موهای تمام سفید داشت. همینطور ابروهای سفید... اما برخلاف موهای به رنگ دندان شده اش، قامتی صاف داشت و استوار... دستش را در جیب شلوار پارچه ای راسته اش فرو برده و از پشت منقل آتش براندازم میکرد. ترس به جانم نشسته بود. از سنگینی نگاه مرد. مهربانی و عطوفت نگاه مریم خانم در چشمانش نبود. نگاهش هیچ نداشت. مریم خانم با سینی کبابها نزدیکش شد و او چشم از من گرفت. آراز کنارم نشست. کنار دستم و لیوان ما ماءالشعر را به طرفم گرفت. نگاهم را به صورتش دادم.

-بخور... معده ات و آروم میکنه.

دستم را برای گرفتن لیوان دراز کردم. - پرسید تو کی هستی؟ به سرعت سر برداشتم. صدای شکستن مهره های گردنم پیچید. -گفت کسی نیستم زنی رو به خونه بیارم مگر اینکه اون زن ارزشمند باشه برام. لب هام را تکان دادم: بهشون گفתי؟

-خاتون نمیدونه. نگفتم بهش... اما میدونست...

یه چیزایی گفته بودم. مثل همین که زنی هست که شاید همیشگی باشه. نفسم را از دل رها کردم: چیزی نگفتن؟ اعتراضی نکردن؟ -نه.

یک نه قاطع و محکم. سرم را چرخاندم به سوی همان مرد... مردی که از لحظه حضورش سنگین تماشایم کرده بود. که سر تا پایم را برانداز کرده و تنها خوش آمدی به زبان آورده بود.

ساعتی بعد... پشت میز چهارنفره فرپوژه... سیخی را به سمتم گرفت. همان مرد و اشاره زد: تعارف نکن. دویست و بیست و هفت.

ساعتی بعد... پشت میز چهارنفره فرپوژه... سیخی را به سمتم گرفت. همان مرد و اشاره زد: تعارف نکن.

سربرداشتم و نگاهم را به چشמהایی دوختم که به نگاه فندق‌ای این روزهای زندگیام عجیب شباهت داشت. اما مرد روبرویم چشم گرفته و با بیخیالی مشغول شد.

ساق پایم تکانی خورد. از برخورد پایش... سری چرخاندم. چشم‌هایش را با اطمینان روی هم گذاشت و مریم خانم گفت: خیلی کم غذا شدی دخترم.

-یکم معدم اذیت میکنه.

نگاه مریم خانم این بار صورتم را دقیقتر کاوید و گفت: برات گل گاوزبان دم کنم؟ گل گاوزبان؟ - نه.

نه صریح از طرف آراز بیان شد. نگاهم رنگ پرسش گرفت و مریم خانم ادامه داد: نه چیه؟ آرامش دهنده هست. ورم و التهاب دستگاه گوارش و رفع میکنه...

از عصری که رسیدین دو لقمه درست حسابی چیزی

نخورده.

اخمهایش را در هم کشید: شاید براش ضرر داشته باشه خاتون.

نگاهی به او انداخته و سری تکان دادم: بله. دکتر گفته رعایت کنم...

مریم خانم اصرار کرد: گل گاوزبانه مادر چه ضرری میخواد داشته باشه یه دم کرده... خدایی نکرده چیزیش نیست که.

سنگینی نگاه مرد روبرویم به صورتم دوخته شد.

آراز صدایش زد. با تحکم: خاتون...

نگاه خجلم را دزدیدم. آراز نه را آورده بود یعنی نه.

به سختی سق خشک شده دهانم را تر کردم و دست مرد روی دست مریم خانم نشست: خاتون گفت نه

یعنی نه. لابد یه چیزی میدونن نه می یارن. مریم خانم سری کج کرد: باشه. پس یه چیزی

بخور... چیزی دلت میخواد بیارم برات؟ هر چی دلت میخواد بگو...

نگاه آراز به دهانم دوخته شده بود. سری به طرفین کشیدم: دستتون درد نکنه. همش اذیت بودم از وقتی اومدیم. واقعا خیلی اشتها ندارم اهل تعارف نیستم.

هوای اینجا خیلی اشتها و تحریک کرده خیلی

خوردم.

دستی روی دستم نشست. نگاهم را به سوی دو نفری کشیدم که روبرویم و سمت راستم قرار داشتند. دست راست لرزانم را بردم سمت لیوان آب و دست چپم فشرده شد.

-جای حاج خانم و دختر گلت خالیه فیروزه جان... مریم خانم گفت و من به سرعت دستم را از دست آراز بیرون کشیدم: ممنون محبت دارین.

-دفعه بعد اونا رو هم بیارید حتما.

نگاهم لبخندی عمیق بود و مرد گفت: ما میریم.

متعجب نگاهش کردم.

-من و مریم میام تهران. حاج خانم و بینیم. نیم لبخندی به لبم آمد. نگاهم رنگ تشکر گرفت و

آراز برای جمع کردن میز برخاست. با مریم خانم که دور شدند، برخاستم برای برداشتن ظرفهای کثیف و گفت: بشین...

با مکثی افزود: جمع میکنن.

تحکم صدایش وادارم کرد سر جایم بنشینم. لیوان آب را بین دستان چروک خوردهاش فشرد: باید بیشتر مراقب خودت باشی.

سر برداشتم و متعجب نگاهش کردم. انگشتانم را هراسان به هم کشیدم. انگشت ستم روی کف دست چپم میرفت و می آمد. مرد سرد بود. در مورد حاملگیام اطلاع داشت یا... چشمهایم را به هم فشردم... خدایا...

لیوان آب را که بالا می آورد، گفت: «إِنَّ اللَّهَ كَاَن

عَلَى كَمْ رَقِيبًا. تو هر چیزی امیدت به خودش باشه...

تا اون هست هر چیزی درست میشه.

آراز از پله ها که پایین آمد و سمت آلاچیقی که زیرش نشسته بودیم، قدم برداشت... رو به آراز ادامه داد:

مهمونت و ببریه دوری بزنین. هوای اطراف شاید

بتونه حالش و بهتر کنه. نگاه آراز به سمت کشیده شد.

کنار آراز که از ویلا بیرون آمده و لب دریا به راه افتادیم، نگاهش کردم: پدربزرگت میدونن؟

-چی رو؟

-ازدواج ما.

-من چیزی نگفتم بهش اما اون همیشه میدونه.

خیلی چیزا...

از حرکت باز ماندم.

دویست و بیست و هشت .

از حرکت باز ماندم.

به عقب برگشت. با دیدنم، یک قدم بلند برداشته و دل به دلام ایستاد. دستانش شانه هایم را

فشرده.

اطمینان توی صدایش موج میزد: بابابزرگم اعتراضی نمیکنه. دستهایم دو طرفم رها شد.

-من همیشه مراقبتم.

سر به زیر انداختم. دستم را گرفت: بیا قدم بزنیم.

قدمی به جلو برداشتم. سرم را به بازویش تکیه زده و قدم برداشتم. دل من واقعا دیوانه این مرد شده بود.

دل من...

-آراز...

جانمی خرج کرد. دلم ضعف رفت. نگاهم را به آب دوختم. به دریایی که موج میزد. دستم را از دستش بیرون کشیده و راه افتادم. قرار بود به زودی بمیرم. به زودی میمردم. تمام سالهای زندگی ام دوستداشتم تجربه اش کنم و از آن پربی ادب کرده بودم.

امروز... دیگر نیازی نبود به فردایی امید داشته باشم که قرار بود اتفاق بیفتد. قدمی به جلو برداشتم...

دستم را از دستش بیرون کشیده و به سمت دریایی که موج میزد رفتم. کفش هایم را از پا کندم و گفت:

داری چیکار میکنی؟

جلو رفتم. پاهایم را روی ماسهها گذاشته و جلوتر رفتم. جلوتر و موج زد. آب تا زیر پایم آمد و خیسشان کرد. چشمهایم را بستم. بازویم کشیده شد:

فیروزه...

دستم را به آرامی از بین انگشتان قفل شده‌اش بیرون کشیدم: آراز...
چشمهایش در تاریکی که با نور چراغ‌هایی که از بالای ویلای سفید آشنا میتابید، روشن شده بود.

-فکر میکنم خیلی چیزا رو از دست دادم.

جلوتر آمد: همه چی رو بدست می‌یاریم.

لبخند کمرنگی به لب رانده و چرخیدم. رویم را به سمت دریای بی‌نهایت برگرداندم: هر کاری دلت می‌خواهد تو زندگی باید انجام بدی. نباید بذاری بشه یه حسرت...

-حسرت چی رو داری الان؟

قدمی به جلو برداشتم: آب تنی کردن تو این دریا...

به عقب برگشتم. دکمه شلوارش را باز کرد...

کفشهایش را از پا کند. تیشترتش را از سر کشید و جلو آمد. قدمی عقب رفتم. بند مانتویم را که میکشید تا از شانه‌هایم رد کند، نالیدم: دیوونه شدی؟

-نمیذارم هیچی برات حسرت بشه. لبم را گزیدم. نگاهم بی‌قرار بود... مانتو را پرت

کرد. درست همان جایی که لباس‌هایش بود و دستم را کشید. به سمت آب... تنم در آب فرو رفت و لرزیدم. از سرمایی که به جانم نشست. طاقت نیاوردم. صبرم تمام شد. قبل از فرو ریختن اشک‌هایم سرم را به زیر آب بردم. دستانش به دورم پیچیده شد و حصارای ایجاد

کرد. توی حصارش چرخیدم. سرم را فرو بردم توی دل اش... چقدر زمان داشتم این جای امن را برای خود داشته باشم؟ موهای خیسم را از روی صورتم عقب زد. نفسی با درد کشیدم.

پیراهن خالی لیمویی اهدایی مریم بانو به تنم نشست.

خبری از برجستگی شکم نبود و با آرامش راه افتادم. به مبلمان عسلی که او رویش کانالهای تلویزیون را عوض میکردم، نزدیک شدم و سر برداشت. نگاهش را از بالا تا پایین کشید و دستش را روی پشتی کاناپه برد و جا به جا شد. چشم هایش برق شگفت انگیزی داشت. کنترل را به دندان هایش کشید و سر عقب داد. به مریم خانمی که میز را جمع میکرد نگاهی انداخت و صدایش را بالا برد: خاتون من جمعش میکنم برو بخواب شما. دویست و بیست و نه

چشم غره مریم خانم تقدیمش شد و پا به آشپزخانه

گذاشت.

حوله را از دور گردنش جدا کرده و اخمی کرد. قدمی به جلو رفتم و روی مبل تکی که زاویه دیدی نسبت به او داشت نشستم. چشمهایش میدرخشید. نگاه سنگینش را از من گرفت و با دندان قروچهای به تلویزیون دوخت. لبهایم را که به خنده باز شده بودند، گاز زده و به نیم رخش خیره شدم. کمتر از یک ساعت پیش... وقتی مرا همراه خود به زیر آب میکشاند، گفت: دوستم دارد. مهم نیست آینده چه چیزی برایمان رقم زده باشد... حتی اگر فردایی نباشد باز هم تا آخرین لحظه دوستم دارد. مرا میخواهد... بوسیدم. عمیق... شکوفهای که بعد از چندین ساعت

آرامش را اندکی مهمان دلم کرد. مرا به قعر آبهاکشاند.

پاهایم که جایی برای زمین خوردن نیافتند، مرا در حصارش حفظ کرد. دستانش را حصاری کرد برای ماندنم و گفت: فیروزه مثل الان که دستام پیچیده دورت و نمیذاره غرق بشی همیشه دستام هستن تا نذارن اتفاقی برات بیفته.

تکانی خوردم. حس کردم درد سنگینی که روی دل حس میکردم فرار کرده است. بعد از آن دقایق آرامش به وجودم تزریق شده بود. حتی وقتی با لباس های خیس به سمت ویلا کشیده میشدم، اعتراضی نکرده بودم. اجازه داده بودم برایم از مریم خانم تقاضای لباس کند و به قطرات آبی که از موهایش به روی تیشترتش میچکید لبخند زده بودم. درست مثلاً لحظه که میتوانستم به موهای نم دارش لبخند بزنم. به خشمش در تغییر شبکه های تلویزیون و غرغر زیر لبش... انگشت شستش با تمام قوا به روی دکمه های کنترل حرکت میکرد.

مریم خانم از آشپزخانه بیرون آمد. خبری از مرد آشنا نبود... به نظر میرسید برخلاف برنامه دیر خوابیدنهای ما افراد این خانه خواب به موقع را ترجیح میدادند. باید قبل از خواب با نگین صحبت

میکردم. برایش شاید از این خانه دوست داشتنی میگفتم و همینطور مرد آشنا و مریم خانمی که بارها نام نگین را به زبان رانده بود. شاید از سامان و حضورش در خانه مان جويا میشدم اما قطعاً از

اتفاقات امروز هیچ به زبان نمی آوردم.

-آراز مادر تو خواب نداری؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و سری بالا انداخت: نه خاتون شما برو بخواب.

مریم خانم با نگاهی به من گفت: دخترم تو هم پاشو برو بخواب. این و نگاه نکن از اولش همین بود.

جای درست حسابی خوابش نمیبره. تو برو راحت بخواب خجالت نکشی. چیزی لازم داشتی بگو. البته اونجا همه چی هست. بازم چیزی خواستی خبرم کن.

کنترل را به لبهایش چسباند و غرغری کرد: جاش خوابم میبره خاتون ولی جاش.

به سرعت لبخند تشکر آمیزی تقدیم مریم خانم کردم مبادا صدای آراز را شنیده باشد. اتاقی که در آن سوی خانه و در ساختمان جدید قرار داشت و اتاق آراز بود برایم در نظر گرفته بودند. برای آرامشم...

آسایشم. استقبال کرده بودم. برای دیدن اتاق بی تاب بودم.

اتاقی که مریم خانم اتاق مینامیدش و آراز

«سوئیت».

با ورود مریم خانم به آشپزخانه بار دیگر، چشم غره ام را نثارش کردم و شانه ای بالا انداخت: بهش بگم رو تختی که تو باشی و سرم برسه به دلالت خوابم میبره.

چشمهایم گرد شد. به تندی نگاهم را کشیدم پی مریم خانمی که لیوان آب را پر می کرد. لبم را گاز زدم:

زشته میشنون.

-زشت چی؟ زنی. جار بزنم که...

با خروج مریم خانم از آشپزخانه، سریع گفتم: بهتره تو هم بخوابی.

مریم خانم جلوتر آمد. بی توجه به مادر بزرگش گفت:

کجا بخوابم؟ سوئیتم تقدیمت شده.

به سرفه افتادم. امشب عزمش را جزم کرده بود تا رسوایم کند. مریم خانم که این بار شنیده بود قطعاً اخمی کرد: این همه اتاق. آدم که به مهمونش این حرف و نمیزنه. برو اتاقای بالا بخواب.

-ولی من دلم میخواد رو تخت خودم بخوابم. به تندی بلند شدم و گفتم: من وسایلم و جمع میکنم.

تو یه اتاق دیگه بخوابم.

قبل از چرخیدنم، اخمی کرد: نخیر...

مریم خانم نیشخندی زد: آراز حرف میزنه گوش نده دخترم. تو برو راحت بخواب. این سرش خورده یه جای دیگه.

تنهایمان گذاشت و دور شد.

لب ورچیده غرغر کرد: سرم جایی نخورده ها فقط امشب تا به اون تخت و زنم نرسم خواب به چشمم نمی یاد.

دویست و سی

رویم را گرفته و شب بخیری به زبان راندم. نگاه ناباورانه اش را از گوشه چشم دیده و شیطنتم گل کرد و وجودم لحظهای شاد شد. از در اصلی خارج شده و راه افتادم. طبق گفته مریم خانم ورودی ساختمان

کوچکتر دری بود سیاه رنگ که به راهرویی سفید و سیاه ختم میشد. راهرویی با رنگ درب سپید و دیوار سیاه. با دیزاینی که شاید میتوانست نظر یک پسر جوان را جلب کند و آراز را به این خانه بکشاند.

از کنار باغچه ها گذشته و با نگاهی به آلاچیقی که ریسهای طلایی روشنش کرده بودند، به سوی ساختمان کوچک راه افتادم. دستگیره را پایین کشیدم و در کمال تعجب در به رویم گشوده شد. دری سیاه رنگ که از سوی دیگر کاملاً سفید بود. ورود به راهرویی که سمت چپش سیاه بود و سمت راستش کاملاً سفید متوقفم کرد. داخل شده و به گلدان کوچک روبرویم نگاهی انداختم. قسمت سیاه رنگ دیوار کمد دیواری بود و سمت راست درب سفیدی که دست جلو بردم. تلاشم برای غلبه به کنجکاویام پیروز نبود و به انباری با وسایل قدیمی نگاهی انداختم. به پله ها نگاهی انداخته و راه افتادم. از پله ها بالا رفته و دست به نرده های چوبی گرفتم. دستم را روی دیوار چرخاندم برای روشن کردن ادامه راه و با روشن شدن فضا و دیوار خاکستری سمت راست خانه لبخند روی لبهایم آمد. پله های سنگی را بالا رفته و بهمحض پدیدار شدن قسمتی از فضا مکث کردم. سه چراغ درست بالای سرم آویزان بودند و هم فضای داخل را روشن کرده بودند و هم راه پله را... چشم چرخاندم به روی میز کوچک شش نفره غذاخوری گرد با صندلی های آبی کاربنی و زرد... به پرده ها و قاب عکسی از صورت خندان کودکی به دیوار. چشم های فندقی قاب عکسی که میان دو پنجره با پرده های حریر نصب شده بود آشناتر از آنی بود که بخواهم به رویش لبخندی نیاشم. جلوتر رفته و

کیفم را روی مبل زرد رنگ ست شده با کاناپه سیاه رنگ گذاشتم و چرخي به دور خود زدم. دیوار پیش رویم، کمد دیواریهای سفیدی بود که چند تابلوی مختلف داشت. جلوتر رفتم. تصویری از مردی جوان با کت و شلوار قهوه ای... با یقه پیراهن برگردانده شده روی کت و شلوار دمپا گشاد. مردی که شباهت زیادتری به آن مرد مو سفید امروز داشت. شاید میتوانستم ردی از چشمهای آراز را هم در صورت مرد بینم. تصویر دیگر هم باز به مرد تعلق داشت... تصویری با شلوار جین و بافتی روشن... با پسرکی روی پاهایش.

پسر بچه ای که عکسش به دیوار آویزان بود. نفس عمیقی کشیدم. تابلوی بعدی آراز بود. با پیراهن

چهارخانه آبی و سفید پسرانه در مقابل تخته سیاه. در کنار مریم خانم و پدر بزرگش. نگاهم را بین تابلوهای بعدی رد کردم. هیچکدام اثری از مادرش نداشتند.

آخرین تابلو آراز بود و همان مرد با کت و شلوار قهوه ای اما این بار روی تختی سفید. با ماسکی به دهان مرد و چشمهایی که به سختی باز بود. پلک زده و رو گرفتم. دست مقابل دهانم گرفته و اشکی که از گوشه چشمم میچکید را کنار زدم. شاید به زودی من هم به همین حال دچار میشدم. من هم اسیر تختی سفید میشدم.

دستی به روی میز شیشه ای کشیده و روی صندلی آبی نشستم. دستم را زیر چانهام گذاشته و چشم چرخاندم. سوی دیگر خانه باز هم بالا میرفت. پله هایی را که به سوی طبقه بالا هدایت میکردند.

تکانی به خود دادم. مقابل تابلوها مکث کردم. شاید روزی عکس فرزند من هم میتوانست به این لیست اضافه شود اگر... آب دهانم را فرو داده و چشم بستم.

دستی به شکم کشیدم. ممکن بود بتوانم مراقبش باشم؟ بالای پله ها... با ورودم روشن شد. با کف سیاه و فرش سفید پهن شده. با میز و صندلی خاکستری رنگ و پرده ای حریر که هر دو پنجره بزرگ که در

دو دیوار خانه تعبیه شده بود، قاب گرفته بودند. به تخت نزدیک تر شدم. مرتب بود. همانطور که نشان میداد مدتها کسی به رویش دراز نکشیده است. لبه آن نشسته و دستی به روی لحاف طوسی کشیدم.

چراغ خواب روی پاتختی را با خم شدن روشن کرده و لبخند آمد روی لبهایم. مقابل پنجره ایستاده و به تصویر دریا خیره شدم. سمت راست هم تصویری از کوه و جنگل بود. نفس عمیقی کشیدم. به نظر میرسید برای بودنش تمام تلاششان را به کار گرفته بودند.

صدای باز و بسته شدن در که پیچید، به تندی چرخیدم به عقب... چند قدم برداشتم به سمت پله ها... پایین تر رفته و سرکی کشیدم. با دیدنش که از پله های آن سو بالا آمد، مکثی کردم: اینجا چیکار می کنی؟

گوشی موبایلش را روی میز شیشه‌ای رها کرده و پله ها را بالا آمد. خودم را به سمت دیوار کشاندم برای

عبور کردنش و او مقابلم متوقف شد. جلوتر آمد. روی فضای کوچک پله عقبتر رفته و به دیوار چسبیدم.

دستش را به سختی به مابین من و دیوار هل داده و جلو کشیدم. به سمت حصارش و پا روی پله بعدی گذاشت: اومدم بخوابم.

نالهای کردم: آراز...

دویست و سی و یک

.

نالهای کردم: آراز...

پله ها را همراهم بالا آمد و به سمت پنجره رفت.

دست به دل نگاهش کردم: باید برگردی اون ور...

روی سکوی کوچک مقابل پنجره نشست و نگاهم کرد: بهش فکر کردم. خواستم انجامش بدم

اما زن بودن تو نداشت.

چینی به صورتم انداخته و ناباورانه نگاهش کردم:

دیوونه شدی؟ دستش را کنار دستش به طاقچه مانند لب پنجره زد:

بیا اینجا.

چشمهای فندقی و خواستنی اش را دیده و لبخند زدم:

باید بری آقا.

بی جواب نگاهم کرد. راه افتادم. کنارش نشستم. خمشد. گونه ام را بوسید و کنار گوشم گفت:

بهت خیلی مییاد.

اشاره اش به لباس سبک مریم خانم بود با رنگ دوست داشتنی اش. لبهایم کش آمد. خود را جلوتر کشید. زانویش را که بینمان قرارداشت پایین داد و دستش را پشت سرم فرستاد. سرش را برد توی یقه ام و نفس عمیقی کشید. صدای اطمینان بخشش بلند شد: دوست دارم. اعتراض کردم و با درد نگاهش کردم: آراز...

فشار آهسته ای به پهلویم آورد.

-من مریضم.

نفسش را فوت کرد توی صورتم. سرش را عقب برد و نگاهم کرد: که چی؟

دست روی شکمم گذاشتم: اگه... میان کلامم آمد: اگه و اما نداریم فیروزه. ما ازدواج

کردیم. تو زنی... من اونقدری بچه نیستم که بخوام بخاطر مریض بودن ولت کنم. اگه من مریض بودم ولم میکردی؟ لبهایم جدا شد.

-من و تو وقتی شروع کردیم باید تا آخرش بریم.

من آدم جا زدن نیستم. تو زندگیمی... حتی یه لحظه بدون تو تصورش برام سخته. بین... رفتم تو اتاق.

تلاشم کردم توی یکی از اون اتاقای طبقه بالا بخوابم اما کار من نیست. من هر چقدرم بخوام دیگه نمیتونم وقتی توی حصارم نیستی... وقتی بوی تنت تو بینمیست بخوابم. من تو رو... زخم و... زندگیم و دوست دارم. ولش نمیکنم. فصل نهم: وجا

انگار ناف مرا با درد بریده اند. به درد کشیدن در تمام سالهای زندگی ام عادت داشتم. که باید صدای تپش های قلبم را بشنوم دست و پاهایم همیشه از ترس یخ زده باشد.

در چشم های پر اضطراب مردی که لبخند به رویم زد و گفت: پیشنهادم اینه سقط کنید.
 لبخند کمرنگی زدم: اگه نگهش دارم.
 نفشش را رها کرده و سری تکان داد: آسون نخواهد بود. نمیتونم هیچی رو تضمین کنم.
 آراز نالهای کرد: سقط میکنیم. سری به طرفین کشیدم.
 نگاهم را دوختم به چشمهای فندقی درد دارش: نه.
 انگشتانم بین دستانش فشرده شد: فیروزه.
 لب پایینم را تر کردم: من اینکار و نمیکنم.
 دکتر مداخله کرد: بذارین یه سونو بگیریم ببینیم وضعیتش چطوریه.
 با آرامش روی تخت دراز کشیدم. اجازه دادم دستگاه توی دستش روی شکمم بلغزد. خندید و
 گفت: با توجه به آزمایشاتی که بررسی کردم خیلی بزرگ
 شده.
 خیره شدم به مانیتور... به صدای ضربان قلبش که پخش میشد گوش سپردم و نگاهم را به
 سوی چشمهای فندقی کشیدم. اشک از گوشه چشمش لغزید و پایین افتاد. سرش را به سمت
 دیگری گرداند و من دست دراز کردم. دستش را گرفته و کشیدم.
 دویست و سی و دو
 نگاهی کرد به مانیتور... دستم را خیلی ناگهانی چنگ زد و چشمهایش را به نگاهم دوخت:
 وقتی خوب شدی بازم میتونیم بچه دار بشیم.

سرم گیج رفت. چشمهایم را بسته و باز کردم. سری به طرفین کشیدم: من خوبم.
دکتر سنگین تماشایم کرد. من اما نگاهم را دوختم به چشمهای قهوه‌ای: مگه یه سال گذشته
فهمیده بودم که الانم بفهمم؟ فکر میکنیم هیچی نشده.
دکتر گفت: درمان...

لبخند زدم: بعد به دنیا اومدنش.

آراز نالید: دیر شده همین الانم.

نگاهم را کشیدم سمت مانیتور: بخاطر اون میشه.

بینش... من میخوام بیاد.

می خواستم باشد. میخواستم تمام تلاشم را برای به دنیا آمدنش بکنم. همان شبی که بین
نوازشهایش روی تخت طوسی چشم بستم، عهد کردم برای به دنیا آمدنش زندگی ام را هم فدا
کنم. دارو... دکتر... تکتکشان را تجویز کرد. با تمام ریز و درشت هایش...

با تاکیدهایش. با سن بالایم و همینطور مراقبت های لازم. با دردی که اگر غیر قابل تحمل بود
باید راهی بیمارستانم کند. پرونده ای که تشکیل شد.

من به خانه رفتم.

آراز تمام طول راه سکوت کرد. سکوت کرد و لبهایش را به هم فشرد و من فک منقبض
شدهاش را دیدم.

نگین آمد. آمد و سرش را روی پاهایم گذاشت و چشم بست. ماما لبخند زد و من گفتم:
نگین...

تکانی خورد. دستانش را پیچاند زیر سرش و نگاهم
کرد.

- من...

منتظر بود. صورتم را گرفتم سمت ماما... چشم دوختم به چشمان ماما. نگاهش آرام بود.
لبخند داشت. دستانش امروز بیشتر از تمام سالهای گذشته تکان میخورد.

-من حاملهام. بار حجیمی به سنگینی کوه... از روی دلام برداشته شد. راه نفسم باز شد و نگین
به تندی سرش را بلند کرد: چی؟

آب دهانم را فرو دادم. نگاهش را بین من و ماما چرخاندم. اشکی از گوشه چشم ماما چکید
و نگین به سمتم برگشت: واقعا؟

با ترس نگاهش کردم. منتظر واکنشش بودم. منتظر مخالفتش... اعتراضش. دستانش بالا آمد.
به دور شانههایم پیچیده شد و خندید: وای ماما.

خود را عقب کشید. از جا پریده و خندید: وای مامانی...
بالا و پایین پرید: باورم نمیشه. بعد از این همه

سال...

خندید و هیجان زده گفت: دارم خواهر برادر دار میشم مامانی. بعد از این همه سال به آرزوم میرسم.

لبخند زدم. برای دخترکم و او خندید: امروز همش خبرای خوب داره می یاد. بابا به زودی آزاد میشه.

مامان...قدمی به جلو برداشته و مقابلم زانو زد: به آراز گفتی؟

آنچه گفته بود نفس را در دل ام حبس کرد: بابات داره آزاد میشه؟

با اطمینان سری تکان داد: آره دادگاهی که امروز بر گزار شد بیگناهییش ثابت شد.

دویست و سی و سه

لبخند زدم: شکر خدا.

مامان هم دستهایش را بالا برد و نگین نگاهم کرد.

لبخندی به رویم زده و برخاست: مامان امشب با دوستانم قرار دارم. شاید یکم دیر پیام. نگران نشو.

خوب؟

از سامان خیابانی و حضورش پرسیدم و شانه بالا انداخت: شاید باشه. سری به تایید تکان دادم: مراقب خودت باش.

دختر کم رفت. رفت و شبی طولانی را برای من به جا گذاشت. مامان که به خواب رفت، خودم را در طول خانه بالا و پایین کشیدم. راه رفتم و سعی کردم به دردی که در معده‌ام میپیچید بی تفاوت باشم. راه رفتم و به آرازی فکر کردم که وقتی عقربه‌های ساعت از ده گذشت نیامد. معده‌ام بیشتر پیچ خورد.

بیشتر پیچید وقتی عقربه‌های به یازده رسید و نیامد.

دستم رفت سمت گوشی تلفن... شماره‌اش را گرفتم.

صدای زنگ که پیچید از توی حیاط... متعجب کشیده شدم به سمت پنجره‌ها... پرده حریر سفید انتخابی خودم را کنار زده و سرکی کشیدم. دیدمش... نشسته روی صندلی‌های سبک سیاه رنگ... صدایش در گوشی پیچید: جانم؟

صدایش آرام بود و بغض داشت. قلبم تند کوبید. دستم را بین موهایم فرو بردم و پیشانی‌ام را چسباندم به شیشه: نمی‌یای خونه؟

-می‌یام. چند دقیقه دیگه میام. شام خوردی شما؟

-نه. پاسخم صادقانه بود. به هیچ وجه تمایلی به غذا نداشتم.

-یه چیزی بخور. وقتی میخوای بمونه اذیت نکن...

به خودت برس. بذار خیالم یکم آسوده بشه.

-آراز...

ساکت ماند.

-تو نمیخواهی بمونه؟

صدایش گرفت: من نمیخوام تو رو از دست بدم.

-من تا وقتی زنده ام پیشت میمونم.

-لابد میخوای بعدش من و با یه بچه تنها بذاری؟ -به مردنم فکر میکنی؟

سرش را عقب کشید. پشت به من داشت و نمیتوانستم آنطور که باید صورتش را ببینم.

-به نداشتن فکر میکنم. به مردنم بعد از نبودن فکر میکنم. من اون بچه رو بدون تو

نمیخوام.

-یه روز گفتم خیلی میخوایش...- وقتی تو بودی میخواستمش. وقتی تو باشی

میخوامش. هنوزم میخوامش ولی نه وقتی که به قیمت نداشتن تو باشه.

آخ آراز... آخ... نفسش را فوت کرد: من بدون تو نمیتونم فیروزه. این و بفهم.

بیژن هیچوقت نگفته بود نمیتواند. بدون من نمیتواند اما این روزها آراز بیش از همیشه

تکرارش میکرد.

چشمهایم را باز و بسته کردم: منم بدون تو رو نمیخوام.

شب آرامی بود وقتی آراز آمد. آمد و میان بازوانش جایم داد. دستانش را به دورم پیچید و

اجازه داد درد معده ام آرامتر بگیرد. چشم هایم را بستم. فکر کردم شاید کمتر از یک سال

فرصت خواهم داشت برای زندگی... که دکتر گفته است در صورت عدم همکاری شاید یک

سال. گفت باید برای نتیجه مثبت امیدوار باشیم. آراز گفت امیدوار است اما من نه...

برای آراز از نگین و مامان گفتم. از اطلاعتشان... از کودکی که میآمد. اما خیلی زودتر از آنچه دیگران انتظارش را میکشیدند. صبح روز بعد که برای بیدار کردن نگین پا به اتاقش

گذاشتم، تخت خالی اش به رویم دهن کجی کرد.

دویست و سی و چهار

.

آرازی را که در تخت بود، تکان دادم: نگین نیومده.

چشمهای بسته اش را لحظه ای باز و بسته کرد:

خونه سامانه.

وحشت به وجودم چنگ انداخت: خونه سامان چیکار میکنه.

-گفت دیشب دیروقت بود نگینم حالش خوش نبود نداشتته برگرده. قرار شد امروز صبح

بیارتش گفتم خودم میرم دنبالش. بذاریه ساعتی بخوابم میرم

دنبالش.

بازویش را چنگ انداختم: نگین خوب بود دیروز...چشم هایش را باز کرده و دستم را فشرد:

الانم خوبه.

سامان گفت بیشتر بخاطر اینکه دیر وقت بود برش

نگردونه...

چهره ام در هم رفت و ذهنم نگران حال دخترکم.

-شاید مریضی بهونه بوده میخواستن با هم باشن.

اخم هایم بیشتر در هم رفت.

-نگو که فکر کردی تا الان فقط دست هم و گرفتن و هیچکاری نکردن.

هاج و واج تماشایش کردم. دقیقاً همین فکر را کرده بودم. چرا باید بینشان اتفاقی می افتاد؟

دستم را کشید: بیا بخواب. قول میدم چیزی نیست.

اینقدرم فکرای مسخره نکن... نه سامان کسیه که

نگین و نخواد و نه نگین قراره از عشق و علاقه اش به سامان بگذره.

گوشه های لبم بیش از قبل به سمت پایین کشیده شدند. نیم ساعت بعد وقتی بی قراری ام

ادامه یافت برخاست و لباس پوشید. انگشت اشاره اش را به جعبه قرصهای روی میز نشانه

رفت: قول بده

داروهات و به موقع بخوری. چشم هایم را بستم: می خورم.

-تو کمترین توجه و به خودت داری. اگه قراره به خواسته ات احترام بذارم باید بهم قول بدی

بیشتر مراقب خودت باشی و همه چیز و رعایت کنی.

چشم های دلگیرم را به صورتش دوختم: تو هم دوسش داری.

-نه بیشتر از تو. من تو رو بیشتر از هر کسی تو این دنیا دوست دارم. این و فراموش نکن.

لحنش دلم را لرزاند. صورتم را نوازش کرده و با برداشتن سوئیچ به راه افتاد: شاید با نگین

ناهار بخوریم. نگران نشو.

تاکید کرد روی این موضوع و من نتوانستم به این سادگی بی تفاوت باشم. ساعتی بعد با آراز تماس گرفتم. از کنار نگین بودن گفت و گوشی را به دستش سپرد. دخترکم در گوشی خندید: جانم مامان؟

-کجایی مامان نگرانت شدم.

-نگرانی چی؟ مگه بچه کوچولوام؟

گفتم: این چه حرفیه مامان؟ تو هر چقدرم بزرگ بشی دختر کوچولوی منی یعنی نباید نگرانت بشم؟ توی گوشی خندید: مامان...

صدایش اعتراض داشت و آراز غرغری کرد: بچه که نیست.

حق با او بچه که نبود. اما من دلم ضعف رفت برای اعتراضش... از حسودی که ممکن است برای کودک توی راه داشته باشد.

ناهار را همراه مامان صرف کردم. پرستارش را پس زده و مقابلش نشستم. باید تا میتوانستم همراهی اش می کردم. مشخص نبود که چند روز دیگر توان خواهم داشت برای همراهی اش... برای کمک به مامان. باید به روزهای بعد از رفتنم هم فکر می کردم. اگر یک روز نمی بودم... دست مامان را

فشردم و او لبخندی به رویم زد. باید با فرهاد تماس می گرفتم برای خرید خانه... خرید خانه؟ شاید هم نه.

منشی دکتر در مورد هزینه بالای درمان بیماری ام گفته بود. آراز باید این هزینه های بالا را می

پرداخت. شاید فروش خانه چندان هم بد نمی بود. می توانست هزینه های درمانم را هم تامین کند.

مامانی دستی به سرم کشید و لبخندش را تقدیم کرد.

سری برایش تکان دادم. مهم نبود چند روز دیگر زنده خواهم بود. میخواستم بهترین زندگی را داشته

باشم.

با مامان تلویزیون تماشا می کردیم که تلفنم روی میز لرزید. سری خم کرده و با دیدن نام بیژن به روی گوشی، تنم یخ کرد.

دویست و سی و پنج

با مامان تلویزیون تماشا می کردیم که تلفنم روی میز لرزید. سری خم کرده و با دیدن نام بیژن به روی گوشی، تنم یخ کرد.

صفحه گوشی روشن و خاموش شد. چندین بار پیاپی و بالاخره خاموشی ممتد را در پی داشت. آب دهانم را به سختی قورت دادم. هوای خانه خیلی ناگهانی در نظرم سرد شده بود.

بغض گلویم را فشرد. اشک چشم هایم را سوزاند.

خاطرات بیست و پنج ساله از ذهنم گذشت. اینطور نبود که ندانم یک روز باید با او روبرو شوم اما... از این روبرویی واهمه داشتم. روبرویی نه ماه بعد از

جدایی مان عجیب به نظر میرسید. نه ماه قبول کرده بودم بیژن نیست... شاید بین خیال و واقعیت دست و پا میزد. از روزهایم نهایت استفاده را کرده بودم.

من فیروزه نه ماه پیش نبودم و امروز...

یکبار دیگر با آراز تماس گرفتم و حال نگین را جویا شدم. پاسخ این بود که دقایقی دیگر در خانه خواهند بود. دخترکم آمد... در چهارچوب در که ایستاد پر کشیدم به سمتش. نگاهم را از بالا تا پایین کشیدم. یکبار دیگر... سالم بود. صورتش را بین دستانم قاب گرفتم. سلامتیش را میخواستم... خوب بودنش را هم... سرش را کج کرد سمت شانهاش که بابت شب عذرخواهی کند.

شکوفه ای به پیشانی اش نشاندم. چشم های دخترکم جوشید. خودش را به حصارم سپرد. بدترین درد دنیا حرف نزدن است. تلاشم را کردم دخترکم را برای شب بیرون ماندنش نکوهش ننمایم. هی لب هایم را به هم فشردم که هیچ نگویم. که نخواهم او را بابت اشتباهش سرزنش کنم. حس آدم حلق آویزی را داشتم که ذره ذره جان میداد. هر لحظه اکسیژن کمتر و کمتر میشد.

آخرهای تابستان دوباره پا گذاشتم به خانه... خانه ای که روزی به بیژن تعلق داشت و امروز به من. خانه ای که تقریباً نقش آتلیه ام را یدک میکشید که این روزها پشت کارهای طراحی داخلی گم شده بود.

تصمیم داشتم تا لحظه ای که میتوانم پیشرفت کنم.

اگر قرار بود روزی نباشم... روزی برای دخترکم و کودکی که در راه بود نباشم تمام تلاشم را به کار بگیرم. باید کسی می بودم که بعد از من افتخاراتم برایشان سربلندی باشد. شاید برای

همین این روزها بیش از همیشه تلاش میکردم. بیش از همیشه برای بهتر بودن می جنگیدم. من میخواستم فیروزه ای باشم که حتی بعد از مرگ هم مایه افتخار فرزندانش باشد.

فردا روز چکاپ بود. چکاپی که وضعیتم را مشخص میکرد. همینطور گیجتش را... آراز هنوز هم هر بار از نبودنش می گفت و من بودنش را میخواستم.

حضورش را میخواستم و امید بودنش را برای

جنگیدن و زندگی کردن. دکتر عرفانی فام تاکید کرده بود که در صورت همراهی ممکن است روزهای بیشتری را برای زندگی داشته باشم. اگر همه چیز را مطابق دستورش پیش برم... من برای زندگی کردن امید داشتم... شاید به همین دلیل بعد از اعلام بیژن برای ملاقات در خانه امتناعی نکردم. بیژن درست در مقابل خانهاش انتظارم را میکشید. با دیدنش مکثی کردم. به نظر میرسید چشمهایش دیگر درخشش قبل را ندارد. همینطور موهایش سفیدتر بودند. خیلی سفیدتر از قبل. ابروهایش چند تاری از سفیدی داشتند و نگاهش... نگاهش از بالا تا نوک کفش هایم کشیده شد. کیفم را توی دست جا به جا کرده و قدمی به جلو برداشتم برای باز کردن در خانه و گفت: خوب به نظر مییای.

لبخند کمرنگی به لب نشاندم. از در عبور کرده و اجازه ورودش را دادم. در خانه ای که من امروز مالکش بودم را پشت سرمان بست و جلوتر آمد.

قدمی به عقب رفتم و او از حرکت ایستاد: نگین گفت ازدواج کردی.

چشم هایم را بستم.

-گفت حق داشتی خوشبخت بشی.

لبهایم را به هم فشردم. -اون مرد کیه؟ دویست و سی و شش

بیژن هرگز به اینکه آشنایی با آراز دارد اعتراف

نکرده بود. پس دلیلی بر اینکه بخواهم آراز را به او معرفی کنم نبود. قدمی برداشته و

چرخیدم. کیفم را روی صندلی گذاشته و نگاهش کردم: حالا دیگه کاملاً بی گناهی؟

-قرار نبود بعد از طلاق ازدواج کنی؟ من برای اینکه با مرد دیگه ای باشی طلاق ندادم.

لبخند کمرنگی زدم: من و تو قرار نبود به هم برگردیم.

-من بهت اعتماد داشتم.

این را با جلوتر آمدن به زبان آورد. ابروهایم را بالا کشیدم: منم باورت داشتم اما... بیست و دو

سال باهام بازی کردی. دستش را مشت کرد: بهت گفتم هیچی اونطوری که

فکر میکنی نیست. گفتم بهت توضیح میدم.

پوزخندی زدم: هیچ توضیحی پذیرفته نبود.

-من مجبور بودم. داشتم نابود میشدم. همه چی رو از دست می دادیم. تنها راهی که می

تونستم سرپا بمونم تن دادن به خواسته فهیمه بود. باید قبول می کردم... این تنها راهی بود که

میتونستم دوباره زندگیمون و سر پا نگه دارم. فهیمه به شرطی حاضر بود کمکم کنه که باهاش

ازدواج کنم.

ناباورانه سری تکان دادم: هرچی بود می تونستی بگی. قرار بود ورشکست بشی؟ مگه مهم بود؟ مگه از اول زندگیمون همین بود؟ با هم می جنگیدیم.

-بحث پول نبود. تنها بحث پول نبود...

چینی به پیشانی ام افتاد. منتظر بودم ادامه دهد. چند قدم برداشت. روی مبل نشست و دستش را بین موهایش فرو برد: تو ولم کردی. تو هم بهم رحم نکردی.

چشمهایم را بسته و نفس عمیقی کشیدم: چی

میخواهی بیژن؟ سر برداشت و غرید: هر چی که مال منه. هر چی که

داشتم. هر چی که برای من بود. تو رو میخوام...

دخترم و میخوام. خونه زندگیم و میخوام.

-اموال و میخوای؟

-من تو رو میخوام که برگردی.

آب دهانم را فرو دادم: من شوهر دارم.

-فکر کردین این دروغ و باور میکنم؟ تو؟ به این

زودی شوهر کرده باشی؟

نیشخندی زد: من ذات و میشناسم فیروزه. تو رفیق نیمه راه نیستی. هیچوقت نبودی. تو

هیچوقت نمیتونی ولم کنی بری. میدونم این مزخرفات و میگین تا...

تلفنش زنگ خورد. با کلافگی به صفحه گوشی نگاه کرد. به نظر میرسید قصد پاسخ دادن ندارد. چند دقیقه گذشت و گوشی را به گوش چسباند: بله؟ صدای زنی پیچید... به گوشم رسید و فرصت درک کلامش را نداد. چند ثانیه نگذشته برخاست: کدوم بیمارستان؟ ابروهایم بالا رفت. بیمارستان؟ دلم لرزید اما سکوت کردم.

-دارم می یام.

تماس را قطع کرده و به سمت در رفت: بعدا حرف میزنیم فیروزه... چشم هایم را بسته و نفسم را فوت کردم: خیلی حرفی برای گفتن نداریم. انگشت اشاره اش را با تحکیم تکان داد: حرف میزنیم. قطعاً باید حرف بزنیم. آدرس خونه ات و بفرست. همون جایی که دارین الان زندگی میکنین.

صبر من و نسنج فیروزه همین الانش تا خرخره پرم دیگه دلم نمیخواد تو و نگین هم باری بشین.

چشمهایم گرد شد و بیژن از در بیرون رفت. قرار نبود آدرس خانهای را که خانواده کوچکم در آن زندگی میکردند به بیژن دهم.

بیژن باور نکرده بود. شاید چون نام آراز را نشنیده بود. برای این واکنش انتظار میکشیدم. باید به آراز در مورد این ملاقات میگفتم. باید از این ملاقات با آراز صحبت می کردم... ممکن بود بیژن بعد از اطلاع

از هویتش واکنش نامناسبی نشان دهد. نیمه های شب خواب عجیبی دیدم. نه... خواب های

عجیبی دیدم. توی خوابم همه بودند و همه عجیب به نظر میرسیدند. بابا هم بود... با لبخندی عمیق... با صورتی خندان و چشمهای براق... دستش را به سویم دراز کرده بود و من تلاشی برای گرفتن دستش نکرده بودم. خواب دیدم لبخندش با این کارم عمیق تر شد. رو گرداند برای دور شدن و من فریاد سر دادم

برایش... برای همراهی اش و او تلاشی نکرد. به تنهایی دور شد و مرا همراه نبرد. از درد تنهایی و کابوس فریادهای خود چشم باز کردم. آراز از خیزش سریعم چشم باز کرده و خیلی ناگهانی سر جایش نشست: چی شد؟ درد داری؟ فیروزه...؟

دستم را گرفت و فشرد. دردی در دل ام پیچیده و تیر کشید. سرم را عقب برده و ناله ای کردم. دردی که پیچید تا سرم بالا آمد.

دویست و سی و هفت

دستش را چنگ انداختم. درد پیچید... بیشتر پیچید و دست آراز به روی پیشانی ام نشست: تب داری.

چشمهایم تار دید. آرازی را که تکانم داد تار دید.

آرازی را که به تندی از تخت پایین رفت دیدم و درد تا مغز و استخوانم نفوذی کرد. پاهایم را جمع کردم و اشک هایم بی اختیار بود.

آراز لباس پوشیده جلو آمد. دست هایش که به زیر تنم کشیده شد. ملحفه ای که به دورم پیچیده شد و ناله هایم... از دردی که هر لحظه بیشتر میپیچید، همراه بود. درد تنم را تغلیظ کرد. قلبم فشرده شد.

خدا... خدا... از درد بیشتر پیچیدم. ناگهانی بود و تمام مفاصلم را به چالش کشیده بود. حس مرگ داشتم. در حصار آزاد... تمام پله ها را به پایین کشیده میشدم. کاش... کاش میمیردم. کاش اندکی این درد آرام می گرفت. کاش... معده ام جوشید. به نظر محتوایش آماده بالا آمدن بود. چنگ انداختم به تیشرت تنش... روی صندلی ماشین که قرارم میداد، نالید: صبر کن صبر کن می رسونمت بیمارستان.

چنگ انداختم به ملحفه... اشک هایم سرازیر شد و تن بی حس شده ام روی صندلی رها... ماشین به حرکت در آمد و آراز صدایم زد: فیروزه بین من و...
بین...

ماشین با سرعت بالایی پیش می رفت و من فشار عمیقی را در تنم حس می کردم. حس مرگ... حس سیاهی... حس می کردم علایم حیاتی ام را هر لحظه از دست میدهم. دستم را به دست گرفته و فشرد. به سختی نفسم بالا آمد. گفت: دست من و فشار بده دست من و فشار بده اگه درد داری.

دستش را بالا آورد. مقابل دهانم: اگه میخوای گاز بزن تا آرام بشی.

اشک هایم بیشتر جان گرفتند. کاش به حال خود رهایم می کرد. کاش رهایم می کرد تا بمیرم. بازویش را چنگ زده و تنم رو به کرختی رفت. چشمهایم سنگین شده و قدرت تمرکز برای درک کلامش و محیط از بین رفت.

با حس سرما، چشم باز کردم. حس سرما به جانم افتاده بود. پلک زده و تکانی خوردم. با دیدنش به خواب رفته روی صندلی جا به جا شدم. اتاق سفیدی بود با او... او روی صندلی. هجوم محتویات معده امرا به سمت گلویم حس کردم. دست ناتوانم را بلند کردم و به سرعت برخاست. چشم باز کرد و نگاهش را به صورتم دوخت. لعنت به من. چشم هایم سوخت... با او چه می کردم؟ -بهتری؟ درد داری هنوز؟

سرم را به طرفین کشیدم. لبخندی زده و لب تخت نشست. چقدر بیچاره بودم. چقدر بیچاره بود.

زمزمه کرد: کاش از خر شیطان پیاده میشدی.

گوشه لبم کشیده شد. قطعاً میدانستم منظورش چیست. کمی سرم را بالا بردم. با درد نگاهش کردم.

-دارم له میشم وقتی اینطوری درد میکشی.

دستم را بردم سمت شکمم: خوبه؟ اخم هایش را در هم کشید: خوبه. با صدای خفه ای گفتم: دوشش داشته باش.

دستش را روی شکمم گذاشت: وقتی تو رو اینطوری داره نابود میکنه؟

نگاه دلگیرم را به چشم های فندقی دوختم: اون تقصیری نداره. رنجیده گفت: اگه نبود می تونستی درمان بشی.

-معلوم نبود درمان جواب بده یا نه. دکتر گفت. گفت احتمال اینکه درمان جواب بده فقط بیست درصده.

اخم کرد: شاید اون بیست درصد برای ما اتفاق می افتاد. من به اون بیست درصد امید داشتم.
ملتمس نگاهش کردم: آراز... بچه ماست. بچه من و

تو...

نفس سنگینش را بیرون فرستاد: می خوام

خودخواهیت و ادامه بدی.

با درد نگاهش کردم. من خودخواه نبودم. من به او فکر می کردم. به اوایی که اگر من نبودم
باید بهانه ای برای زندگی پیدا می کرد. گفته بود بدون من زندگی را نمیخواهد. این کودک
بهانه ای میشد برای زندگی

اش...

دویست و سی و هشت

.دخترکم اشک ریزان کنار تختم نشست: اگه قراره اذیت بشین چرا باید بذاریم به دنیا بیاد؟
دستم را برای لمس گونه اش بالا بردم. آراز سشوار را خاموش کرده و روی میز گذاشت: منم
همین حرف و میزنم نگین. شاید تو بتونی راضیش کنی.

نگین خندید: مامانم همیشه بچه دوست داشت.

آراز اخمی کرد: من بچه ای که بخواد اذیتش کنه نمیخوام.

سامان خیابانی دست روی شانه نگین گذاشت: نگین جان... ما نمی تونیم دخالت کنیم.

لبخندی به رویش زده و نگاه سراسر تشکر را به او دوختم. آراز با اخم نگاهم کرد. لبخند التماس گونه ای به رویش زدم. فاصله گرفت و پرده را سر جایش برگرداند. سامان گفت: راستش مامانم میخواد از شما دعوت کنه که تشریف بیارین منزل ما... من بهش اطلاع دادم که وضعیت شما چطوره و بخاطر همین درخواست کرد اگه راضی باشین به ملاقاتتون بیاد. چشم هایم درخشید. لبخند پر معنایم را به سوی نگین کشاندم. لبخند خجلی به لب داشت و سر به زیر انداخته بود.

دستم را دراز کردم: قدمشون روی چشم.

تشریف بیارن.

نگین سری تکان داد: عجله نیست که... وقتی مامان خوب شد.

به تندی خودم را بالا کشیدم: نه.

نگاه معنا دار آراز به سویم برگشت و به سختی لب هایم را کشیدم: تشریف بیارن. برای شام...

روزشون و اطلاع بده آقا سامان. هر وقت راحت بودن تشریف بیارن.

نگین بلند شد: مامان باید برم سرکار... جلسه داریم.

بعد هم قراره امروز بابا رو ببینم.

لبخند روی لبهایم ماسید. قرار بود بیژن را ببیند.

آراز برخاست: سامان قبل رفتن بیا به صحبتی کنیم.

از اتاق بیرون رفتند و دست نگین را گرفتم: بابات چی گفته؟

شانه ای بالا انداخت: چیزی نگفته فقط باورش نشده شما ازدواج کردی. فکر می کنه اینکار و می کنی تا تنبیهش کنی. خیلی امیدواره مامان. میگه باید باهات حرف بزنه. چشم هایم را بستم: قول بده مراقب خودت باشی.

-مامان اگه بفهمه. من هیچی در مورد آراز بهش نگفتم اما میتروسم. اگه بفهمه بعدش باز عصبانی میشه. بازم میخواد داد و فریاد کنه.

-نگران هیچی نباش. فقط بهم قول بده چیزی بهش نمیگی و عصبانیش نمی کنی. برای همینم میخوام زودتر با سامان ازدواج کنی. اینطوری سامان می تونه مراقبت باشه.

-مگه الان شما نیستی؟ آرازم هست. واقعا مراقبمه.

اون شبم حال بد بود. دروغ گفتم خوشحالم مامان وقتی شنیدم بچه ای هست بیشتر از اینکه خوشحال باشم دلم میخواست گریه کنم. ترسیده بودم برای همینم نمیخواستم شب پیام خونه. میخواستم بمونم شرکت اما سامان نداشت.

ناباورانه نگاهش کردم.

-ترسیده بودم.

اشک در چشمم جمع شد.

-نمی خواستم اینطوری بشه اما سخت بود برام. من هیچوقت محبت بابا رو کاملا برای خودم نداشتم اماتو همش مال من بودی. همیشه مال من بودی. نتونستم تحمل کنم که شاید بخواد جایگزین من بشه.

-تو همیشه دختر من میمونی. همیشه بودی و خواهی بود مهم نیست چقدر بزرگ بشی.

اشک هایش رها شد: میدونم مامان. میدونم اشتباه کردم. آراز بهم گفت مهم نیست چی بشه قرار نیست جای من با چیزی پر بشه. من همیشه توی این خونه اتاقم و خواهم داشت. همیشه تو و اون و خواهم داشت. هیچوقت قرار نیست چیزی عوض بشه. مامان همش فکر می کنم آراز برای این همه سال عذاب کشیدنمون اومده. اومده که تلافی کنه.

بین اشک هایم خندیدم.

سرش را خم کرد: الان یعنی دست و پا میزنه؟ فکر کنم هنوز خیلی کوچولو باشه. سامان گفت خیلی طول میکشه که بخواد دست و پاش تشکیل بشه.

دستی به سر نگین کشیدم: راس میگه.

سر برداشت و با شیطنت گفت: وای مامان سامان گفت با بچه ما می تونه با هم بزرگ بشه.

چشم هایم گرد شد و به تندی پرسیدم: بچه شما؟- سامان میخواد زود ازدواج کنیم.

دلم هری ریخت. دخترکم حامله بود.

دویست و سی و نه

صدایم به طرز وحشتناکی لرزید. دستش را چنگ زدم و او با بیخیالی خندید: من بهش گفتم کوچولوام اما دوست داره بابا بشه. می خوایم بعد ازدواج زود بچه دار بشیم.

یک ثانیه بود. اما من به حد مرگ ترسیدم. من به حد مرگ جان دادم و نفس کشیدن برایم سخت شد.

خندید: خیلی مسخره هست نه؟ فکم منقبض شد: نگین تو و سامان...

-من و سامان چی؟ به چشم های دخترکم زل زدم. نه چنین چیزی نبود.

دستش را فشردم: اگه یه روز حامله بودی بهم میگی نه؟

با اطمینان سری تکان داد: میگم مامان. مگه میشه

به مامانم نگم؟

دستی به چانه اش کشیدم. خدایا... می خواهم زنده بمانم. می خواهم برای دخترکم... برای

کودکم. برای مادرم... برای مردی که این روزها آسایشم است زنده بمانم. من زنده بودن

میخواهم... این را به من

ببخش.

زنی که پا به خانه ام گذاشت صورت دوست داشتنی داشت. استرس رو در رویی در مورد

ازدواجم با آراز پشت استرسم برای شوهر دادن نگین پنهان کردم.

نگرانی هایم برای آینده نگین در صورت نبودنم چنان عمیق بود که بخوام تمام تلاشم را

برای غلبه به استرسم به کار بگیرم. زن نگاه خجلش را به صورتم دوخته و لبخند میزد. مهربان

بود و دوست داشتنی.

درست مثل پسر جوانش اما... اما... حس عجیبی داشتم. به نظر میرسید در کنارم معذب است.

مثل

آشنایی در حصارم کشید و خندید: شنیدم باردارین.

لبخندی به رویش زدم. نگاهش را روی صورتم حرکت داد: آراز خیلی خوشبخته که شما رو

داره.

خجل چشم دزدیدم.

-امیدوارم به سلامتی فارغ بشین. وقتی شنیدم بیش از اندازه خوشحال شدم. آراز مثل پسر خودم میمونه.

این همه سال الان میتونم ببینم خوشحاله کنارتون.

آراز جلو آمد: مهین جون...

سر برداشت: جانم... مگه دروغه؟

جانمی که صرف آراز شد بیش از اندازه با محبت

بود. درست مثل محبت یک مادر. نگاهی به گلدان گلهایی که سامان خیابانی همراه خود آورده بود انداخته و لبخند زدم.

آراز کنارم نشست و مهین خانم سری به سمت شانه کج کرد: همسرم هم واقعا علاقمند بود حاضر بشه اما متاسفانه کاری پیش اومد.

آراز خیلی سریع ادامه داد: عمو کریم همیشه سرش شلوغه. یکیه لنگه بابا بزرگم. از کار نمیگذره. لبخند زدم:

انشا... فرصتی باشه بیشتر آشنا میشیم.

مهین خانم گفت: قطعا آشنا میشیم. دخترمون عروس خونم میشه. پدرش قطعا برای دیدنش می یاد. چند وقته ورد زبونش نگینه. بس که میگه من دخترم و ندیدم. من قراره بمیرم دخترم و نبینم.

خدانکنه ای به زبان آوردم و مهین خانم به سمت مامان برگشت: حاج خانم جفت پسران و دارم با دخترات داماد میکنم. اگه میدونستم همچین خونه پر برکتیه خیلی وقت پیش برای آشنایی قدم پیش می

داشتم.

همه به خنده افتادند. مهین خانم تمایل داشت برای آشنایی بیشتر رفت و آمدها را افزایش دهیم. حصار ای را که همراه آورده بود با اجازه من و مامان به دست نگین نشاند. طبق گفته اش تمایل داشت به زودی ملاقاتی هم با بیژن داشته و برای خواستگاری نگین از او هم اقدام نماید. من به این وصلت رضایت داشتم و می توانستم بیژن را هم قانع کنم. اما با روی باز از این پیشنهاد استقبال کردم. ترجیح می دادم در هر

صورتی احترام بیژن به عنوان پدر نگین حفظ شود. درد که پیچید، با عذرخواهی راهی اتاقم کرد. مهمانان را برای ناهار تنها گذاشته و روی تخت در خود پیچیدم. به تار موهایم روی بالشت تلخ خندی زدم.

تمام این مدت طولانی همه چیز را به پای استرس می نشاندم. روزهای حاملگی برای نگین هم ریزش موهایم به پا بود و این بار هم حاملگی را بهانه گذاشته بودم اما...

این ریزش موها نوید مرگ بودند که من بی خبر و آسوده خیال از کنارش گذشته بودم. زن مهربان مهمان خانه ام با بزرگواری از عدم همراهیاش گذشت و با محبت کنارم نشست. تا نیمه های شب گپ زدیم. از نگین و بچگی هایش... از سامان و آرازی که او می توانست خیلی با حوصله تک تک جزئیات کودکی اش را برایم تعریف کند.

اما...

حس عجیبی داشت. در هیچکدام از خاطرات مهین خانم خبری از مادر آراز نبود. هر بار که به این قسمت از خاطراتش میرسید، لبخندی تقدیم می کرد.

دستش را به سمت پیش دستی یا لیوان می برد و با لبخند عمیقی بحث را تغییر میداد. یکی از قشنگی های روزهایم این بود که نمیتوانستم

ذهنم را بیش از اندازه روی مسائل متفرقه متمرکز نگه دارم. شاید به همین دلیل از مادر آراز گذشتم و واکنشی نسبت به آن نشان ندادم. روزهایم را با زیبایی می گذراندم. با کلاس های آنلاین و طراحی های داخلی... مسابقه طراحی شرکت کردم و امیدوارم بوم برنده خواهم شد. در واقع این اطمینان را آراز به من داد... که توان شرکت در این مسابقه را دارم.

هرچند تاریخ اعلام نتایج دلم را لرزاند. لحظه ای خیره به تاریخ از خود پرسیدم آن روز چشم به دنیا خواهم گشود یا نه.

دویست و چهل .

این روزها تاریخ روزها ترسی به وجودم مینشانند که

نمی توانستم از آن برای هیچکس بگویم. تنها قلبم رامی فشرد و معده ام را می پیچاند. از دیدن تاریخ ها دلهره به جانم می افتاد.

مهین خانم روز بعد به ملاقات بیژن رفت. همراه نگین و سامان...

شب را به انتظار آرازی که برای دیدار از پروژ به دماوند رفته بود، می گذراندم. دستم را روی شکمم کشیده و لبخند زدم. فردا دختر یا پسر بودنش مشخص میشد. هر چند به دلم افتاده بود که پسرکیست دوست داشتنی... با چشمان فندقی درست مثل پدرش. ماما به افکارم

لبخند میزد اما من به این موضوع اطمینان داشتم. به آراز گفته بودم نامش را آزاد خواهم گذاشت و او خندیده بود.

فکر کردم باید اتاق خالی خانه را برای پسرکم تدارک ببینم. برای دیوارش رنگ زرد و آبی را انتخاب کرده بودم. درست همرنگ سوئیت پدرش در آن خانه ویلایی سفید و دوست داشتنی. با نگین برای خرید رفتیم. توپ های سفیدی را که خریدم برای رنگ کردن، اخم های آراز در هم رفت. قولش را گرفت بود که طرح ها را آماده کنم و او کار رنگ آمیزی را

انجام خواهد داد. هر چند ترجیحم این بود خودم دسته کار شوم اما تن به خواسته اش دادم. دیوار بالای تخت را تصویری از کوه و جنگل می کشیدم. دیوار سفید را با آسمانی لیمویی طرح می دادم. قصد داشتم توپ ها را به بالن هایی تبدیل کنم که از سقف بالای تخت آویزان بودند. نگین لب ورچیده و حسادت کرد و خندید به حسادت خود. هر چند اتاق جدید دخترانه اش را دوست داشت. همانطور که میخواست دیزاین شده

بود. با همفکری خودش و آراز...

تخت کوچک را سیاه انتخاب کردیم و نگین عروسک خرگوشی را به تخت اضافه کرد. گفتم پسر است و نگین شانه ای بالا انداخت که حتما نباید دخترها عروسک داشته باشند.

آراز تماس گرفت. متاسفانه مشکل پیش آمده او را گیر انداخته بود و به موقع نمیرسید. بعد از آشنایی ام با دکتر عرفانی فام برای اولین بار تنها پا به اتاقش گذاشتم و او نگاهش را پشت سرم به در کشید: آقای ناطق تشریف نیاوردن؟

لبخند کمرنگی زدم: درگیر شد. میرسه.

دکتر با مهربانی پرسید: حالت چگونه؟

سری تکان دادم: پسر من خوبه منم خوبم. ابروهایش را بالا کشید: فکر می کنی پسره؟

روی صندلی جا به جا شدم: مطمئنم پسره. مثل حس یه مادر... ممکنه اشتباه باشه؟

خندید: درصد خطاش کمه. معمولاً مادر میتونه تشخیص بده. امروز می فهمیم. می خوای منتظر همسرت باشی؟

سری به طرفین کشیدم: دیگه تحمل ندارم.

-جواب آزمایشات و آوردی؟

کیسه داروها و برگه های آزمایش را روی میز گذاشتم. داروها را که بررسی می کرد، لبخندی زد:

خوشحالم که سعی نمی کنی از زیر مصرف داروها شونه خالی کنی. دردا کمتر شده؟

شانه ای بالا انداختم: فکر کنم. نسبت به قبل بیشتر

شده.

-قبلاً بیماری توی خفا داشت روند عادیش و طی می کرد. یکدفعه از پا در می اومدی. شاید اگه حامله نبودی به این زودی متوجه نمی شدی که سرطان داری... و احتمالاً تا وقتی که بدنت و از کار بندازه پیش می رفت. اما الان خیلی وضعیت بهتره.

درسته نمیتونیم اونطور که باید درمان و شروع کنیم اما همین الانم بد نیست. همین که از وضعیت اطلاع داریم یه نشونه مثبته. با چند نفر از پزشکانی که روی این موارد تحقیق می کنن صحبت کردم. خوشبختانه باید بگم درمان هایی که انجام میدیم هیچ تاثیری روی جنین نداره ولی ما برای احتیاط روند شیمی درمانی رو برای درمان کامل تر برای بعد از زایمان میذاریم و

تا اون موقع با همین روند پیش میریم. امیدوارم بتونیم زمان زایمان و کوتاه تر کنیم. اگه به هفت ماهگی یا هشت ماهگی محدودش کنیم خیلی بهتر میشه. هر چی زمان کمتر باشه می تونیم نتیجه مثبت تری بگیریم.

نالاه ای کردم: دلم نمی خواد بچه آسیبی ببینه.

-تمام تلاش من همینه. می خوام تا زمانی که از وضعیتش مطمئن بشیم صبر کنیم. وقتی وضعیتش به ثبات رسید برای زایمان برنامه ریزی میکنیم تا هر چه سریعتر وارد مرحله درمان بشیم.

دستی بین موهایم کشیدم و به دو تاری که در بین انگشتانم پایین آمد نگاه کردم: چقدر دیگه ادامه پیدا میکنه؟ نگاه خیره دکتر به دستم کشیده شد: چرا هیچوقت به

این فکر نیفتادی که مشکلی هست؟

-اوایل بیشتر شدنش اقدام کردم. گفتن از استرسه.

-استرس زندگیت زیاد بود؟ لبخند تلخی زده و سر به زیر انداختم: ممکنه قبل از اومدن آراز بفهمم بچه چیه؟

اشاره ای به در اتاق زد و من برخاستم. با راهنمایی های زن پرستار روی تخت دراز کشیده و به انتظار دکتر ماندم. غلتک را روی شکم حرکت داد و من به صدای قلبش گوش سپردم. صدای ضربان قلب و تاپ و توپی که در فضای اتاق پخش میشد.

-حالش خوبه. همه چیز نرماله و برخلاف مادرش خیلی امیدوارانه داره برای زندگی می جنگه پسرت.

دویست و چهل و یک

نفس حبس شده در دل ام رها شد. به تندی چشم از مانیتور گرفته و به چشم های دکتر

دو ختم. لبخندی زد: پسرت سالمه... تو هم باید سالم بشی.

اشک از چشمم چکید: می تونید کمک کنید؟ می تونید نجاتم بدین؟ من می خوام زنده بمونم.

می خوام زندگی

کنم.

سرم را به سمت مخالف برگرداندم: باید چیکار کنم زنده بمونم؟

غلت از روی شکمم جدا شد. نگاه التماس وارم را به دکتر دو ختم: اگه التماس کنم. اگه

خواهش کنم کسی میتونه نجاتم بده؟

دستم را دراز کردم به سمت دست دکتر... نفس هایم به شمارش افتاد: من می خوام زندگی

کنم. می خوام بچم و بینم. می خوام بزرگ شدنش و بینم. می خوام عروسی دخترم و بینم.

می خوام...

نفس های حبس شده ام مانع از ادامه توانم برای صحبت کردن شد. دکتر رو گرفته و

برخاست. پشت به من مکثی کرده و سرش را پایین انداخت. هق هقم که ادامه یافت چند قدم

برداشت و از مقابل نگاهم دور شد. اجازه دادم اشک هایم فرو بریزند و او با لیوان آبی برگشت.

بازویم را گرفت و اندکی که برای برخاستن کمک میکرد، روی صندلی اش نشست:

امیدت به خدا باشه. اگه قرار باشه زندگی کنی اونه که بهت زندگی میده. نه من میتونم نجاتت

بدم نه هیچکس... ولی با امیدواری زندگی کن. هیچکدوم از ما از فردای خودمون خبر نداریم.

اما با امیدواری زندگی می کنیم. با امیدواری زندگی کن. جوری زندگی کن که همیشه ازش لذت ببری.

خودم را از تخت پایین کشیدم. بی توجه به لیوان آبی که به سمتم دراز شده بود.

چند ضربه به در خورد و زن پرستار از لای در گفت:

آقای ناطق تشریف آوردن.

چشم هایم را بستم و او گفت: بفرستینشون داخل.

لبهایم را بین انگشتانم فشردم تا مانع ریزش اشک

هایم شوم.

-بهتری؟

هیچ نگفتم اما نفس عمیقی کشیدم. چند ضربه به در خورد و صدای سلامش به دکتر را از پشت سر

شنیدم. به سرعت صدای نگرانش بلند شد: فیروزه... به سمتش چرخیدم. اخم هایش با دیدن

صورتم در هم رفت و به سرعت جلو آمد. مقابلم خم شد: چی شده؟ هراس و وحشت را در

چشم هایش دیدم و به سختی خندیدم: دیدی گفتم پسره.

دکتر از جا برخاست: توی اتاقم منتظر تون میمونم.

تنهایمان گذاشت. لبخندی زد: همونی که میخواستی.

من که اعتراضی نکردم.

-نمی خواستم میدونستم پسره.

صدایم لرزید. دستانش را روی صورتم آورد و اشک هایم را پاک کرد: برای همین گریه کردی؟ لعنتی تو که زنده به گورم کردی با این اشکات. غلط کرده پسره نیومده اینطوری اشکات و راه انداخته. پدرش و در می یارم.

به خنده افتادم. سرم را خم کرد و به دل اش چسباند: فیروزه گریه نکن. برای هیچی گریه نکن.

من قسم خوردم فقط بذارم بخندی.

دستم را روی شکمم گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود. اتفاق ها هیچوقت از قبل خبر نمیکنند. همیشه خیلی

آرام و بی سر و صدا می افتند. درست در روزهایی که با خوشحالی لبخند میزنی.

آراز دستم را گرفت و کشید. به سوی دماوند. گفت میخوام امشب را با هم خلوت کنیم. گفت نگین و مامان را می سپاریم به سامان... محرابه خانم با لبخندی از حضورم استقبال کرد: خوش اومدی فیروزه خانم. آقا نگفته بودین مهمان دارین همه چیز و آماده می کردم.

دستش را به دور گردنم پیچید: فیروزه که مهمون نیست محرابه خانم. خانم خونه هست.

چشم های محرابه خانم گرد شد و من سر به زیر انداخته و سقلمه ام را حواله پهلوی آراز کردم. او خندید و محرابه خانم ناباورانه پرسید: ازدواج کردین؟

آراز خندید: سوپرایز بود.

تعجب را در صورت محرابه خانم دیدم. حتی لحظه ای اخم را اما از کنارش گذشتم. آراز کیفم را روی کاناپه گذاشت و گفت: امشب نیازی نیست غذا آماده کنی. یه چیزی خودمون درست می کنیم.

محرابه خانم به سرعت سری تکان داده و از پله ها پایین رفت. مانتو را از تن کنده و روی مبل نشستم:

شوکه شد.

-وقتی در مورد ازدواجم به کسی چیزی نگفتم شوکه میشه دیگه... مریم خاتونم خبر داد... دارن می یان.

به سرعت از جا پریدم: اینجا؟

-نه... باباجان زنگ زد گفت داره می یاد برای

نتیجه اش کادو می یاره.

دویست و چهل و دو

.

به سرفه افتادم و درد در معده ام پیچید: مگه

میدونستن؟- همون روز مریم خاتون زنگ زد سوال پیچم کرد.

منم راست و حسینی همه چی رو گذاشتم کف دستش.

دست روی گلویم گذاشتم و آراز به تندى جلو آمد: چی شد؟

ناباورانه نگاهش کردم.

-گفتم نمی خواستم تو با واکنشی که ممکن بود داشته باشن اذیت بشی برای همین چیزی نگفتم.

عصبانی شدن و حسابی ام قرار شد تنبیه و به جون بخرم ولی به این معنی نیست مشکلی وجود داشته

باشه.

-آراز...

-نگران نباش فیروزه. قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته.

نفسم به تلاطم افتاد. تبسمی کرد: من هستم. تا وقتی هستم نگران هیچی نباش.

اعتماد کردن به این مرد ساده بود وقتی با حضورش همه چیز آسان تر میشد. وقتی با حضورش می توانستم در آرامش چشم روی هم بگذارم حتی اگر فردایی نمی بود. بعد از صحبت های نگین به این

باور رسیده بودم مهم نیست که من باشم یا نه اینمرد مراقب تک تک عزیزانم خواهد بود. شاید یکی

دیگر از دلایلی که میخواستم پسرکم پا به این دنیا

بگذارد همین بود. می خواستم ارتباط این مرد و نگین را همیشگی کنم. می خواستم برای همیشه او را برای دخترکم به عنوان برادر بزرگتری حفظ کنم.

روی صندلی جلوی پیشخوان نشستم و او سبزیجات را در تابه ریخت و تفت داد. تکه مرغ سرخ شده در روغن را به چنگال زده و به سمت دهانم آورد. دستم را دراز کردم برای گرفتن چنگال و سری به طرفین کشید. خندیدم و با نگاهی به ساعت پرسیدم: بهتر نبود بریم خونه خودمون؟

چنگال را تا دهانم آورد. من گازی به تکه مرغ زده و مزه فوق العاده ترش و تندش را بلعیدم و گفتم: فردا قبل از اینکه بیان برمی گردیم خونه.

-امشب نمی یان؟

این را با دهان پر پرسیدم و اخم شیرینی کرد: فردا می یان. امروز زنگ زد خبر داد که داشتم می اومدم مطب.

دستانم را زیر چانه ام زدم: خیلی کار دارم. باید براش لباس بخرم. - از اول میدونستی نه؟ پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: اون کفشای پسرانه کوچیک. خندیدم و شانه بالا انداختم. به بیماری ام فکر نکردم.

به مرگ فکر نکردم. خودم را سپردم به رویاها... به افکار... به اتاق پسرکم. برای نگین از پسر بودنش نوشتم و او در کمتر از چند ثانیه تماس گرفت و جیغ زد. توی تلفن و گوشی را از گوشم دور کردم.

آراز بلند بلند خندید و نگین هیجان زده گفت: وای باورم نمیشه. داداش دار میشم. داداشمه. خودم را کشاندم گوشه ای... به دور از چشم آراز...

به ایوان و خیره به درختان سر به فلک کشیده ای که حال سبز شده بودند، گفتم: نگین... می دونی که من همیشه دوست دارم. حتی اگه بچه دیگه ای داشته باشم.

-میدونم مامان. خوشحالم پسره چون به نظرم دخترا عزیزترن. هر چقدرم عزیز باشه قرار نیست قد من عزیز بشه.

خندیدم: اونم قراره به اینا حسودیش بشه ها. صدایی از پشت سر به گوش رسید. محرابه خانمی را

که با آراز مشغول صحبت بود دیدم و به نگین گفتم:
سامان اومد؟

-بله. تازه رسیده... بدون شام خوردن گرفت خوابید.

اونقدر خسته بود که حتی چشماشم به زور باز میشدن. مامانی کلی سر به سرش گذاشت.

-عیب نداره. یکم بعد بیدارش کن یه چیزی بده بخوره. نذار با شکم گرسنه بخوابه...

خندید و شیطنت کرد: از همون حرفا که شکم مرد و باید سیر نگه داشت.

رفیقم. دخترکم.. همراهش شدم: آره از همونا. گشنه که باشن چششونم کج و کوله میره.

نفس عمیقی کشید: بابا همیشه شکمش سیر بود اما چشش هیچوقت راه راست و طی نکرد.

-این روش روی آراز هنوز جواب میده.

-جدی؟ دیشب که تو شرکت خبرای دیگه بود.

-دیشب؟

دویست و چهل و سه.

نچ نچی کرد: وای نمیدونی؟ دیروز برای صورت حسابا رفته بودم شرکتشون... عصری زنگ زدم بیاد شرکت گفت برم اونجا با هم برگردیم خونه تو راهم حرف بزیم. خانم مهندس اونجا بود همش دور و برش می پلکید و براش ناز و عشوه می اومد.

خواستم بگم هوی خانم شوهر مامانه ها ولی خب تا آراز دیدم فلنگ و بست و باهام اومد دیگه فرصت نشد.

-خوشگل بود؟

-بد نبود. به خوشگلی مامانم نبود قطعا.

-نگین من دیگه برم.

-اوه اوه... فاتحه آراز خونده هست. زنده بذارش مامان. پسر خوییه. به بچه هات رحم کن. به آراز نیاز دارن.

خندیدم.

-اگه پرسید کی آمار داده با افتخار اسم من و اعلام کن. سامان و میندازم وسط... با خنده و

شوخی تماس را قطع کرده و برگشتم. با

نزدیک شدنم، محرابه خانمی که در حال گفتن جمله ای در مورد مریضی همسرش بود، ساکت شد.

نگاهش از روی صورتم به شکم کشیده شد و سبد توی دستش رها شد. قدمی به جلو برداشتم و او به سرعت گفت: نه شما خم نشو با این وضعیت فیروزه خانم.

لبخندی زده و سبد را بلند کرده و به دستش دادم.

آراز با چشمتی گفت: کمکی لازم بود بگو... اگه چیزی لازم بود حتما یادآوری کن. بدون رو دروایی.

محرابه خانم قدمی به عقب برداشت: حتما آقا... من برم که وقت داروهاش. مبارکت باشه خانم جان.

لبخندی به رویش زدم و او به سرعت دور شد. آراز بشقاب سبزیجات سرخ شده را پیش رویم گذاشت: با این سس امتحان کن بین چطور میشه.

دستم را به سمت چنگال برده و به صورتش نگاه کردم. زنی دور و برش بود؟ حس حسادتم شدیداً قلنبه شده بود.

خندید: هنوز خبر ازدواجمون و هضم نکرده بود با دیدن پسرمن کم مونده بود زهره اش بترکه. - بیچاره...

خیلی شوکه شد.

نگاه مشتاقم روی صورتش چرخید. قلبم بی قراری کرد. حتی اگر قرار بود به زودی بمیرم هم تصمیمی نداشتم او را با کسی شریک شوم. تصمیمی نداشتم بخواهم میدان را خالی کنم و او را به دیگری بسپارم.

شاید لازم بود خودی نشان دهم. مثلاً باید به شرکت می‌رفتم. باید می‌رفتم تا نشان دهم این مرد مرا دارد. لحظه‌ای از افکارم ترس به جانم نشست. بیژن سالها این کار را با من کرده بود و من هیچوقت به خود زحمت نداده بودم حتی پا به شرکتش بگذارم و خودنمایی کنم اما آراز...

ظرفها را مقابل نگاهم در ظرفشویی چید. چای دم کرد و دستم را گرفت. کنارم نشست و سرش را به سوی شکم خم کرد. بعد از مدت‌های طولانی بوسید و خندید: پس میخوای اسمش و بذاری آزاد. -میذارم آزاد.

خندید: نظر من و نپرسیدیا.

چشم‌هایم را باریک کردم: مامانش منم.

دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد: باشه خانم.

هر چی شما بگی. سری خم کرده و بین موهایش را شکوفه زدم. سر

برداشت. نگاهش پر از محبت بود. سرش را توی گودی شانه ام فرو برد: دوست دارم.

بند بند وجودم به حرف آمد. من هم همراهش اعتراف کردم: منم.

تکانی خورد. چشم‌هایش برقی زد: اولین باره میگی.

خجل لبخندی زدم و او خم شد. عمیق بوسیدم.

بودن در کنار آراز حس فوق‌العاده‌ای بود. مثل همیشه من می‌توانستم آرامش را به دور از

هر هیاهویی تجربه کنم. مرد دوست‌داشتنی من...

احساس خوشبختی متعلق به من بود. من در کنارش لبخند داشتم. لبخندی را که توی چشم هایش می دیدم.

تصویری از خودم. خودم را به تخت سیاه رنگ

سپر دم و دراز کشیدم. به او چشم دوختم که لب تخت نشست و همزمان با ماساژ پاهایم نگاهش را به گوشی دوخت. چشم هایم را بستم و تمام مکالمات نگین در ذهنم جا گرفت. اندکی جا به جا شده و صدایش زدم: آراز...

-جانم. چشم از گوشی نگرفت. دستانش انگشتان پایم را نوازش کرد.

-میگم این خانم مهندس تو شرکتتون خوشگله؟ تو دل بروئه؟

چشم از گوشی گرفت: کی خوشگل بود؟

-همین خانم مهندس تو شرکت.

به سمتم برگشت: تو شرکت سیزده نفر مهندس خانم هست. من از کجا بدونم کدومشون و

میگی؟ دویست و چهل و چهار.

-همونی که برات عشوه می یاد.

به عقب برگشت. گوشی را پرت کرد روی میز و دکمه های پیراهن مردانه اش را باز کرد: من متوجه نشدم.

برای من عشوه می یاد؟ دندان قروچه ای کردم. آراز دکمه شلوارش را باز

کرد و من دنبالش راه افتادم: همونی که نگین باهات دیدتش.

آراز آهانی کرد و من مثل دخترهای چهارده ساله پر از حسادت بالا و پایین پریدم: یادت اومد؟ شلوارش را از پا کند و خالی مقابلم ایستاد و توی چشم هایم خیره شد: نه.

-همونی که دیشب نگین باهات دیدتش. همونی که پیشت بوده.

-پیش من بوده؟ دیشب... هوووم خوبه.

راه افتاد سمت حمام و دنبالش دویدم: خوبه؟ صدایم بالاتر رفت: خوبه؟

در حمام را باز کرد. هر آن احتمال داشت اشک هایم سرازیر شود. بازویش را کشیدم: یعنی خوشگله؟ شانه هایش را بالا انداخت: خوشگله دیگه.

پا روی سرامیک ها گذاشت. از مقابل در نالیدم:

آراز...

دوش آب را باز کرد. هر آن احتمال داشت اشک هایم سرازیر شود. داد زدم: اول با من حرف بزن. به سمتم برگشت:

چی بگم؟

-دیشب پیشش بودی؟ ازش خوشت می یاد؟ یک قدم برداشت. به سمتم آمد و دستش را چسباند به چهارچوب در. خم شد توی صورتم و مجبورم کرد سرم را بالا بگیرم و به چشمانش خیره شوم: تا اونجا که من یادمه دیشب پیش تو بودم. توی تخت کنارت خوابیده بودم. از تنها کسی ام که خوشم می یاد زنده.

ولی اگه کس دیگه ای چیزی گفته پس لابد اینطوری
بوده.

بغض به دل ام چنگ انداخت: دروغ بوده؟

بازویم را گرفت و با خود به داخل حمام کشاند: می خوام دروغ باشه؟

دستش رفت سمت تاپم برای بیرون کشیدنش از تنم.

بازویش را گرفتم: آراز...

انگشتانش را زیر تاب به روی تنم حرکت داد: وقتی تو هستی... تو اینجایی... تو اینقدر میتونی
دیوونم کنی چرا باید ببینم کی خوشگله. تو خوشگل ترین.

***به تصویر خودم روی درب یخچال لبخند زدم. کار آراز بود. نقاشی اش کرده و درست
روی یخچال نصبش کرده بود. ادعایش این بود شب ها که برای آب خوردن از اتاق تا
آشپزخانه می آید دلتنگم می شود. تخم مرغ ها را بیرون کشیده و در یخچال را بستم. به نظر
می رسید نقاشی کردم این روزها تفریح بزرگی برایش محسوب می شد. تقریبا هر

جایی از خانه تصویری متفاوت از من نقاشی شده بود. به بساط کیک که روی میز برپا کرده
بودم لبخندی زدم. باید خوشمزه ترین کیک را برای تولدش تدارک می دیدم. نگین قول داده
بود با بهانه های مختلف تا آماده شدن کیک و خانه بیرون نگهش دارد و من قصد داشتم جشن
کوچک خودمونی را همراه با مریم خانم و مرد آشنا در خانه برگزار کنم به مناسبت تولدی که
دو روز دیگر بود.

پرستار مامان توی چهارچوب آشپزخانه ایستاد:

مهمون دارین.

چینی به پیشانی ام افتاد: مهمون؟

-جلوی در هستن. من باز نکردم ولی گفتن با شما کار دارن. سری کج کردم. کنجکاوانه به راه افتادم. کسی آدرس

این خانه را نداشت که با من کار داشته باشد. دنبالم می آمد و من به سمت اف اف که می رفتم پرسیدم:

اسم و گفت؟

-بله.

چند قدم بلند برداشته و به تصویر زن توی اف اف خیره شدم. آشنا به نظر می رسید اما هیچ در ذهنم نداشتم که این زن کیست.

گوشی را به گوش چسباندم: بفرمایید.

-با خانم فیروزه کار دارم.

-امرتون.

-یه دقیقه تشریف بیار جلوی در.

-شما؟

بلندتر گفت: فهیمه ام. زن بیژن.

ذهنم هشدار داد. دلیل آشنا بودنش در ذهنم آمد.

دیدارش در بیمارستان. در کنار بیژن و پسرش... آب دهانم را فرو دادم: من با شما کاری ندارم.

-تو این خونه ای پس راسته زن پسرم شدی. دویست و چهل و پنج

-تو این خونه ای پس راسته زن پسرم شدی.

گنگ بود این جمله یا مغز من قدرت تحلیل نداشت.

گفته بود پسرم؟ پسرم؟ پسرم؟! زن پسرم؟ قلبم سوخت. نفسم تنگ شد. بغض به گلویم چنگ انداخت. چشم هایم سوخت. دستم را گذاشتم روی قفسه دل ام و چنگ زدم. دروغ بود؟ به سختی آب دهانم را قورت دادم و پرستار فریاد کشید: فیروزه خانم.

دستم را روی دکمه باز کن گذاشته و چشم هایم را بستم. ساناز بازویم را گرفت: فیروزه خانم.

به سختی سرپا ماندم: برو اون زن و دعوت کن بیاد

تو.

کمکم کرد روی مبل بنشینم... به سمت آشپزخانه می رفت که صدایم را به سختی بلند کردم: ساناز... به سمت در رفت. ذهنم پر بود و سرم گیج می رفت.

معه ام پیچید. پیچید و بیشتر از همیشه درد را به تنم تزریق کرد. دست لرزانم را به دسته مبل گرفته بودم که زن وارد شد. جلوتر از ساناز و نگاهش را در سر

تا سر خانه چرخاند. نگاهش بیش از آنکه به من باشد به خانه بود. سری کج کردم. با اشاره ساناز تکانی خورده و جلو آمد. با دیدنم اخم هایش را در هم کشید و نگاهش را سر تا پایم برد و برگرداند.

یکبار... دوبار و خیلی ناگهانی گفت: تو حامله ای؟ دستم را روی شکمم گذاشتم و خودم را بیشتر به پشتی مبل فشردم. از نگاهش خوشم نمی آمد. طلبکار بود گویا.

ساناز با لیوان آب قند برگشت. چنگ انداختم به لیوان و اخم آلود پرسیدم: گفتی کی هستی؟ خیلی ریلکس گفت: زن بیژن... یا بذار نسبت فعلیمون و مشخص کنم باهات مادر شوهرت. صداها در سرم پیچید. سرم را بالا گرفتم. چشم های تار شده ام را به او دوختم. سکوت... سکوتی سنگین... ساناز به سرعت دور شد. مادر شوهر؟ نسبت فعلی؟ مادر آراز؟ به خود لرزیدم. عرق سردی روی کمرم سرازیر شد. مادر آراز.

از جا برخاستم. همانطور لرزان قدمی به جلو برداشتم. -نمیدونستی؟

صدایش تمسخر داشت. ساناز را دیدم که تلفن به دست در آشپزخانه قدم برمی داشت. با ناباوری نگاهش کردم. صدایم خش داشت: باید برین.

-هووم شده عروسم. خیلی جالبه نه؟

سرم را بالا گرفتم. با درد نگاهش کردم. داد زد: تو نگفتی این پسر از کدوم تخم سگی بیرون اومده؟ چشمانم را بستم. قلبم هر لحظه امکان داشت از حرکت بایستد.

صدای اف اف بلند شد. سرم چرخید به سمت در اصلی... کسی آمده بود؟ یادم آمد مامان و نگین بیرون هستند. بیمارستان... معده ام پیچید.

صدای فریادی بلند شد: اینجا چه غلطی می کنی؟ به عقب برگشتم. آراز بود. آراز بود و چشم باز کردم.

زن برخاست: بین کی اینجااست. پسر. فریاد کشید: من پسر تو نیستم. پاهایم توان تحمل تنم را نداشت. درد عمیق تر پیچید.

آراز بود. آراز من نه. آرازی که پسر آن زن بود. آرازی که بیژن را می شناخت.

دلم لرزید. چشم هایم سیاهی رفت.

دویست و چهل و شش .

فصل دهم: دهشت

با سوزش معده ام چشم گشودم. درد تا عمق وجودم بالا آمد. ناله ای کردم و چشم های فندقی بود که مقابل نگاهم قد علم کرد. تکانی خوردم. چشم های فندقی بود. چشم های فندقی که برایم سراسر آرامش بود. شوهرم... پدر بچه ام. دست لرزانم را بردم

سمت شکم... لحظه ای با حس خالی بودنش وحشتزده سرم را از روی بالشت کندم و به شکمم نگاه

کردم. چشم هایم تار بود. شکمم را ندیدم. خون توی

رگ هایم یخ بست. فریاد کشیدم: بچم.

دست هایش به روی شانه هایم نشست. به عقب هلم داد: فیروزه...

بین فشار دست هایش تقلا کردم: بچم... بچم. بچم نیست. بچم. نفس هایم به شمارش افتاد.

مشت هایم را بالا برده و به دل اش کوییدم: بچم...

تکانم داد: فیروزه... بچه سالمه...

نشیدم و داد کشیدم: بچم...

به حق حق افتادم: بچم.

رهایم کرد. دستم به شکم رسید. ملحفه را از روی تنم کنار زدم. با لمس شکمم تکانی خورد:

دیدم هنوز زنده ست.

تنم به یک باره سست شد. نگاهم را از شکمم بالا کشیدم. به دیوار سفید روبرویم. به پرستاری

که پشت سر او ایستاده بود. با همان لباس سفید و مقنعه

کرم... لرزه به جانم افتاد. سرم را خم کردم. به سختی زدم. دست هایش روی شانه هایم

نشست: دیدی

سالمه.

پیش زدم. با تمام توانم... مالک چشم های قهوه ای را پس زدم و تلخ... تند... جوری که حقم

بود فریاد کشیدم: به من دست نزن.

دست هایش از روی شانه هایم جدا شد. معده ام جوشید. دلم پیچید و از درد ناله ای کردم.
پرستار جلو آمد: اجازه بدین...

این بار دست های زنانه پرستار بود که به روی تخت

خواباندم. با چشم های بسته نفس عمیقی کشیدم. از ترس رفتنش به تندی چشم باز کردم.
مبادا رفته باشد.

در اتاق چشم گرداندم و دیدمش... در دورترین نقطه از من. درست تکیه به دیوار. ملافه را
میان انگشتان بی جانم کشیده و دست مشت کردم. پلک زدم. کاش همه چیز دروغ بود. کاش
او فقط آراز بود. کاش آراز بود نه پسر... ذهنم پس زد آنچه را که می آمد تا در سرم جا
بگیرد. نفسم را رها کردم. پرستار قدمی به سمتش برداشت: مسکن تزریق شد. حالشون بهتر
میشه.

اشک هایم جوشید. سرش را کج کرد.

رویم را برگرداندم. صدای باز و بسته شدن در اتاق

را شنیدم. چند لحظه سکوت... سکوت تا صدایش بلند شد: فیروزه.

از درد مچاله شدم. پشت به او... چشم هایم را بستم.

من به او اعتماد داشتم. من باورش کرده بودم.

-عزیزم...

دردی تا سرم کشیده شد. عزیزم؟ تلخ ناله ای کردم:

کدوم عزیزم؟

جلوتر آمد. تخت را دور زد و مقابل نگاهم ایستاد:

بذار حرف بزنیم.

انگشتانم را جمع کردم. با درد نگاهش کردم. از درد ناله ای کردم.

-من هیچ نسبتی با اون زن ندارم.

لبم را بین دندان هایم فرستادم. با تمسخر و دردی که افتاده بود به جانم گفتم: گفתי بیژن و نمی شناسی.

-نمی شناختم لعنتی... من هیچوقت ندیده بودمش.

اینکه اسمش و شنیده بودم که به معنی شناختنش

نیست. من از کجا می دونستم اون مرد اون یارو که همیشه باعث شد تحقیر بشم... کثیف شناخته بشم کیه. من از کجا میدونستم اون کیه.

استخوان های خشک شده ام را بیشتر جمع کردم تا درد را قابل تحمل کنم: گفתי نمی شناسیش.

-نمی شناختم. به جون خودت... به جون بچمون نمی شناختم. من ندیده بودمش. میدونستم

بیژن کیه میدونستم چه نسبتی با اون زن داره اما ندیده بودمش. ندیده بودمش تا وقتی تو اومدی تو زندگیم. من شوهر تو رو می شناختم. من شوهر تو رو دیدم.

دستم را محکم تر به روی ملحفه مچاله کردم: تو اومدی.

پر از بغض پرسیدم: برای انتقام؟ دویت و چهل و هفت .

پر از بغض پرسیدم: برای انتقام؟ قدمی به عقب رفت .

خندید... عصبی... رویش را برگرداند: آره.

چند لحظه... چند لحظه بعد برگشت به طرفم. اشک از چشم راست فندقی اش رها شد: می خواستم انتقام بگیرم. می خواستم با نگین ازدواج کنم و تلافیش و سر بیژن عوضی در بیارم. از تصورش به خود لرزیدم.

-خواستم نگین و بکشم وسط... می خواستم بعد عقد ولش کنم. یکار کنم برای طلاق دخترش التماس کنه. بیاد بیفته به پام میخواستم یکار کنم بفهمه چه گندی زد به زندگی ما. ناله ای کردم. جلوتر آمد. سرم را جا به جا کرد. چشم هایم سنگین شده بود.

-من فقط می دونستم زن و بچه اولش تو اون ساختمون زندگی می کنن. اومده بودم دنبال دخترش.

میدونستم یه دختر داره. می خواستم دخترش و بکشونم به جهنم می خواستم حالش و بگیرم. می

خواستم رسواش کنم. اما...پلک زدم. نمی توانست این کار را با دخترم بکند. من میخواستم دخترم را به منجلا بفرستم. اگر چنین اتفاقی می افتاد.

-تو بودی... تو اونجا بودی. تو اونقدر درد داشتی... که می شد از نگاهت خوند. تو... نمیدونم چی شد فیروزه ولی وقتی نگین اومد نمی خواستم باشه. وقتی نگین بود نخواستم باشه. هر چی نگین جلوتر اومد من نتونستم. نگین خواست بریم بیرون ولی من نمی خواستم بیاد. نگین

همراهم شد. از نگین دعوت کردم اما فکرم پیش زنی بود که توی چشمش درد داشت. نگاهم پی زنی بود که اونقدر بی انتظار بی چشم داشت محبت می کرد که اسیر می شدی.

نفهمیدم از کی... نفهمیدم چرا. نفهمیدم چطوری

شد... نفهمیدم چرا دلم میخواست با یه زن مثل تو باشم اما می خواستم. رفتم... رفتم برای خودم تا بتونم باهاش کنار بیام. که به خودم بفهمونم حدم کجاست. رفتم به خودم بفهمونم من فقط انتقام می خوام اما نمیخواستم. من پیش از اون حس خوبی رو داشتم که هیچوقت نداشتم. من... من... من بعد از رفتن اون زن له شدم. بعد از رفتن اون زن هیچوقت هیچکس براش مهم نبود من مردم یا زنده اما تو منو بردی بیمارستان. اون شب نقش بازی کردم.

کشوندمت بیمارستان تا اون زن و بینی. تا شوهرت و بینی ولی درد کشیدم... درد کشیدم وقتی دیدم چه دردی می کشی. می خواستم بفهمی کی داره زندگیت و نابود میکنه. می خواستم انتقام بگیرم. می خواستم بیخیال نگین بشم. گفتم یکار می کنم زنش طلاق بگیره. گفتم یکار می کنم اموالش و بکشه بالا اما...

بازم نشد. بازم نشد وقتی تو هنوزم داشتی دست و پا می زدی. اون زن زندگی که همه حسرتش و می خوردن ول کرد و رفت و تو برای نگه داشتن اون جهنم تلاش می کردی.

با عجز ناله کرد: باید چیکار می کردم؟ چشم های خیسم را به روی تصویرش بستم.

-به والله خواستم برم فیروزه. خواستم برم گورم و گم کنم. گفتم گور بابای انتقام. گفتم به جهنم اما نشد.

نتونستم. چطوری می رفتم وقتی تو اونجا بودی.

وقتی همه جا بدون تو جهنم بود.

درمانده و غرق در اشک نگاهش کردم.

با صدای خفه ای گفت: من نخواستم دوست داشته باشم ولی شد. دلم سوخت. بیشتر در خودم جمع شدم. چشم هایم

سنگین شد و به روی هم افتاد. اشک از گوشه چشمم سر خورد و پایین رفت.

دویست و چهل و هشت .

دلم سوخت. بیشتر در خودم جمع شدم. چشم هایم سنگین شد و به روی هم افتاد. اشک از گوشه چشمم سر خورد و پایین رفت.

نگین دستم را فشرد: مامان چی شدی یه دفعه؟

میدونی چقدر نگران شدیم. مامانی دو شبه نتونسته

بخوابه.

نگاه شرمنده ام را به سوی مامان کشاندم. آراز خم شد... شکوفه ای به روی سر مامان زد: من

که گفتم نگران نباشید حاج خانم ولی توجه نکردین. مریم خانم با ظرفی از میوه های قاچ

خورده جلو آمد:

بخور مادر جون بگیری.

نگاه شرمنده ام را به سوی زن کشاندم.

نگین کنار گوشم گفت: امروز تولدشه. می خوای برم کیک بخرم؟ مات نگاهش کردم.

از جا پرید: یه کیک عالی میخرم. به پای دست پختت نمیرسه اما... تمام تلاشم و می کنم. یه کیک خیلی خوب بخرم. زود برمی گردم. فقط یکار کن یکم بخوابه. این دو روزه که بیمارستان بودی خواب به چشمش نیومده. هر چی من و سامان گفتیم هستیم کنار تیم قبول نکرد. حتی نداشت مریم خانم بمونه گفت خودم میمونم.

نگاهش کردم. اشک روی گونه ام رد گرفت و نگین صورتم را شکوفه زد: قربونت برم قصه نخوریا. زودی برمی گردم.

خیلی زودتر از آنکه باید از جا بلند شد. ساناز مامان را برای خواب برد به درخواست آراز و مریم خانم کنارم نشست: مادر تو هم برو بخواب. دو روزه چشم رو هم نداشتی. شقیقه اش را فشرد: خوبم خاتون. -خوب نیستی. این سردردم برای همینه. خدا لعنتش کنه که دست از سر زندگیمون بر نمی داره.

به تندی سر چرخاندم. مریم خانم لبخند کمرنگی تحویل داد: آراز مادر بخواب. من اینجا پیش فیروزه هستم.

نگاه سنگینش را به رویم برگرداند. دستم را مشت کرده و رو گرفتم. جلو آمد. دستش به دور گردنم پیچیده شد و لب هایش روی سرم را شکوفه زد. چشم هایم را بستم.

با دور شدنش، مریم خانم گفت: دوست داره.

سری چرخاندم به سمتش. اشک روی صورتم باز هم خط انداخت.

-اشتباه کرده ولی می تونی ببخشی.

دهانم باز و بسته شد. بی حرف...

-ما در حقش خیلی ظلم کردیم. هم من هم شوهرم...

پسرم تنها پسرم... جوون برازنده ای بود.

پلک زدم. حق با او بود. با توجه به عکسهایی که از آن مرد دیده بودم. -مهین تو شرکت ما کار می کرد. با سیروس...

روی یه پروژه کار می کردن. مهین خانم بود.

مهندس بود. کار بلد بود... سیروس یه دل نه صد دل به خواهرش دل بسته بود. این و خیلی دیر فهمیدم.

وقتی که دختره رو دیدم. وقتی که کار از کار گذشته بود و بند و آب داده بودن. الان نبود... الان نبود که بخوام بگم از کنارش می گذشتم. تو اون شهر ما آبرو داشتیم. ما شناخته شده بودیم. نمی تونستم بذارم آبروی پسرم حراج بشه. دختره هیچ شباهتی به مهین نداشت. رو هوا می رقصید... حرف زدنش. رفتارش هیچکدوم شبیه به حال مهین نبود. اومد... شد عروس خونم. شد عزیز دل پسرم. عزیز دل ما... آراز دنیا اومد. همه چی به نظر می رسید خیلی خوبه. آراز همه چی بود برای ما... میگن نوه از بچه عزیزتره راسته. آراز عزیزتر بود. از سیروسم عزیزتر بود. اما...

دستش را جلو آورد. دستم را فشرد و گفت: خبرا می رسید. هر چند مدرکی نبود اما کسی نبود که به گوشم نرسونه که خیلی مراقب عروست باش. که عروست و

بهتره یکم بیشتر جمع کنید. که عروست... گیج... حیران از حرف هایی که می شنیدم، نگاهش

کردم.

-آراز بیشتر پیش خودم بود. با من بود... تا مادرش... اون زن توجهی بهش نداشت. بیشتر وقتا تو خونه تنها ولش می کرد و می رفت. بچه خودش بزرگ شد. شاید بیشتر با مهین و من. با سامان...

حتی مهین بود که شیرش می داد تا اون زن.

دلم به هم فشرده شد.

-نه سالش بود. بد و خوب و می فهمید که یه روز اومد گفت خاتون مامانم با یه چمدون رفت. گفته بود بهش که دیگه برنمی گرده. گفته بود ارزونی بابات.

گفته بود زندگیش و به پاش تلفن نمی کنه. که

عشقش و همیشه داشت ولی بچه رو بازم میشه پس انداخت. اومد گفت خاتون پس انداختن یعنی چی؟ دویست و چهل و نه

.رعشه ای به جانم افتاد. دهانم قفل کرد. دستم را گذاشتم روی شکمم.

مریم خانم اشک ریخت. نفس پردردی کشیدم.

-سیروس شکست. جلوی چشمم پرپر شد وقتی آراز یبار دیگه جلوش به زبون آورد. وقتی شهر و زیر و رو کرد. وقتی رفت تهران دنبالش و برگشت.

برگشت و گفت دیگه اسم اون زن و نیارین. برگشت و شناسنامه خودش و آراز و آتیش زد. رفت تو اتاق و در و کوبید روی تموم دنیا. رفتم دنبال آراز... رفتم بیارمش پیش خودم اما

سیروس نداشت. گفت این بچه محکومه. گفت باید بمونه. گفت به احدی اجازه نمیده این بچه رو از اون خونه بیرون ببره.

صداها توی سرم دوران کردند.

-گفتم یکم آرام میشه. گفتم آرامتر بشه میرم دنبالش... می یارمش اما سیروس هر روز بدتر از دیروز می شد. سیروس قرار نبود آزادش کنه.

انداختم بیرون از اون خونه گفت اگه یبار دیگه برم دنبال آراز خودش و آراز و می کشه. دیوونه شده بود اما بدتر این بود که شوهرم شک داشت... شک افتاده بود به جونش که این بچه بچه سیروس باشه. آب خشک شده ی گلویم را قورت دادم.

-دو ماه بعد دیدمش... وقتی سیروس کارش به

بیمارستان کشید و دیدم بچه یه مشت پوست و استخون شده. دو ماه تموم تو اتاق حبسش کرده بود و چیزی ازش نمونه بود. زمین گیر شدن سیروس وقتی دکتر گفت وضعیت عصبی داره جسمش و تحلیل می بره بهونه ای شد تا بتونم آراز و ببینم. آوردمش خونه ولی بچه تاب و تحمل نداشت. سیروس که مرخص شد می خواست بره تو اون خونه... آرازم باهاش رفت. آراز شد پرستارش. آراز موند و

سیروس. این بچه کل بچگیش فقط به سامان ختم می شد و روزایی که با اون میگذروند. سیروس اجازه نمی داد بره خونه مهین برای همین سامان می اومد پیشش. هفته ای یه روز. هفته ای یه روز می

تونستی آراز و بچه ببینی و بعدش آراز می شد یه مردی که پدر زمین گیرش و تر و خشک می کرد.

نفهمیدم سیروس تو گوشش چی خونده بود نفهمیدم و هیچوقت به زبون نیاورد اما هر بار که خواستم بیارمش گفت من باید انجامش بدم چون مامانم آدم بدیه. سیروس این بچه رو هم با خودش کشت. بعد

مرگ سیروس، شوهرم اولین کاری کرد آزمایش بود. می خواست مطمئن بشه این بچه پسر سیروسه. اگه نبود می فرستادش پیش اون زن. عزمش و جزم کرده بود. دلم تاب نیاورد... سوم سیروس بود و بچه رو برداشت و اومد تهرون. فقط چهارده سالش بود آراز. احساس خفگی کردم.

-بچه سیروس بود. بچه سیروس بود. برگشت ولی

آراز دیگه آرازی که از دیوار راست بالا می رفت نبود. برگشت و مثل سیروس رفت تو اون خونه.

براش اون ساختمون و ساختیم. میخواستیم بهونه ای بشه از اون خونه دل بکنه اما راضی نبود. رفتم در خونه رو قفل زدم. وسایلم و کشیدم بیرون و به زور آوردمش اما شب که شد بالشت و پتوش و برداشت و به جای تخت رفت رو سنگای حیاط خوابید.

دهانم باز ماند. نگاهم یخ بست.

دویست و پنجاه .

دهانم باز ماند. نگاهم یخ بست. - بردمش پیش روانپزشک ...

دارو داد. حرف زد

باهاش ولی افاقه نکرد. گفتن شکنجه شده... گفتن

شکنجه های روحی روی ذهنش اثر گذشته. گفتن چند سال طول بکشد تا خوب بشه. شوهرم تاب نیاورد.

فرستادش اون ور... گفت اون ور روانپزشک خوب هست. گفت اون ور دیگه مجبوره حال و هواش عوض بشه. تاب نیاوردم. رفتم باهاش زندگی کنم.

رفتم دیدم بچه یه وعده غذا میخوره و بس. اصرارش

کردم.

لب های مریم خانم لرزید. با صدایی که به سختی بالا می آمد، گفت: گفت خاتون این یه وعده ام از سرم زیادیه.

دستم مشت شد. به سختی خم شدم. دستمالی را به سمت مریم خانم گرفتم و او اشک چشم هایش را با دست پس زد: دلم تاب نیاورد. به هر کسی که می شناختم رو انداختم. می خواستم خوب بشه. می خواستم این چیزا از سرش بیفته اما... پسر بدبختم این بچه رو بدبخت تر از خودش کرد. سیروس مقصر بود. سیروس مقصر بود اون زن و انتخاب کرد و

تقاص اشتباه خودش بود اما این بچه رو سوزوند. آراز و هم با خودش پایین کشید. خودش رفت اما

آراز...

دستم را با تردید جلو بردم. با اندک فشار باقی مانده ام دستش را فشردم و او سری چرخاند: آراز محبت ندیده... فهمیمه یبار زندگیش و جهنم کرد و من بعد از بیست سال هم نتونستم اون آدم قبلی برگردونم نذار این بار هم اون زن موفق بشه. اون زن اسمی از

بوی مادری نبرده که اگه برد خفه خون می گرفت تا خوشبختی بچه اش و آتیش نزنه.
دستم را روی معده ام گذاشتم.

-وقتی فهمیدم عقدت کرده بهم برخورد. گفتم حقش بود لااقل می فهمیدم. بعد که فهمیدم کی هستی عصبانی شدم اما... من حقی نداشتم. من وقتی که باید نتونستم نجاتش بدم چه حقی داشتم تو زندگیش دخالت کنم. اون روز من آراز اون سالها رو دیدم. همون سالهایی که بلد بود از دیوار راست راه بره. شبونه که خونه رو ول کرد و زد بیرون. اومد تو اون ساختمون فهمیدم دلش سریده. بچم حقش نیست دخترم. با صدای اف اف بلند شد. دستی به صورتش کشیده و به سمت آن رفت. به سمتم برگشت: بالاخره اومد.

خاطر آراز و خیلی می خواد اما نه بلد بود از دل آراز در بیاره نه راهی برای برگشت گذاشته بود. نه برای خودش نه برای اون بچه...

چند ضربه به در خورد و مرد آشنای مو سفید در چهارچوب در ظاهر شد. تکانی به خودم دادم برای برخاستن و او جلو آمد: بشین دختر... من خوشم نمی یاد از این کارا. اهلشم نیستم. سری به زیر انداختم و او کیسه های توی دستش را به سمت مریم خانم گرفت: نه برای خودت چشمی گذاشتی نه برای این دختر.

لبخند کمرنگی به لب راندم و پرسید: کجاست؟

نگاهش کردم خیره و مریم خانم از پشت سر پاسخ داد: رفت بخوابه.

از جا برخاستم. به راه افتادم. خودم را از پله ها بالا کشیده و در اتاق را به آرامی باز کردم. تخت خالی متعجبم کرد. چرخیدم... دیدمش... با بالشت و بخواب

رفته روی زمین. روی فرش و وسط اتاق. پایینتخت. صدای مریم خانم در سرم پیچید: به جای تخت رفت رو سنگای حیاط خوابید.

اشک هایم به پهنای صورتم جاری شد. سرم را برگردانده و قدمی به عقب برداشتم. معده ام سوخت و تن درد آلودم را به دیوار بیرون اتاق کوییدم. از درد خم شده و دستم را به روی دیوار پشت سرم چنگ زدم. اشک هایم خشک شد از زور درد و...
-فیروزه...

تکانی خوردم. دیدمش... درست کنارم. خودش را از چهارچوب در پرت کرد. دستم را دراز کردم به سمتش و از درد ناله کردم.
دویست و پنجاه و یک.

دستانش به سرعت در برم گرفت. سرم را به دل اش رسانده و با تمام توانم زبانم را گاز زدم. دستش به زیر پاهایم رفت: بریم بیمارستان. چنگ انداختم به بازویش... سرم را روی دل اش به طرفین تکان دادم.
-تب داری... داری می سوزی.

دست روی دستش گذاشتم: خوب میشم.

انگشتانش بالا آمد. موهای صورتم را کنار زد. بلندم کرد و پا به اتاق گذاشت. در را که می بست، روی تخت رهایم نکرد. در حصارش پیچیدم و دستش را روی معده ام گذاشت. حرکت دورانی دستش روی معده ام نفس کشیدن را برایم ساده تر کرد.

چشم هایم گرم شد. درد که آرام گرفت... در حصارش چرخیدم. به چشم های بسته و صورتش زل زدم. من به این مرد ایمان داشتم... اعتماد داشتم. دستم را بلند کردم. انگشت اشاره ام را به گونه اش کشیدم. به ته ریش صورتش... نفسم را با ناامیدی بیرون فرستادم. من بدبخت تر بودم یا او... صدایش در ذهنم زنده شد.

به نگین گفته بود من هم به اندازه او بدبخت هستم. امروز و در این لحظه بهتر این جمله را درک می کردم. حق با او بود.

خودم را از حصارش بیرون کشیده و به سمت حمام رفتم. در آرامش دوش گرفته و اجازه دادم به اندازهای که دلم آرام بگیرد اشک هایم رها شوند. لباس پوشیده و پایین رفتم. نگین به سرعت دستم را کشید: ماما بیا ببین چطوره. کلی گشتم تا تونستم گیرش بیارم. جلوتر رفتم. به کیک سرمه ای و کرم با توپ های کوچک و درشت سیاه و طلایی رویش لبخندی زدم.

مریم خانم نگاهم کرد: از وقتی یادم می یاد آراز تولد نداشته.

دستم روی لبه صندلی پشت میز غذاخوری خشک شد.

نگین که آشپزخانه را ترک کرد، صدایش را پایین آورد: اون زن هیچوقت نبود که بخوایم براش تولد بگیریم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

سامان خیابانی در چهارچوب ورودی آشپزخانه ایستاد: حالتون چطوره؟

نگاه دردمندم را به او دوختم: خوبم.

لبخندی زد و قبل از دور شدنش، صدایش زدم. به

تندی برگشت. مریم خانم با ظرف میوه بیرون رفت و من به سختی روی صندلی نشستم. با

مکثی قدم برداشت. پشت میز که می نشست گفت: متاسفم.

-بابت؟

این را طلبکارانه پرسیدم و گفتم: به آراز قول داده بودم. نمی توانستم چیزی بگم.

سرم را چند باری تکان دادم. نفسم را یکباره و سنگین فوت کردم: باید با نگین صحبت کنی.

اگه می خواهی این دوستی رو حفظ کنی باید قبل از اینکه من بهش همه چی رو بگم بگی.

-به نگین...

-قرار نیست بذارم دخترمم ضربه ای رو بخوره که من خوردم.

سری کج کرد. به نظر می رسید چیزی میخواهد بگوید اما با مکثی سر تکان داد: باشه. بهم

یکی دو روز فرصت بدین.

نگین به تندی وارد آشپزخانه شد: آراز اومد. من کیک ببرم یا می بری مامان؟ از جا بلند شدم:

تو بیار.

-بهتر نیست شما ببری براش؟ چشم هایم را روی هم گذاشتم: هنوز ضعف دارم.

بهانه بود. دلم هنوز سنگین بود. هنوز هم حس تلخی داشتم به مرد چشم فندقی بدبخت تر از خودم.

نگین خم شد. کیک را از روی میز غذاخوری برداشت و سامان خیابانی از آشپزخانه بیرون زد و صدایش را شنیدم که گفت: احوالت رفیق.

دست هایم را مشت کردم. نگین اشاره زد: شما برو مامان من کیک می یارم.

به راه افتادم. مقابل آشپزخانه اشاره زدم: بیا کیک و ببر.

سری بالا انداخت: اول برو نمیخواهی واکنشش و وقتی کیک و میبینه ببینی؟ مریم خانم می گفت آراز هیچوقت تولد نداشته. برو دیگه. اصلا بیا شما کیک و بیار من می خوام واکنشش و ببینم.

قبل از عکس العملی از طرفم کیک را بین دست هایم جا داده و بیرون پرید. کنار سامان و روبرویش نشست و چشمکی حواله ام کرد. ناباورانه به کیک بین دست هایم خیره شدم. نگین از آن سوی سالن اشاره زد. چند قدم برداشته و پشت سرش که روی

مبل نشسته بود و پشت به من داشت، ایستادم. نگیناشاره ای زد و دستش را بالا آورد و قبل از آنکه دهان نگین باز شود، او چرخید. مطمئنا با حرکات

نگین متوجه حضورم شده بود. کیک توی دستم را پایین آوردم و نگین بلند و خندان گفت:

تولد

مبارک!!!

صدای کف زدن ها که بلند شد، ناباورانه نگاهش را از روی کیک بین دست هایم تا چشم هایم بالا آورد.

تکانی به خودم دادم. چند قدم برداشتم و نگاه او با من چرخید. کیک را روی میز مقابلش گذاشتم و قدمی به عقب برمی داشتم که دستش به دور مچم پیچیده شد و نگاه ناباورش توی چشم هایم گفت: تولد من؟ نگین بلند گفت: آراز ممنون که به دنیا اومدی.

دویست و پنجاه و دو

نگین بلند گفت: آراز ممنون که به دنیا اومدی.

***به دیوار رنگ گرفته پیش رویم خیره شدم. این روزها به سختی کلامی بینمان رد و بدل می شد. تمام طرح دیوار را نقاشی کرده بودم و دیوار پیش رویم هیچ تفاوتی با نقاشی ام نداشت. آسمان لیمویی... کوه های آبی کمرنگ تا پررنگ و زمین سیاه رنگ و درختان کاج سرمه ای... همه چیز کاملاً مطابق نقاشی ام بود. همینطور توپ های رنگ شده قرمز و زرد و سبز و آبی...

نگین سبدهای کوچک طلایی دست سازم را با یراق های طلایی به توپ ها متصل کرد و پنبه های ابر شکل در بین توپ ها به سقف آویزان شدند. نگین دستانش را به هم کوبید: خیلی بهتر از طرح شد.

او با صورتی که اثراتی از رنگ داشت به عقب برگشت و نگاهم کرد. منتظر تاییدم بود. سرم را بی حرف تکان داده و رو به نگین گفتم: آره خوب شد.

نگین دست هایش را به هم کوبید: خوب نه محشر شده مامان. وای منم احیانا دلم بخواد شاید اتاقم و تغییر دکور بدم.

اخم ریزی کردم: تازه دکور کردی. صدایش بلند شد: هر چی می خوای بگو... تغییرش میدیم. نگاهش کردم. برای دل من اینکار را می کرد؟ برای آشتی کردن؟ ذهنم هشدار داد. او همیشه همین بود.

همیشه خواسته های نگین را برآورده کرده بود. بی انصافی بود اگر این حقیقت را نادیده می گرفتم.

خودم را از اتاق بیرون کشیدم. صدای زنگ موبایلم از اتاق به گوش میرسید. نگین و صدایش را شنیدم که در مورد رنگ آبی به جا مانده روی صورت آراز اظهار نظر می کرد. با دیدن شماره بیژن روی گوشی، به عقب برگشتم. در اتاق را بسته و گوشی را به گوش چسباندم. -باید ببینمت.

تکانی خوردم: برای چی؟ -شنیدم زن آرازی.

لبم را گاز گرفتم: به تو ربطی نداره.

-مادر و پسر آتیش زدن به زندگیم. نابودم کردن. لبم را گاز زدم.

-پول لازم دارم. هر چی داشتم به اسم توئه. تکانی خوردم.

این موضوع را فراموش کرده بودم.

-یا اینم جزوی از انتقام بود که سر من و کلاه بذارین.

چهره در هم کشیدم: فردا بهت زنگ میزنم. امروز نمیتونم بینمت.

-آقا به تریش قباش بر میخوره؟ یا زندانیت کرده؟ تو خونه من که آزادی داشتی. الان پسره اختیار دارت شده؟ کنترل میکنه؟

با تمسخر خندید: جای پسرته... می تونست دامادت

بشه.

چشم هایم را بستم.

-از اون دامادی که پیدا کردی کوچیکتره می دونستی؟ حالا که فکر می کنم من و فرستادین تو هلفدونی که هر چی میخواستین طبق نقشه اتون پیش ببرین. حالا برای گرفتن پول خودم باید به التماس بیفتم.

قصد نداشتم با بیژن بحث کنم. قرار نبود به صحبت هایش هم گوش دهم. آهسته گفتم: فردا تماس میگیرم. با این حرف تماس را قطع کرده و گوشی را روی پاتختی رها کردم. صدای خنده بلندی که پیچیده بود به بیرون از اتاق کشاندم. نگین دست های رنگ گرفته اش را به دل آراز کوبید: هاها...

سرم را به شانه خم کردم. آراز خندید. سرش را عقب برد و بلند و واقعی خندید.

روز بعد... به دیدن بیژن رفتم. نگاه تمسخر آمیزش را به شکمم دوخت: چه آتیشش تند بوده. لبم را گزیدم: یه روز مشخص کن چیزایی که مال خودته رو بهت برمی گردونم.

ابروهایش بالا رفت: نه بابا... خیلی بهت داده که اموال من به چشمت نمی یاد؟ از اولشم همین بود.

باید می فهمیدم... همه زنا همینن. تا یکی خر پولتر و مایه دارتر گیر می یارن میرن اون سمتی.
شبیهِ بادبادک.

چشم هایم را به هم فشردم: اموالت و نمی خوای؟
با تمسخر خندید: می خوای با اموالم تهدیدم کنی که خفه خون بگیرم؟ در سکوت نگاهش
کردم.

-یه روز فکر می کردم تو فرق داری... فکر کردم به تو میشه اعتماد کرد ولی تو هم یکی
شدی لنگه بقیه.

تلخ گفتم: تو چرا ناراحتی؟ الان زنتم داری بچه اتم.

سرش را عقب کشید: خوبه خوبه... بازی رو به نفع خودشون برگردوندن. پس بذار اینم من
بگم که بدجور بسوزی... من هیچوقت نمی خواستم فهمیه رو عقد کنم اگه مجبور نمی شدم
اسمشم نمی آوردم.

-آره بخاطر پول مجبور شدی. قبلا گفتی.

-بحث پول نبود. با هم گرفتیمون. دستم جایی بند

نبود. مجبور بودم به هر چی می خواد تن بدم تا آبروم حفظ بشه. فهمیه آبرو حالیش نبود.
حاضر بود آتیش بزنه به همه چی... زمون دانشگاهم همین بود.

بعدش و زن اون یارو شدن بدترم شده بود. پول افتاده بود دستش... یارو تا خرخره پول
میریخت به دست و پاش و اینم که... غیر قابل کنترل تر.

دویست و پنجاه و سه.

احساس انزجار به وجودم چنگ انداخت.

-من بخاطر آبروی تو و نگین به خواسته اش تن

دادم.

احساس کردم از این مرد متنفرم. برای اولین بار حس کردم از بیژن متنفرم. چطور می توانست گندکاری هایش را به من و دخترم بچسباند. دستم به سمت کیفم رفت و به تندی برخاستم: لیست اموالی که میخوام بهت برگردونم و تهیه میکنم و بهت خبر میدم. قدمی برداشتم برای چرخیدن و به سمت در رفتن که صدایش بالا رفت: وایسا ببینم. نگاهش کردم.

-یعنی چی لیست اموال؟

شانه ای بالا انداختم: یعنی همین...

-اموال من و بالا کشیدی تازه الان میخوای اونایی

که دلت میخواد و برگردونی بهم؟- خودت اموالت و با اختیار خودت به نامم کردی من که نگفته بودم.

قدمی به جلو برداشته و روی میز به سمتش خم شدم:

فکر کنم هر چی بخوام نگه دارم حقم از اون زندگی کوفتی محسوب میشه.

-زبون در آوردی.

پوزخندی زدم: اینا هم از لطف و مرحمت شوهر جدیده.

-خیلی به اون بچه می نازی. فقط به بچه هست...

بخوام دو سوته زیر پام لهش میکنم.

قلبم لرزید. از اتفاقی که ممکن بود برای آراز بیفتد.

چشم هایم را بسته و خودم را بالا کشیدم. سعی کردم اضطراب و تنش را از خود دور کنم: از پشش برمی یای تعلل نکن.

عقب رفته و رو گرداندم. از کافه که بیرون زدیم، بیژن دنبالم آمد: من هر چی بهت دادم و میخوام.

مقابل ماشینم... سوئیچ را از کیفم بیرون آوردم: دو تا انتخاب داری. یا هر چی که بهت برمی گردونم یا هیچی. بیژن با عصبانیت دستی به صورتش کشید: تو چی بودی زنیکه. دندان قروچه ای کردم: مراقب حرف زدنت باش.

صدایش را بالا برد: نباشم چی میشه؟ نباشم چی میشه؟

این بار عربده کشید: نباشم می خوای چه گهی بخوری؟ ایهاالناس... این زن تموم اموالم و بالا کشیده... الان برای برگردوندنش به خودم... یک قدم بلند برداشتم. در ماشین را باز کرده و سوار شدم. شیشه را پایین فرستادم و بی تفاوت به دو مردی که با حرفهای بیژن توجهشان به ما جلب شده بود، گفتم: اگه نظرت عوض شد زنگ بزن.

آن روز به این فکر نکرده بودم ممکن است باز گرداندن اوال به بیژن خشم آراز را در پی داشته باشد... آن هم وقتی که او در برابر اطلاع برای انتقال قسمتی از اموال به بیژن، سند

خانه پدری ام را به نام خودم تقدیم کرد... دستم که به سند رسید، قدمی به عقب برداشت.
نگاه متأسفش را به چشم

هایم داد: حتی به این فکر نکردی به من خبر بدی؟- اون اموال دست من امانت بود. دیر یا
زود باید برشون می گردوندم.

با خشمی که سعی داشت کنترل کند، فریاد کشید: فکر نکردی من برای اینکه اون اموال و از
چنگش در بیارم چقدر تلاش کردم؟
-تو؟

به سرعت اضافه کردم: با بیژن چیکار کردی؟ -همون کاری که باید می کردم. ولی تو...
نگاهش رنگی از نفرت گرفت. انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان داد: هر چی رشته بودم
پنبه کردی.

رو گرفته و تنهایم گذاشت. صدای کوبیده شدن در خانه با آن حجم از شدت، از جا پراندم.
نگاه آراز هرگز این حجم از نفرت را نداشت و امروز...

دویست و پنجاه و چهار

.دنبالش راه افتادم. هر روز که می گذشت راه رفتن سخت تر میشد. پله ها را به سختی پایین
رفتم. قبل از سوار شدنش به ماشین با اندک سرعت ممکن دویدم به سمتش: آراز...

در ماشین را که باز کرده بود کوبید: برو تو خونه فیروزه.

جلوتر رفتم: من فقط چند تا از خونه ها رو برگردوندم. بچه مریض داره... پول خودش.

دستش را به پیشانی اش کویید. سرش را با عصبانیت بالا و پایین کشید: بچه مریض؟ پول خودش... این پول خودش گند زد به این همه سال تلاشم. به تموم کاری که میخواستم با این بی ادب

بکنم.

با عصبانیت گفتم: آره خب... تو از اولم دنبال این اموال بودی. زدم کاسه کوزت و شکوندم. خریّت از منه... من بهت اعتماد کردم اما تو... بهم دروغ گفتی.

دست روی معده ام گذاشتم تا دردش قابل تحمل باشد:

می خواستی انتقام بگیری. با چشم های نگران و غمگین که عصبانیت پشتشان

پنهان شده بود، آرامتر از قبل گفت: تمومش کن.

سرم را جلو بردم: چی رو تموم کنم؟ به خواسته ات رسیدی. از اولم همین و میخواستی. می خواستی انتقام بگیری مگه نه؟ این همه سال فکر می کردم بازیچه بیژن بودم ولی این بارم بازیچه تو شدم. یکبار پلک زد. موهایش را چنگ زد و من با تمسخر افزودم: من همیشه همین بودم. یه اسباب با...

قبل از آنکه جمله ام را تمام کنم منفجر شد. یکدفعه...

عربده زد: بازیچه ات کردم؟ قبل من بازیچه نبودی؟ من اومدم بازیچه شدی؟ اصلا حق با توئه من اینکار و کردم. من بازیت دادم. می خواستم ازت انتقام بگیرم. می خواستم عقده ام و خالی کنم. عقده ای ام.

که چی؟ به کسی چه ربطی داره؟ به تو بد گذشته؟ چیزی برات کم و کسری گذاشتم؟
زندگیت بدتر از اون جهنمیه که ازش بیرون کشیدم؟
به خود لرزیدم. جگرم سوخت... خفگی به جانم چنگ انداخت. آراز قرمز شده فریاد کشید:
ناراحتی؟ بد گذشته بهت؟ اشک هایم پایین ریخت. قدمی به سمتش برداشتم:
آراز...

قدمی برداشت. با پا به زیر گلدان سفالی زرد انتخابی خودم زد و واژگونش کرد. گلدان از
روی لبه باغچه سر خورده و پایین افتاد. صدای شکستن در فریاد آراز گم شد.
-آراز مرد. آراز کی زنده بود که الان بخواد باشه؟ آراز چی؟ آراز؟ آراز...
جلوتر رفتم و داد بی جانی زدم: آراز.

تکانی خورد. در ماشین را رها کرده و راه افتاد. در آهنی بزرگ خانه را باز کرده و بیرون
رفت: مرگ
آراز.

رفت و تنه‌ایم گذاشت. در آهنی با بدترین صدای ممکن به هم کوبیده شد. در چند باری تکان
خورد اما اثری از آراز نبود که بخواد در را پشت سر خود ببندد. به دنبالش رفتم. در کوچه
سرکی کشیدم و آراز نبود. رفته بود. دور شده بود. تکیه به در پاهایم را تا کردم. به سختی
نشسته و به گلدان شکسته و تکه هایش خیره شدم. شاید او حق داشت. شاید هم من...

اما نمی توانستم نسبت به بیژن بی تفاوت باشم وقتیپدر نگین بود. وقتی به زودی مراسم عروسی نگین برگزار می شد وقتی ممکن بود من نباشم و نگین به بیژن حتی اگر یک آدم نالایق می بود هم نیاز داشت.

نمی توانستم اجازه دهم پدر دخترکم به نیستی کشیده شود. مسیر آمده را برگشتم. با قدم های افتاده و

سنگین. خودم را از پله ها بالا کشاندم و نگاهم اسیر سند شد. سند خانه پدری ام. سند خانه ای که آراز به نام من زده بودش. سند خانه ای که مهر و امضای من و برادر و خواهرم را داشت. که وکالتی را که برای فروش خانه به فرهاد داده بودیم داشت... بی خبر از من... خانه را معامله کرده بود.

تلخ ترین نقطه زمانی اتفاق افتاد که فرهاد روز بعد از فروش خانه به من اطلاع داد و همینطور قسمتی که به عنوان سهم من به حسابم پرداخت می کرد.

مطالعه این داستان تنها در کانال های شخصی نویسنده مجاز میباشد.

دویست و پنجاه و پنج.

آن شب آمد. شب بعد هم آمد. یکی از بهترین رفتارهایش که مرا باز هم می توانست شیفته اش کند همین بود. مهم نبود که نمیخواهد با من حرف بزند.

مهم نبود که سکوت سنگینی را در برابرم در پیش گرفته بود. شب کنارم دراز می کشید و اجازه می داد سر به دل اش بگذارم. دستانش را به دور تنم می پیچید و شکمم را نوازش می کرد. با نگین و مامان مثل همیشه صحبت کرد. از سامان دعوت کرد برای شام همراهان باشد

یک نقاشی دیگر قاب گرفته از من را به خانه اضافه کرد. یک نقاشی بزرگتر و یک تصویر محوتر... مقابل تابلوی تصویر خودم ایستادم.

چشم هایم غمی داشت...همینطور اشکی در خود جای داده بود. تمام تصویر محو بود به جز چشمانم.

پشت سرم ایستاد. نفس هایش که به گوشم خورد، تکانی خوردم برای چرخیدن به سمتش. دستش را پیچید و به روی شکم رساند: همینطوری بمون.

نمی خوام صورتت و بینم.دستی را که می بردم روی دستش بگذارم، آویزان

رها کردم. حس بدی داشت. به روی تصویر آویزان شده خودم روی دیوار چشم بستم. جمله اش کوتاه بود اما درد داشت. نمی خواست صورتم را ببیند. نمی خواست مرا ببیند.

-سامان میخواد خونه ای بخره. تصمیم داره خونه رو با نگین شریک بشه برای بعد از ازدواجشون. می خواست پپرسه که اگه به نگین چنین پیشنهادی بده مخالفتی نداری؟ تک تک این کلمات را وقتی سرش را در گودی گردنم فرو آورده بود به زبان آورد.

حس سنگینی بدنم اما زبانم را هم سنگین کرده بود.

درد عجیبی را در تنم حس می کردم. دردی که به نظر می رسید زبانه می کشد و بالا می آید. به سختی گفتم: نه.

نه کشدار و بی حالی که به زبان آوردم. خوشحال بودم... از اینکه سامان قصد داشت همه چیز را از همین ابتدا با دخترکم شریک شود.

-من می خوام توی یه مقدار از هزینه های خرید

خونه بهش کمک کنیم. از طرف نگین. علاوه برجهزیه ای که قراره بهش بدیم. اینطوری بعدا هم

نگین مشکلی نخواهد داشت. به سامان اعتماد دارم میدونم هیچوقت نگین و اذیت نمیکنه اما دلم نمی خواد برای نگین هیچوقت مشکلی پیش بیاد.

حجمی از درد یکباره به تنم هجوم آورد. پلک های سنگینم را به روی هم گذاشتم. خودم را بیشتر به دل اش چسباندم برای سر پا ماندن. احساس تشنگی به جانم چنگ انداخت. سرم عقب کشیده شد.

به روی دل اش. تنم سبک شد. پاهایم توانی برای نگه داشتنم نداشتند. کنار گوشم گفتم: فیروزه...

صدایش را در ته چاهی شنیدم... معده ام پیچید و درد به جانم افتاد. تکانم داد. بین دست هایش... صدایم زد. درز پلک هایم را باز کردم. نگاه نگرانش را

دیدم. رنگ پریده اش را و چشم های فندقی... نگاهم می کرد. با نگرانی. نفسم را آسوده رها کردم و تاریکی مرا بلعید.

صدای به هم خوردن در همراه با معده جوشیده ام بیدارم کردم. بین هوشیاری و مرگ... بوی خوبی به مشامم تزریق شد. چشم هایم را باز کردم. صدایی

شنیدم. درک نکردم. چشم هایم سنگین تر بود. دردمعده ام پیچید. سردرد امانم را برید. ناله ای از لب هایم خارج شد و صدایش پیچید: عزیزم...

صدای زنی آمد: دکتر و خبر میکنم.

درکش کردم. دستی روی صورتم نشست. انگشتانش بود. انگشتانش نرمی خاصی داشتند که هر انگشتی نداشت. دستم را مشت کردم. چشم هایم را این بار با انرژی بیشتری باز کردم. دیدمش. نگاهش را... لبخند کمرنگش را. چشم هایم را بستم. نفس کشیدم. دکتر آمد. مرد آشنا... بالای سرم ایستاد: بالاخره بیدار شدی.

چشم روی هم گذاشتم. دهانم خشک بود و سنگین.

یکبار دیگر... تلاش کردم. صورت دکتر عرفانی فام را دیدم. نفس کشیدم. سری تکان داد و عقب رفت:

وضعیتش ثابت شده. کم کم بهتر میشه.

تشکرش را شنیدم. دستش را که انگشتانم را گرفت.

با صدای وحشتناکی که از ته گلویم بالا آمد، ناله ای کردم: آراز...

به سرعت خم شد. نزدیک... به من... دستم را محکم تر گرفت: جانم؟

به چشم هایش نگاه کردم. - مامان...

سرم جا به جا شد. این صدا آشنا بود. اشتباه نکرده بودم. صدا را شنیدم. نگین جلو آمد: مامان...

چشم هایش قرمز بود. حتی با دید تارم هم مطمئن بودم چشمانش قرمز است. دستم را گرفت. سرش را به دل ام فشرد: مامان.

اشک هایش جوشید. چشم بستم. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. صدایش را شنیدم: نگین جان...

-مامان زودی خوب شو بریم خونه. بریم بین وسایل داشم و آوردن. بریم بین اتاقش با اون پرده که امروز نصب کردم چه خوشگل شده.
چشم هایم را روی هم گذاشته و از درد ناله ای کردم.
دویست و پنجاه و شش

دخترکم به طرفش برگشت: درد داره مامانم. یکاری بکن خواهش میکنم. دست نگین را گرفتم. سری به طرفین تکان دادم.
جلوتر آمد. با چشم های پردرد نگاهم کرد. چشم های قرمز دخترکم و نگاه درد دارش، قلبم را به تپش انداخت. خون در رگ هایم به سختی حرکت می کرد.
دردی که در بند بند وجودم می پیچید، مثل سرب داغی بود که به روی تنم ریخته می شد. درد در اعماق وجودم پیچیده می شد. هر لحظه بیشتر طالب مرگ بودم و خودم را برایش آماده می دیدم و در این لحظه ترس به جانم چنگ می انداخت. از آینده واهمه داشتم. من دخترکم را می خواستم... پسر مرا...
مامان و آراز.

نیمه های شب که از درد به خود پیچیدم، خودش را از روی کاناپه پایین کشید. نگاهم کرد: درد داری؟ چشم های خسته ام را باز و بسته کردم. دستی بین موهایش برد. سری کج کرد: چیکار کنم خوب بشی؟ کاش به حصارش مهمانم می کرد.

کمی روی تخت جا به جا شدم. جلوتر آمد: حصارت کنم؟ از اینکه ذهنم را خوانده بود استقبال کردم. روی تخت آمد. تنی را که جان نداشتم برای جا به جا کردنش

تکان داد و به حصار کشید. روی تخت تک نفره بیمارستان اجازه داد سرم به دل اش برسد. چشم

هایم را بستم و به ضربان قلبش گوش سپردم. کنار گوشم زمزمه کرد: وقتی می بینم ا نقدر حالت آرومه.

وقتی پیشت جام خالی نیست. با خودم میگم شاید اشتباه کردم. اشتباه کردم خیالی نیست. عاشقت بودم.

گیج و کورم کرد. عشق بیش از حد. از تو دورم کرد. باورت کردم. خدای من بودی. کاش فقط یکبار تو جای من بودی.

صدایش بغض گرفت: زندگی شاید تموم شده واسه من بی تو. شایدم مردم نمیدونم. بی هوا شاید به عشقت بیشتر از صد بار هی زمین خوردم نمیدونم.

پچ کرد: با دلم هر چی می تونستی بد بودی. بازی و بهتر بلد بودی.

نفس عمیقی کشید: پیش من بودی اما عاشقم هرگز.

بودی اما حیف فقط بودی.

نگین با درد نگاهم کرد: پیام حصارت؟

دستانم را برای استقبال از حضورش باز کردم. خود

را در تخت کشیده و سر روی دل ام گذاشت. نگاهخیره اش را به شکم بالا آمده ام دوخت: من و آراز انگار برای همیشه به هم پیوند خوردیم.

نفس در دل ام حبس شد. سامان حقیقت را برایش برملا کرده بود.

-ترجیح می دادم آراز تنها بابای داداشم باشه جای اینکه یه برادر مشترکم با من داشته باشه.

دست لرزانم را به میان موهایش هدایت کرده و

نوازش کردم.

صدایش بغض گرفت: این همه مدت چی کشیدی مامان؟

لبم را گاز زدم مبادا کلامی به زبان بیاورم.

-هر بار که آراز قد علم کرد برای کمک کردن...

برای همراهی گفتم کاش واقعا برادرم بود. وقتایی که جای بابا پیدا شد. وقتایی که اومد و

همراهی کرد.

اومد و پشت شد گفتم خوشبحال بچه آراز... آراز که اومد گفت دوست داره گفت دلم سریده

فکر کردم خب اگه اینقدر بهت نزدیک باشه همه چی خوب میشه.

فکر کردم دیگه تموم شد. آراز میتونه باشه نه جای بابا همونطور که خودش گفته بود داداش...

اما...

همیشه می دونستم بابا چیکار می کنه همیشه میدونستم یه جای کار درست نیست اما فکرش و

نمی

کردم یه برادر داشته باشم. فکرش و نمی کردم من و آراز یه برادر مشترک داشته باشیم.
فکرش و نمی کردم مردی که اینقدر دوشش دارم با زنی که شاید برای همه عمرم ازش متنفر
باشم نسبتی داشته باشه.

من چیکار کنم مامان؟

به چشم های قرمزش... صورت قرمزش خیره شدم.

صورتش را قاب گرفتم: چی دلت میخواد؟

-دلم می خواد همه این واقعیت و خط بزنم. می خوام برگردم به وقتی که آراز فقط داداشم
بود. آراز فقط بابای داداشم بود. به وقتی که سامان فقط سامان بود.

بدون نسبتی با اون زن.

-پس بذار همینا باشن. بدون و بهش بی توجه باش.

سامان نشون داده لایق دوست داشتن هست. همینطور آراز... اگه می تونی بذارش کنار.

سری به طرفین کشید: ولی نمی تونم مامان. نمیتونم وقتی بابا با بیخیالی بهم میگه همینه که
هست. که وقتی به بابا اعتراض می کنم میگه برم گم بشم.

مامان خوب نیست. بابا خوب نیست. بابا مثل قبل نیست.

بابایی که من و خیلی دوست داشت دیگه دوسم نداره.

دویست و پنجاه و هفت .

اشک هایش ریخت: من نمیتونم مامان. اون زن مامان آرازه. اون زن خاله سامانه.

به حصار کشیدمش... محکوتر... با تمام توانم. شاید بتوانم ذهنش را پاک کنم. شاید بتوانم افکار توی سرش را بیرون بریزم. روزها سخت می گذشت.

روزها... روزهای سخت...

به حصار توی دست دخترکم خیره شدم. به حصار توی دست خودم. نفسم را بریده بریده رها کردم.

نگین که به خواب رفت، خودم را به سختی از تخت کندم. به شکم کاملاً بالا آمده ام در آینه نگاهی انداختم. روزهای هفت ماهگی استارت می خورد و من بیش از نیمی از روزها را در بیمارستان سپری

کرده بودم. به روی تخت سفید... اما این روزهای پایانی آرامش بخش تر بود. یاد گرفته بودم تخت تک

نفره بیمارستانم را با حصار او تقسیم کنم. که قسمتی از تخت را در اختیارش بگذارم و حصارش را داشته باشم. نوازش دست هایش را به روی تنم. نفس های آرامش را کنار گوشم. دستی میان موهایم کشیدم.

شاید باید از بلندی شان صرف نظر می کردم. قدمی برداشتم. قیچی را از کتو بیرون کشیده و پا به حمام گذاشتم. مقابل آینه بزرگ ایستاده و به تارتارشان خیره شدم. انگشتم را به فرق سرم رسانده و موهایم را دو قسمت کردم. راست و چپ... قیچی را بلند کردم. شاید کمی کوتاه تر... شاید می توانستم جلوی کج بودنشان را بگیرم. شاید با کمی دقت... دستم را بلند کردم. قیچی را روی موهایم بالا بردم و پایین آوردم. بالاتر... دلم نیامد. برای موهایم... پایین تر

آوردم. دلم چنگ انداخت. شاید باید کوتاه تر می شد تا ریزشان کمتر به چشم بیاید.

به چشم هایم نگاه کردم. خسته به نظر میرسیدند. بی حس و کلافه... نگاهم را پایین تر کشیدم. به روی شکمم... تنها لباسی که دل هایم را قاب گرفته بود. نفس سنگینم را با فشار خالی کردم. قیچی را

بین حد فاصل بالا و پایینی که در ذهن داشتم باز وبسته کردم. موهایم ریخت. موهایی که سالها تنها قسمت کوتاهی از آن ها را قیچی زده بودم، جدا شده و ریخت.

چند ضربه به در خورد. صدای مردانه اش گفت:

فیروزه...

تکانی خوردم. وحشت زده به در نگاه کردم و

دستگیره در پایین کشیده شد. ناله ای کردم: نیا...

در را باز کرده و با دیدنم قیچی به دست، چشم هایش گرد شد: داری چیکار می کنی؟

لب هایم را به هم فشردم. نگاهش روی موهای ریخته کنار پایم ثابت ماند. منتظر بودم اعتراضی کند. کلامی به زبان بیاورد. اما...

هیچ نگفت. جلو آمد. در را پشت سرش بست: می خواستی موها و کوتاه کنی می گفتم ببرمت آرایشگاه. این چه کاریه؟ مگه تو آرایشگری عزیز من؟ نگاهش کردم.

دستش را برای گرفتن قیچی جلو آورد. به صورتش نگاه کردم: آراز...توی آینه نگاهم کرد.

-من... موهام...

مکت کرده و افزودم: یعنی...

چشم بستم: متاسفم.

صدایش آهسته خندید: بابت چی؟

خم شد. توی صورتم و چشمانش را باریک کرد: بذار ببینم. فکر کنم اینطوری خیلی دوستی تر بشی. شاید اینطوری کوتاه اومدی و به منم فکر کردی که چند هفته هست از داشتنت محرومم کردی.

قلبم دیوانه وار خود را به قفسه دل ام کوبید.

سرش را بیشتر خم کرد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را به چشم هایش رساند. قیچی را روی سینک سفید پیش رویم رها کرده و جلوتر آمد:

اگه بتونم ببوسمت شاید برای کوتاه کردنشون هم کمکت کردم.

قبل از اعتراض لب هایش مانع شدند. بوسیدم...

عمیق. به حصار کشیدم. دستانم را بالا بردم. به دور گردنش پیچاندم و روی پنجه پاهایم بلند شدم. برای

همراهی اش... برای... دوست داشتنش. برای بودنکنار این مرد... بعد از روزی که فهمیدم حضورش در زندگی ام نه یک اتفاق که انتقامی بود سخت. شاید خدا دوستم داشت. شاید نگین را بیش از من... که من بهانه ای شده بودم تا دخترکم در امنیت باشد.

پایم را که از حمام بیرون گذاشته و از حصارش گریختم، بلند خندید: من که همیشه این تو نمی مونم. لای در را باز کردم. به دنبال دخترکم که روی تخت به خواب رفته بود. خبری از نگین نبود. به عقب برگشتم: آراز نگین خواب نبود؟

از زیر دوش سرش را عقب کشید: خواب؟ کجا؟ -اینجا... رو تخت.

دستش را روی دیوار گذاشت: من اومدم کسی نبود تو

اتاق.

لباس پوشیده و راه افتادم. به خودم با موهای کوتاه در آینه نگاه کردم و پایین رفتم. بالای پله ها صدای نگین را شنیدم که گفت: مامانی من اینقدر پول ندارم.

از حرکت ایستادم.

صدای سخت مامان گفت: به... فیر...نگین میان کلامش پرید:

مامانم تازه بهش کلی پول

داده. وای...

راه افتادم. پله ها را پایین رفته و به سختی نزدیکش شدم: کی پول میخواد؟

نگین به تندی چرخید و نگاهم کرد.

مامان دستش را بالا آورد: بی... ژ...ن.

نگین از جا پرید: مامان موهات.

دویست و پنجاه و هشت .

دستی به میان موهای کوتاه شده ام بردم. کار دست مشترکمان بود. درست مثل پسرمان... بین خنده هایش... بین شکوفه هایش... دستم را به روی شکمم کشیدم. به خودم لرزیدم. چقدر تلخ بودم که یک ماه و نیم گذشته او را از خودم رانده بودم. با تمام نامحبتی از خودم دورش کرده بودم... شاید بدترین را با انتقال اموال به بیژن انجام دادم. می توانستم قبل از انتقال

اموال برایش بگویم. از بیژن بگویم. از افکارم برای پدر نگین بگویم. از احترامی که به نظرم باید حفظ شود بگویم تا شاید آرامتر باشد. تا آرامتر با این مسئله کنار بیاید. حال که فکر می کنم خودخواهانه برخورد کرده بودم. من او را در تمام یک ماه و نیم گذشته در نظر نگرفته بودم. شاید می خواستم من هم انتقام، انتقامی که می گرفت را بگیرم. چنین حقی نداشتم. نه وقتی که محبت هایش خالصانه بود. چشم هایم را باز و بسته کردم. نگین صورتم را بوسید: چه بهت می یاد. مامانی اینطور نیست؟

مامان لب ورچید. می دانستم از موهای کوتاه چندان خوشش نمی آید. تمام سالها تاکید میکرد دختر است و موی بلند و افشانش...
-کار دست خودمه.

این را آراز گفت و من به تندی چرخیدم.

انگشت اشاره اش را چرخاند: خوب شده؟ مجوز سالن زدن بهت میدن؟ نگین خندید: منم میشم مدیرش.

آراز از کنارم گذشت. کنار مامان نشسته و خندید:

اوهو... ببین. مگه خودم کج و کوله ام تو بشی

مدیرش؟ شما برو شوهرت و تحویل بگیر. لبخند روی لب های نگین به سرعت ماسید. نگاه

متعجبم به صورتش چرخید و دخترکم سری به زیر انداخته و نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد.

دستش را گرفتم: نگین...

لبه‌ایش را به سرعت کشید: فعلا که شوهرم نیست.

شایدم هیچوقت نشد.

آراز به تندی چشم از تلویزیون گرفت و نگاهش کرد.

مات بودم. ممکن بود نگین از ازدواج با سامان پشیمان شده باشد؟

نگاه درمانده ام را به سوی آراز کشیدم و گفتم: نگین وقت داری یکم صحبت کنیم؟

التماس بود توی نگاهم که به پای آراز ریختم و گفتم:

لطفا.

نگین سری کج کرد: الان حوصله ندارم بخوای

نصیحت کنی.

آراز از جا برخاست. دستش را دور گردن نگین انداخت و او را همراه خود که میکشید،

غری

کرد: من کی نصیحتت کردم و روجک؟ صدای خندانشان را شنیده و با نگرانی روی مبل

نشستم. دستم را پشت کمرم گذاشته و از درد صورتم را در هم کشیدم. آراز قول گرفته بود

برای خرید با هم برویم. برای خرید لباس... لباس هایی برای پسرکمان. نگین را هم همراه می

بردیم و شاید مامان را هم... اگر تمایلی به همراهی می یافت. سرم را کج کردم و نگاهش کردم. بهتر از همیشه به نظر میرسید. نه سراغ فرهاد بی محبت را می گرفت و نه جویای احوال فربرز بود. روزهایی با فریده صحبت می کرد. فریده ای که مدت ها بعد از پیچیدن خبر طلاق با من تماس نمی گرفت.

آراز از اتاق بیرون آمد و من به سرعت برای

برخاستن خیزی برداشتم. درد پیچید و ناله ای کردم.

جلوتر آمد: چه خبره؟ بازویم را گرفت.

پرسیدم: چی شد؟

-چی چی شد؟ قرار بود چیزی بشه؟ بریم خرید؟ نگینم می یاد. حاج خانم شما هم تشریف

می یارید؟ مامان سری به طرفین کشید. فردا برنامه درمانی

داشت و استراحت را میخواست. برنامه های درمانیخته اش می کرد اما با این حال روحیه اش بهتر از قبل بود. لبخندی به رویش زد.

آراز اصرار کرد: زود برمی گردیم. هر وقت خسته شدین تو ماشین استراحت می کنین.

مامان نفی کرد. تمایلی برای همراهی نداشت.

من با آراز و نگینی که بیشتر از ساعاتی قبل می خندید، راهی خرید شدم. برای پسرکم... نگین برای تک تک لباس ها هیجان به خرج می داد و او هر لحظه حالم را می پرسید. مقابل ویتترین فروشگاه که شلوارک جین و پیراهن چهارخانه سفید و آبی داشت، ایستاده بودم و به نگینی

نگاه می کردم که بعد از تماسی، فاصله گرفته بود. پایش را روی زمین کوبیده و توی گوشه ناز آمد: ا سامان.

دویست و پنجاه و نه

.

نفس آسوده ای کشیدم. چشم هایم را بسته و با آرامش لبخند زدم. - خوش است اومد؟

به نیم رخش خیره شدم. پسرکم به پدرش شبیه می شد یا من؟

نگاهم کرد. دست هایش را پشت سرش زده و اندکی خم شد: چی شده؟ خوش است نیومده؟
نخریمش؟

-شبیه من میشه یا تو؟

شانه هایش را بالا انداخت: مگه مهمه؟

-مهم نیست؟

-همین که جفتتون سالم و سلامت باشین و کنارم برام کافیه. مهم نیست قراره شبیه من باشه یا تو. مهم نیست اسمش چی باشه. تا وقتی که هر دوتونباشین برای من کافیه.

دستم را بلند کردم. به صورتش رساندم و او خندید:

زشت نیست؟

خندیدم: آراز...

کمی جلوتر آمد. نگاهم کرد: جانم؟

-دوست دارم.

***اولین برف زگیجانی بارید. مقابل پنجره ایستادم و زمزمه کردم. بیشتر بیار... باز هم بیار لطفا. بگذار در این روزها تا می توانم برف ببینم. شاید فردایی برای تماشای برف نباشد. اگر مسئول آمدن برف را می شناختم، به دیدارش می رفتم و مجبورش می کردم دستور بارش برف دهد.

برف برای تمام روزهای باقی مانده...

دستی به شکم کشیدم. پسرکم به زودی می آمد. یک هفته گذشته را صرف خرید لباسها و مایحتاجش کرده بودیم. هر روز که می گذشت حس می کردم باید برای مامان هم از بیماری ام بگویم. باید کنار مامان بنشینم و برایش بگویم شاید فردایی برای من نباشد.

که اطمینان دارم بودن و نبودن من قرار نیست او را به تنهایی دوباره سوق دهد. که آراز و نگین همیشه همراهش خواهند. چشم هایم را بستم. شاید فرصتی نمی بود تا برف سال بعد را همراه پسرکم ببینم. درد به دل ام چنگ انداخت. چشم هایم را بسته و اجازه دادم قطره اشکی رها شود. شاید هم سال دیگر... در اولین برف زگیجان دست پسرکم را می گرفتم. با هم اولین قدم هایش را برمی داشتیم و اجازه می دادم دانه های برف را لمس کند. وسوسه لمس برف ها به حیاط کشاندم. به سوی

آلاچیق... به سوی باغچه هایی که تمام تابستان با گل هایشان بوی خوشی را تقدیم کرده بودند. به یاسی که از درب ورود تا رسیدن به ساختمان تمام شب عطر فوق العاده ای را در محیط پخش می کرد. برگ های یاس را لمس کردم. کاش عمری می بود تا بتوانم یکبار دیگر... بوی عطرش را به مشام بکشم.

دستم را به سوی دانه های برف بردم. از سرمای هوا به خود لرزیدم. هوا کاملاً سرد شده بود و حتی پالتوی پشمی هم چندان کمکی نمی کرد. لرز شیرینی که به جانم افتاد، لبهایم را کشید. نگاهی به ساختمان انداختم. آراز برای پروژه ای به دماوند رفته بود.

قول همراهی گرفته بود و من صبح توانی در خود برای همراهی اش ندیده بودم. نگین همراه سامان بود تا مامان را برای برنامه درمانی همراهی کنند.

آب دهانم را قورت داده و چشم چرخاندم. شاید بهتر بود به داخل خانه برگردم.

با صدای زنگ در به عقب برگشتم. متعجب به درهای

بزرگ خانه خیره شدم. قرار نبود مهمانی داشته باشیم. قرار نبود کسی پا به خانمان بگذارد. قرار نبود کسی...

یادآوری آخرین مهمان ناخوانده دلم را لرزاند. با

تردید جلو رفتم. دستم را به سمت قفل برده و عقب کشیدم. با دیدن بیژن دستم از روی قفل رها شد.

دویست و شصت .

دهانم باز و بسته شد. با تردید دهان باز کردم: سلام.

سری تکان داد. آب دهانم را قورت دادم: اینجا چیکار می کنی؟

از میان دندان هایش غرید: نمی تونم پیام در خونه ای که دخترم توش زندگی میکنه؟ یا اینم ازم گرفتی؟ سعی کردم آرام باشم. برخلاف بیژنی که مشخص بود هیچ آرامشی در رفتارش

پیدا نیست. دستم را به چهارچوب سرد و یخ آهنی گرفتم: خونه نیست. -یعنی گم شم؟ چشم
هایم را بستم. نمی توانستم ریسک کنم. عصبانی

بود و خشمگین. آهسته گفتم: بهش زنگ بزن.

-اگه جواب می داد که تا این خراب شده نمی اومدم.

خانه ام خانه مهر و محبت بود. خانه خنده ها و آسایش بود. خانه ای بود که در تمام شش ماه
گذشته فقط یکبار صدای فریادی در آن پیچیده بود و بس.

لبخندی زدم: بهش میگم بهت زنگ بزنه.

-در این خراب شده به روی مهمون باز نمیشه؟ البته حقم دارین خود مار حواسش جمع میشه
که مبادا گزیده بشه.

لب هایم را تر کردم: بیژن بهتره بعدا حرف بزیم. تا آرومتر بشی.

جلوتر آمد. دستش را به دیوار سنگی کنار چهارچوب در کوبید: من آرومم. اونی که باید آروم
باشه اون شوهر ناکسته که خرت کرده. اون از مسخره بازی که راه انداخته بود برای زندان
انداختنم. اینم از اینکه یه کاری کرد هر چی داشتم و نداشتم و گرفت.

چینی به پیشانی ام افتاد: آراز... آراز... این پسره تخم سگ اگه از تیر و

ترکه اون یارو و فهیمه هست که خوب بلده چطوری بازیت بده که نفهمی از کجا خوردی. مثل
ننه اش.

سری تکان دادم.

-کی می یاد نگین؟

سری کج کردم: بهش زنگ میزنم. اینجا منتظر باش.

سری تکان داد: زنگ بزن زنگ بزن.

قدمی به عقب برداشتم برای بستن در که گفت: بیست و پنج سال زندگی کردیم اون وقت...

در و تو صورتم می کوبی.

نگاهی به ساختمان انداخته و به اجبار قدمی به عقب برداشتم. نگاهش از بالا تا پایینم کشید:

بچه اون تخم سگ و خوب داری بزرگ می کنی.

پا به داخل حیاط گذاشت. جلوتر از او راه افتادم سمت ساختمان. از چند پله کوتاه بالا رفته و در

را باز کردم. هنوز وسط حیاط ایستاده بود. به سمت گوشی رفته و شماره آراز را گرفتم. به

محض جانمش گفتم:

بیژن اینجاست. اومده دنبال نگین. به سامان بگو نگین و نیاره خونه. - اونجا چه غلطی می کنه؟

برای چی راش دادی تو

خونه؟ فیروزه تنهایی؟

چشم هایم را بسته و نالیدم: بیا آراز.

-زنگ بزن پلیس.

ناله ای کردم: زنگ بزنم چی بگم؟ -قطع کن رسیدم. نذار بیاد تو خونه.

دهانم را باز می کردم که در ورودی باز شد و پا به خانه گذاشت: او ه... چه بند و بساطی راه انداخته این تخم سگ. بیشرف از سر این و اون کلاه گذاشتن خوب به جیب زده.

گوشی را از گوشم جدا کردم: بیژن درست حرف بزن.

از آن سوی سالن و پشت مبلمان راحتی که ما بینمان قرار داشتند، فریاد کشید: مگه دروغ میگم؟ بهت

برخورد؟ به بابای بچه حرومیت توهین کردم؟ وایسا ببینم. بهت نمی یاد شیش ماهه حامله باشی. یعنی اینقدر آتیش تند بود زاییدی؟ مگه تو شیش ماه پیش زنش نشدی؟ این شکم بزرگتر از این حرفا میزنه که.

سر نگین شش ماهت چیزی معلوم نبود تا سر تا پات و نمیدیدی نمی فهمیدی به زودی قراره بزایی. قدمی دیگر جلو آمد.

عقب رفتم. یک قدم دیگر عقب... دست هایم را بالا بردم: به تو ربطی نداره بیژن.

-زن من بودی ام باهاش میپیریدی؟ من که نبودم.

نمی دونستم... زیر خوابش بودی.

معه ام تیر کشید. ناباورانه نگاهش کردم.

-بیژن...

آب دهانم را قورت دادم و زبانم را سق خشک شده کشیدم: من هیچوقت بهت خیانت نکردم.

خندید. بلند و مسخره: نه بابا...! تو گفתי منم هالوو... هالوتر از من گیر نیاوردین نه؟

چند قدم دیگر جلو آمد. ناگهان مقابل تلویزیون چرخید. با دیدن تابلوی نقاشی آراز به دیوار خندید:

این تویی؟ یعنی اینقدر خاطرت و می خواد؟ بذار ببینم.

با عجله قدم برداشتم. خودم را از پله ها بالا کشیدم.

هر قدمی که به جلو برداشتم درد بود که به شکمم

تزیق می شد. درد شکمم با معده ام در هم آمیخت و ناله ای کردم. از درد روی پاگرد پله ها خم شده و به نرده های چوبی چنگ انداختم.

صدای قدم هایش را که نزدیک تر میشد، شنیدم. به سختی تکان خوردم. خودم را از پله های بعدی بالا کشیدم. به سمت اتاق... ذهنم کار نمی کرد. دستم را به دستگیره دراز کردم. در اتاق قفل بود. در اتاق خانه ام قفل بود؟ مگر ممکن بود؟ لعنتی. با وحشت نگاهم را به دو طرف چرخاندم. صدای برخورد قدم هایش به پارکت های پله به گوش رسید. از درد خم شدم. خیزی برداشتم برای ورود به اتاق خودم و آراز. اتاقمان... فاصله زیادی داشت. بزرگترین اتاق خانه درست در ته راهرو قرار گرفته بود. دستم را روی شکمم گذاشتم و چشم چرخاندم. مبلمان گرد چیده شده روی فرش پیش رویم... به سمت آن ها خیز برداشتم.

صدای بلندش در خانه پیچید: از من می ترسی فیروزه؟

آب دهانم را فرو دادم. خودم را پشت مبل کشیدم و شماره آراز را گرفتم. صدایش پیچید و انگشتانم

توانی برای حفظ گوشی در دستم نداشت و رها شد. دویست و شصت و یک

-فکر می کنی میخوام بهت صدمه بزنم فرار کردی؟ چشم هایم را روی هم گذاشتم. با تمام توانم معده ام را فشردم و در ذهن تکرار کردم: آروم باش... آروم باش. آروم باش لعنتی.

این بار محکم تر عریده کشید: من بهت صدمه

نمیزنم. من بهت احتیاج دارم.

خودم را بیشتر پشت مبل کشیدم. صدای قدم هایش نزدیک تر شد.

-بهت گفتم اون شوهر بدت و ول کن. گفتم بهش نزدیک نشو. گفتم این یه جای کارش می لنگه ولی تو چیکار کردی؟

صدای توقف قدم هایش به گوشم رسید. خبری از نزدیک شدنش نبود. نفس های پی در پی می کشیدم تا اندکی درد را التیام بخشم. سرکی کشیدم.- خودت و نگاه کن. خیلی خوشگلی فیروزه.

مقابل یکی از عکس هایم ایستاده بود. تابلوی بزرگی که آراز درست روبروی پله ها نصب کرده بود.

خطوطی سیاه و سفید که تصویر مرا به نمایش

گذاشته بود. دستش را بالا برد و نگاه من به چاقوی آشپزخانه توی دستش افتاد. تمام تنم لرزید. هر آن احتمال داشت از حال بروم. کی فرصت کرده بود چاقو را از آشپزخانه بردارد؟

-تو بدی از خود راضی حرفم و گوش نمیدی.

هنوز نمیدونی وقتی به حرفم گوش ندی چی میشه؟ درد پیچید و ناله ای کردم. به سرعت برگشت به سمتم. لبم را بین دندان هایم برده و با تمام توان سرم را عقب کشیدم و به لبه فرش چنگ انداختم. قدم هایش نزدیک می شد که همزمان صدای فریاد آراز پیچید: فیروزه... دستم را کشیدم به سمت میز... به پایه بلند آهنی طلایی میز چنگ زده و به سمت خود کشیدمش. گلدان بزرگ چینی رویش غلت خورد و از روی سرم عبور کرد و به زمین افتاد. صدای شکستنش همراه بود بارها شدن میز روی تنم. نعره ای از درد کشیده و چشمانم سیاهی رفت.

در یک نیمه شب ز گیجانی... بعد از دستگیری بیژن، پسرکم به دنیا آمد. برخلاف زایمانم برای نگین هیچ نفهمیدم. هیچ به خاطر ندارم و هیچ در ذهنم نیست.

چشم که باز کردم خبری از شکم بالا آمده ام و درد پیچیده در تنم نبود. با وحشت خیزی برداشتم برای بلند شدن و او به سرعت از روی مبل کنده شده و جلو آمد. دستانش را کنارم روی تخت گذاشت: به هوش اومدی؟

دستم را به شکم کشیدم و خندید: آزاد به دنیا اومد.

ناباورانه نگاهش کردم. من هنوز زنده بودم و پسرکم به دنیا آمده بود. در چشم های فندقی به دنبال حقیقت گشتم و به نظر می رسید دروغ نیست. خدای من...

خدایا. نفس آسوده ای کشیدم.

دستانش را به دور تنم پیچید: پسر من به دنیا اومد فیروزه. صورتم را قاب گرفت و شکوفه ای به پیشانی ام نهاد:

درد داری؟

درد؟ درد با من غریبه بود وقتی پسر کم به دنیا آمده بود. ناله ای کردم: ببینمش.

دویست و شصت و دو

نیمه شب را بهانه کرد که فردا... اما من هیچ چیز را نمی پذیرفتم. بالاخره راه افتاد. برای آوردن پسر کم...

ساعتی بعد... روی ویلچر به سمت پسر کم پر کشیدم.

سرم آویزان از میله بزرگ چسبیده به پشتی ویلچر هم نمی توانست مرا از دیدن پسر کم محروم کند.

زن جوان با مهربانی به حصارم سپردش. روی پاهایم گذاشت. بغض کردم. صورتش کوچک بود بسیار کوچک. دست هایش... همینطور لوله های پلاستیکی که به تنش آویزان بود. دهانش را باز و بسته کرد اما

خبری از گشوده شدن چشمانش نبود. سر برداشتم. به چشم های پرستار نگاه کردم و لبخندی زد: حالش خوبه فقط زود به دنیا اومده.

به خود لرزیدم. بغض کردم. چرا هی بغض می کردم؟ بغض می کردم برای پسر کم. برای آزادم. سری چرخاندم. او را دیدم. از پشت شیشه بزرگ قدی... در حال تماشای ما... به رویم

لبخند زد. اشک هایم سرازیر شد. انگشت اشاره ام را به دست کوچکش کشیدم. دستش به اندازه انگشتم هم نبود. اشکم روی تن خالی اش چکید. پرستار لبخندی زد: نگران نباش خوب میشه.

خوب بود. خوب بود که می توانستم ببینمش. اشک هایم یکی بعد از دیگری راه گرفت. این زن قرار نبود نگرانی ام را درک کند. من به دیدن این صورت امیدی نداشتم. من... من در این لحظه خوب بودم. خوب بودم و از تمام جهان همین خوب بودن برایم ارزش داشت. پسرکم در حصارم بود. او پشت شیشه ها بود و نگینم... به تندی چشم چرخاندم. نگینم خوب بود؟ دخترکم... قطعاً خوب بود. او مراقبش می بود.

مطمئناً مراقبش می بود. دستم را روی صورت ابریشمینش کشیدم. دردی در معده ام پیچید. صورتم در هم رفت و زن پرستار برای گرفتن آزاد از حصارم خم شد: دیگه باید برگرده تو دستگاه.

به سختی دست هایم را گشودم. سرم را خم کردم برای بوسیدنش و پرستار مانع شد. دست هایم را باز کردم و او پسرکم را از حصارم بیرون کشید. او بیرون اتاق انتظارم را می کشید. مقابل پاهایم خم شد. دستانش را روی زانوانم گذاشت: دیدی پسرمون و؟ چشم هایم توانی برای حفظ اشک هایم نداشت. ریختند و دستش بالا آمد: گریه نکن.

سرم را خم کردم. دستانم را به دور گردنش حصار زده و صورتم را بین موهایش فرو بردم. اجازه دادم اشک هایم فرو بریزد. من... خوشبخت بودم. خوشبخت بودم که داشتمش. خوشبخت بودم که او بود. دخترکم بود. حال پسرکم. خانواده کوچکم.

دستانش جلو آمد. معده ام تیر کشید و او خندید: هر طوری بود اومد...

خندیدم. بین اشک هایم خندیدم. سرش را عقب برد.

دستش را بالا آورد. بین موهایم را نوازش کرده و باچشم های به اشک نشسته در صورتم خندید: تو هم

خوب میشی. میدونم. می دونم همه چی درست میشه.

-نگین...

نام دخترکم را به زبان آوردم و لبخند زد: تا چند ساعت پیش اینجا بود. دل نمی کند از بچه... چسبیده بود به همین شیشه و کوتاه نمی اومد. مجبورش کردم بره خونه و یکم استراحت کنه. به اتاقم برم گرداند. به حصارم کشید و روی تخت گذاشتم. آسمان رعدی زد. او باز هم تختم را شریک شد و خندید: بد عادتَم کردی ولی این تختای بیمارستان ثابت کردن می تونم روی سنگم بخوابم.

سرم را در دل اش پنهان کردم. بوی تنش را به مشام کشیده و صورتم را بیشتر به دل اش کشیدم. آرام آرام خندید: الان داری رفع دلتنگی می کنی یا...

با یا و سکوت بعدش سر برداشتم. نگاهش کردم و چشم هایش را با شیطنت بالا کشیده و ابرویی بالا انداخت. اخمی کرده و مشتم را به دل اش حواله کردم: منحرف... - من تقصیری ندارم اونى که داره هی خودش و به من میماله توییا.

تکانه خوردم برای عقب رفتن که به سرعت مانع شد و محکم تر گرفتم: می افتی.

کمی حرکت کردم. رو به سقف دراز کشیده و نگاهم را به سقف سفید دوختم: آراز...
-جانم.

-خوشبختی یعنی همین. نه؟

-خوشبختی همینه.

دستم را مشت کردم: بیژن...

-مطمئن میشم به سزای اعمالش برسه.

-بالا کشیدن اموال...

کمی جا به جا شد: می خوای در مورد مسائل کاری حرف بزنیم؟

نفسم را فوت کردم: نمی خوام آدم بدی باشی.

-من بهت قول میدم هیچوقت آدم بدی نخواهم بود.

اما... با امایش سرم را جا به جا کردم تا صورتش را ببینم.

دستم را همراه با سرمی که به بدنم تزریق می شد بالا آوردم و ادامه داد: اما نمی تونم بذارم
بعضیا خیلی ساده در برن.

دویست و شصت و سه

روزهای بعد... روزهای بعدی که به نظر می رسید قرار نیست مرا از بیمارستان خلاص کنند،
ذهنم را به دنبال پایان نقطه انتقام آراز می چرخاندم. من در بیمارستان و در اتاقی که تنها می

توانستم هر از گاهی پسرکم را ببینم و عزیزانی که برای دیدنم می آمدند، فرصت زیادی داشتم تا به این بیاندیشم که آراز چه زمانی به انتقام خود پایان خواهد داد.

زگیجان کوتاه به نظر میرسید وقتی روزها فرار می کردند. همه جا سفید پوش شده بود. یک روز

زگیجانی دوست داشتنی بود که مریم خانم و مرد موسفید همراهش پا به اتاقم گذاشتند. دسته گل رزهای

صورتی و آبی که به روی میزم نشست، نگاه سراسر تشکر را به چشم های مریم خانم کشیدم و او لبخندی به رویم زد. گونه ام را بوسید و جعبه مخمل سبز و آبی را در دستم نهاد. مرد مو سفید گفت:

همیشه خوب باشی دختر.

لبخندم را کش دادم.

مریم خانم به برق دستبند فوق العاده نگین دار طلایی لبخند زد و من خندیدم: نباید زحمت می کشیدین.

خندید: وظیفه هست. کادوی پسر مونم می خواستم بیارم ولی گذاشتم وقتی رفتیم خونه و تونستیم از نزدیک ببینیمش.

بلندتر خندیدم. آزاد و رها... مثل پسرکم. مرد مو

سفید روی مبل آبی رنگ چرم توی اتاقم جا به جا شد: اسمش و چی میذارین؟ نفس عمیقی کشیدم: آزاد.

مریم خانم خندید: با آراز قاطی می‌هش که اینطوری.

شانه ای بالا انداختم. بیخیال... چه اهمیتی داشت. چه

اهمیتی داشت اگر زنده می ماندم و سالهای سالدیگر... وقتی دهان باز می کردم برای گفتن آ...
آ با کلاه دوست داشتی هر دو سر می چرخاندند و تماشایم می کردند.
مریم خانم دستم را فشرد: قشنگه.

خجل نگاهش کردم. دخترکم از راه رسید. از مریم خانم پذیرایی کرد و مرد مو سفیدی که به
سختی مرا مخاطب قرار می داد دخترکم را به حصار کشید و پرسید: خوبی بابا جان؟
نگین خندید و من نتوانستم به تصویر پر از محبت مقابلم لبخند نزنم. از محبتی که به دور از
چشم بین مرد مو سفید و دخترکم شکل گرفته بود.

مریم خانم خندید: عروسی شما کیه عروس خانم؟ نگین نگاهم کرد: هر وقت مامانم مرخص
شد.

لبخند تلخی زدم. من امیدوار بودم. با وجود دردهایی که در وجودم می پیچید، امیدوار بودم.
امیدوار بودم به آینده...

بیست و یک روز بعد از تولد آزادم بدون من به خانه رفت. بدون من به اتاقی رفت که من
برایش تدارک

دیده بودم. نیمه شبی را که تنها زیر سقف بیمارستانی می کردم، سرم را در بالشت فرو بردم.
باید از

همین حالا به نبودن من عادت می کرد. شاید روزی من نمی بودم. دردی که از معده ام بالا می آمد، هر لحظه بیشتر شد. بیشتر شد و تا شقیقه ام رسید. چشم هایم سوخت... نفس هایم به شمارش افتاد و لرز به جانم. حس سرما که با درد در هم آمیخت، توان تحمل نیافتم. به خود پیچیدم و پیچیدم از دردی که هر آن می توانست جانم را بگیرد.

در اتاق باز شد. ساعتش را نفهمیدم. اما آراز آمد.

آراز آمد وقتی هوا هنوز سیاه بود... خودش را در اتاق انداخت و با دیدنم خیزی برداشت. چشم هایم را بسته و ناله ای کردم. دستش به زیر سرم رفت. با ترس عقب کشید... اتاق را ترک کرد و من حین

بیرون رفتنش نالیدم... از بین دندان های قفل شده ام... رفتنش را نمی خواستم.

دویست و شصت و چهار

یک روز به مرگ فکر کرده بودم. به مردن. به نبودن. به خودکشی... برای خلاص شدن از دردهایی که بیژن به جانم تزریق می کرد. برای رهایی...

امروز برای زنده ماندن می جنگیدم. با وجود درد عمیقی که به جانم افتاده بود. با وجود تیر کشیدن تک تک استخوان هایم. با وجود لرزی که داشت دندان هایم را به هم می سایید باز هم من زنده بودن می خواستم. چشم هایم را بسته و نفس های عمیق می کشیدم. نفس های عمیق برای زنده بودن. در دل

زمزمه ام التماسی بود برای زنده بودن. من می خواستم زنده باشم. من می خواستم کنار مامان باشم.

من بیست و سه روز بود از دیدن مامان محروم بودم.

من بیست و روز گذشته مامان را ندیده بودم. من دیدن خانه ام را می خواستم. من تختم را میخواستم.

دخترکم را در سمت راستم و پسرکم را روی دل ام می خواستم. من حصار دوباره اش را می خواستم.

مرگ نمی خواستم. من نمی خواستم بمیرم.

برگشت. برگشت و نشست روی تخت. برگشت و مرا از تخت کند. برگشت و اجازه داد دکتري دکمه های پیراهنم را باز کند. برگشت و اجازه داد بازویم گرم

شود و من تزریق مایعی را به درون رگهایم حس کنم. دستانش را نوازش وار به روی بازوهایم کشید. نوازشم کرد. نوازشم کرد و من نتوانستم تاب بیاورم.

نتوانستم آرام بگیرم. نتوانستم این بار آرامش و بی دردی را از انگشتانش به جانم بخرم. درد هر لحظه عمیق تر شد. عمیق تر شد و مرا به خود پیچاند و بازویش را چنگ زدم. دستش را در دهانم فرو برد.

نالای کردم و او کنار گوشم گفت: گاز بگیر... هر وقت درد داشتی جای لبات دستام و گاز بگیر.

اشک هایم فرو ریخت. به بازوی دکتري چنگ انداختم و سری را که روی تنم سنگینی می کرد اندکی چرخاندم. کاش زنده بمانم.

این پست کوتاه شد اما فکر کردم لازمه اینجا قطعش کنم

دویست و شصت و پنج

اشک هایم فرو ریخت. به بازوی دکتر چنگ انداختم و سری را که روی تنم سنگینی می کرد اندکی چرخاندم. کاش زنده بمانم.

اگر بخواهم سرطان را برای کسی توصیف کنم می توانم بگویم سرطان شبیه به مار است. یک جاییت را نیش می زند و سم آرام آرام در تمام تنت پخش می شود. سلول به سلول... خون به خون. استخوان به استخوان... ذره به ذره.

سرطان که می گیری همه چیز عجیب می شود. مثل آسمان... دوست داشتنی تر می شود. آدم های اطرافت عزیزتر می شوند. به روزهایی که به

نداشتنتشان فکر کرده ای، می اندیشی و به خودت اخم می کنی. روزها محکم تر می شوند و فراریت. به خودت که می آیی چندین ساعت را از دست داده ای... ترس می شود قسمتی از وجود. دلسوزی های اطرافیان هم همینطور... نگاه هایی که می آیند سمت.

موهایی که هر روز بیشتر می ریزند و دردی که انگار کم کم قسمتی از گوشت و خونت می شود.

دلت می خواهد رها شوی... بروی. از تک تک کسانی که تو را می توانند با نگاه های دلسوزانه تماشا کنند دوری کنی. خودت را در اتاق بیمارستان زندانی می کنی و می خواهی هر چه سریعتر خوب شوی... اگر مثل من امیدی داشته باشی. اگر هم امیدی نباشد شاید دردها عذاب آورتر می شوند و روزها طولانی تر... طالب مرگ می شوی و برای مردن التماس...

اما من هر روز که از درد به خودم پیچیدم التماسم را به پای دکتر عرفانی فام و خدایم ریختم
برای زنده ماندن. آراز کنار گوشم خواند: خوب شو با هم میریم شاه چراغ...
خندیدم. یادآوری شاه چراغ رفتنمان...

از جایش برخاست. تکانی به تنش داد و صورتش را مقابل صورتم حرکت داد: دم شاهچراغ
زیر چلچراغ وعده کردی. رفتی تو حرم پشیمون شدی توبه کردی.

سرم را روی بالشت جا به جا کردم برای بهتر دیدنش

و او با هیجان صدایش را بالاتر برد: چشمت و سرمه کردی جونوم خوب کردی. موهات و
شونه

کردی جونوم خوب کردی. من و دیوونه کردی جونوم خوب کردی. بی وفایی ام اندازه داره
عزیز دل گله داره. عزیز دل گله داره.

بلند خندیدم. دستم را روی معده ام فشرده و خندیدم.

خندیدم به روزهایی که گذشت. در تنهایی...

دکتر عرفانی فام یک ماه و نوزده روز بعد از حضورم مداوم در بیمارستان و روزهایی که به
سختی می گذشت، بالای تختم ایستاد. به آرازی که صدایش را روی سرش انداخته بود خندید
و گفت: حالت خوبه مهندس.

آراز خندید و سری تکان داد: بهتر که میشه منم انرژی می گیرم.

لبم را گاز زدم از خجالت و دکتر عرفانی فام دست روی شانه اش کوبید: بخون... بخون که
خوندنت حالش و خوب می کنه.

آراز سری کج کرد: چی بخونم دکتر؟ شما امر

بفرما...

-هر چی از دل بر آید. چشم غره رفتم برای آراز و او با بیخیالی نفسی

کشید: دلوم امروز به آرومی خود خو کرده وای جونوم وای دلبر... یاد چشمون سیاهش من و جادو کرده وای جونوم وای دلبر...

صدایش زدم و دکتر عرفانی فام خندید. چند پرستار در چهارچوب در ایستادند و او دستش را از مقابل صورت پرستاران به سمت نشانه رفت: دلوم پیش پر میزنه. به هر خونه در می زنه دلوم دلوم دلوم.

جفت دستانم را روی صورتم کوبیدم و او صدایش را پایین آورد. هیجان صدایش را آرامتر کرد و ادامه داد: خداا مهربونه یار عاشقونه. دل ما جوونه. وای وای... خودش خوب میدونه. واسه قلب عاشق...

جدایی گروونه. وای وای. وای!

دویست و شصت و شش

.دکتر عرفانی فام خندید. بلند و او سری کج کرد. نگاهم کرد و من از بین انگشتانم تماشایش کردم. صدای دخترانه ای گفت: خیلی عاشقی.

به عقب برگشتیم. به سمت در ورودی. به دخترکی که به نظر می رسید به درد من دچار است. با حیرت نگاهش کردم. آراز اما خندید: خیلی...

-شوهرشی؟

آراز سری تکان داد: خانمه.

دختر این بار نگاهش را از آراز به من کشاند: خوبه.

خوبه که یه همچین مردی داری.

سرم را تکان دادم. سری کج کرد: امیدوارم خوب بشی. بخاطرش.

اشک به چشم هایم دوید: تو هم...

لبخندی زد: چند روز دیگه خوب میشم. خوب خوب...

هیجان زده نگاهم را به سوی دکتر عرفانی فام برگرداندم. با سر پایینش لبخند آمده روی لب هایم خشک شد. به تندی سرم را برگرداندم سمت دختر. لبخندی زد: من مردی ندارم انتظارم و بکشه. این رفتن و قبول دارم. شانه هایم آویزان شد. دختر سری چرخاند: آهنگ درخواستی هم می خونی؟ آراز خندید: صدایی ندارم.

-صدات خیلی بده ولی آرومه.

سری تکان داد: آهنگش و بلد باشم.

دختر گوشی را از جیب روپوش صورتی اش بیرون کشید. چند لحظه بعد آن را به سمت آراز گرفت: این و می خوام.

آراز خندید: خیلی بلد نیستم. بذار یبار گوش بدم.

دکتر عرفانی فام اشاره ای به تخته زد: بیا بشین.

منظورش به دختر بود و او جلو آمد. لب تخته که می نشست، نگاهش را از من به سوی دکتر عرفانی فام کشید: خوبه؟

دکتر عرفانی فام با اطمینان گفت: خوبه. بهترم میشه.

دختر لبخند بزرگی زد: خوبه... خوشحالم قرار نیست مثل من خوب بشه.

موهایم را پشت گوش فرستادم و دختر گفت: موهات کج و کولگی داره. لبم را گزیدم و با چشم اشاره ای به آراز زدم: کار خودشه ولی من دوشش دارم. بازم قیچی رو میدم دستش.

چشم هایش به اشک نشست و سرش را پایین انداخت.

آراز جلو آمد: قول نمیدم خوب باشه. آهنگش برام جدیده...

زانوانم را بالا کشیدم. سرم را روی زانوانم گذاشته و دستانم را به دور آن ها پیچیدم.

-مردی یعنی عشقی که از رو عادت نیست. هر بغض و فریادی اسمش که غیرت نیست. غیرت یعنی عشقم امنیت باشه. تو مشت من واست آزادی معنا شه. تنها بذاری هم مرد تو میمونم. تا آخر عمرم مرد تو میمونم. از چشم معصومت عشقت رو میخونم.

همینه که تا مرگ مرد تو میمونم.

صدایش را پایین آورد. صورتش را جمع کرده و ادامه داد: مرد تو میمونم.

ریتم آهنگ با صدای ملایمی پخش می شد و آراز همراه خواننده همخوانی می کرد. - گاهی پر از ابرم اما نمی بارم. گاهی نمی تونم بگم

دوست دارم. هلاک زخم‌امم هلالی از ماهی این همه مظلومیت زجرم می‌ده گاهی...
قطره اشکی از چشم آراز چکید.

-یه عمره غم می‌خواد که از خودم کم شم. زن بودنت اما نمیذاره خم شم. شکوه یه قله گاهی
به برفاشه ارزش عشق گاهی به بغض و درداشه.

سرش را پایین انداخت. من بغضش را دیدم. چانه لرزانش را دیدم و آراز چشم هایش را
بست: تنهام بذاری هم مرد تو میمونم. تا آخر عمرم مرد تو میمونم. از چشم معصومت عشقت
رو می‌خونم.

همینه که تا مرگ مرد تو میمونم.

دویست و شصت و هفت .

سرش را پایین انداخت. من بغضش را دیدم. چانه

لرزانش را دیدم و آراز چشم هایش را بست: تنهامبذاری هم مرد تو میمونم. تا آخر عمرم مرد
تو

میمونم. از چشم معصومت عشقت رو می‌خونم.

همینه که تا مرگ مرد تو میمونم.

شاید آمده بودم به بیمارستان تا مرگ را از نزدیک بچشم. شاید هم باید مرگ را می‌دیدم و
درک می
کردم.

مرگ را چهار روز بعد درک کردم.

وقتی الناز نامی که دانشجوی پزشکی بود کنارم روی

تخت نشسته و از عشق دوران دانشجویی اش به استاد دوست داشتنی و دکتر زیبا روی

بیمارستان می گفت، سری به سمت شانه خم کرد.

به سرعت دستش را گرفتم و او سرش را خم کرد.

پیشانی اش را که به شانه ام تکیه می زد گفت:

فیروزه جون بذار یه دقیقه اینجوری باشم.

دستم را دراز کردم. دست هایش سرد بود. سرد بود... خیلی سردتر از دست های من. تکانش

دادم و او تکانی نخورد. صدایش زدم: الناز...

پاسخی نبود. به سختی ناله ای کردم: الناز... باز هم پاسخی نبود. به تندی چشم چرخاندم. فریاد

کشیدم: کمک...

پرستاری که چند قدم جلوتر قدم برمی داشت با دیدنم، به سمتم دوید. فریاد کشیدم: حرف

نمی زنه. حرف نمیزنه.

پرستار از روی شانه ام جداش کرد. دستش را کشیدم: الناز.

مرد جوان در حصارش بلندش کرد و به سمت بخش دوید. قدمی به جلو برداشتم. به دنبالشان

و سرمم کشیده شد. به عقب برگشتم. سرم را از دستم کشیده و دویدم. دویدم دنبال النازی

که مقابل چشم هایم به تخت سفید سپرده شد. که به زیر دست دکترها رفت.

نگاهم به روی مرد جوانی افتاد که با روپوش سفید از نزدیک شد. مقابل پاهایم روی سرامیک ها سر خورد و دستش را به تخت حصار دستان چنگ انداخت. به سختی خود را سرپا نگه داشت و به سمت تخت خیز برداشت. دو مرد بالای تخت را کنار زد. یکی از مردان روپوش سفید دار گفت: تومور پاره شده و خونریزی شکمی راه افتاده.

مرد فریاد کشید: اتاق عمل و آماده کن. نگاه ناباورم را به الناز دوختم. دهانم ناباورانه باز و بسته شد. اشک ها دیدم را تار کرده بودند اما قصد رها شدن نداشتند.

دست الناز را بالا آورد. بین دستانش و فریاد کشید:

مگه نمیخواستی دکتر بشی؟ مگه نمی خواستی جراح بشی؟ چشات و باز کن. دستم را بند روپوشم کردم.

کسی نزدیک شد... به تخت و مرد از جا پرید:

انتقالش میدیم.

دست مرد به سمت پایه تخت رفت و ناگهان صدای بوق ممتد دستگاه بلند شد.

مرد از جا پرید: ایست قلبی کرده.

قدمی به عقب برداشتم. تنم را کشیدم. به سختی...

دسته هایی روی تن الناز نشست. در دست دکتر و او بلند گفت: دویست ژول.

عقب تر رفتم. الناز قرار نبود برگردد.

دکتر عرفانی فام از راه رسید. با روپوش سفیدش به تخت نزدیک شد. به تخت الناز و دست روی دست

مرد جوان گذاشت. تن کرخت شده مرد جوان مقابلچشم هایم سکندری خورد و به روی تخت پشت سرش افتاد.

رویم را چرخاندم. پشت به النازی که روی تخت برای همیشه خوب شده بود، به راه افتادم. گوشی را از جیب روپوشم بیرون کشیده و شماره گرفتم. با جانم گفتن آراز ناله کردم: آراز... -جانم... چی شده؟

بغضم ترکید: بیا من و ببر. بیا من و ببر خونه. بیا من و ببر پیش خودت. پیش بچه هام. دویست و شصت و هشت.

من مردن روی تخت سفید را نمی خواستم. من مردن در حصارش را می خواستم. در کنار فرزندانم. من دست نگین را میخواستم. پسرکم را می خواستم که روزهای طولانی تنها از پشت اسکرین گوشی تماشایش کرده بودم. من رفتن به خانه ام را می خواستم. آراز آمد. دکتر عرفانی فام اعتراض کرد.

نالیدم. من رفتن می خواستم.

دکتر گفت برگرد. بعد از چند روز... درمان به تازگی پاسخگو است و سرم را به طرفین کشیدم. من رفتن می خواستم و نیامدن. نه وقتی ممکن بود من هم چون الناز روی تخت سفید جان دهم.

سری برای دکتر تکان داد. دیدم و هیچ به زبان نیاوردم. لبخند عمیقش را تقدیم کرد. دستم را گرفت و سوار ماشین کرد و به خانه برد. به خانه مان. به

کنار بچه هایم... نگین هیجان زده در حصارم آمد و به دور خود چرخاندم. همراهش چرخیده و خندیدم. بلند بلند خندید. دستم را گرفت و کشاند به اتاق آزاد... به اتاقی که پسرکم روی آن بود. به صورتی که جان گرفته بود. بزرگتر شده بود. به چشم های عسلی که تماشایم می کردند.

نگین لبخندی زد: چشماش عسلیه. مثل آراز نیست.

لبخندی زدم: بزرگتر بشه تیره تر میشه. مثل چشمای تو. لب ورچید: نخیر چشماش مثل چشمای من می مونه.

مثل چشمای من همینقدر خوشگل میشه.

پسرکم را به دل چسباندم. سرش را روی دل ام گذاشته و چشم هایش را تماشا کردم. لب های کوچکش را... صورت خندانش را که با آمدن به حصارم به نمایش گذاشت. تنم را جلو و عقب کشیدم.

مامان با ویلچر به اتاقش آمد. سرم را چرخاندم. با دیدنش خودم را زمین سر دادم سمتش... آراز مامان را نزدیک تر کشید و من مقابلش اشک ریختم. اشک هایش روی صورت چروکیده اش ریخت. هق هقش

بلند شد. سرم را به حصار مامان کشاندم و پسرکم به گریه افتاد. نگین جلو آمد. آزاد را گرفت و مامان بین اشک هایش خندید. پیشانی ام را به زانوان مامان چسباندم. بوی تنش آرامم کرد. مامان سرم را بالا کشید. صورتم را بین دستانش قاب گرفته و سرش را به طرفین کشاند.

نفس عمیقی کشیدم. بین دست های مامان گفتم:
بر گشتم.

خندید. بین اشک هایش خندید و سر تکان داد: هوش اومدی پایانی را با مکثی طولانی به
جمله اش اضافه کرد و من خودم را بالا کشیدم. صورتش را شکوفه باران
کردم.

خانه ام بوی بهشت می داد. این را خیلی زود فهمیدم.
خانه ام بهشت بود. بهشتی دوست داشتنی.

نگین کنارم نشست از پدرش گفت. از بیژنی که به سه سال حبس محکوم شده بود. از تلاش
های آراز برای گیر انداختن بیژن گفت. از علی حقوقی که دیگر وکیل بیژن نبود. از اینکه نمی
داند باید بیژن را ببخشد یا
نه.

سامان خیابانی با دسته گلی بزرگ به خانه ام آمد. با ماهی گلی هایی که نوید عید می دادند.
ماهی گلی ها را تقدیم نگین کرد و مقابلم با دسته گل خم شد: اومدم مادر زن سلام.
خندیدم. بلند و هیجان زده و آراز دست روی شانه اش گذاشت: سر به سر خانم من نذار.
دسته گل بزرگ را از دستش بیرون کشیدم و سامان غرشی کرد برایش: حسود... همه که مثل
تو شانس

ندارن مادرزن کنارشون باشه. با این حرف کنار حاج خانم نشسته و چشم هایش را چرخاند.

نگین ماهی های را درون تنگ به روی میز گذاشت:

داره عید می یاد.

لبخند زدم. عید می آمد. عیدی که شاید...

افکارم را کنار زدم. به پسر کم فکر کردم که بعد از ساعت ها از حصارم زمین گذاشته بودمش.

آراز گفت: بریم مسافرت.

سامان نچی کرد: نخیر... دور مسافرت و خط بکشین.

متعجب نگاهش کردم. نگین ریز خندید: سامان...

سامان خیابانی سرش را تکان داد: نامردیه دیگه...

حاج خانم با اجازه شما و فیروزه جان اگه اجازه بدین این یکی دو ماه باقی مونده رو آماده

بشیم... برای عروسی ما.

نگاهم درخشید.

آراز نچی کرد: اول مسافرت.

خودم را روی مبل جلو کشیدم: نه مسافرت نه.

عروسی دخترمه. نگین لب گزید و سامان زبانش را برای آراز دراز

کرد. مامان خندید و آراز لب ورچید: من مسافرت می

خوام.

دستی به موهای بافت خورده نگینی که کنارم نشسته بود کشیدم: باید برای عروسی دخترکم چیکار کنم؟ مطالعه این داستان تنها در کانال های شخصی نویسنده مجاز میباشد.

دویست و شصت و نه .

سامان خیلی سریع گفت: مامان اجازه می خواست که به طور رسمی مزاحم بشیم. برای بله برون روزهای آخر تعطیلات.

با هیجان استقبال کردم. روی دفترچه ام شماره

گذاشتم... برای شمارش روزها... روزی که مهینخانم تماس گرفت و تاریخش را قطعی کرد. نگین را تماشا کردم که هر روز زیباتر از روز قبل می شد.

پسرکم هر روز قد می کشید و بزرگتر می شد. بوی بهار در بهشت کوچکم پیچیده بود. سفره ای قرمز رنگ را مهمان خانه ام کردم. از سفیدی فراری بودم.

برایم یادآور تخت سفیدی بود که الناز را همراه خود برده بود.

آراز خندید: مگه یلداست.

اخم کردم: چه ربطی داره؟

شانه ای بالا انداخته و برای آزاد قربان صدقه رفت.

مرا همراه نگین و پسرمان برای خرید برد. سامان را هم فراخواند. برای مامان عیدانه خرید.

شال کرم رنگی را برایش انتخاب کرد و با پیراهن نسکافه ای ست کرد. گفت حاج خانم در این لباس دوست داشتنی تر می شود. کفش های ساده قهوه ای را با پیراهن و شال آراز ست

کردم. نگین اعتراض کرد و با سامان هدیه ای برای مامان تدارک دیدند. پسر کم اولین کادوی عیدش را از نگین و سامان هدیه گرفت.

عروسک خرس بزرگ مهمان اتاقش شد و سامان

گفت: برادر زنه باید هواش و داشت. من حق داشتم مرگ نخواهم. وقتی خانه ام این چنین

گرم بود. وقتی روزهایم پر از شادی بود. من چهل

سال را به دور از خوشی گذرانده بودم تا خوشی را در این یک سال تجربه کنم. در کمتر از

یکسالی که او عاشقم شده بود. نیازمند بالی بودم برای پرواز...

نیازمند جانی بودم برای فریاد کشیدن این خوشبختی.

مریم خانم و مرد مو سفید را برای همراهی در خانه بهشتی مان دعوت کردم. آراز نگاهم کرد و خندید.

خنده اش را شکوفه باران کردم... تمام لحظات نیمه شب را که سال جدید آغاز می شد... در

یک بامداد خود خالی ام را به تن خالی آراز پیوند زدم و خندیدم. او با صدای بلند شدن توپ،

لب هایش را جدا کرده و خندید. برای بوسیدنم خم شد و بین لب هایش خندیدم.

من به این سال امیدوار بودم. به سالی که در حصار او... در میان تن او آغاز شده بود. من به

زندگی امیدوار بودم وقتی همه چیز بهشتی بود.

مریم خاتون تصمیم داشت در خرید جبی ادبیه همراهی ام کند. خانه ی خریداری شده نگین و

سامان در برجی قرار داشت خلوت و دوست داشتنی. طبقه هفتمساختمانی سفید رنگ با حیاطی

پر از سر سبزی...

خانه ای که نگین گفت سامان برای امنیتش انتخابش کرده است و من نگاه پر از تشکر را
حواله سامان
کردم.

نگین دست انداخت به دور بازویم: مامان خونم و خوشگل می کنی؟
به آزادم که با لباس های دوست داشتنی در حصار
آراز به خواب رفته بود، لبخند زده و سری تکان دادم: چرا که نه.
تصمیم داشتم برای تهیه جبی ادبیه نگین خانه ای را که در آن زندگی می کردیم برای فروش
بگذارم. فروشش می توانست تمام هزینه های جبی ادبیه و عروسی نگین را تامین کند.
خانه ای که روزی به بیژن تعلق داشت و بعد به من.
خانه ای که قبل از این روزها آتلیه ام به حساب می آمد. آراز اخمی به چهره نشاند: من نمردم
که بخوای چیزی بفروشی. تا وقتی می تونیم از پس هزینه ها بریایم لازم نیست چیزی
بفروشیم.

همه چیز در کمال ناباوری اتفاق افتاد. خانه ای که
طرح زدم با دیواری به رنگ سرمه ای آغاز شد. مبلمان آبی رنگ را سامان سفارش داد.
پیشخوان آبی

را همراه آراز رنگ کردیم و دو صندلی لیمویی جلوی پیشخوان را بعد از سه روز گشت و گذار
دو نفره بدون آزاد پیدا کردیم.

خانه دخترکم رنگ گرفت.

دخترکم را به شروطی به دست سامان خیابانی سپردم. با شروطی که آراز به زبان آورد.

من هیچ نفهمیدم و آراز شروط ضمن عقد را پشتوانه آینده دخترم کرد.

در بهشت کوچک من... دخترکم پدری داشت هشت سال بزرگتر از خودش.

دویست و هفتاد

ابتدای اردیبهشت... روبروی دکتر عرفانی فام نشستم. نگاهش را به آزمایشاتم دوخت و من آزادی

توی حصارم را جا به جا کردم. پسرکم خندید و دکتر عرفانی فام سری تکان داد: خوشحالم که روند درمان نتیجه داده.

در انزوای کوچک زندگی من... امید راهی برای درمان بود. من خوشبختی را لمس می کردم. من امید داشتم. من بهتر شده بودم.

دکتر عرفانی فام با خوشحالی گفت: تبریک میگم.

آراز نفس حبس شده در دل اش را رها کرد:

ممنونم دکتر.

-همش و مدیون تلاش ها و امید خودتون و خدا

هستین. خدا خواست... من واسطه بودم و شما تلاش کردین. امیدوارم فیروزه خانم چندین و

چند سال دیگه هم سلامت باشی و خوشبخت زندگی کنی.

آزاد تکانی خورد. آراز برای به حصار کشیدنش خم شد و من به حصارش که می سپردم، زمزمه کردم:

من فقط می خوام زندگی کنم. مهم نیست چقدر تا وقتی که بتونم در آرامش زندگی کنم. آراز دستش را که روی فرمان داشت. آزاد که روی صندلی عقب ماشین به خواب رفته بود، سرش را از

پنجره بیرون برد و فریاد کشید: خدا ممنونم. خندیدم. آزاد به گریه افتاد و من بازوی آراز را چنگ

زدم برای به داخل ماشین برگرداندنش... ماشین ها بوق زدند و آراز خندید: گفته بودم گفته بودم تو خوب میشی... بهتر از اینم میشی. این تازه اولشه. ما شکستش میدیم. تموم میشه. من به پایان این دردها امیدوار بودم. من به دردهایی که کمتر از قبل شده بودند و نبودنشان امیدوار بودم.

من به خوشبختی بیش از این امیدوار بودم.

به تماشای نگین در لباس عروسی... به جشن عروسی که با آغاز تابستان از راه می رسید. به دخترکم در کنار مردی که او را دوست می داشت.

به دست در دست این مرد و حاضر شدن در میان جمعیتی که تمام یک سال را از آن ها فراری بودم.

من از اعلام حضور پررنگ این مرد در زندگی ام دیگر واهمه ای نداشتم. قرار بود او را به همه کس نشان دهم. منبع آرامش زندگی ام را... خورشید بهشت کوچکم را...

در مقابل هر کسی قد علم می کردم و از خوشبختی می گفتم. از شیرینی زندگی... از مردی که مهم نبود

نه سال از من کوچکتر است... اما بزرگی اش میتواند آدمی را در خود حل کند. من از آراز به هر کسی می گفتم.
روز عروسی دختر کم.

مهرین خانم در نیمه اردیبهشت تهران آمد. آمد و مهمان سامان شد تا در تدارک جشن همراه باشد.

کابینت های کاربنی به خانه دختر کم اضافه شد و تخت آبی آسمانی سرجایش قرار گرفت.
ارکیده سفیدی را

از گل فروشی مسیر خانه مان تا آپارتمان نگین و سامان خریداری کرده و به روی کنسول
عسلی اضافه کردم. زاموفیلیا هم در گلدان آبی اش مهمان میز تلویزیون عسلی و تمام چوب شد.

به دور خود چرخ می زدم و صدای نگین را از پشت در اصلی شنیدم که آهسته گفت: بابا من هیچی ندارم.

قدمی به جلو برداشتم.

-بخدا ندارم. به جون مامان ندارم.

صدایش بغض دار شد: بابا من چند روز دیگه

عروسیمه از کجا بیارم این همه پول و... قدمی برداشتم. در خانه را باز کردم و نگین کلید به دست، گوشی را از گوشش جدا کرده و ناباورانه نگاهم کرد. دستم را به سوی تلفن توی دستش دراز کرده و گوشی را چنگ زدم.

توی گوشی صدا بلند کردم: چی می خوای؟ صدای آزار دهنده اش به گوش رسید: به به... فیروزه خانم. پارسال دوست... امسال آشنا.

دویست و هفتاد و یک .

صدایش موهای تنم را سیخ کرد. درد را در معده ام پیچاند و من به چشم های نگران نگین لبخند زدم:

چی می خوای از نگین؟

-همون چیزی که مادرش بالا کشید. به خود لرزیدم. من چیزی از او نگرفته بودم. تمام چیزی را که حقم می دانستم نگه داشته و اموالش را به او بازگردانده بودم.

-تو مگه نباید زندان باشی؟

-به اونش کار نداشته باش. هر چی بی عرضه باشم اونقدری عرضه دارم نذارم اون تخمه سگ من و اسیر میله ها کنه. اگه می خوای کاری به کار زندگیت نداشته باشم... صد میلیون بیار... نقد. منم گورم و گم می کنم.

چینی به پیشانی ام افتاد. قدمی به عقب رفتم: صد میلیون؟

نگین با ناله و حال زاری در را پشت سرش بسته و جلو آمد. سرش را به طرفین کشید.

-باید یه چیزی باشه بتونم از ایران برم... خیلی کمتر از اونیه که باید بهم برگردونی.

چشم هایم را بستم: چند روز وقت بده جورش کنم.

باید خونه رو بفروشم.

-یعنی از اون تیتیش مامانی نمیتونی صد میلیون کش بری؟ اجازه نداد پاسخی دهم و ادامه داد:

البته کار خوبی

می کنه. اونقدر احمق نیست که مثل من خریّت کنه و اموالش و بسپاره دستت... اون می دونه

تو چی هستی.

به خود لرزیدم. آنچه آراز برای خرید این خانه از طرف نگین پرداخت کرده بود مبلغی بیش

از اینها

بود.

-وقتی جور کردم بهت زنگ میزنم.

-منتظرم. خیلی دیر نکن که بد میشه. چندان خوشم نمی یاد دخترم و بسپارم دست اون

پسره...

تماس را قطع کردم و نگین ناله کرد: مامان.

دستش را گرفتم. سعی کردم آرام باشم: جان مامان.

-این همه پول از کجا می یاریم؟

سری بالا انداختم: تو فکر اینا باش. کی آزاد شده چطوری آزاد شده؟

شانه ای بالا انداخت: نمیدونم چطوری ولی یه هفته هست زنگ میزنه.

صورتش را نوازش دادم: خب تو چرا هیچی نمی گی

مامان جان؟ چرا ساکت موندی؟ پاهایش لرزید. روی فرش آبی که روی زمین پهن

بود، رها شد: چی می گفتم مامان؟ تازه داری خوب میشی. ببین همه چی چقدر خوبه؟ آراز

چقدر برامون زحمت کشیده. کور که نیستم... سامان گفت نصف پول خونه رو آراز داده تا

اینجا رو کلا سامان به اسمم بزنه. مگه میشه من چیزی بگم؟ اون وقت بابای خودم چیکار می

کنه برام؟ بابای عزیزم حتی براش مهم نیست که عروسیمه.

سری بالا انداختم: عروسیته. نباید که به این چیزا فکر کنی. خونه رو می فروشم پولش و میدم.

از دایی فرهادت می گیرم خونه که فروش رفت برمی گردونیم بهش... پول فروش خونه ام

هست. از اونم میدم.

چشم هایش درخشید.

هیجان زده سری تکان دادم: آره هنوز تو حسابمه.

میدم بهش... تموم میشه. می خواد از ایران بره.

فرار کنه. بعدش همه چی خوب میشه. دیگه نیست که اذیتت کنه.

سری تکان داد: باشه.

دستش را گرفتم: نگین مامان... اگه از این به بعد چیزی شد بهم میگی؟ با اطمینان پاسخ مثبت

داد. با بیژن تماس گرفتم. هر

چه زودتر پول را به دستش می رساندم می توانستم زودتر شرش را از سر زندگی نگین بکنم.

آدرسی عجیب و غریب برایم فرستاد. تاکیدش این بود پول نقد می خواهد. نقد کردن این مبلغ از حساب چیز عجیب غریبی به نظر می رسید. این را رئیس بانک هم به زبان آورد و من لبخندی به رویش زدم و ساکت ماندم.

ساک سیاه رنگ که روی میز پیش رویم قرار گرفت، مرد جوان گفت: بهتره مراقب باشید. سری به علامت مثبت تکان داده و با برداشتن ساک برخاستم. آدرس رسیده از طرف بیژن به جاده ای بیرون از شهر ختم می شد. آدرس را برای نگین ارسال کرده و تاکید کردم در صورتی که تا ساعاتی خبری از من نبود همه چیز را برای آراز تعریف کند.

دویست و هفتاد و دو

پایم را روی گاز فشرده و با امیدی به خدا راه افتادم.

بعد از خلاص شدن از شر بیژن برمی گشتم به بهشت دوست داشتنی ام. به کنار خانواده ام... لبم را گاز گرفته و پایم را بیشتر به روی گاز فشردم. امروز را به پس خاطره ها می سپردم و هرگز یادآوری اش نمی کردم. این پول می توانست صدقه ای باشد در ازای فرزندانم. آرزوهایم را کنار خانواده ام حصار می گرفتم و به سوی آینده ای شیرین تر پرواز می کردم. از شهر که خارج می شدم، چشم راستم پرید. از آینه به شهر نگاه کردم. نه قرار نبود اتفاق بدی بیفتد.

قرار نبود بیژن امروز دیوانه شود. امروز من هر آنچه خواسته بود را در اختیارش می گذاشتم تا برای همیشه دور شود.

مسیر سر بالایی را که به سوی بالای کوه طی می کردم، نفس عمیقی کشیدم. همیشه از بلندی ها لذت می برد. بلندی را دوست داشت... قرار هایش را بر سر بلندی ها می گذاشت.

با دیدن پژیوی ساده سفید رنگ، پایم را روی ترمز

گذاشته و ماشین را به فاصله ای دورتر از ماشینم توقف کردم. باید در صورتی که احساس خطر می

کردم با تمام قوا به سمت ماشین می دویدم و دور می شدم. دستم را به سمت جیب مانتوام بردم. چاقو را که از کمد وسایل کوهنوردی آراز کش رفته بودم لمس کردم و چشم هایم را بستم. بیژن قدمی به سمت ماشین برداشت. خم شدم به سرعت اسپری فلفل را که آراز در ماشین و با تاکید قرار می داد بیرون کشیده و در جیب دیگرم فرستادم. بیژن جلوتر آمد.

دستم را به دستگیره برده و پیاده شدم. با دیدنم

لبخندی زد: فکر کنم زندگی بهت ساخته فیروزه. روز به روز خوشگل تر میشی.

لبم را گاز گرفتم. در عقب را باز کرده و ساک را بیرون کشیدم: بعدش میری؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد. سرش را تکان داد: دارم میرم.

لب هایم را تکان دادم: نباید با نگین کاری داشته باشی.

چشم هایش را روی هم گذاشت: کاری باهاش ندارم.

اون دختر منم هست.

سرش را پایین انداخت: بچه ات دنیا اومد؟ با سر تایید کردم:

دنیا اومد.

-دختره؟

سری به طرفین تکان دادم.

لبخند تلخی زد: بعد دنیا اومدن ب'رزو آزمایش دادم.

دکتر گفت مشکل از منه. گفتم یه دختر سالم دارم و دکتر گفت شانس بوده که نگین سالمه. اگه بچه دیگه ای به دنیا بیاد مثل ب'رزو میشه.

لبم را گاز زدم.

-همیشه بچه دوست داشتی.

نفس عمیقی کشیدم. قدمی به جلو برداشته و ساک را زمین گذاشته و عقب رفتم. به سمت

ماشین. با

عجله...

تکانی نخورد: فیروزه...

بی حرف نگاهش کردم.

-بابت اون اتفاق متاسفم.

دستم مشت شد. دستش را بلند کرد و به سمت ماشینم نشانه رفت: سوار شو برو...

نگاهم کشیده شد به سوی ساک پول ها...- آدمی نیستی بخوای سرم کلاه بذاری میدونم توش

همونقدره. سوار شو برو.

تعلم کردم.

-نمی خوام بازم بترسونمت. برو فیروزه. وقتی رفتی برش می دارم.

دستم را به سمت دستگیره بردم و مکث کردم. به سمتش برگشتم: چرا با من ازدواج کردی؟
قدمی عقب رفت. روی تکه سنگی که قرار داشت نشست: فهمیه رو از دانشگاه می شناختم. از
همون سال اول که با هم بودیم اما... فهمیه قد یه دختر خوشگل بی سر و زبون دوست داشتنی
نبود.

لب هایم را به هم فشردم. دستگیره در را کشیدم برای سوار شدن که صدای موتور ماشینی
پیچید و بوق ممتدی که به گوش رسید. به عقب برگشتم و با دیدن بی ام و سیاه رنگ، نفس در
دل ام حبس شد.

دویست و هفتاد و سه

.برخلاف من آراز ماشین را درست تا جلوی پای بیژن راند و بدون مکث پایین پرید. نگاهش
به روی من کشیده شد و قدمی به جلو برداشتم: آراز...

بدون مکث چند قدم بلند برداشته و دستانش را روی دل بیژنی که مقابلش قد علم کرده بود
کوبید.

بیژن به عقب پرت شد. پاهایش سکندری خورد و خیلی سریع خود را جمع کرده و مشتش را
بلند کرد برای کوبیدن توی صورت آراز که فریاد کشیدم:
آراز...

آراز جا خالی داد و فریاد کشید: چی می خوای از جونش؟

جلوتر رفتم. نزدیک تر شدم: آراز... آراز بیا بریم.

بیژن اما پوزخندی زده و خیز برداشت سمتش: زنه تو رو سنه نه.

دندونام و به هم فشردم تا ناله نکنم. التماس کردم:

ساکت شو بیژن.

بیژن جری تر رفت سمتش و توی صورتش گفت:

مگه دروغه؟ زن منه؟ زن من بود. زیر خواب من

بود. بیست و پنج سال... دهانم باز و بسته شد. دستم را روی پیشانی ام

کویدم: آراز... بیا بریم.

یک لبخند مسخره روی لبای آراز آمد. لبخندی که باعث شد دندان های سفیدش مقابل

چشمانم نمایان شوند. به عجز و ناله افتادم: خفه شو بیژن. خفه شو لعنتی. خفه شو تو رو جون

نگین. تو رو به والله.

پولت و گرفتی بیا برو.

بیژن چشم از آراز نگرفت: ترسیدی؟ از این بچه ترسیدی؟ این بچه که بلد نیست شلوارش و

بکشه بالا؟ این جوجه اصلا چیزی ام داره که بخواد کاری کنه؟

با تمسخر نگاهش را به سمت من کشاند: چطوری می برتت تو تخت؟

معهده ام جوشید. عقب رفتم. قدمی عقب تر... وحشت به جانم نشست. آراز آرام بود. آرام بود. من این آرامش را می شناختم. آراز آماده بود تا به طوفانی بدل شود. هر آن می توانست منفجر شود. هر آن...

سرش را به سمت شانه اش کج کرد: می خوام بدونی چطوری می برمش تو تختم؟
مژگانم را به هم رساندم. ناله ای کردم: آراز... این بار فریاد کشید. نه فریاد نه... عربده ای کشید که تمام محیط بی سر و صدای اطرافمان را لرزاند و صدایش را منعکس کرد.
-آره؟ می خوام نشونت بدم.
دستم را روی معده ام گذاشتم. فشردم و عقب تر رفتم. پایم روی سنگی قرار گرفت. زانوانم سست شد.

تنم به عقب کشیده شد. چیزی به سوی عقب کشیدم.
عقب تر... پنجه پاهایم از زمین جدا شد. فریادی سر دادم: آراز...
تنم کشیده شد. به سمت پایین... به صورت افقی...
چنگ انداختم. به هوای اطرافم برای سرپا ماندن.
برای ماندن و تنم با سرعت به سمت پایین کشیده شد.
پایین تر و قبل از آنکه بتوانم بفهمم دردی به پشت سرم وارد شد و تنم با سطحی سخت برخورد کرد و درد تمام وجودم را در بر گرفت.

دویست و هفتاد و چهار

فصل یازدهم: پروا

نگاه ناباورش را به جای خالی فیروزه دوخت. به جای خالی فیروزه ای که نبود. فیروزه؟ چشم چرخاند.

خبری از فیروزه نبود. فریادش بود. خیزی برداشت.

مهم نبود که بیژن فریاد چه چیزی را سر می دهد...

خیزی برداشت... خم شدنش برابر بود با ظاهر شدن فیروزه ای که درست چندین متر پایین تر به روی زمین خوابیده بود. پاهایش جان از دست داد. تنش را به خاک کوبید... لحظه ای نعره کشید: فیروزه.

از جا پرید. بی توجه به بیژن به راه افتاد. به راه افتاد. باید خودش را به فیروزه می رساند. باید فیروزه را بلند می کرد. فیروزه درد داشت که این چنین دراز کشیده بود؟ قدم هایش را تندتر کرد. از روی سنگ ها خود را پایین کشید. پاهایش روی خاک و سنگ سر خورد و تنش به روی زمین کوبیده شد.

دست هایش را زمین گذاشت و برخاست. باز هم

دوید. بی توجه به زمین خوردن دوباره دوید به سوی فیروزه...

نزدیکش که می شد، فریاد کشید:

فیروزه...

بالای سرش رسید و زانوانش را کنارش زمین کوبید.

دستش را به روی سرش کشید. به صورت فیروزه.

سرش را خم کرد. گوشش را به روی قلبش گذاشت و بین نفس های سنگینش فریاد کشید:
آره آره زنده بمون. زنده بمون. هیچی نیست. من قول میدم خوب بشی. قول میدم هیچی نشه.
این قلبت باید بزنه. فیروزه...

اشک هایش ریخت: حق نداری تنهام بذاری. لعنتی حق نداری تنهام بذاری. حق نداری ولم
کنی.

فیروزه...

به تنش چنگ زد. دستش را بلند کرد و دست بی حسش که کنارش افتاد، نفسش را رها کرد و
تکانش داد. چند سیلی پیاپی به صورتش زد: فیروزه ببین من
و...

فریاد کشید: زنگ بزنی اورژانس لعنتی...

بیژن رسید. بالای سر فیروزه... فریاد کشید: زنگ بزنی اورژانس التماس می کنم زنگ بزنی.
زنگ بزنی ادب. زنگ بزنی. بیژن دستش را به گردن فیروزه رساند:
زنده ست.

خیزی برداشت. بیژن را با تمام توانش به عقب هل داد: دست بهش نزن. دست بهش نزن.
نعره کشید: دست بهش نزن.

عقربه ها به کندی می گذشت. فیروز را که روانه اتاق عمل کرد، پاهایش توان از دست داد.
پشت درهای شیشه ای فرو ریخت و به زمین افتاد.

بیژن بازویش را گرفت: پاشو مرد.

سرش را به سجده خم کرد: خدا نجاتش بده.

-آراز... مامانم...

با دیدن نگین سر برداشت. از پشت پرده تار اشک هایش نگین را دید و فرو ریختنش را هم. دهانش باز و بسته شد و نگین با خشم به سوی بیژن هجوم برد: کشتی. مامانم و کشتی. مامانم و کشتی بابا. بابا...

چند پرستار با عجله دوره اشان کردند و نگین یقه بیژن را پایین کشید و مقابل پاهایش فرو ریخت:
مامان!

تنش را از جا کند. نگینی را که بیژن سعی داشت از خود دور کند، گرفته و به حصار کشید.
نگیندستانش را به روی دل اش کوبید: آراز مامانم.
آراز رفتی مامانم و بیاری. آراز من گفتم مامانم رفت.
آراز تقصیر من بود مامانم رفت. آراز... مامانم کوش؟
دویست و هفتاد و پنج

سر نگین را به دل فشرده و ناله ای کرد. کاش به

جای فیروزه بمیرد. سرش را بالا گرفت. کاش خدا به جای فیروزه جانش را بگیرد. کاش به جای فیروزه جان دهد. نگین در حصارش بی حال شد. پرستاری برای بلند کردن نگین جلو

آمد. با دیدن سامان آشنا خودش را عقب کشید. سامان نگین را به حصار کشیده و نگاهش کرد. پرستار دستش را برای بلند کردنش دراز کرد. خود را روی زمین عقب کشید. به سمت دیوار. دستش را به سختی بلند کرد. هیچ کجا قرار نبود برود. قرار نبود از فیروزه دور شود. قرار نبود فیروزه را تنها بگذارد. فیروزه اش را تنها نمی گذاشت. رهایش نمی کرد. پرستار مقابلش زانو زد: آقا...

صورتش را از دید پنهان کرد و به سختی غرید: همین جا میمونم.

عقربه های ساعت به سختی حرکت کرد. دقایق به کندی رفت. چند بار دیگر... افرادی برای بلند کردنش آمدند. سامان آمد و مقابلش زانو زد: آراز...

دستش را روی دل سامان گذاشته و به عقب هلش داد. انگشت اشاره اش را به سوی بیژنی که روی نیمکت ها در ته سالن نشسته بود نشانه رفت: زنگ زدم پلیس... زنگ زدم. زنگ بزن سرگرد. زنگ بزن بیان بیرنش. بیان بیرنش... سامان فیروزه نمی میره.

خیلی ناگهانی به سمتش خیز برداشت. بازوان سامان را گرفت: تو دکتري... تو دکتري. برو بین فیروزه چطوره. برو بین چشماش و باز کرده. سامان برو بین فیروزه خوبه. برو و بیا بگو فیروزه هیچیش نیست. بگو فیروزه خوبه.

سامان بازویش را کشید: پاشو مرد. پاشو خودت و جمع کن. پاشو بذار دکترا کارشون و بکنن. معلومه که خوب میشه. فیروزه زن قوی ایه. با سرطانجنگیده مگه میشه به این راحتی تسلیم بشه؟ پاشو...

پاشو بریم بشین روی صندلی... پاشو...

دستانش را از دست سامان بیرون کشیده و به سمت گوشه دیوار خزید. به نزدیک ترین نقطه به درها.

سرش را تکان داد: نه... نه... همین جا میمونم تا فیروزه بیاد. میمونم سامان.

با باز شدن درها، خیزی برداشت. دستش را به زمین گذاشت و جهید. به سوی دکتر...

نگاه دکتر به سایش کشیده شد. به یونیفرم سبز دکتر چنگ انداخت: فیروزه...

سامان بازویش را گرفت: حالش چگونه؟

دکتر سری به طرفین کشید: بیاین امیدوار باشیم به هوش بیاد. ما تمام تلاشمون و کردیم.

انتقالش میدیم آی سی یو. شکستگی های زیادی تو بدنش هست اما بیشتر از همه باید به

ضربه ای که به سرش خورده فکر کنیم. اگه به هوش بیاد.

فیروزه...

سرش را عقب کشید. سامان تکانش داد: آراز... بازوانش رها شد. تن کرختش را به روی زمین

انداخت. فیروزه.

باید سر پا می ماند. باید بلند می شد تا فیروزه را در

میان باندپیچی های مختلف ببیند. با تار موهایی که خود کوتاه کرده بود. که اصرار کرده بود

فیروزه به سالن زیبایی برود و او قیچی را به دستش داده بود:

کوتاه کنی یاد میگیری.

روزها در پی هم گذشت. روزها طی شد. نگین کنارش نشست و در سوق عروسی که به کمای مادرش ختم شده بود اشک ریخت. ابتدای تابستان به انتهای تابستان رسید و فیروزه چشم نگشود.

هجدهم شهریور...

سامان و نگین به اجبار راهی خانه اش کردند. برای دل کندن از فیروزه... پا به خانه ای گذاشت که صدای فریاد کودکش جای خالی حضور فیروزه را گرفته بود.

حاج خانم با ویلچر به پیشوازش آمد. سر به زیر در مقابلش زانو زد: نتونستم مراقبش باشم. حاج خانم دستی به سرش کشید. - نتونستم دخترت و برگردونم حاج خانم. دویست و هفتاد و شش

دست های چروکیده را فشرد: نتونستم. نتونستم حاج خانم. نتونستم فیروزه رو نگه دارم. نتونستم مرد باشم. حالا بدون فیروزه چیکار کنم؟ چرا بیدار نمی شه؟ زن با لب هایی که به سختی تکان می خورد، گفت: بذار بره. بذار آزاد بشه.

سری به طرفین تکان داد: نه. نه. من نمی ذارم بره. من نمیذارم بره. نمیذارم فیروزه حقمه...

نگین از کنارش گذشت. با آزاد به حصار برگشت و مقابلش ایستاد: آزاد و بین. داره بدون تو و مامانم دق می کنه. بینش... مامانم نیست ولی تو رو می خواد. سر برداشت. پسرک نگاهش کرد. پسرکی که دیگه قنداق پیچ نبود. پسرکی که شلوارک جین و پیراهن چهارخانه سفید و آبی به تن داشت.

تنش را عقب کشید. پاهایش را صاف کرد. برخاست و عقب عقب رفت. خود را از دری که داخل شده بود بیرون کشید. از پسرک دور شد. از پسرکی که شلوارک جین و پیراهن چهارخانه سفید و آبی به تن داشت. از نگاه فیروزه ای که در ویتترین به شلوارک و پیراهن چهارخانه سفید و آبی خیره مانده بود، فرار کرد. فیروزه نمی توانست رهایش کند. نمی توانست تنهایش بگذارد.

به بیمارستان برگشت. فیروزه را تنها نمی گذاشت.

اگر قرار بود مرگ باشد با هم می مردند.

روزهای بعد نگین کنارش نشست: آراز... مامانم دیگه بیدار نمی شه.

نگاه سرد و بی جانیش را به نگین دوخت. با اطمینان به فیروزه ای که چهار ماه گذشته روی

تخت صاف و بی حرف خوابیده بود، نگاه کرد: بیدار میشه. می

دونم بیدار میشه. - دکتر مرگ مغزی رو تایید کرده آراز.

مامانم رفته آراز. بذار بره.

سری به طرفین کشید: مامانت ولمون نمی کنه نگین.

اون بخاطر ما با سرطان جنگید. نگین مامانت هیچوقت تنهامون نمیذاره. بخاطر تو... بخاطر آزاد می یاد.

نگین دستش را گرفت: آراز دکتر گفت چشماش سالمه. بیا چشماش و اهدا کنیم. بیا بذاریم اعضای بدنش اهدا بشه. آزاد تو خونه منتظر مونه. آزاد امروز گفت بابا... آزاد امروز حرف زد آراز... تو رو می خواد. باباش و می خواد.

-می خوای مامانت و تیکه تیکه کنن.

-می خوام مامانم حالا که می تونه توی جسم یکی دیگه زنده باشه. می خوام بتونم باز به چشماش نگاه کنم. من می خوام یبار دیگه چشمای باز مامانم و ببینم آراز.

دستش سر خورد.

-آراز مامانم آزاد و خیلی دوست داشت. تو رو هم خیلی دوست داشت. منم خیلی دوست داشت. خونمون و... یادته از بیمارستان زنگ زده بود. خود گفتیگفته می خواد بیاد خونمون. بیا مامان و بذاریم بره.

بیا برگردیم تو خونمون. خونمون که مامان خیلی دوشش داره. بیا بریم پیش آزاد.

سرش را به سمت حصار نگین خم کرد: من بدون مامانت نمی تونم نگین. من نمی تونم بدون فیروزه. -منم نمی تونم اما من و داری. آزاد و داری. مامانی هست. آراز ما هستیم. من هیچ جا نمیرم. قول میدم پیشت بمونم. قول میدم پیش تو و آزاد بمونم. آراز بیا من و ببر خونمون.

دیگه دلم نمی خواد تو بیمارستان باشم. بیا بذار یبار دیگه تو چشمای مامانم نگاه کنم.

می خوام یبار دیگه ببینمش.

مات نگاهش کرد.

بلند شد. بلند شد و به تخت نزدیک شد. خود را روی تخت که می کشید، کنار جسم فیروزه گفت: برو نگین.

بذار یکم باهاش تنها باشم.

دویست و هفتاد و هفت

.دست بی جانش را در دست گرفت. چشم هایش را

بست: می خوامی بری؟ می خوامی تنهام بذاری؟ یه روز گفتم اگه بری باهات می یام. حالا که می خوامی بری با هم میریم. تو برو... منم می یام. می یام وقتی امانتیا و سپردم به یه آدم قابل اطمینان می یام پیشته. می یام که تنها نمونی. یادته تو اتاق بیمارستان گفتی آراز هر شب بیا. گفتی از تنهایی می ترسی. من تنهات نمی دارم. من هیچوقت تنهات نمی دارم. برو فیروزه... فقط چند ماه. بعد اینکه نگین و عروس کردم. بعد اینکه آزاد و حاج خانم و سپردم به سامان و نگین می یام پیشته.

تمام شب را در تخت سپری کرد. سر فیروزه را به روی دل اش کشاند و موهایش را نوازش کرد.

صورتش را شکوفه باران... چشم هایش را شکوفه زد:

من مثل نگین نمی خوام این چشما رو تو چشمای دیگه ای ببینم. من فقط می تونم این چشما رو وقتی مال توئه ببینم.

دوازدهم خرداد اولین ملاقاتش با فیروزه بود. دوازده

تیر تاریخ ازدواجشان بود. تاریخی که تصمیم داشتبه زیبایی رقم بزندش. دوازده آبان امضایش را پای

برگه ای نشانده که فیروزه اش را برای همیشه آزاد می کرد.

پشت در اتاق ایستاد. ساعت مرگ را که اعلام کردند، سلانه سلانه راه افتاد. خود را بیرون کشید. نگین بازویش را گرفت. دست بی حسش را روی انگشتان نگین گذاشته و عقب راندش. راه افتاد. به سوی

ویلاي دماوند. به سوی تخت سیاه. پاهایش را در حصار کشیده و چشم هایش را بست. قرار نبود بعد از فیروزه زندگی کند.

نگین برای مراسم ختم به سراغش آمد. به اجبار پیراهن سیاه و شلوار تنش نشانده. آزاد را با خود آورد. نگاهش را از آزاد گرفته و نالید: من نمی یام نگین.

-می خوای آبروی مامانم بره؟ می خوای بگن شوهرش تو مراسمش نیست؟

به اجبار راه افتاد. مردی جلو آمد. مردی که با او خانه را معامله کرده بود. مردی که برادر فیروزه اش بود. دستش را روی شانه اش گذاشت. رو گرفته و راه افتاد. جنازه پیچیده شده در پارچه سفید را به دستش دادند. به دستش دادند تا به داخل گور بکشاند.

فیروزه را درون گور رها کرده و خم شد. دستانی به زور و جبر از گودال بیرون کشیدندش. کودکی فریاد کشید. نگین فریاد مامان سر داد و سامان بازویش را کشید. خودش را از گور... از فیروزه دور کرد. به بازوی سامان چنگ زد: منم باهاش دفن کن. بذار منم بخوابم پیشش... بذار منم برم اونجا. میترسه سامان.

میترسه از تنهایی می ترسه. از مردن میترسه هیچوقت نگفت اما میدونم میترسه. میدونم سامان.

سامان اجبارش کرد برای دور ماندن اما روزهای بعد هیچکس نمی توانست از گور فیروزه و سنگ سرد دورش کند. صبحش را تا شب در کنار سنگ می گذرانند. شب را در اتاقشان... بسته به روی تمام اهالی خانه. صدای کلمات پسرک را شنید... بابا گفتنش را و از کنارش گذشت. فیروزه که نبود این بابا گفتن ها را بشنود. فیروزه که نبود بخواهد دل به دل پسرکش دهد. خانه ای که تا رسیدن مراسم چهلم پر سر و صدا بود روزهای بعد آرام گرفت. آرام و بی سر و صدا شد. به نظر می رسید هر کسی فراموش کرد فیروزه نیست. هر کسی به سراغ زندگی اش رفت. سامان در اتاق را که به روی تمام دنیا بسته بود گشود: حاج خانم حالش خوب نیست. می خواد ببیننت.

به پای تختی رفت که پیرزن روی آن دراز کشیده بود. مقابلش زانو زده و دستش را دراز کرد. دست حاج خانم را در دست گرفت و نگاهش کرد. رفتن فیروزه او را هم درمانده کرده بود. زن به سختی دستش را فشرد: نوه هام و می سپارم دستت.

سری تکان داد: من نمی تونم. من نمی تونم... حاج خانم.

چشم های زن که بسته شد، ناله ای کرد. به سوی سامان برگشت: چرا تمومش نمی کنن. چرا دست از سرم برنمی دارن؟ چرا فکر می کنن من می تونم؟ فریاد کشید. رو به اسمان: داری مامانت و می بری که من نیام؟ مامانت و بیشتر از من می خوای؟ دویست و هفتاد و هشت

فریاد کشید. رو به آسمان: داری مامانت و می بری که من نیام؟ مامانت و بیشتر از من می خوای؟ فریادش تمام خانه را لرزاند. نگین را آزاد به حصار به بالای سر حاج خانمی که رها شده بود کشاند.

تنش را کند و به دماوند پناه برد. روزهای بعد...

روزهای بعد که حاج خانم نبود. روزهای بعد که حاج خانم رفت تا به فیروزه پیوندد. رفت که کنار فیروزه باشد. روزها را شمرد. چهل روز بعدی را که قرار بود خاک حاج خانم سرد شود. روزهای بعدش را هم شمرد... اما به خانه برگشت. فرار کرده بود. فرار از خانه ای که نه حاج خانمی داشت و نه فیروزه اش را.

نگین اما رهایش نکرد. به سراغش آمد.

روی تخت سیاه رنگ نشست. درست مثل فیروزه یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت: مامانت تصادف کرده... وضعیتش نرمال نیست. تو بیمارستانه.

سرش را در بالشت فرو برد: من مادر ندارم. - ولی من و تو یه داداش داریم. نمی خوام هم پاون

زن به خونه مامانم باز بشه. با بابام حرف زدم. می فرستیمش آسایشگاه. دکتر گفت دیگه نمی تونه راه بره. بابامم که به این زودیا آزاد نمیشه مراقبش باشه.

نفسش را رها کرد.

- ولی ب'رزو به من و تو احتیاج داره.

-با ننه اش بفرستش آسایشگاه.

-اونم اندازه من و تو بیگناهی. می خوام بیارمش خونمون. پیش خودمون ولی من نمی تونم
تنهایی تو اون خونه مراقب آزاد و بُرزو باشم.

سرش را زیر ملحفه سیاه برد: سامان هست.

-سامان و بیرون کردم. بهش گفتم می تونه زن بگیره.

به تندی خیز برداشت و نشست: چی؟ -بهت گفتم همیشه پشت می مونم.

ناله ای ناباورانه کرد.

نگین دست به کیف برده و چند دفتر را بیرون کشید: مامانم گفته بود اگه بمیره تو امیدی برای
زندگینداری. من و بُرزو و آزاد امیدت میشیم. بیا بریم خونمون.

-سامان...

اشک های نگین ریخت: خیلی دوستش دارم. خیلی دوستش دارم اما تو می تونی قول بدی بهم
اگه باهاش ازدواج کنم به مردن فکر نمی کنی؟

مات نگاهش کرد. به چشم های نگین. فیروزه نمی خواستش.

-بیا بریم آراز. بیا بریم خونمون. من و برادرام بهت نیاز داریم. پسرت و برادرت بهت نیاز
دارن. من تنهایی نمی تونم آراز. بخاطر مامانم بیا بریم خونمون. مامانم تو اون خونه ست. تو
اون خونه که خیلی دوستش داره. بین نقاشی هاش.